فروغ اندیشه‌ی
حافظ



به کوشش: خلیل یوسفی نژاد

« این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است کـه در جام افتاد.»

(حـافظ)

فـُروغ انـدیشه‌ی حافظ

به کوشش: خلیل یوسفی نژاد

زمستان ۱۳۸٤

فــــروغ اندیشه‌ی حافظ

به کوشش: خلیل یوسفی‌نژاد

طرح روی جلد: هادی ضیاءالدینی

اجرای کامپیوتری: حمیدرضا زری

حروفچینی: پرتوبیان

ناشر: انتشارات پرتوبیان

چاپ و صحافی: اسوه

نوبت و سال چاپ: زمستان ۱۳۸۴

شمارگان و قطع: ۳۳۰۰ نسخه/رحلی

یوسفی نژاد، خلیل
فروغ اندیشه‌ی حافظ / به کوشش خلیل یوسفی نژاد. ــ سنندج:
پرتوبیان ، ۱۳۸٤.
ظ، ٥۱۹ ص.
ISBN 964-8327-95-5
فهرستنویسی بر اساس فیپا.

۱. حافظ، شمس الدین محمد، ـ۷۹۲ق. دیوان ــ نقد و تفسیر.
۲. شعر فارسی ــ قرن۸ق. ــ تاریخ و نقد. الف.حافظ، شمس الدین محمد، ـ ۷۹۲ق. دیوان.شرح. ب.عنوان.
PIR ٥٤۳٥ /٤ف۹ی ۱/۳۲ فا ۸
کتابخانه ملی ایران ۲٦۱۱۸-۸٤م

شابک: ۵-۹۵-۸۳۲۷-۹۶۴ ISBN: 964-8327-95-5

انتشارات پرتو بیان

۱۰۸

شعر

سنندج ـ چهار راه شهداء پاساژ عزّتی طبقهٔ سوم

تلفــــن: ۲۲۵۸۷۵۹ -۰۸۷۱ همـــــراه : ۰۹۱۸ ۳۷۱ ۵۹۳۸

فهرست بخشهای این کتاب

این کتاب را با کمال ادب و خُضوع به عنوان هدیه به آرامگاه مرشد پاکباز، حافظ عزیز؛ ضمن نثار فاتحه به روان پاک و پرفیضش تقدیم می‌دارم. امید چنان دارم که خدای عزّوجّل روحش را با ارواح طیّبین و طاهرین آستانه‌ی ذات کبریایش قرین و محشور گرداند! ....

مستغیث حقیر: خلیل یوسفی نژاد

دیباچه‌ی دیوان بقلم جناب آقای دکترعلی رخزادی

به نام پروردگار دانا و توانا

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هرکسی بر حسب فکر گمانی دارد

به ضرس قاطع توان گفت که دیوان حافظ در میان دواوین سایر شعرای پارسی گوی از زمان زندگی شاعر تا امروز، بیشترین آمار نسخ خطی و چاپی دارد و این امر بی‌گمان به دلیل استقبال فراوان مردم در طول قرنهای متمادی از غزلیات وی بوده است. اما همین محبت مفرط به کلام حافظ، که مولود نامطلوب تعدد نسخه های دیوان وی را در پی داشته و نمونه های آن نیز به روزگار ما رسیده است، پیامدهای منفی و ضایعه های ترمیم ناپذیری را در دیوان حافظ به وجود آورده است، ازجمله:

تحریف واژگان، تحریف مصاریح، جابه‌جائی ابیات، حذف ابیاته افزایش ابیات، حذف غزل، افزایش غزلهای الحاقی، و به تبع اینها معانی نادرست بر ابیات و توجیهات دور از حوزهٔ فکری حافظ.

این خطاهای فاحش، که به گمان واضعان آنها قول اصح همان است که آنان آورده اند، کار را به جائی رسانده است که در میان این همه نسخه های متعدد و بی‌شمار قدیم و جدید دیوان حافظ، دو نسخهٔ کاملاً مشابه و منطبق در همهٔ ابعاد به چشم نمی‌خورد و این غبنی بزرگ بر این شاعر بلند پایه و مورد افتخار ادب فارسی است. با این وصف باز هم دیده می‌شود که چاپهای مجدد با همان روش قبلی و تحشیه ها و تعبیرهای من عندی از این دیوان مظلوم عرضه می گردد و نتیجه و محصول این بازار آشفته جز این نبوده و نخواهد بود که دوستداران حافظ، خودی و بیگانه، در میدانی غبار گرفته دچار حیرت و سراسیمگی می‌شوند و چهرهٔ مطلوب خود را در هاله ای از ابهام گم می کنند.

این دیوان از حافظ که پیش روی خواننده گرامی است، به همت وتلاش چندین سالهٔ جناب **آقای خلیل یوسفی‌نژاد** فراهم و تدوین شده است و بدون مداهنه و به مصداق « مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید» دارای ویژگیهای اعتباری ذیل است:

در تدوین آن « از مقایسه و مقابلهٔ سی و چند نسخهٔ معتبر و قابل اعتماد استفاده شده است...» (به نقل از مصحح، ص ۵۱۸ دیوان)

۲-در هامش صفحات بسیاری از واژه ها ترکیبات، اصطلاحات، تلمیحات، آیات و احادیث مندرج در ابیات، معنی و در پاره‌ای موارد به تفصیل شرح شده است.

۳-بر این دیوان بخش‌های زیر پیوست شده است: کشف الابیات، فرهنگ لغات، تفسیر و توضیح آیات و احادیث وسخنان بزرگان، فهرست اعلام.

لازم به ذکر است که شمار غزلیات مندرج در این دیوان بیشتر از سایر نسخه‌ها است. تقدم و تأخر پاره‌ای ابیات در غزلها، مغایرت تعدادی کلمات و مصراعها، افزونی ابیاتی چند به نسبت سایر نسخ، از دیگر موارد موجود در این دیوان شریف است.

با امید به این که دیوان موجود که به دور از هر گونه ادعاو تبلیغ فضل فروشانه و یا چشمداشت سودجویانه، بلکه صرفاً به پشتوانهٔ عشق و علاقهٔ مفرط مصحح دلسوز و پر تلاش آن، و با تحمل رنجی طاقت فرسا تنظیم و آراسته و زیور طبع یافته است، و به مصداق کلام لسان الغیب: «عشق کاریست که موقوف هدایت باشد»، در محضر ارباب فضل و ادب مقبول افتد و همگان به قدر وسع از آن بهره یاب گردند.

با آرزوی توفیق الهی برای استاد سخت کوش، جناب آقای خلیل یوسفی‌نژاد و همهٔ خدمتگزارن صادق و بی ادعای علم و فرهنگ.

«صالح و طالح متاع خویش نمودند　　　تا که قبول افتد و چه در نظر آید»

د. علی رخزادی

به نام یگانه مُبدِعِ کائنات

پیش نوشتار مُصحِح دیوان و کلامی چند با خوانندگان گرامی:

خداوند هستی‌بخش و قادر متعال را حمد و سپاس فراوان باد که این کمترین بنده‌ی خود را موفق گردانید تا در راهی که سالها آرزوی قدم نهادن در آن را در سرداشت رهسپار شود و این جز ادامهٔ شیوه‌ی دیرینه‌ام که خدمت بفرهنگ بوده چیز دیگری نیست.

در این رهگذر هرچند که خدمتم ناچیز و کم‌سنگ باشد از جهت برداشتن گامی چند در راه اعتلای سطح دانش و آگاهی هموطنان عزیزم خوشحال و سرفراز هستم.

قبل از شروع بنوشتن مقدمهٔ دیوان مُنیف خواجه‌ی شیراز، از قارئین گرانمایه و طالبان معزّز ادراک معانی و مفاهیم ابیات که مشتاق حضور در خلوت انس حافظ هستند از بابت نارسایی جملات و نقصان بلاغت نوشته پوزش می‌طلبم.

در آغاز کار تصحیح و تدوین دیوان. راغب به نگارش مقدمه نبودم زیرا در خود احساس انفعال و شرمساری میکردم که با بضاعت مزجاهٔ علمی و ناتوانی قلم قدم در راه ایفای نقش و وظیفه نهم و در کنار مصححان و کاتبان ارجمندیکه در این راه با سعهٔ صدر کوشیده و زحمتها کشیده و تحمل سختیها نموده‌اند تا بیاض اوراق را با سیاهی مرکّب تسوید کنند قرار گیرم هر چند بفرموده‌ی سعدی بزرگوار:

«یکی قطره بـــاران زابری چکید خجل شد چـــو پهنای دریا بدید»

من از همان قطرهٔ بیمقدار چیزی بیشتر نیستم.

باری بهر تقدیر با استظهار بلطف خداوندگار و یمن همت پاکان دیباچه‌ای جهت ایضاح بعضی مسائل و دشواری‌هایی که در ذیل حجاب بودند نوشته شد.

در این زمینه وظیفهٔ خود می‌دانم که از نسخه‌نویسان و شارحان و مصححان دیوان خواجه‌ی لسان‌الغیب به عنوان ابلاغ ارادت سپاسگزاری نمایم و برتربت آن بزرگوارانی که رحل اقامت بسرای باقی کشیده و در وادی خاموشان غنوده‌اند بوسه زنم و خاک پاک مضاجعشان را توتیای چشمم کنم و هکذا آن سرورانی که بفیض الهی متنّعم و اکنون زنده‌اند و ممکنست از رشحات قلمشان طالبان علم و معرفت همچنان مستفیض شوند ایادی کریمانه‌شان را برسم تقبیل بردیده نهاده و به عنوان خاکساری مخلص سر در پیش قدمشان بگذارم.

طبق تحقیق و گواهی ارباب جهان بین معرفت و خرد، در آسمان ادب ایران، ستارگان درخشان و پرتلألؤیی که با فروغ خود سوسوزنان گمشدگان وادی حیرت را در شبهای ظلمانی و تاریک بکرانه افق روشن رهنمون هستند فراوانند.

که از آن میان میتوان بکوکب هدایت تابناکی چون حافظ شیرین سخن اشاره کرد که آوازه‌ی نام او در میان شاعران و

اندیشمندان جهان برطارم اعلی عروج نموده و اینچنین قدر و منزلتی بس عظیم یافته است. بنا بر آنچه عامهٔ مردم میدانند خاستگاه این درّ گرانمایه و فرید زمانه و بیهمال خطّهٔ ادیب پرور فارس با مرکزیت شهر شیراز میباشد که شیرینانش قند مصری را منفعل و شرمگین میسازند و فیض روح قدسی را باید از مردم صاحب کمالش جُست.

هزاران آفرین بر چمن آرای طبیعت باد که این چنین غنچه‌ها و گلهایی عطرآگین پرورش داده است که در کنارشان دلهای خسته و سرهای شوریده قرار و آرام میگیرند و از رایحهٔ دلاویز آنها مشام جانشان را نزهتی تازه حاصل میشود. اینک جا دارد بدانیم حافظ که این همه دربارهٔ حسن اثر کلام و لطافت گفتارش که در لفافهٔ شعر میباشد و ذکر جمیلش و رد زبانها و نقل مجالس انس دوستان و معاشران یکدل و بی‌ریاست کیست و چگونه از بطن مادر گیتی بفراخنای حیات قدم نهاده است؟

بنا بنوشته‌ی عبدالنبی فخرالزمان قزوینی مؤلف کتاب تذکرهٔ میخانه نام وی شمس‌الدین محمد فرزند بهاءالدین و از سلالهٔ شیخ غیاث‌الدین بوده که پدرش از محلی به‌نام کوپای اصفهان بمنظور اقامت بشیر از عزیمت نموده که پس از چند سال زندگی در آن شهر با دختری کازرونی مزاوجت مینماید که ثمرهٔ آن یک دختر و سه پسر بوده است.

پسر بزرگتر به‌نام خلیل عادل پس از ۵۹ سال زندگی در سال ۷۷۵ هجری وفات نموده و برادر دیگر خواجه در جوانی این گلخن پردودرارها ساخته و بدیار باقی پیوسته است مرگ دو برادر خواجه را متأثر و داغدار کرده است (بقطعات شماره‌های ۲۱ و ۴۲ همین دیوان مراجعه فرمایید).

در مورد پدر حافظ که تاجر یا عالم دینی بوده اخبار و روایات متناقض وجود دارد لیکن به نوشته‌ی ریاض العارفین حافظ در اوایل قرن هشتم سال ۷۲۶ هجری از خانواده‌ای مؤمن و معتقد بدین حنیف اسلام بدنیا آمده است. در همان سال‌های نخستین نوجوانی بواسطهٔ برخورداری از نعمت ذکا و هوشمندی و داشتن حافظه‌ای قوی و شایان تحسین بحفظ قرآن و احادیث و روایات متعدده اقدام میکند که خود میفرماید:

«عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ　　　قرآن زبر بخوانی با چارده روایت»

بهمین مناسبت در ابیاتی که سروده تخلص حافظ را برای خود برگزیده است.

القابی مانند لسان‌الغیب، ترجمان‌الاسرار، مجذوب سالک، کاشف‌الحقایق و بلبل شیراز عناوینی هستند که پس از وفاتش عرفا و زّهاد در حق او نوشته‌اند.

حافظ در طول حیات ۶۵ ساله‌اش از محضر درس استادان به نام آن روزگار چون مولانا قوام‌الدین عبدالله و مولانا شمس‌الدین عبدالله و بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادی و میر سید شریف جرجانی جهت احاطه بر علوم متداول زمان استفاضه کرده و بقسمی در فرا گرفتن علوم نقلی و عقلی سعی بلیغ نموده که سرآمد اقران و همگنان خود شده است و همانطور که خود میفرماید:

«ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد　　　لطایف حِکَمی با نکات قرآنی»

این شاعرِ رندِ عالَم سوزِ شوریده و عارف وارسته با قلبی آکنده از مهر و عاطفهٔ انسانی در کسوت سرودن اشعار دلنشین و جذاب که از کان طبع لطیف و موزونش با جانمایه‌ای از عرفان و حکمت نشأت گرفته است آنچنان در زوایای دلها رسوخ یافته و با تار و پود احساسات لطیف در آمیخته که بنوشته گوته، نابغهٔ ادب آلمان در کتابش به‌نام دیوان شرقی

غزلی با این مطلع:

«دمی با غم بسر بـــردن جهان یکسر نمی‌ارزد» از سلطان عذرخواهی کرد.

اکثریت قارئین دیوان که علاقمند انس با اثر جاودانی و فناناپذیر حافظ میباشند فقط خواجه را از طریق صناعات ادبی خاصّه غزلیّات میشناسند و بدیگر مضامین سروده‌ی او مانند مثنوی، قصیده، قطعه و . . . و یا سایر ابعاد علمی وی آشنا نیستند حال آنکه حافظ در زمینه‌ی دیگر شعب فنون و علوم آشنایی کامل و قابل توجه داشته است مثلاً در علم هیأت و ستاره‌شناسی اصطلاحات و کلمات سماک رامح، فرقدان، جوزا (توأمان)، عطارد، مشتری، زحل، شهاب ثاقب و . . . وجود دارد که حافظ با شناخت خود در این باب آنها را بطرزی صحیح و دلپسند در اشعارش بکار برده است همچنین در مورد طبابت و کارِ درمان کلمات: کَیّ (داغ کردن نقاطی از بدن بوسیلۀ آهن تفته و از این قبیل) یا بزنجیر بستن دیوانگان، علاج ضعف دل با گلقند، شیشه (قاروه) محتوی ادرار مریض را بآزمایشگاه بردن، نگاه کردن طبیب رنگ صورت و زبان بیمار را و شمارش قرعات نبض، کحل‌الجواهر و مهر گیاه و بسیاری مصطلحات پزشکی و داروسازی و . . . را نام برده دلیل واضح و مبرهنی است که باین فنون آشنا بوده و راهکارهای آنها را میدانسته و بر همین سیاق از روش درمان بیماران با توجه بمسأله مزاجشناسی که خاص نامداران پیشین و معروف علم طب مانند بقراط و جالینوس بوده و هکذا از کتب و رساله‌های شیخ‌الرئیس بوعلی‌سینا دو کتاب قانون و شفاراتلمیحاً نام برده و همچنین از زمین مطبق (سه لایه، یا اقشار ثلاثه) و قرار گرفتن کوه و خشکی در میان آب (جزیره) که از اصطلاحات علوم زمین‌شناسی و جغرافیا میباشند صحبت داشته است که دانستن این مسائل و واژه‌ها جز با تحصیل و علاقمندی میسر نخواهد بود. شاید خواننده‌ی محترم دیوان تعجب کند یا بعید انگارد که حافظ چگونه در این راهها قدم گذاشته و شایق و راغب فراگرفتن علوم دیگر و خارج از محدودۀ شعر و شاعری بوده است. البته استبعادی ندارد. به عنوان مثال از کسی نام میبریم موسوم به حارث بن کلدۀ ثقفی که در زمرۀ اصحاب معتمد پیامبر (ص) بزرگوار اسلام قرار گرفته است. حارث بقصد تحصیل و آموختن فن شریف طبابت از نجد عربستان و سرزمین طائف برخاسته، ترک یار و دیار کرده و در زمان سلطنت انوشیروان پادشاه ساسانی بایران و شهر اهواز آمده تا در مرکز علمی جندی شاپور روش تشخیص و درمان بیماری‌ها را فرا گیرد و اطلاعات و دانسته‌هایش بقسمی و مرتبه‌ای باشد که مورد تأیید و پذیرش حضور حضرت نبوی (ص) قرار گیرد (در پاورقی / غزل ۵۷۹ تحت عنوان طبیب راه‌نشین یا متطبب به‌طور خلاصه نوشته شده است). جای شگفتی خواهد بود اگر کسی اظهار کند حافظ در کشور خویش و آن‌هم در شهر و زادگاه خود از نعمت دسترسی بتحصیل علوم و فنون مختلف مهجور مانده و اوقات گرانبها و عزیزی که مدت چهل سال آنرا بکسب دانش مشغول بوده فقط در راه هنر سرودن اشعار مصروف داشته است.

با اندکی دقت و تحقیق در شرح احوال دیگر دانشمندان و ارباب فضل و هنر کشور خودمان متوجه خواهیم شد که کسانی چون زکریّای رازی، ابوعلی‌سینا، ابوریحان بیرونی، خوارزمی ابونصر فارابی (ملقب به معلم ثانی از مشاهیر علوم ریاضی و طب و موسیقی) و خواجه نصیرالدین طوسی (ملقب به استاذالبشر، چهره‌ی برجسته و ماندگار علوم فلسفه و حکمت، زیاضیات، اخترشناسی و جغرافیا) و عمر خیام نیشابوری که بغلط و مغرضانه او را اپیکور ایران قلمداد کرده‌اند. (در ریاضیات، حکمت و فلسفه، نجوم، شعر رباعی فرهیخته و استاد مسلّم بوده است) در چند رشته مطلع و خبیر بوده‌اند اینک بدانیم که اپیکور Épicure چه کسی و مسلک و عقیدۀ او چگونه بوده است؟ به‌طوری که از مطالعۀ تعلیمات فلسفی این

حکیم یونانی استنباط میشود پرستش لذت، جانبداری از ثروت و مادیات، خوش‌بینی نسبت بنوع بشر، حفظ منافع شخصی، «انکار عدالت و نفی وجود خدا» در رأس نظریات و تعلیمات او بوده است. اکنون این سؤال پیش می‌آید آیا میتوان خیام را که صدرنشین مجلس، ایرانی‌الاصل، محیط فضل و آداب و شمع جمع کمال اصحاب بوده در مظان چنین اتهام ناروایی قرار داد؟ این امر جز صراحتگویی خیام نمیتواند عنوانی دیگر داشته باشد. یکی از شعرای خراسان، اهل سبزوار (بیهق سابق) به‌نام محمد هاشم میرزا افسر شهیر به شیخ‌الرئیس سه بیت شعر در مورد بی‌پرده و رک سخن گفتن خیام سروده که به نظر می‌رساند.

«جهـــانی ستاینـــد خیـــام را   کـــه اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت»

«پسندید هر چیـز را در جهـــان   نتـــرسید از هیچـــکس راست گفت»

«دل عـــالمـــی را بشـــعری ببُـــرد   چرا چون دلش هر چه میخواست گفت»

ناگفته نماند که از قدیم‌الایام حتی در عصر فرزندان حضرت آدم (ع) «هابیل و قابیل» حسد و غبطه خوردن بمقام و موقعیت شغلی و وضع معیشتی دیگران مورد بحث و نظر بوده و هست لیکن یکی چون خیام پس از وفاتش مورد بیعدالتی و ناسزا و اتهام قرار میگیرد و دیگری مثل ابوعلی‌سینا در زمان حیاتش متهم بکفر و بی‌ایمانی میشود که خود از اطراف و اکناف می‌شنود و با دو بیت:

« کفر چو منی گزاف و آسان نبوَد   محکمتر از ایمـــان من ایمان نبود».

«درد هر چو من یکی و آنهم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود».

پاسخ اتهام بکفر و نامسلمانی را میدهد زیرا باین مسئله واقف بوده است کسانی را که یارای مقابله و هماوردی در میدان فضل و بلاغت و علم با دیگران نیست سعی میکنند که ضعف و ناتوانی و تنگ نظری و کورچشمی خود را با تعبیهٔ چوب لای چرخ پیشرفت و ترقی دیگران جبران نمایند که غالباً سرشان بسنگ نامرادی میخورد و تیرشان بهدف اصابت نمیکند «حسود بوی خدا نشنود».

و کلام آخر در جامعیت علم حافظ و ویژگی سبک نظم و سروده‌ی اوست که از دیگر شاعران متمایز میباشد بقول استاد بهار:

«این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست   دانـــد شمن آراستـــن روی وثن را»

ماده تاریخی که نشانگر سال وفات خواجه‌ی شیراز است عنوان (خاک مصلی) میباشد که روی سنگ مزارش نوشته شده و بحساب جُمّل ۷۹۱ میشود.

در پایان این مقدمهٔ موجز و ناکافی وظیفهٔ خود می‌دانم از جناب آقای دکتر علی رخزادی عضو هیات علمی و استاد دانشگاه که بذل محبت فرموده بر این کتاب شرحی نوشته‌اند سپاسگزاری کنم همچنین از جناب آقای یحیی پرتوی صاحب امتیاز و مدیر انتشارات پرتو بیان و همکاران محترمشان به ویژه خانم سمیه تیموری که در کار حروفچینی و صفحه آرایی این اثر سعی بلیغ نموده‌اند صمیمانه تشکر می‌نمایم. از آقایان هادی ضیاءالدینی و حمید رضا زری هنرمندان پرمایه و مبتکر که عهده‌دار نقاشی و گرافیک روی جلد کتاب بوده‌اند ممنونم. از سرور معزز جناب آقای ناصر دبیر شاه ویسی و دوست فاضل محقق جناب آقای جبّار آریا نژاد و آقای سلام مدرس گرجی که مرا در امر بوجود آوردن این اثر تشویق و ترغیب نموده‌اند، نیز متشکرم. از مدیران ، کارکنان و زحمت کشان چاپخانه اسوه که با اهتمایی هرچه تمامتر در کار صحافی و نفاست چاپ

این کتاب بذل عنایت فرموده‌اند ممنون و سپاسگزارم و به درگاه خداوند بزرگ برای سلامت و سعادت و توفیق همه ی نامبردگان ملتجی دعای خیر هستم : « خوش است قدر شناسی در این خمیده سپهر » .

ارادتکیش : خلیل یوسفی نژاد

بخش نخست غزلیابی ـ فهرست غزلیّات به ترتیب حروف آخر مطلع

حرف الف شامل ١٦ غزل:

حرف ب ٦ غزل:

حرف ت ۹۳ غزل:

حرف ذ ۱ غزل:

حرف ر ۱۹ غزل:

حرف ز ۱٤ غزل:

حرف س ۷ غزل:

حرف ش ٢٤ غزل:

حرف ن ۳۰ غزل:

حرف و ۱۳ غزل:

حرف ه ١٤ غزل:

حرف ی ٨٤ غزل:

بخش دوم غـزلیّات

﴿غزل شماره‌ی ۱﴾

۱ «اَلا یـا اَیُّهَا السّـاقی اَدِرکَـأساً وَ نـاوِلْها[۱]» | که عشق آسان نَمود اوّل ولی افتاد مُشکلها

۲ ببوی نـافه‌ای کآخر صبـا زان طُرّه بگشـاید | ز تابِ جعدِ مشکینَش چه خون افتاد در دِلها!

۳ مرا در منزلِ جانان چه اَمْن و عَیش چون هر دَم؟ | جَرَس فـریاد می‌دارد که بـربندید مَحملها

۴ بمَی سجّاده رنگین کُن! گرت پیرِ مُغان گوید | که سالک[۲] بی‌خبـر نبوَد ز راه و رسمِ منزلها

۵ شبِ تاریک و بیمِ مَوج و گردابی چُنین هایل | کجـا داننـد حالِ مـا سبکبارانِ ساحلـها؟

۶ همه کارم ز خود کامی ببـدنامی کشید آخر! | نهان کَی مانَد آن رازی کـزو سـازند مَحفلها

۷ حُضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو **حافظ!**
مَتـی مـا تَلْقَ مَنْ تَهـوی دَعِ الدُّنیـا و اهمِلْها[۳]

﴿۲﴾

۱ اگـر آن تُرکِ شیرازی بـدست آرَد دل ما را | بخـالِ هنـدویش بخشَم سمرقند[۴] و بخارا را

۲ بده ساقی مَی باقی، که در جَنَّت نخواهی یافت! | کنـارِ آبِ رُکنـاباد و گُلـگَشتِ مُصَلّا[۵] را

۳ فَغان کأین لولیانِ شوخِ شیـرین‌کارِ شهر آشوب | چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوانِ یُغما را

۴ مـن از آن حُسنِ روزافـزون که یـوسُف داشت دانستم | که عشق از پرده‌ی عِصمت برون آرد زُلیخا[۶] را

۵ ز عشـقِ ناتمامِ ما جمـالِ یار مُستغنی اُست | بآب و رنگ و خـال و خط چه حاجت[۷] روی زیبـا را

۱ـ در شرح بیت اوّل عدّه‌ای از مُصحّحین دیوان حافظ را عقیده بر آنست که گویا خواجه این مصراع را از شاعری که در قرن ششم هجری می‌زیسته است اقتباس قلب نموده یعنی مقدّم و مؤخّر کرده که بدین شکل بوده «اَنَا المَسمومُ ماعِندی بِتریاقٍ وَ لاراقی اَدِرکَأساً وَ ناوِلها اَلا یا اَیُّهَا السّاقی» لیکن بعید بنظر می‌رسد خواجه از کسی‌که گمنام بوده این مصراع را اخذ کرده باشد. معنای مصراع عربی حافظ چنین است: هان ای ساقی باده را بگردان و مرا از آن نصیبی ده.

۲ـ سالک کسی است که از نظر تصوّف و عرفان در طریق وصول بوحدت از قید کثرت رهایی یافته و منازلی چون: توبه، وَرَع، زُهد، فقر، صبر، توکّل و رضا را بصوب الی اَللّه طی می‌نماید.

۳ـ معنی مصراع مقطع غزل شماره‌ی یک چنینست: وقتی که می‌خواهی کسی را که دوست داری ملاقات کنی دنیا و مافیها را رها کن و بگذار.

۴ـ سمرقند، پایتخت و آرامگاه تیمورلنگ گورکانی وبخارا که از شهرهای آسیای مرکزی است در قدیم پایتخت سامانیان بوده است.

۵ـ مُصَلّی بمعنای جانماز، سجّاده ومحل نمازگزاردن است و مُصَلّا نام گردشگاهی با صفا و رکن آباد ‹آب رکنی› چشمه‌ای در شمال شیراز و به فاصلهٔ ده کیلومتری آن‌جا قرار دارد.

۶ـ زُلیخا همسر عزیز والی مصر بوده که دلداده و شیفته‌ی جمال یوسُف گشته است و یوسف فرزند یعقوب از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که بوجاهت سیما و زیبایی و برازندگی اندام در میان پیامبران مشهور گشته است.

۷ـ شمس‌الشعرای شیراز، سعدی در مورد بی‌نیاز بودن دلارام و معشوق بـآرایش وآرایشگاه بیتی نغز و دلنشین دارد:

«وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشّاطـه نیست روی دلارام را»

۶ «بـدَم گفـتی و خُرسندم عَفـاکَ الله[1] نکو گفتی» جـواب تلخ می‌زیبَـد لب لعلِ شَکَر خـارا

۷ نصیحت گوش کُن جانا! که از جان دوستتر دارند جـوانـان سعـادتمند پنـدِ پیرِ دانا را

۸ حدیث از مُطـرب و مَی گو و رازِ دَهْر کمتـر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این مُعَمّا را

۹ غَزَل گفتی و دُرسُفتی بیا و خوش بخوان **حافظ**!
کـه بر نظمِ تو افشانَـد فَلَک عِقـدِ ثُـریّا را

﴿۳﴾

۱ بمُـلازمانِ سُلطان کـه رسانَد این دُعـا را؟ کـه بشُکرِ پادشاهی ز نظـر مـران گـدا را

۲ ز رقیبِ دیو سیـرت بخُـدای خـود پنـاهم مگـر آن شِهـابِ ثاقب[2] مَـدَدی کند سُها را

۳ چـه قیامتست جانـا که بعـاشقان نَمودی!؟ رُخ، همچـو مـاهِ تابان، قـد سَروِ دلرُبا را

۴ مُـژه‌ی سیاهت ارْ کـرد بخونِ مـا اشارت ز فَـریبِ او بیندیـش و مکُـن غلـط نگارا!

۵ دلِ عالَمی بسـوزی چـو عِـذار برفُروزی تـو از اَین چه سود داری کـه نمی‌کنی مُدارا؟

۶ همه شب در این اُمیدم که نسیمِ صُبحـگاهی بـه پَیـامِ آشنـایی بنـوازد آشنـا را

۷ بخدا که جُرعه‌ای دِه تو **بحافظ** سَحـرخیز!
که دعای صبحگـاهی اثـری دهد شمـا را

﴿۴﴾

۱ دل می‌رود ز دستم صاحبـدلان خـدا را! دَردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا!

۲ کشتی نشستگانیم[3] ای بادِ شُرطه[4] بـرخیز! بـاشد که بـاز بینیم دیـدارِ آشنا را

۳ ای صـاحبِ کَـرامت شُکـرانه‌ی سـلامت روزی تَفـقّدی کُـن درویشِ بینـوا را!

۴ ده‌روزه مِهرِ گردون افسانه است و افسـون[5] نیکی بجای یاران فُرصت شمـار یارا!

۵ آسـایشِ دو گیتی تفسیرِ[6] این دو حـرفست با دوستان مُروّت، با دشمنـان مُدارا

۱ـ در بعضی از نسخ دیوان تضمین مصراع بصورت «اگر دشنام فـرمایی وگر نفرین دعا گویم» نوشته شده است.

۲ـ شهاب ثاقب: شعله‌ای که گاهی در آسمان رؤیت شود که با سرعت خود را بسویی دیگر می‌کشاند. رقیب دیو سیرت را بمدد با رقهٔ الهی و شهاب ثاقب دور می‌سازند. (سورهٔ صافات آیه ۱۰).

۳ـ در بعضی از نسخ ترکیب کشتی شکستگانیم را نوشته‌اند با توجه بآنکه در کشتی شکسته و در حال غرق‌شدن آدمی با دلهره و اضطراب نمی‌تواند موفق بدیدار دوست و آشنا شود و تلاطم امواج یا سوراخ شدن کشتی باعث تشتت فکر می‌شود لذا ترکیب کشتی نشستگانیم صحیح‌تر بنظر می‌رسد.

۴ـ باد شرطه، باد سازگار و موافق است.

۵ـ افسون یعنی مکر و حیله و کلماتی‌که جادوگران برای ساده‌لوحان و ابلهان و کوته‌فکران بکار می‌برند.

۶ـ تفسیر بمعنای تأویل و تعبیر، شرح‌دادن موضوعات بویژه مسائل شرعی و فقهی و ایضاح عبارات و جملات مشکل.

۶ در حلقهٔ گُل و مُل خوش خوانْد دوش بُلبُل — هات الصَّبُوحِ هُبّوُا یا اَیُّهَا السُّکارا[۱]!

۷ آن تلخ وَش که صوفی اُمّ الْخَبا[۲] نَشش خواند — اَشْهی لَنا وَ اَحْلی مِنْ قُبْلَةِ العَذارا[۳]

۸ آیینه‌ی[۴] سکندر جامِ مَی‌ست بنگر! — تا بر تو عَرضَه دارد احوالِ مُلکِ دارا[۵]

۹ هنگامِ تنگدستی در عَیش کوش و مَستی — کاین کیمیای[۶] هستی، قارون[۷] کُنَد گدا را

۱۰ سرکَش مَشو که چون شمع از غیرتت بسوزد! — دلبر که در کفِ او مومست سنگِ خارا

۱۱ تُرکانِ پارسی‌گو بخشندگانِ عُمرند — ساقی بده بشارت پیرانِ پارسا را!

۱۲ گر مُطربِ حریفان این پارسی بخوانَد — در رقص وحالت آرَد صوفیِ باصفا را

۱۳ در کویِ نیکنامی، ما را گُذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را!

۱۴ **حافظ** بخود نپوشید، این خِرقه‌ی مَی‌آلود — ای شیخِ پاکدامن معذور دار ما را!

۱ـ هات... یعنی بیاور و بگردان باده‌ی بامدادی را وای مستان خواب‌آلود! از خواب (خواب غفلت) بیدار شوید.

۲ـ اُمُّ الْخبائث بمعنی مادر پلیدی‌ها و چیزهای کثیف که مراد از آنچه که طهارت و پاکی را بزداید و اصطلاحاً بمسکرات گفته می‌شود که از جمله آن‌ها مَی می‌باشد.

۳ـ اشهی... شیرین‌تر و دلپذیرتر از بوسه بر گونه و رخسار دخترانست.

۴ـ منظور از آینه سکندری آیینه‌ای بوده که بامر اسکندر مقدونی و بمدد تدبیر و اندیشه‌ی ارسطو بر فراز منارهٔ اسکندریّه مصر نصب کرده‌اند تا آمد و شد ناوگان‌های دریایی را زیر نظر داشته باشند.

۵ـ منظور از مُلک دارا، اشاره بداریوش کبیر پسر و یشتاسب از هخامنشیان است که در ایران سلطنت می‌کرده و با ابتکاراتی که از خود نشان داده نام خویش را بر تارک تاریخ حکومت سلاطین ایرانی منقوش نموده از جمله کارهای او چند مورد را یادآور می‌شویم: حدود متصرفات خود را بشطوط سیحون و سَند، کناره‌های شبه جزیرهٔ یونان، مصر و حبشه (اتیوپی امروزی) و... بسط داد. تشکیل سپاه جاویدان مشتمل بر پنج‌هزار نفر، تقسیم مملکت به سی ساتراپی (اُستان) و گماردن شهربان در این ایالات بنام خَشْتَرَه پاوَن، ایجاد چاپارخانه با چاپارها و اسبان تیزتک (که این امر موجب تأسیس ادارهٔ پست و نامه‌رسانی شد)، ضرب سکه بر روی چرم که از لیدی‌ها اقتباس شده بود...

۶ـ کیمیا معرّب کلمهٔ شیمی است و بعلمی گفته می‌شود که بوسیلهٔ آن خواص عناصر موجود در زمین تشخیص و کاربرد آن‌ها را نشان می‌دهد و یا مادّه‌ای را به مادّه دیگر مثلاً جیوه را بنقره تبدیل کنند.

۷ـ درباره‌ی قارون و گنج‌های او روایات زیادی نقل کرده‌اند از آن جمله گفته‌اند که چهل خانه پر از زر و سیم داشته و چند نفر از حُجّاب و سرایدارانش زیربار سنگین حمل کلیدهای او کمرخم کرده‌اند و قارون با داشتن چنین ثروت و گنج بیکران بخیل و مُمسک و خسیس (بقول امروزیها ناخن خشک) بوده و بنصایح و تذکرات حضرت موسی که مبنی بر انفاق بمسکینان و محتاجان بوده نه تنها بی‌اعتنائی نکرده بلکه در مقام اتهام زنا بموسی (ع) نیز برآمده است حق تعالی برای محرز بودن قداست پیامبر خود زلزله‌ای سخت را مأمور زوال و از بین رفتن قارون با خزائنش کرد که سرانجام در شکاف قعر زمین فرو رفت و نابود شد.

﴿۵﴾

۱ ای فروغِ ماهِ حُسن از روی رخشانِ شُما | آب روی خوبی از چاهِ زَنَخدانِ شما

۲ عَزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمانِ شما؟

۳ کَی دهد دست این غَرَض یا رب که همدستان شوند؟ | خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما

۴ کس بدَورِ نرگست طَرْفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستانِ شما

۵ دل خرابی می‌کُند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان! جانِ من و جانِ شما

۶ بختِ خوابآلودِ ما بیدار خواهد شد مگر؟ | زآنکه زد بردیده آب از روی رخشانِ شما

۷ با صبا همراه بفرست از رُخَت گُلدسته‌ای | بوکه بویی بشنویم از خاکِ بُستانِ شما

۸ دور دار از خاک و خون دامن،چو بر ما بگذری! | کاُندرین ره کُشته بسیارند قُربانِ شما

۹ ای صبا با ساکنانِ شهریزد از ما بگوی | کای سَرِ حق ناشناسان گویِ میدانِ شما

۱۰ گرچه دوریم از بِساطِ قُرب، همّت دور نیست | بندەی شاه شماییم و ثناخوانِ شما

۱۱ عُمرتان بادا مُدام ای ساقیانِ بَزمِ جم! | گرچه جامِ ما نشد پُر مَی بدَوْرانِ شما

۱۲ ای شهَنشاهِ بلند اختر خدا را همّتی! | تا ببوسم همچو گردون خاکِ ایوانِ شما

۱۳ میکُند **حافظ** دُعایی بشنو و آمین بگوی! | روزیِ ما باد لعلِ شکّرافشانِ شما

﴿۶﴾

۱ رَونقِ عَهدِ شَبابست دگَر بُستان را | می‌رسد مُژده‌ی گُل بُلبُلِ خوش اَلحان را

۲ ای صبا گر بجوانانِ چمن بازرسی! | خدمتِ مابرسان سَروْ و گُل و رَیحان را

۳ ای که بر مَه کَشی از عنبرِ سارا* چوگان! | مُضطَرِب حال مگردان منِ سرگردان را

۴ ترسم این قوم که بر دُرد کشان می‌خندند | در سَرِ کارِ خراباتِ کُنند ایمان را

۵ یارِ مردانِ خداباش که در کشتیِ نوح | هست خاکی که بآبی نَخَرد توفان را

۶ برو از خانه‌ی گردون بدَرو، نان مَطّلَب | کاْین سیه کاسه در آخر بکُشد مهمان را

۷ گر چنین جلوَه کند مُغبچه‌ی بادەفروش | خاکروب در میخانه کنم مُژگان را

۸ نشَوی واقفِ یک نُکته ز اَسرارِ وُجود | تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

۹ هرکه را خوابگه آخر ز دو مُشتیِ خاکست | گوچه حاجت که بر اَفلاک کشی ایوان را!

---

* مراد از عنبر سارا زلف مشکین و خوشبوست که بر صورت، ماهگون یار مانند حجاب می‌افتد.

۱۰ مـــاهِ کنعانیِ[1] من مَسندِ مصر آنِ توشد — وقتِ آنســت که بــدرود کُنی زنـــدان را

۱۱ در سَرِ زُلف نـــدانم که چه سودا داری — که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را

۱۲ **حافـظا!** می خورو رِندی کن و خوش باش ولی،
دامِ تـــزویر مکن چـــون دگران قـــرآن را

﴿۷﴾

۱ تا جَمالت عاشقان را زد بوصلِ خـــود صَلا — جان و دل افتاده‌اند از زُلف و خالت در بلا

۲ آنچه جانِ عاشقان از دستِ هَجرت می‌کشد — کس ندیده در جهـان جُز کُشتگـــانِ کربلا

۳ تُرکِ ما گر می‌کند رندی و مستـی جانِ من — تَـــرکِ مستیّ و زُهـدت کـــرد بـــاید اَوّلا

۴ وقتِ عَیش و مَوسِمِ شادی و هَنـگامِ گُلست — پنج روزی ایّام عِشرت را غنیـمت دان دلا!

۵ **حافظا** گر پایبوسِ شاه، دستت می‌دهد!
یافتی در هر دو عالم رُتـبت و عِزّوعَلا

﴿۸﴾

۱ لُطـف بـــاشد گر نپوشی از گـــداها، روت[2] را — تـــا بکامِ دل ببیـــند دیـدهٔی مـــا، روت را

۲ همچـــو هـــارُوتیم دائم در بَـلایِ عشـق، زار — کاشکی هرگز ندیدی دیـده‌ی ما، روت را

۳ کَی شـــدی هارُوت[3] در چاهِ زنخـــدانش اسیر — گر نگفتی شَمّه‌ای از حُسنِ او مـارُوت را؟

۴ بویِ گُل برخاست گویی در چمن‌ها، روت بود — بلبلان مَستند گویی دیده چون ما، روت را

۵ تا بکَی با تلخی هَجرِ تو سـازد ای صَنم؟!
روی بنـــما تا ببیـــند **حافـظِ** ما روت را

﴿۹﴾

۱ دوش از مَسجـــدِ سویِ میخـــانه آمد پیرِ ما — چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما؟

۲ ما مُریدان روی سویِ کعبه چون آریم چون؟ — روی سـویِ خانه‌ی خمّار دارد پیـــرِ ما

۳ در خـــراباتِ طـــریقت ما بهم منـزل شـویم — کاینچنین رفتست در عَهـدِ ازل تقدیرِ ما

۱ـ ماه کنعانی کنایه از یوسف (ع) است که عزیز مصر شد.

۲ـ روت را مخفّف رویت را، صورت و رخسارت را.

۳ـ هاروت و ماروت که در قرآن نام آنها ذکر شده دو فرشته بوده‌اند که اسم اعظم را در وقت باده‌گساری و میخوارگی بزنی بنام زهره (ناهید) که فریبکار و محتاله بوده گفته‌اند بهمین سبب مغضوب خداوند شده‌اند و در چاه بابِل بطور واژگون آویزان شده و تا روز قیامت بدینحال خواهند بود. این دو در مذهب زرتشت جزو هفت اَمشاسپند می‌باشند.

۴ عقل اگر داند که دل در بندِ زُلفش چون خوشست / عـاقلان دیـوانه گـردند از پیِ زنجیـرِ مـا
۵ رویِ خوبت آیتی از لُطف بر ما کَشف کرد / زان سبب جُز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
۶ با دلِ سنگینـت آیا هیچ درگیـرد شبی؟ / آهِ آتشبـار و سـوزِ نـالـه‌ی شبگیرِ مـا
۷ مرغِ دل را صیـدِ جمعیّـت بدام افتاده بود / زلف بگشـادی و باز از دسـت شد نخجیـرِ ما
۸ باد بر زلفِ تو آمـد، شد جهان بر من سیاه / نیست از سَودای ز لغت بیـش ازین توفیرِ مـا
۹ تیر آهِ ما زِ گردون بگـذرد جانا خموش! / رحـم کُن بر جانِ خود پـرهیز کُن از تیرِ ما!

۱۰ بر درِ میخانه خواهم گشت چون **حافظ** مُقیم!
چـون خراباتی شـد آن یارِ طریقت پیرِ ما

﴿۱۰﴾

۱ سـاقی بنـورِ باده برافروز جـامِ ما! / مُطرِب بگو که کارِ جهان شـد بکامِ ما!
۲ ما در پیـاله عکـسِ رُخِ یـار دیده‌ایم / ای بی‌خبـر ز لـذّتِ شُـربِ مُدامِ ما!
۳ چندان بوَد کـرشمه و نـازِ سَهی قَدان / کـآید بجـلوَه سَروِ صَنـوبر خـرامِ ما
۴ هرگز نمیرد آنکه دلش زنـده شد بعشق / ثَبـت است بـر جَـریدهٔ عالَم دوامِ ما
۵ مَستی بچشمِ شاهدِ دلبندِ ما خـوشست / زانرو سپُـرده‌اند بمـستی زِمـامِ مـا
۶ ترسم که صَرفه‌ای نَبَرد روزِ بازخواست / نـانِ حـلالِ شیخ، ز آبِ حـرامِ مـا
۷ ای باد اگـر بگُلشَنِ اَحبـاب بگذری! / زنهار عَـرضَه ده بَـرِ جانان پیـامِ ما!
۸ گـو! نامِ ما زِیـاد بعَمدا چـه میبَری؟ / خـود آید آنکـه یاد نَیاری ز نـامِ ما
۹ بگرفت همچو لاله دلم در هـوایِ سَروْ / ای مُرغِ بخت کَی شَوی آخر تو رامِ ما!؟
۱۰ دریـایِ اخـضَرِ فَلک و کَشتـیِ هلال / هستـند غرقِ نعمـتِ حاجی قوامِ* مـا

۱۱ **حافظ** ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان!
باشد که مـرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما

﴿۱۱﴾

۱ ساقیـا برخیز و دردِه جام را / خاک بـر سَر کُـن غمِ ایّـام را!
۲ سـاغرِ مَی در کَفم نِه تـا زبَر / برکشم این دلـق* ازرَق‌فـام را

---

* حاجی قوامُ الدّین حسن تمغاچی محصّل مالیات و وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو بود که بعلت حُسن خلق و مماشات با مردم شیراز ممدوح حافظ گردید. خواجه برای وفات او ماده تاریخی ساخته است.

۳	گرچه بدنامی اُست نزدِ عـاقلان	مـا نمی‌خواهیم ننــگ و نام را
۴	باده درده چند ازین باد غُـرور!	خاک بر سَر نَفْسِ بـد فَرجام را
۵	دودِ آهِ سیـــنه‌ی ســوزانِ مـن	سوخت این اَفسُردگانِ خـام را
۶	مَحـرمِ رازِ دلِ شَیـــدای خود	کس نمی‌بینم ز خاصّ و عام را
۷	با دِلارامی مرا خاطر خوشست	کـز دلم یکبــاره بُـــرد آرام را
۸	ننگرد دیگر بسَروْ انـــدر چمن	هرکه دید آن سروِ سیـم‌اندام را

۹
صبر کُن[۲] **حافـظ** بسختی روز و شب!
عــاقبت روزی بیـــابی کــــام را

﴿۱۲﴾

۱	صَبـــا! بلُطــف بگـــو آن غَــزالِ رَعنـــا را	که سر بکوه و بیابان تــو داده‌ای ما را
۲	شَکَرفروش کـه عُمــرش دراز بــاد! چـــرا	تفقُّــدی نکُنَد طــوطـی شَکَر خارا؟
۳	غُـرورِ حُسن اجــازت مگر نـداد ای گُل؟	که پُرسشی بکنـی عَندلیبِ شَیـــدا را؟
۴	بحُـــسنِ خُلق تـــوان کرد صَیدِ اهلِ نظــر	بــدام و دانــه نگیرند مُـرغِ دانـا را
۵	چـــو با حبیـــب نشینی و بـــاده پیـمایی	بیـــاد آر مُحبّـــانِ بـــاده‌پیـــما را!
۶	نـدانم از چـه سبب رنگِ آشنـــایی نیست	سَهیْ قدانِ سیـــه چشـمِ ماه سیما را
۷	«جُز این‌قدْر نتوان گفت درجمالِ تو عیب[۳]»	که خالِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

۸
در آسمان نه عَجَب، گر بگفته‌ی **حافـظ**
سُرودِ زُهره[۴] برقـــص آوَرد مَسیحـــا را

۱ـ دلق از رَق خرقهٔ وصله‌دار و مندرس کبودرنگی بوده که درویشان و صوفیان بر روی البسهٔ خود می‌پوشیدند تا مردم این از دنیا گسستگان و بخدا پیوستگان را بشناسند.

۲ـ در باب صبر که مِفتاحُ الفَرَج است آیات ۱۲۷ سورهٔ اَلنَّحْل و ۴۳ سورهٔ الشّوْری و ۳۱ سورهٔ محمّد (ص) گواه صادق بر پیروزی بشرند در قبال تحمل ناملایمات وسختی‌ها که آیهٔ اخیرالذّکر عیناً نوشته و ترجمه می‌شود: «وَ لَنَبْلُوَنَّکُمْ حَتّی نَعْلَمَ المجاهِدینَ مِنْکُمْ وَ الصّابرینَ و نَبْلوُ اَخبارَکُمْ» یعنی همانا شما را آزمایش می‌کنیم تا ما را معلوم شود مجاهدین و صابرین شما که تاچه اندازه بردبار و شکیبا هستید و همچنین اوضاع و اظهارات شما را نیز می‌آزماییم و در مدنظر داریم.

۳ـ این مصراع را خواجه از سعدی اقتباس کرده است.

۴ـ زهره نزدیکترین سیاره از اجرام فلکی بزمین است و مانند ماه به اشکال هلال، بدر و محاق بنظر می‌رسد. جهت مزید اطلاع بزیرنویس غزل ۳۴۳ مراجعه فرمایید.

﴿۱۳﴾

۱ شب از مُطرب که دل خوش باد وَی را — شنیدم ناله‌ی جانسوز نَی را

۲ چُنان در سوزِ من سازَش اثر کرد — که بی‌رقّت ندیدم هیچ شَی را

۳ حریفی بُد مرا ساقی که در شب — ز زُلف و رُخ نَمودی شمس وَفَی را

۴ چو شوقم دید در ساغَر مَی‌افزود — بگفتم ساقی فرخُنده پَی را

۵ رهانیدی مرا از قَیدِ هستی — چو پیمودی پیاپی جامِ مَی را

۶ حَماکَ الله عَنْ شَرِّ النَّوائِبْ — جَزاکِ الله فی الدّارَیْنِ خَیْرا[1]

۷ چو بیخود گشت **حافظ** کَی شُمارَد؟ — بیک جَو مُلکَتِ کاووسِ کَی[2] را

﴿۱۴﴾

۱ صَلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا؟ — سَماعِ وَعْظ کجا، نغمهٔ رُباب کجا؟

۲ چه نسبت است برِندی صلاح و تقوی را — ببین تَفاوُتِ ره از کجاست تا بکجا؟

۳ دلم ز صَومَعه بگرفت و خِرقهٔ سالوس — کجاست دَیرِ مغان و شرابِ ناب کجا؟

۴ بشد که یادِ خوشش باد روزگارِ وِصال — خود آن کرِشمه کجا رفت و آن عِتاب کجا؟

۵ ز رویِ دوست، دلِ دُشمنان چه دریابَد؟ — چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا؟

۶ مَبین بسیبِ زَنَخدان که چاه در راه است — کجا همی رَوی ایدل بدین شِتاب کجا؟

۷ چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رَویم بفرما از این جَناب کجا؟

۸ قرار و خواب ز **حافظ** طمع مدار ای دوست! — قرار چیست؟ صَبوری کدام و خواب کجا؟

﴿۱۵﴾

۱ صوفی بیا که آینه‌ی صافیست جام را — تا بنگری صَفایِ مَی لعل فام را

۲ رازِ درون پرده ز رِندانِ مست پُرس — کأین حال نیست زاهدِ عالیمَقام را

۳ عنَقا شکارِ کَس نشود دام باز چین! — کأینجا همیشه باد بدست است ایّام را

۱ـ خداوند ترا از گزند سختی‌ها و ناملایمات روزگار مصون و در امان نگهدارد و اجر و پاداشت را در هر دو دنیا بنیکی دهاد!

۲ـ کاووس‌کی (کیکاووس) از پادشاهان سلسلهٔ کیانی که پدر سیاوش آتشگذر بوده و بدین جهت آتشگذرش نام داده‌اند که در مظانِ اتهام خیانت بپدر و شیفتگی نامادری قرار گرفته بود بسبب بی‌گناهی و پاکی او آتش افروختند که او به سلامت از میان آتش گذشت.

۴ من آنـزمان طمـع ببُـریدم ز عـافیت — کأین دل نهاد در کفِ عشقت زمام را

۵ مـا را بر آستـانِ توبس حقّ خـدمتست — ای خـواجه بازبین بترحّـم غُلام را

۶ در عَیشِ نقد کوش که چون آبخور نمانْد — آدم بهشـت رَوضـهٔ دارُالسّـلام[1] را

۷ ایدل شباب رفت و نچیدی گُلـی ز عُمر — پیرانه سَر مکُن هوسِ ننگ و نام را!

۸ در بَزمِ دَور یک دو قـدح در کش و برو — یعـنی طمع مَـدار وِصـالِ دوام را!

۹ **حافـظ** مُریدِ جامِ مَی اَسْت ای صبا برو!
وز بنده بنـدگی برسان شیخِ جـام[2] را

﴿۱۷﴾

۱ مـا برفتیم و تـو دانیّ و دلِ غمخـورِ ما — بختِ بد تا بکُجا می‌بَرد آبشـخورِ ما؟

۲ از نثارِ[3] مُژه چـون زلفِ تو دَر زر گیـریم — قاصدی کـز تو سلامی برسـاند برِ ما

۳ بـدُعـا آمـده‌ام هـم بـدعا بـاز رَوَم — که وفا با تو قرین باد و خـدا یاورِ ما

۴ گر همه خلقِ جهان بر من و تو حَیف بَرند — بکَشـد از همه انصـاف ستم داورِ ما

۵ بسرَت گـر همه عالَم بسَرَم جمـع شوند — نتـوان بُرد هوایِ تـو برون از سَرِ ما

۶ فَلَـک آواره بهَـر سـو کُنَدَم میـدانی؟ — رَشک میآیدش از صحبتِ جان‌پرورِ ما

۷ تـاز وَصفِ رُخِ زیبـایِ تو مادَم زده‌ایم — وَرَقِ گُل خَجِل است از ورقِ دفتـرِ ما

۸ زود بـاشد کـه بیایـد بسلامت یـارم — ای خوش آنروز! که آید بسلامت برِ ما

۹ هرکه گوید که کجا رفت خدا را **حافـظ**؟!
گو بزاری سفری[4] کـرد و برفت از بـرِ ما

۱ـ دارالسّلام که بمعنی بهشت است عنوان چند پایتخت بوده و هست از جمله بغداد پایتخت عراق، دمشق پایتخت سوریه و پایتخت و بندر تانزانیا (تانگانیکا) و روضهٔ دارالسلام یکی از باغ‌های بهشت است.

۲ـ در تربت جام خراسان دو نفر از صوفیان و مردان خدا (یکی بنام نورالدین عبدالرحمان بن نظام‌الدین جامی صاحب تألیفات و آثار متعدد از جمله سُبحةالابرار و...) و دیگری شیخ الاسلام احمد نامقی جامی ملقب بژنده پیل بوده‌اند.

۳ـ نثار به معنی افشاندنی و پراکندگیست و به پول و نقودی که بر سر عروس و داماد و دیگر افراد ریخته می‌شود نیز گفته می‌شود. مجازاً بمعنای شاباش نیز اطلاق می‌گردد.

۴ـ اشاره به سفر خواجه از شیراز، زادگاه مألوفش به یزد است.

«۱۷»

۱ آفتاب از روی او شـد در حجاب / سـایه را باشد حجـاب از آفتاب

۲ دست مـاه و مهر بربنـدد بحُسن / مـاه بی‌مهـرم چو بگشـاید نقاب

۳ از خیـالم بـاز نشنـاسد کـسی / گر در آغوشَش ببینم شب بخـواب

۴ شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب / خانقه معمـور و درویشان خـراب

۵ سوزِ مَستان گـر بدانـد مُحتسِب / هردَم از مَی شان زنَد بر آتـش آب

۶ خونِ دل در جام دیدم از سرِشک / آبـرو بـر بـاد دادم از شـراب

۷ هرکه را از دیده باران نیست اشک / زیرِ دامـان بـاد دارد چون حباب

۸ از بـرای بـاده می‌بـاید زدن / محتسب را چوبِ بی‌حد و حِساب

۹ **حافظـا** واعظ نصیـحت گو مکُن!
تَرکِ تُرکانِ خطا[۱] (خَتا) نبـوَد صَواب

«۱۸»

۱ ز بـاغِ وصلِ تو یابد ریـاضِ رضوان آب / ز تابِ هجرِ تو دارد شـرارِ دوزخ تاب

۲ چو چشمِ من همه شب جویبارِ باغِ بهشت / خیالِ نـرگسِ مسـتِ تو بیند اندر خواب

۳ بهار، شـرحِ جمالِ تو داده در هـر فصل / بهشت ذکـرِ جمیلِ تو کـرده در هر باب

۴ لب و دهـانِ ترا ای بسـا حقوقِ نمـک / که هست بر جگرریش و سینه‌های کباب

۵ بدَورِ چشـم تو تنها نـه عـاشقانِ مستند / خبر نـداری از احوالِ زاهدانِ خـراب

۶ بحُسنِ عـارض و قَدّ تـو بُـرده‌اند پنـاه / بهشت و کوثَر، طوُبی[۲] لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبْ

۷ مرا بـدَورِ لبت شـد یقیـن که جوهرِ لعل / پـدید می‌شـود از آفتـابِ عالَمتـاب

۸ بسوخت این دلِ خـام و بکـامِ دل نرسید / بکـام اگر بـرسیدی نریختی خـوناب

۹ بـدیـد رویِ تُرا گـلُ، فتـاد در آتش / شنیـد بویِ تـرا وَزْ شرم گشـت گُلاب

۱ـ مراد خواجه از کلمهٔ خطا (در برابر صواب که بمعنی مصلحت و چاره‌اندیشی می‌باشد) این بوده که از لحاظ صنعت شعری محتمل‌الضدین را افاده کند حال آنکه ترکان ختاییِ از نظر نوشتاری باید بهمین شکل نوشته شود زیرا ختا در مکتوبات اسلامی مراد چین شمالی بوده که غالباً با کلمه خُتن (ترکستان شرقی) همراه می‌نموده‌اند.

۲ـ طوبی... اشاره به آیهٔ ۲۹ سورهٔ رعد دارد که می‌فرماید: «اَلّذینَ آمَنوُاوَعَملوُاالصّالِحاتِ طوُبی لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ» یعنی آن‌هاییکه ایمان بخدا دارند و کارهای شایسته و نیک انجام می‌دهند خوشا بر احوالشان و مقام و منزلت خویشان.

۱۰ بعشقِ روی تو زاهد غریقِ بحرِ بَلاست — که فَوت می‌شود اینک بیـا یکی دریاب

۱۱ نِقاب بازگشا تاکَی این حجـاب کُنی؟ — از این نقاب چه بَربستـه‌ای بغیرِ حجـاب

۱۲ مَهِل که عُمر به بیهـوده بگذرد **حافـظ**!
بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب

﴿۱۹﴾

۱ میدَمَد صُبح و کِلّه بسته سَحاب — اَلصَّبـوُحْ اَلصَّبوُحْ یا اَصْحاب[1]

۲ میچکـد ژالـه بـر رُخِ لاله — المُـدامْ المُـدامْ یـا اَحْباب[2]

۳ مـی‌وزَد از چمـن نسیمِ بهشت — هـان بنوشید دَمبـدم مَیِ ناب!

۴ تختِ زُمُرّد[3] زده است گُل بچمن — راحِ[4] چون لعـلِ آتشین دریـاب!

۵ این چُنین مَوسِمی عَجَب باشد! — کـه ببندنـد میکده، بشتـاب

۶ درِ میخـانه بستـه‌انـد دگـر — اِفْتَحْ یـا مُفَتِّحَ‌الاَبْـواب![5]

۷ زاهـدا مَی بنـوش رِنـدانـه! — فَاتَّقـوُاللهَ یـا اُولـی‌الْاَلْباب[6]!

۸ گر نشان ز آبِ زندگی خـواهی — مَی نوشین بجو ببـانگ رُبـاب!

۹ چو سِکندر حیـات اگـر طَلَبی — لبِ لعـلِ نگـار را دریـاب!

۱۰ بـر رُخِ سـاقیِ پَـری پَیکَر — همچو **حافـظ** بنوش باده‌ی ناب!

۱۱ صاحِبا غم مخور! که شاهدِ بخت
عـاقبت برکشَـد ز چهره نِقاب

۱ـ ابر پرده کشیده و سپیده صبح ظاهر شده‌ای دوستان باده‌ی صبحگاهی بیاورید (قدما سحرگاهان سه پیاله مَی که آن‌را ثَلاثَهٔ غَسّالَه می‌گفتند می‌نوشیدند تا مسامات بدن از اوساخ و کثافات پاک وطبع و رأی و اندیشه قوام و درستی گیرد و غم و آزردگی خاطر زایل شده و معده و امعاء را بشوید.

۲ـ ای دوستان باده‌ی پیاپی بیاورید تا منهم مثل لاله (شقایق نعمانی) سر حال بمانم.

۳ـ زُمُرُّد از سنگ‌های سبز گرانبهاست که هرچه رنگ آن تیره‌تر باشد قیمتی‌تر است و گویند که مارها و عقرب‌ها از آن می‌گریزند زیرا آنها را کور می‌نماید به طریق تمثل گفته‌اند:

«جانا! تو زمرّدی و خصمت افعی — افعی به زمرد نگرد کور شود.»

۴ـ راح بمعنی باده و مَی است وراحِ روح نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی است که منسوب بباربَد را مشگر دربار خسرو و پرویز ساسانی است.

۵ـ افتتح... ای گشاینده درهای رحمت و بنده‌نواز در میخانه را بگشای.

۶ـ ای صاحبان عقل و خرد از خدا بترسید و پرهیزکار باشید.

﴿۲۰﴾

۱ صبحِ دولت می‌دَمَد کو جامِ همچون آفتاب؟ فُرصتی زین به کجا یابم بده جامِ شراب!؟

۲ خانه بی تشویش و ساقی یارو مُطرب بذلَه گوی مَوسمِ عیش است و دَورِ ساغَر و عهدِ شباب

۳ خلوتِ خاص است و جایِ امن و نُزهتگاهِ اُنس «این‌که می‌بینم ببیداریست یارب یا بخواب[۱]؟»

۴ از پیِ تفریحِ طبع و زیورِ حُسنِ طرب خوش بوَد ترکیبِ زرّین جام با لعلِ مُذاب

۵ از خیالِ لطفِ مَی مَشّاطهٔ چالاک طبع در ضمیرِ برگِ گُل خوش می‌کند پنهان گُلاب

۶ شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پایکوب غمزهٔ ساقی ز چشمِ مَی‌پرستان بُرده خواب

۷ شاهِ عالَم بخش در دَورِ طَرَب ایهام گو شاعرِ شیرین کلامِ بذله‌گو حاضر جواب

۸ تا شد آن مَه مُشتری دُرهای **حافظ** را بجان
می‌رسد هر دَم بگوشِ زُهره گُلبانگِ رُباب

﴿۲۱﴾

۱ تَعالی الله چه دولت دارم امشب!؟ که آمد ناگهان دلدارم امشب

۲ چو دیدم رویِ خوبش سَجده کردم بحمدالله نکوکردارم امشب

۳ نَهالِ صبرم از وصلش بَرآوَرد ز بختِ خویش برخوردارم امشب

۴ برات[۲] لَیْلَةُالقَدْری بدستم رسید از طالعِ بیدارم امشب

۵ بر آن عَزمم که گر خود می‌رود سَر که سرپوش از طَبَق بردارم[۳] امشب

۶ کشد نقشِ اَنَاالْحَق[۴] بر زمین خون چو منصور ار کَشی بردارم امشب

۷ تو صاحِب نِعمتی، من مُستحقّم زکاتِ حُسن دِه خوش دارم امشب

۸ همی ترسم که **حافظ** محوْ گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

۱ـ مصراع بیت سوم غزل ش ۲۰ تضمین از انوری ابیوردی است.

۲ـ برات لیلةالقدر اشاره بشب پانزدهم شعبان (میلاد مهدی موعود عج) است. همچنین در چند نسخهٔ دیوان تولد حافظ را در این شب نوشته‌اند.

۳ـ سرپوش از طبق برداشتن کنایه از فاش و برملا کردن راز و سرّ کسی است.

۴ـ اَنَاالْحَق سخنی است که حسین بن منصور حلّاج بیضاوی از غایت وجد و حال و غلبه عشقِ حقّ بر زبان جاری ساخت که چون بنظر و رأی عرفا و زُهّاد بشطحیّات (کلمات و گفتاری که با موازین دینی و عرفانی مغایرت داشته باشند) تشخیص داده شد حکم بدار آویختن منصور را از حُکّام محل اخذ کردند و جانش را گرفتند. شرح مفصل حلاج را در کتاب حلاج و راز انا الْحق نوشته‌ی عطاءالله تدین ملاحظه فرمایند.

﴿۲۲﴾

۱ گُفتم ای سلطانِ خوبان رحم کُن بـر این غریب — گفـت در دنبـال دل ره گُم کند مسکین غریب
۲ گُفتمش مگذار زمـانی، گفت: معـذورم بـدار — خانه پـروردی[1] چه تاب آرَد غمِ چندین غریب
۳ خُفته بر سنجابِ شـاهی، نازنیـنی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستـر و بالیـن غریب
۴ ای که در زنجیرِ زُلـفت جان چندین آشناست! — خوش فتاد آن خالِ مشگین بـررُخِ رنگین غریب
۵ بس غریب افتاده است آن مور خط گِردِ رُخت — گرچه نبوَد در نگارستـان، خـط مشگین غریب
۶ مینمـاید عکسِ مَی در رنگِ روی مَهـوَشت — همچو برگِ ارغـوان بـر صفحهٔ نسـرین غریب
۷ گفتـم ای شامِ غـریبان طرّهٔ شبـرنگِ تو — در سَحرگاهان حذرکن چـون بنالـد این غریب
۸ باز گفتم: ماهِ من آن عارضِ گلـگون بپـوش! — ورنه‌خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب
۹ گفت: **حافظ** آشنایـــان در مقامِ حَیرتند — دور نبوَد گر نشیند خسته و غمگین غریب

﴿۲۳﴾

۱ آن پَیکِ ناموَر که رسید از دیارِ دوست — آوَرد حرزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست
۲ خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار — خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
۳ جان دادمَش بمُژده و خَجلَت همـی بَرم — زین نقدِ کم عیار کـه کردم نثـارِ دوست
۴ سَیرِ سپهر و دَورِ قمر[2] را چـه اختیار؟ — در گردشنـد برحَسَبِ اختـیارِ دوسـت
۵ شُکرِ خـدا که از مَدد بخـتِ کارساز — بر حسبِ مُدّعاست همه کار و بارِ دوست
۶ گر بادِ فتنه هـر دو جهان را بهم زنـد — ما و چـراغِ چشم و رهِ انتـظارِ دوسـت
۷ **کُحْلُ الجَواهِری**[3] بمن آرای نسیمِ صبح! — زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست
۸ ماییم و آستـانه‌ی عشق و سَـرِ نیاز — تا خوابِ خوش کِرا بَرَد اندر کنارِ دوست
۹ دشمن بقصدِ **حافظ** اگر دَم زند چه باک

۱ـ مراد از ترکیب خانه‌پرورد یا خانه‌پرورده کسی است که با اشخاص نیامیزد و مراوده نداشته باشد و از اوضاع اطراف و جوانب بی‌خبر ماند.

۲ـ این بیت بآیهٔ ۲۸ سورهٔ بَقَره و آیهٔ ۱۸سوره حَجّ و آیهٔ ۱۳سورهٔ فاطر و آیهٔ ۵۴ سورهٔ اَعْراف اشراف دارد که آیهٔ اخیرالذّکر را جهت استحضار ترجمه می‌نماییم: «اِنَّ رَبَّکُمُ اللهَ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ و الْاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَوی عَلَی العَرْشِ...» همانا پروردگار شما خدایی است که آسمان‌ها و زمین را در شش روز از عدم بوجود آورد سپس بخلقت عرش پرداخت روز را بپرده‌ی شب پوشانید و خورشید و ماه و ستارگان بامر او مسخّر شدند. ای بندگان بدانید که آفرینش خاصّ خداست و فرمانش نافذ و مُطاع است و این‌ها بامر او در سیر و حرکتند.

۳ـ کُحْلُ الجَواهِر یا سرمهٔ یمانی (در اصطلاح علم شیمی ترکیبی است بنام سولفور آنتیموان‌ـ سولفیت یا آنتیموانیت) جهت روشنایی چشم یا جَلاءالعُیُونْ بوسیلهٔ میل مخصوص بدیدگان کشیده می‌شود. در زمینه وقوف و اطلاع از کلمهٔ کُحْل (سُرمه) و کَحّال (کسی‌که سُرمه یا دارو بچشم دیگران کَشَد) و فن کحّالی، ذکر این مطلب شایان توجه است که نیاکان و پیشینیان ما در موارد: ضعف بینایی نظیر نزدیک یا دوربینی، پیرچشمی، تاری دید (آستیگماتیسم) لوچی و دوبینی، اورام و اوجاع چشم و جوانب و ضمائم آن بحکیم‌باشی‌ها یا متطبّبینی مراجعه می‌کردند که آنان را کَحّال و حرفه و شغلشان را کحّالی (مداوای چشم) می‌گفتند لیکن امروزه با پیشرفت علم و اختراع دستگاه‌های مجهز و شگرف جای آنان را چشم پزشکان مجرّب و کارآمد (که در اصطلاح پزشکی اُفتالمولوژیست **ophtalmologistes** گفته می‌شوند) گرفته‌اند.

منّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

﴿۲۴﴾

۱ آن سیه‌چَردَه که شیرینیِ عالَم با اوست — چشمِ میگون، لبِ خندان، دلِ خرّم با اوست

۲ گرچه شیرین‌دَهنان پادشهانند، ولی — او سُلیمانِ زمان است که خاتَم با اوست

۳ روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجَرَم همّتِ پاکانِ دو عالَم با اوست

۴ خالِ مشکین که بر آن عارضِ گندمگونست — سِرِّ آندانه که شد رَهزنِ آدم با اوست

۵ دلبرم عَزمِ سفر کرد خدا را یاران! — چکنم با دلِ مجروح؟ که مَرهم با اوست

۶ با که این نُکته توان گفت که آن سنگیندل؟ — کُشت ما را و دَمِ عیسیِ مَریَم[1] با اوست

۷ **حافظ** از معتقِدانست گرامی دارَش! — ز آنکه بخشایشِ بس روحِ مُکرّم با اوست

﴿۲۵﴾

۱ ساقیَم خِضر[2] است و مَی آبِ حیات — تَوبه از مَی چون کنم؟ هیهات هیهات!

۲ بادەی تلخ از لبِ شیرین لبان — در حَلاوَت می‌بَرد آب[3] از نبات

۳ چون دَمِ عیسی، نسیمِ او ز لُطف — مُرده‌ی صد ساله را بخشد حیات

۴ جُز بآبِ آتشین، یعنی شراب — حل نمی‌گردد مرا این مُشکلات

۵ روزیِ ما بین که از دیوانِ عشق — جُز بَمی مُجزاً نشد ما را بَرات[4]

۶ شاد بادا روحِ آن رِندی که او! — بر سرِ کویِ مغان یابد وفات

۷ حاصلِ عمرِ تو **حافظ** در جهان! — باده‌ی صافیست باقی تُرّهات

۱ـ عیسی (ع) بن مریم از انبیاء اولوالعزم و صاحب کتاب انجیل بوده که خداوند بحضرتش معجزاتی مانند زنده کردن مردگان، بینا گردانیدن کوران، شفای بیماران بویژه جُذامیان و... عطا فرموده و جهت اثبات قداست مادرش زمانیکه کودک گهواره‌ای بوده باو وحی شده با مردم سخن گوید و بی جفت بودن مادرش (مریم) را گوشزد کرد. بگوید بروید و بخدای یکتا ایمان داشته باشید و فقط او را بپرستید.

۲ـ خِضرْ (با دو تلفظ دیگر خُضْر و خَضِر نیز آمده است) نام یکی از پیامبران معاصر و مرشد حضرت موسی (ع) بوده که به منظور نوشیدن آب حیات بظُلُمات که بنابه روایات در بخش شمالی کره زمینست رفته و زندگی جاودان یافته است.

۳ـ آب بردن از نبات کنایه از بی‌آبرو کردن نباتست.

۴ـ خواجه برات و حواله رزق و روزی را در پاداش بوسیله مَی میداند.

﴿۲۶﴾

۱	آن تُرکِ پریچهره که دوش از بر ما رفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا[1] (ختا) رفت؟
۲	تا رفت مرا از نظر، آن چشمِ جهان بین	کس واقفِ ما نیست که از دیده چها رفت!
۳	بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش	آن دود که از سوزِ جگر بر سَرِ ما رفت
۴	دور از رُخِ او دمبدم از گوشه‌ی چشمم	سَیلابِ سرشک آمد و توفانِ بلا رفت
۵	از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران	در درد بماندیم، چو از دست دَوا رفت
۶	دل گفت وِصالش بدُعا باز توان یافت	عُمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
۷	اِحرام[2] چه بندیم چو آن قبله، نه اینجاست	در سَعْی چه کوشیم چو از مَروَه[3] صَفا رفت
۸	دی گفت: طبیب از سرِ حَسرت چو مرا دید	هیهات که رنجِ تو ز قانون[4] شِفا رفت!

۹
ای دوست بپُرسیدنِ **حافظ** قدمی نه
زان پیش که گویند که از دارِ فنا[5] رفت

﴿۲۷﴾

۱	آن شبِ قدری که گویند اهلِ خَلوَت امشبَست	یارب این تأثیرِ دولت از کدامین کوکبست؟
۲	تا بگیسوی تو دستِ ناسزایان کم رسد	هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یاربِ یاربست
۳	کُشته‌ی چاهِ زنخدانِ توأم کز هر طَرَف	صد هَزارش گردنِ جان زیرِ طَوقِ غَبغَبست
۴	تابِ خوَی بر عارضش بین کافتابِ گرم رو	در هوایِ آن عرق تا هست هر روزش تَبست
۵	اندر آن مَوکب که بر پُشتِ صبا بندند زین	با سُلیمان چون برانم من که مورم مَرکَبست؟
۶	شهسوارِ من که مَه آیینه‌دارِ رویِ اوست	تاجِ خورشید بلندش خاکِ نعلِ مَرکبست
۷	آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغَت می‌چَکد	زاغِ کِلکِ من بنامِ أیزَد چه عالی مشربَست
۸	من نخواهم کرد تَرکِ لعلِ یار و جامِ مَی	زاهدان معذور داریدَم! که اینم مَذهبست

۹
آنکه ناوک بر دلِ من زیرچشمی می‌زند
قوتِ جانِ **حافظش** در خنده‌ی زیرِ لبَست

۱ـ توضیح ختا را در زیر نوشته‌ی غزل ش ۱۷ ملاحظه فرمایید.

۲ـ یکی از آداب و مناسک حج اِحرامست و آن دو تکه پارچه ندوخته است که حاجیان پوشند و بعضی چیزهای حلال و شرعی را نیز بر خود حرام کنند.

۳ـ از آداب و مراسم حج سعی یعنی طی کردن و پیاده رفتن بین ناحیهٔ صفا و مروه است که در این مرحله قدم‌ها را سریع‌تر از معمول برمی‌دارند که این‌حالت را هَروَله می‌گویند.

۴ـ این مصراع اشاره بدو کتاب ابوعلی سینا قانون در طبّ و شِفا در حکمت است.

۵ـ مصراع مقطع غزل تَلمیحاً به فرمایش مولای متقیان علی بن ابیطالب (ع) نظر دارد که فرمود:«سَلُونی قَبْلَ اَنْ تَفقدُونی» یعنی پیش از آنکه از دنیا بروم و نمانم مرا دریابید و بسراغم بیایید.

﴿۲۸﴾

۱ اگر بلُطف بخوانی مَزید اَلطافست / و گر بقَهر برانی درونِ ما صافست

۲ بیانِ وصف تو گفتن نه حدِّ امکانست / چرا؟ که وصفِ تو بیرون ز حدّ اَوصافست

۳ بچشمِ عشق توان دید روی شاهدِ غیب / که نورِ دیده‌ی عاشق ز قاف تا قافست[1]

۴ ز مُصحَفِ رُخِ دلدار آیتی برخوان / که آن بیانِ مَقاماتِ کشف و کشّافست[2]

۵ چو سَروِ سَرکشی ای یارِ سنگین دل با ما! / چه چشمهاست که بر رویِ تو ز اطرافست

۶ تُرا که مایه‌ی خُلد است نُزل، همتا نیست / از این مثال کزینم روان در اَعرافست

۷ عَدو که منطقِ **حافظ** طمع کند در شعر / همان حدیثِ هُمای و طریقِ خَطّافست[3]

﴿۲۹﴾

۱ ما را ز آرزوی تو پَروایِ خواب نیست / سَر جُز بخاکِ کویِ تو بُردن صواب نیست

۲ در دَور چشمِ مستِ تو هُشیار، کس ندید / کو دیده، کز تصّورِ چشمت خراب نیست؟

۳ در هر که بنگرم بغمی از تو مُبتلاست / یکدل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

۴ هر کو بتیغِ عشقِ تو شد کُشته، روزِ حشر / او را در آن‌جناب سؤال و جواب نیست

۵ **حافظ** چو زربیوته درافتاد و تاب[4] یافت / عاشق نباشد آنکه چو زر، او بتاب نیست

﴿۳۰﴾

۱ هر آن خُجسته نظر کز پیِ سعادت رفت / بکُنجِ میکده و خانه‌ی ارادت رفت

۲ زرَطلِ دُردکشان کشف کرد سالکِ راه / رُموزِ غیب که در عالَمِ شهادت رفت

۳ بیا و مَعرِفت از من شنو، که در سخنم / ز فیضِ روح‌الْقُدُس[1] نکتهٔ سعادت رفت

۱ـ قاف نام کوهی اسطوره‌ای و نام قفقاز نیز افادهٔ معنی می‌کند و در مثل قاف تا قاف بمعنای از یک سوی کرهٔ زمین تا طرف مقابل آن مثلاً از شرق تا غرب و به گفته‌ی ادبا ازجا بُلقا تا جابُلساست.

۲ـ کشّاف در این مصراع مقصود کتابی است بزبان عربی در تفسیر قرآن کریم نوشته‌ی ابوالقاسم محمودبن عُمَر زمخشری ملقب بجارُالله که استاد نحو و علوم عرب بوده است.

۳ـ مراد از حدیث هُما و خطّاف فرق قدرت پرواز همای که سریع و پرشتابست با پرواز پرنده کم‌جثه و نحیف اندامی چون پرستوست که لاف همنوردی و همسانی با همای زند و این حدیث یادآور بیتی از خواجه است که می‌فرماید:

«جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش»

۴ـ تاب یافتن در مصراع اول بمعنای سرخ و برشته و در جوش و التهاب بودن و در مصراع مقطع در تاب بودن مرادف با درجوش و خروش بودن، بی‌قرار و ناآرام شدن، هیجان و تحرک داشتن است.

۴	مجو ز طالعِ مولودِ مـن بجُر رنــدی!	که این مُعامَله با کـوکب[۲] ولادت رفت
۵	ز بامْداد بطــرزی دِگر بـــرآمـده‌ایی	وظیفهٔ مَی دوشـین مگر زیــادت رفت
۶	مگر بمُعجِزه کـوشد طبیـبِ عیسی دَم	چرا؟ که کارِ منِ خسته از عیـادت رفت

۷ هزار شُکر که، **حافظ** ز راهِ میکده دوش
بکنــجِ خانقاه طــاعت و عِبادت رفت

﴿۳۱﴾

۱	اگرچه بــاده فَرَحبَخــش و باد گُلبیزست	ببانگِ چنگ مخور مَی که محتسِب تیزست
۲	صُراحیئیّ و حـــریفی گرَت بچنــگ افتد	بعَیــش کـوش کــه ایّام فتنَه‌انگیـــزست
۳	در آستیـــنِ مُــرقّع پیالــه پنهــان کـن	که همچو چشمِ صُراحی زمانه خونریزست
۴	زرنگِ بــاده بشـویید خـــرقه‌ها از اشک	که مَـوسمِ وَرَع و روزگارِ پـــرهیزســـت
۵	مَجوی عیشِ خوش، از دَورِ واژگون سپهر	که صافِ این سَرخُم جمله دُردی آمیزست
۶	سپهرِ بَر شده پرویز نَیست خون پــالای	که ریزه‌اش سرِ کسری و تاجِ پرویز[۳] است

۷ عِراق و پارس گرفتی بشعرِ خوش **حافظ!**
بیـــا که نوبت بغــداد و وقتِ تبریزست!

﴿۳۲﴾

۱	اگرچه عَــرضِ هُنــر پیشِ یاربی اَدَبیــست	زبان خموش، و لیکــن دهان پُر از عــربیست
۲	پری نهُفته رُخ و دیــو در کــرشمه و نــاز	بسوخت عقل ز حَیرَت که این چه بوالعَجَبیست
۳	سبَب مپُرس که چرخ از چه سِفله پروَر شد!	که کــام بخشــی او را بهـــانه بی‌سَببیســت
۴	از این چمـــن گُلِ بی‌خــار کس نچید آری	چــراغِ مُصــــطَفَوی بـا شَــرارِ بــولَهَبیست[۴]

۱ـ روح‌القُدُس یا روح‌الاَمین لقب جبرئیل مأمور ابلاغ وحی خدا به پیامبرانست که در مذهب مسیحیان یکی از اقانیم ثلاثه (اَب، ابنْ و روح القُدُس) است. در فارسی بمعنای روان‌بخش نیز آمده است.

۲ـ قدیمی‌ها ولادت افراد بشر و خوشبخت بودن یا تیره‌روزی آنان را متأثر از قِران سعدیا نحس کواکب می‌دانستند و با یک نگرش تفریطی انسان را مجبور محض قلمداد می‌کردند و برای سعی و اهتمام بشر ارزش چندانی قائل نبودند.

۳ـ کِسری لقب پادشاهان ساسانی بویژه انوشیروان بود و این کلمه معرّب خسرو (پادشاه) است که خارجیان نیز **kosroes** می‌گویند. خسروپرویز فرزند هرمز چهارم، مانند پدربزرگش انوشیروان مشهورترین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است.

۴ـ مفهوم این مصراع حاکی از آنست که در برابر هر زیبایی زشت و کریه منظری یا در مقابل خوب و مطلوب، بدوناهنجاری وجود دارد بطور خلاصه دو چیز یاد و موجود که ضد یکدیگر باشند وجود دارند و بنابر گفته مشهور: «تُعْرَفُ الْاَشیاء بِاَضْدادها» یعنی موجودیت هر چیزی با ضد و مخالف آن شناخته می‌شود مثلاً در برابر حضرت موسی (ع) فرعون و در مقابل حضرت ابراهیم (ع) نمرود و در برابر حضرت محمد (ص) کسانی ناباب و معاندچون ابولهب و ابوجهل قرارگرفته‌اند و چنانکه می‌خوانیم در مقابل چراغ تابان و راهنمای مصطفوی دسیسه و مکر و نیرنگ ابولهب به نام شرار بولهبی وجود داشته که سرانجام حقیقت‌گو سرفراز و پیروز و شرار و فریب نابکار و دغل بی‌رونق و نقش بر آب می‌شود.

۵ جمالِ دخترِ رَز نـــورِ چشمِ ماســت مگر — که در نقابِ زُجـــاجّی و پــرده‌ی عِنَبیست[1]

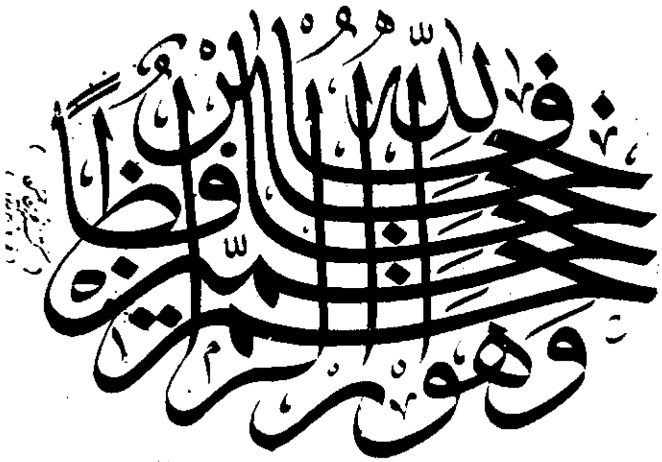
۶ دوایِ دردِ خــود اکنــون از آن مُفرِحّ جوی! — که در صُراحیِ چینی و شیشــه‌ی حَلَبیست[2]

۷ بــه نیم جَونخـــرم طــاقِ خانقاه و رِبــاط — مرا که مِصطَبه ایــوان و پایِ خُــم طُنُبیست[3]

۸ هَزار عقـــل و ادب داشتم من ای خــواجه! — کنون که مست و خـرابم صَلای بی‌ادبیست

۹ حَسَن ز بصره، بِلال از حَبَش، صُهَیْب[4] از شام — ز خاکِ مکّه ابوجَهل،[5] این چه بوالعَجَبیست؟

۱۰ بیار مَی! که چو **حافظ** مُدامم استظـهار — بگریه‌ی سَحـریّ و نیــازِ نیم شَبیــست



۱ـ شراب که ماحصل تخمیر دختر رز یعنی انگور است گاه در زُجاج یعنی داخل شیشه و بطری و گاه بشکل خود انگور دست نخورده در دسترس انسان قرار می‌گیرد و از طرفی دیگر خواجه بمسأله هیئات وجودی چشم که از ۷ پرده تشکیل شده اشراف کامل داشته است. (بپاورقی غــزل ش ۵۸۱ مراجعه شود).

۲ـ شیشه حلبی (منسوب به حَلَب که یکی از شهرهای مهم کشور سوریه است) سابقه‌ای دیرینه دارد بدین معنی که کارخانه‌ی آبگینه‌سازی و شیشه‌گری در آنجا دایر بوده و از آنجا به کشورها و شهرهای دیگر صادر می‌شده است.

۳ـ مرا که مصطبه... جائی‌که جلوخان و شاه‌نشین قصر در حکم یک سکوی ناقابل و خُم مَی آماده دَورادَور آن‌را چادر کشیده‌اند در اختیار دارم طاق خانقاه و رباط (در این بیت بمعنی محل فقر او مجمع درویشان بکار رفته است) برای من ارزشی ندارد.

۴ـ حسن بصری از عُرفا و زُهّاد شهیر قرن دوم هجری بوده که در بصره مجلس وعظ داشته و بلال حبشی اولّین مؤذّن اسلام که از یاران و مخلصان پیامبر(ص) بوده و صُهَیْب بن سنان بن مالک که بابویحیی صحابی مشهور و از تیراندازان نام‌آور عرب در صدر اسلام بشمار می‌رود آن اندازه معتقد بدیانت منزّه اسلام و دوستدار پیغمبر (ص) بود که در غزوات بَدر و اُحُد شرکت کرده و از بذل مال و ثروت در راه رضای خدا و تقویت دین مبین اسلام مضایقه ننموده است. در زهد و عبادت بدرجه‌ای رسید که او را نِعْمَ العَبْد گفته‌اند.

۵ـ ابوجهل که نام اصلیش را عَمروبْن هُشام مخزومی نوشته‌اند در دوران جاهلیت و پیش از اسلام بنام اَبوالْحَکَمْ معروف بوده و همان‌طور که مولوی می‌گوید: «بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد .... ای بسا اهل از حسد نااهل شد» در اثر عناد و خیره‌سری و نپذیرفتن فرمایش‌های حضرت ختمی مرتبت (ص) از حیطهٔ دایره دیانت اسلام مطرود و منفور شد.

﴿۳۳﴾

۱	المِنَّةُ لِلّه[۱] کـه درِ میکـده بـاز است	زانرو کـه مـرا بر درِ او روی نیـاز است
۲	خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مَستی	وان مَی که در آن‌جاست حقیقت نه مَجازست
۳	از وَی همه مَستی و غُرورسـت و تکبُّر	وَز مـا همه بیچـارگی و عَجز و نیازست
۴	شـرحِ شکن زلفِ خَـم اندر خَمِ جانان	کـوته نتـوان کرد کـه این قصّه درازست
۵	بـارِ دلِ مجنـون و خَـمِ طُرّهٔ لَیـلی	رُخسـاره‌ی محمـود و کفِ پایِ[۲] اَیازست
۶	بر دوخته‌ام دیده چو باز،[۳] از همـه عالَم	تـا دیـده‌ی مـن بررُخِ زیبایِ تو بازست
۷	رازی کـه بَرِ غیر نگفتیـم و نگـوییم	بـا دوست بگوییم کـه او مَحـرمِ رازست
۸	در کعبهٔ کـویِ تو هر آنکس که درآید	از قبلهٔ ابـرویِ تـو در عینِ نَمـازست[۴]

۹
ای مجلسیان سـوزِ دلِ **حافظ** مِسکین
از شمع بپُرسید که در سوز و گُـدازست

﴿۳۴﴾

۱	ای شـاهدِ قُـدسی که کَشد بنـدِ نقـابت؟	وی مـرغِ بهشتی که دهـد دانه و آبت؟
۲	خوابم بشد از دیده در این فکرِ جگـرِ سوز	کاغوش که شد؟ منزلِ آسایش و خوابت
۳	درویـش نمی‌پرسی و تـرسم کـه نباشد	انـدیشه‌ی آمُـرزش و پروای ثـوابت
۴	راهِ دلِ عُشّـاق زد آن چشـمِ خُمـارین	پیداست از این شیوه که مستست شرابت
۵	تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطـا رفت	تا باز چـه اندیشه کند رأی صـوابت؟
۶	هـر نالـه و فریاد کـه کـردم نشنیـدی	پیـداست نگـارا که بلند است جنابت!
۷	ای قصـرِ دل افـروز کـه منزلگه اُنسـی	یـا رب مکُناد! آفـتِ ایّـام خـرابت

۱ـ المنة... یعنی ستایش و سپاس خدای را شایسته است و بس.

۲ـ این مصراع اشاره به ابوالنّجم اویماق شهیر به ایاز غلام ترک دربار سلطان محمود غزنوی است که بر اثر کیاست و هوش و ذکاوت مقرّب سلطان بود که شاه غزنوی او را امیر مکران (بلوچستان) نمود.

۳ـ این بیت گویای صرفنظر کردن و چشم‌پوشی شاهین از طمع بصید لست و از دست‌آموز و اهلی و رام کردن باز که پلک‌های چشم او را در ابتدای تربیتش می‌دوختند صحبت نمی‌دارد.

۴ـ در همین مضمون از خواجوی کرمانی یک بیت و از فخرالدین عراقی دو بیت نغز نقل می‌شود.

«ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست — و آنجا کـه نیازست چه حاجت بنمازست» خ

«در کوی خرابات کسی را کـه نیازست — هُـوشیاری و مستیش همـه عیـن نمازست

ساز طرب عشق که داند که چه سازسـت؟ — کز زخمه‌ی آن نُه فلک اندرتک و تازست»ع

۸ دورســـت ســرِ آب دریـــن بـادیه هُشدار! تا غـــول بیابـــان نفـریبـــد به سَـرابت

۹ تـا در رهِ پیـــری بچـــه آیین رَوی ای دل بـــاری بغلـــط صرف شـــد ایّـام شبابت

۱۰ **حافظ** نــه غُلامیست که از خواجه گُریزد
لطـــفی کن و باز آ کـــه خرابم ز عِتابت

﴿۳۵﴾

۱ امروز شـــاهِ انجمنِ دلبران یکیـــست دلبر اگر هَـــزار بوَد دل[1] بر آن یکـــیست!

۲ من بهرِآن یکی، دو جهان داده‌ام ببـاد عیبم مکن که حاصلِ هردو جهان یکیست

۳ خَلقی زبان بدعویِ عشقش گشوده‌اند ای من فـدایِ آنکه دلـش با زبان یکیست

۴ سَـــوداییان عـالَمِ پنـــدار را بگـــوی سرمایه کم کنید کـــه سود و زیان یکیست

۵ **حافظ** بـــر آستانه‌ی دولت نهـــاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

﴿۳۶﴾

۱ ای غـــایب از نظر! بخـــدا میسپارمَت جانم بسوختیّ و بدِل دوست دارمت

۲ تـــا دامنِ کفن نکشَم زیـــر پایِ خـــاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت!

۳ گـر بـــایدَم شدن ســـویِ هـاروت بابلی صد گونه ساحری بکنـم تا بیـارمت

۴ محـــرابِ ابـــروان بنَمـــا تا سَحـــرگهی دستِ دُعا بـــرآرم و در گردن آرمت

۵ خواهم که پیش میرمَت ای بی‌وفا طبیب! بیمار باز پـــرس که در انتظـــارمت

۶ صد جـویِ آب بسته‌ام از دیـــده بر کَنار بر بویِ[2] تخمِ مِهر که در دل بکارمت

۷ خونم بـریز و از غمِ هَجـــرم خلاص کُن منّت پذیر غمزهٔ خنـــجر گـــذارمت

۸ مـی‌گریم و مُـــرادم از این چَشمِ اشکبار تخم مَحبّت است که در دل بکارمت

۹ گـــر دیده‌ی دلـم کند آهنـگِ دیگـــری آتَش زنم در آندل و بر دیـده آرمت

۱۰ بـــارم دِه از کَرَم بَرِ خـود تـــا بسوزِ دل در پای، دمبدم گُهر از دیـــده بارمت

۱۱ **حافظ** شراب و شاهد و رِندی نه وضعِ تُست!
فی‌الجمـــله می‌کنیّ و فـــرو می‌گـــذارمت

۱ـ خواجه پایبند بودن به یک معبود یا یک معشوق را وجههٔ همت خویش قرار داده و از دل و دین باختن در راه چند معشوق بتری جسته و مذموم قلمداد کرده است.در این زمینه باید بچنین خوی و خصلت و سرشت و جبلّتی اقتدا کرد و از هرآن و هر لحظه دل در گرو لولی و شان طناز و شورانگیز داشتن اجتناب کرد.

«گر دیده‌ی دلم کند آهنگ دیگری آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت»

۲ـ بر بوی تخم مهر... یعنی بامید این‌که تخم و بذر مهر در مزرعهٔ دلت بکارم.

﴿۳۷﴾

۱	ای نسیمِ سَحَر! آرامگه یار کجاست؟	منزلِ آن مَهِ عاشق‌کُش عیّار کجاست؟
۲	شبِ تارست و رهِ وادیِ اَیْمَن[۱] در پیش	آتشِ طور کجا مَوعدِ دیدار کجاست؟
۳	هر که آمد بجهان، نقشِ خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هُشیار کجاست؟
۴	آن‌کس است اهل بِشارت که اِشارت داند	نکته‌ها هست بسی، محرمِ اَسرار کجاست؟
۵	هر سرِ مویِ مرا با تو هَزاران کارست	ما کجاییم و ملامتگرِ بیکار کجاست؟
۶	باز پرسید ز گیسویِ شِکن در شکنش	کأین دلِ غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟
۷	عقل دیوانه شد آن سِلسِلهٔ مشکین کو؟	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟
۸	باده و مطرب و گُل جمله مُهیّاست ولی	«عیشِ بی‌یار مُهنّا[۲] نبوَد»، یار کجاست؟
۹	دلم از صَومَعه و صُحبتِ شیخ است ملول،	یارِ ترسابچه کو خانه‌ی خَمّار کجاست؟

۱۰ **حافظ** از بادِ خزان در چمنِ دَهْر مرنج!
فکرِ معقول بفرما، گلِ بی‌خار[۳] کجاست؟

﴿۳۸﴾

۱	ای هُدهُدِ صبا به سَبا می‌فرستمت	بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت!
۲	حَیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم!	زین‌جا بآشیانِ وفا می‌فرستمت
۳	در راهِ عشق، مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست	می بینمت عَیان و دُعا می‌فرستمت
۴	هر صبح و شام قافله‌ای از دعایِ خیر	در صُحبتِ شِمال و صبا می‌فرستمت
۵	در رویِ خود تفرّجِ صُنعِ خدای کُن!	کآیینه‌ی خدای نَما می‌فرستمت
۶	تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب	جانِ عزیزِ خود بفدا می‌فرستمت
۷	هر دَم غمی فِرست مرا و بگو بناز!	کأین تُحفه از برایِ خدا می‌فرستمت
۸	ای غایب از نظر که شدی همنشینِ دل	می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

۱ـ وادی ایمن بیابانی در طرف راست کوه طور است که حق‌تعالی با حضرت موسی (ع) سخن فرمود و این مطلب اشراف بدو آیه دارد که «کَلَّمَ اللهُ موُسی تَکْلیماً» یعنی موسی (ع)با خداسخن گفته و آیهٔ ۵۲ سورهٔ مریم که می‌فرماید: «وَ نادَیْناهُ مِنْ جانِبِ الطّوُرِ الاَیْمَنِ وَ قَرَبْناهُ نَجیّاً» یعنی او را از وادی طور مقدّس ندا کردیم و برای استماع کلام و سخن خود بخویش نزدیک گردانیدیم تا شرف حضور یابد.

۲ـ این تضمین ازسعدی است.

۳ـ بیت مقطع غزل باین نکته نظر دارد:

«جورَ دشمن چه کند گر نکَشَد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند (با همند)».

۹ تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

۱۰ ساقی بیا که هاتفِ غَیبم بمژده گفت — با دَرد صبر کُن، که دوا می‌فرستمت

۱۱ **حافظ** سرودِ مجلسِ مـا ذِکـرِ خیر تست
بشتاب هان! که اسب و قبـا می‌فرستمت

﴿۳۹﴾

۱ بـاغِ مرا چه حاجتِ سـرو و صنوبَر است؟ — شمـشادِ سایـه‌پرورِ من از کـه کمتر است؟

۲ ای نـازنین صنَم تو چـه مذهَب گرفته‌ای؟ — کَت خـونِ مـا حلال‌تر از شیـرِ مادر است

۳ چـون نقشِ غم ز دوُر ببینی، شـراب خواه — تشخیص کـرده‌ایم و مُـداوا مقـرّر است

۴ یک نُکته بیش نیست غمِ عشـق و این عجب — کـز هر زبان کـه می‌شنـوم نامکـرّر است

۵ از آستـانِ پیرمغـان سـر چـرا کشیـم؟ — دولت در این سَرا و گشایش در این در است

۶ ما بـاده‌خـوریم و حـریفان غـمِ جهـان — روزی بقـدرِ همّت هـرکـس مقـرّر است

۷ دی وعده داد وصلم و در سـر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است؟

۸ مـا آبـروی فقـر و قنـاعت نمی‌بـریم — بـا پـادشه بگوی کـه روزی مقـدّر است

۹ در کـوی ما شکسته دلی می‌خـرند و بس، — بـازارِ خـودفروشی از آن سوی دیگر است

۱۰ شیـراز و آبِ رُکنی و آن بـادِ خـوش نسیم — عَیبش مکُن کـه خـالِ رُخِ هفت کشورست

۱۱ فرقَست از آبِ خِضر که ظُلُمات جایِ اوست — تـا آبِ مـا که منبَعَـش **اَللهُ*** اکبـرست

۱۲ **حافظ** چه طُرفه شاخه نباتیست کلکِ تو!
کَش میوه دلپـذیرتر از شَهـد و شکَرست

﴿۴۰﴾

۱ بحریست بحرِ عشق که هیچش کَناره نیست — آنجا جُز آنکه جان بسپارند چـاره نیست

۲ آنـدم که دل بعشق دهی خـوش دَمی بوَد — در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخـاره نیست

۳ مـا را بمنعِ عقل مَترسـان و مَـی بیـار! — کان شحنـه در وَلایَتِ مـا هیچکاره نیست

۴ از چشمِ خود بپرس که ما را کِـه می‌کُشد؟ — جـانا گناه طالِع و جُـرمِ ستـاره نیست

۵ او را بـه چشمِ پـاک توان دید چون هِلال — هر دیده جـای جلوهٔ آن ماهپـاره نیست

۶ فُرصَت شُمر طـریقهٔ رنـدی کـه این نشان — چون راهِ گنج، بر همه کس آشکاره نیست

۷ نگـرفت در تو گـریه‌ی **حافظ** بهیچ روی
حیرانِ آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

---

* اللهُ‌اکبر در این بیت مراد از نام چشمه‌ای در شمال شهر شیراز که تفرّجگاه و موضعی نزه وبا صفاست و منبع آب رُکن‌آباد می‌باشد.

۴۱

۱ بجان خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ دُرُست | که مونسِ دمِ صبحم دعای دولتِ تُست
۲ سرشکِ من که ز توفانِ نوح دست ببُرد | ز لوحِ سینه نیارَست نقشِ مهرِ تو شسُت
۳ بکُن مُعامَله‌ای وین دلِ شکسته بخَر! | که با شکستگی ارزد بصد هَزار دُرُست
۴ شدم ز دستِ تو شَیدای کوه و دشت هنوز | نمی‌کُنی بترحّم نِطاقِ سِلسِله سُست
۵ مَلامتم بخرابی مکن که مُرشدِ عشق | حوالتم به خرابات کرد روزِ نُخُست
۶ دلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست! | چو لاف عشق زدی سر بباز! چابُک و چُست
۷ زبانِ مور بر آصَف دراز گشت و رَواست | که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجُست
۸ بِصدق کوش، که خورشید زایَد از نَفَسَت | که از دُروغ سیه‌روی گشت صبحِ نُخست

۹ مرنج **حافظ** و از دلبران وفا کم جوی!
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نُرست

۴۲

۱ برو بکارِ خود ای واعظ این چه فریادست!؟ | مرا فتاده دل از کف، تُرا چه افتادست؟
۲ بکام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحتِ همه عالَم بگوشِ من بادست
۳ میانِ او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشادست
۴ گدای کویِ تو از هشت خُلد[1] مُستغنی است | اسیرِ بندِ تو از هر دو عالَم آزادست
۵ اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد ولی، | اساسِ هستیِ من زان خرابآبادست
۶ دلا مَنال ز بیداد و جَور یار که یار[2] | تُرا نصیب همین کرده است و این دادست

۷ برو فَسانه مخوان و فُسون مَدَم **حافظ**!
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۱ـ مراد از هشت خلد اسامی بهشت است که عبارتند از: دارُالقرار، علیین، جَنّت عَدْن، فردوس، خُلد، دارُالسّلام، جنّةُالمأوا وجنّة النَّعیم.

۲ـ در بیت ششم غزل ش ۴۲ کلمهٔ یار دارای دو معنی است که اوّلی یار جفا کار و بی‌وفا و عاشق‌کش و بیدادگرست و یار بعد از اولی مقصود خداوند است که قسمت و روزی انسان را ذات اقدسش مقدّر کرد و مقرر داشته و عادل است و ستمگر نیست و آیهٔ «ما رَبُّکَ بِظَلّامٍ لِلعَبید» (یعنی خدا به هیچیک از بندگانش ستم نمی‌کند) گواه این مسأله است.

﴿۴۲۳﴾

۱	برو ای زاهد و دعوت مَکُنم! سوی بهشت	که خدا در اَزَل از بهرِ بهشتم نسرشت
۲	تو و تسبیح و مُصلّی ورهِ زُهد و صَلاح	من و میخانه و ناقوس ورهِ دَیْرو کِنِشت
۳	منعَم از مَی مکن ای صوفیِ صافی! که حکیم	در ازل طینَتِ ما را ز مَیِ ناب سرشت
۴	صوفیِ صافِ بهشتی نبوَد هرکه چو من	خرقه در میکده‌ها در گرو باده نَهِشت
۵	راحت از عَیشِ بهشت و لبِ حورش نبوَد	هرکه او دامنِ دلدارِ خود از دست بِهِشت
۶	یک جَو از خَرمَنِ هستی نتوانَد برداشت	هرکه در کویِ فنادر رهِ حقّ دانه نکشت

۷ **حافظا** لطف حق ار با تو عِنایت دارد!
باش فارغ زِ غمِ دوزخ و شادیّ بهشت

﴿۴۲۴﴾

۱	بکویِ میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست
۲	زمانه اَفسر رندی نداد جُز بکسی	که سرفرازی عالَم درین کُله دانست
۳	بر آستانه‌ی میخانه هرکه یافت رهی	ز فَیضِ جامِ می، اَسرارِ خانَقه دانست
۴	دلم ز نرگسِ ساقی اَمان نخواست بجان	چرا؟ که شیوه‌ی آن تُرکِ دل سیَه دانست
۵	وَرای طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلب	که شَیخِ مَذهَبِ ما عاقلی گُنه دانست
۶	ز جورِ کوکبِ طالِع، سحرگاهان چَشمم	چُنان گریست که ناهید دید و مَه دانست
۷	خوش آن‌نظر که لبِ جام وروی ساقی را	هِلال یکشبَه و ماهِ چارده دانست
۸	هرآنکه رازِ دو عالَم ز خطّ ساغَر خوانْد	رُموزِ جامِ‌جَم از نقشِ خاکِ ره دانست
۹	بُلند مرتبه شاهی که، نُه رواقِ سپهر	نَمونه‌ای زخَمِ طاقِ بارگَه دانست

۱۰ حدیثِ **حافظ** و ساغر کشیدنِ پنهان
چه جای مُحتسِب و شحَنه، پادشه دانست

﴿۴۲۵﴾

۱	بدامِ زلفِ تو، دل مُبتلایِ خویشتنست	بکُش بغمزه که اینَش سِزای خویشتنست
۲	گرت زِ دست برآید مُرادِ خاطرِ ما	بدست باش که خیری بجای خویشتنست

۳ بجـانت ای بُتِ شیرین دَهن که همچـون شمع — شبانِ تیـره مُرادم فَنـای خـویشتنست

۴ چـو رایِ عشق زدی بـا تـو گفتم ای بلبـل! — مکُن که آن گُل خندان برای خویشتنست

۵ به مشکِ چین و چِگِل[1] نیست بوی گُل محتاج — که نافـه‌هاش ز بندِ قبای خویشتـنست

۶ مـرو بخـانـه‌ی اربـابِ بی‌مُـرّوتِ دَهْـر — که گنـجِ عافیَت در سرایِ خویشتنست

۷ بسوخت **حافظ** و در شرطِ عشق و جانبازی
هنـوز بر سـرِ عهـد و وفـای خویشتنست

﴿۱۲۷﴾

۱ بلبـلی برگِ گُلی خـوشرنگ در مِنقار داشت — و اُندر آن برگ و نواخوش ناله‌های زار داشت

۲ گفتمش در عَین وصل این ناله و فریاد چیست؟ — گفت مـا را جِلوهٔ معشـوق در این کار داشت

۳ یار اگر ننشست بـا ما، نیست جـای اِعتِراض — پادشـاهی کامران بود، از گـدایان عار داشت

۴ در نمی‌گیرد نیـاز و عَجزِ ما بـا حُسنِ دوست — خُرّم آن کز نـازنینان بخـتِ برخوردار داشت

۵ خیز! تابر کِلْـکِ آن نقّـاش جـان افشان کنیم — کاین همه نقشِ عَجب در گردشِ پرگار داشت

۶ گـر مُریـدِ راهِ عشقی، فکرِ بـدنـامی مکُـن — شیخ صنعان[2] خرقه رهْنِ خانه‌ی خمّار داشت

۷ وقتِ آن شیرین قلندر[3] خوش، که در اَطوارِ سَیْر — ذِکـرِ تسبیـحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشـت

۱ـ چِگِل: طایفه‌ای از ترکان قراختایی که به زیبایی و دلربایی مشهور بوده‌اند که از تبار و تخمه و نژاد آنها همین چشم بادامی‌ها و تنگدهانهای امروزی هستند.

۲ـ شیخ صنعان که عده‌ای او را منسوب بصنعاء (پایتخت کشور یمن) می‌دانند و نامش را بعضیها ابن سقاء و برخی‌ها عبدالرزاق یمنی نوشته‌اند عارفی بزرگوار بوده که در مکه حدود ۷۰۰ مرید داشته گویا در اثر خوابی که دیده بود راهی روم می‌شود و عشق ترسا دختری ماهوش عنان عقل و دل و دینش را از کَفَش می‌رباید بقسمی که برای وصول بدلبر مدتی خوکچرانی می‌کند آنگاه که دختر وعدهٔ وصال بشیخ می‌دهد باده می‌طلبد که شیخ بعلت فقد بضاعت مجبور می‌شود خرقه‌اش را گرو باده‌فروش گذارد پس از گذشت مدتی شیخ از کرده نادم شده و با مریدان ملازم و همراهش بسوی مکه بازگشته ترسابچه هم دنبال شیخ عاشق را پی می‌گیرد لیکن پس از ملاقات با دلباخته‌ی شوریده حال و مُنیبش در پیش پای شیخ جان می‌سپارد.

۳ـ قلندر بمعنی درویش، فقیر، تهیدست و... است باالفاظ قرندل و کلندر (خارجی‌ها کلمهٔ اخیر را در نوشته‌ها و کتاب‌های خود با رسم‌الخط calender می‌نویسند) نیز در محاورات و مکتوبات استعمال کنند، کسی است که دست از علائق و زخارف دنیا کشیده و بمادیات توجهی ندارد وتنها ذکر و فکرش متوجه صانع عالم و خالق موجودات است عده‌ای از قلندران را رسم اینست که موی سرو ابر و تراشند و کلاهی نمدین یا دستمالی بر سر نهند و یا اینکه سر برهنه دارند و گاه نیز کمربندی مشخص برسم کشیشان زُنّاری بکمر بندند و در ذکر و سماع آیند. بهنگام خفتن بخشتی زیر سر بسنده کنند.

۸ عارفی کو سَیر کرد اندر مَقام نیستی — مست شد چون مستی او از عالَمِ اَسرار داشت

۹ چشمِ **حافظ** زیر بامِ قصرِآن حوری سرِشت
شیوه‌ی جَنّاتُ تَجْری تَحْتِهاالْاَنْهار[۱] داشت

﴿۴۷﴾

۱ بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست بُنیادست — بیار باده که بنیادِ عُمر بر بادست

۲ غلامِ همّتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود — ز هَرچه رنگِ تَعلُّق پذیرد آزادست

۳ مگر تعلّقِ خاطر به ماهرُخساری — که خاطر از همه غم‌ها بمهرِ او شادست[۲]

۴ چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروشِ عالَمِ غَیبم چه مژده‌ها دادست!

۵ که: «ای بلندنظر شاهبازِ سِدره[3] نشین، — نشیمن تونه این کُنجِ محنت آبادست!

۶ تُرا ز کُنگُره‌ی عرش می‌زنند صَفیر، — ندانمت که درین دامگه چه افتادست؟

۷ نصیحتی کُنَمت، یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست

۸ رِضا به داده بده وز جَبین گره بگشای — که بر من و تو درِ اختیار نگشادست

۹ مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نِهاد — «که این عَجوزه عروسِ هَزار دامادست»[۴]

۱۰ غمِ جهان مخور و پندِ من مَبر از یاد! — که این لطیفهٔ[5] نغزم زِ رَهروی یادست

۱ـ مقطع این غزل بآیهٔ ۱۲سورهٔ صَفّ و آیهٔ ۱۱سورهٔ بُروج اشاره دارد که آیهٔ اخیر را باترجمه آن بنظرتان می‌رسانیم: «انَّ الَّذینَ آمَنوُا وَ عَمِلوُ الصّالِحاتِ لَهُمْ جَنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْاَنهارُ ذٰلکَ الْفَوْزُ الْکَبیرُ» یعنی بحقیقت آن‌هایی که بخداوند یکتا ایمان دارند و کارهای شایسته و نیک انجام می‌دهند نصیبشان بهشت‌هایی است که از زیر آن‌ها نهرهای آب پاک و مصفّی جاریست و همین نعمات موجب رستگاری و شادابی خاطر است.

۲ـ اوحدی مراغه‌ای را در همین باب بیتی در خور تأمل است:

«مباش بنده‌ی آن کز غم تو آزادست — غمش مخور که بغم خوردن تو دلشادست»

۳ـ سدره مخفف سدْرَة الْمُنْتَهی است و آن نام درختی است در آسمان یا بهشت که گویند ملائک نامه اعمال آدمیان را تا بدانجا برند و نیز حد عروج جبرئیل است.

۴ـ این مصراع تضمین بیتی از خواجوست:

«دل در این پیرزن عشوه‌گر دهر مبند — کاین عجوزیست که در عقد بسی دامادست»

۵ـ در بعضی از نسخ دیوان مصراع اوّل بیت دهم را باین عنوان آورده‌اند:

«مَرو بکف خضیبِ فلک زره ز نهار! — که این لطیفه...............»

که معنای لغوی کَفِ خضیب دست حنا زده یا رنگ شده است لیکن از نظر کوکب‌شناسی نام ستاره‌ایست که در قسمت استوایی فضا با خورشید قران شود یعنی بموازات خورشید قرار گیرد. قدما را عقیده بر آن بوده است که در وقت قران خورشید و سیارهٔ کف خضیب ادعیه و استغاثهٔ آدمیان مستجاب شود.

۱۱ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّمِ گُل — بنال بلبلِ عاشق! کــه جایِ فریادست

۱۲ حَسَد چه میبَری ای سُست نَظم! بر **حافظ**
قبولِ خــاطر و لُطفِ سخن خــداداد است

«۴۸»

۱ بنــال بلبــل اگــر با مَنَت سرِ یــاریست! — که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست

۲ در آن چمــن که نسیمی وَزَد ز طُرّهٔ دوست — چه جای دَم زدنِ نافــه‌های تاتاریست؟

۳ بیـار بــاده کـه رنگین کنیم جــامه‌ی زَرق — که مستِ جامِ غُروریم و نامِ هُشیاریست

۴ نبستــه‌انــد درِ تَــوبه حالیــا بــرخیــز! — که توبه وقتِ گُل از عاشقی زبیکاریست

۵ سَحــر کرِشمه‌ی چَشمت بخــواب می‌دیدم — زهی مراتِب خوابی که بـه ز بیداریست!

۶ خیـالِ زلفِ تو پُختن نــه کارِ هر خامیست — کـه زیرِ سلسله رفتن طــریقِ عَیّاریست

۷ لطیفـه‌ای اُست نهانی که عشق از آن خیــزد — که نـامِ آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاریست

۸ جمالِ شخص نه چشمست و زلف و عارِض و خال — هزار نُکتــه در این کار و بارِ دلداریست

۹ بــر آستانِ تو مشکل تــوان رسیــد، آری — عُروج بر فَلَــکِ سروری به دُشواریست

۱۰ روَنــدگانِ طــریقت به نیــم جَــو نخـرن — قبای طَلْسِ آنکــس که از هنر عاریست

۱۱ دلش بناله مَیازار و ختــم کُن **حافظ**!
که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

«۴۹»

۱ بی مِهــرِ رُخــت روزِ مرا نــور نماندَسـت — وز عُمر، مــرا جُز شب دیجــور نماندست

۲ هَنگـامِ وِداعِ تو ز بس گــریه کـه کردم، — دور از رُخِ تـو، چشمِ مــرا نور نماندست

۳ مِنبَعد چه سود اَر قدمی رنجه کُنَد دوست — کــز جـان رَمَقی در تنِ رنجور نمانــدست

۴ می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت: — هیهات ازین گوشه که معمور نمانــدست!

۵ نزدیک شد آندَم که رقیبانِ تو گــویند: — دور از دَرَت آن خسته‌ی رنجور نماندست

۶ وصلِ تو اجل را ز سَـرم دور همیداشت — از دولت هَجــرِ تو کُنون دور نمــاندست

۷ صبـر اُست مرا چاره‌ی هِجرانِ تو لیکن، — چون صبـر توان کرد؟ که مقدور نماندست

۸ در هَجــرِ تو گر چشــمِ مرا آب نمـاند — گــو خونِ جگــرریز که معـذور نماندست

۹ **حافظ** ز غم از گریه نپرداخت بخنده
مـاتَمزده را داعیــهٔ سـور نماندست

﴿۵۰﴾

۱	چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست!	سخن‌شناس نئی دلبرا خطا اینجاست!
۲	سرم بدنیا و عُقبی فرو نمی‌آید	تَبارکَ الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
۳	در اندرونِ منِ خسته دل ندانم کیست؟	که من خموشم و او در فَغان و در غوغاست
۴	دلم ز پرده برون شد کجایی ای مُطرب؟	بنال هان! که ازین پرده کارِ ما بنواست
۵	مرا بکارِ جهان هرگز التفات نبود	رُخ تو در نظرِ من چُنین خوشَش آراست[۱]
۶	نخُفته‌ام بخیالی که می‌پزد دلِ من	خُمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟
۷	چنین که صَومَعه آلوده شد بخونِ دلم	گَرَم بباده بشویید حق بدستِ شماست
۸	از آن بدَیْرِ مُغانم عزیز می‌دارند،	که آتشی که نمیرد همیشه در دلِ ماست
۹	چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب	که رفت عُمر و هنوزم دماغ[۲] پُر ز هوی است
۱۰	چنین که خِرقه مَی آلوده‌ام من از هستی	کجاست وقتِ عِبادت چه جایِ وِرد و دُعاست؟

۱۱ نِدای عشقِ تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه‌ی **حافظ** هنوز پُر ز صَد است

﴿۵۱﴾

۱	جُز آستانِ توأم در جهان پناهی نیست	سرِ مرا بجز این در حَواله‌گاهی نیست
۲	عَدو چو تیغ کَشَد، ما سِپر بیندازیم	که تیغِ ما بجز از ناله ایّ و آهی نیست
۳	مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کُن	که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست
۴	عِنان کشیده رَو، ای پادشاهِ کشورِ حُسن	که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست

۱ـ عماد فقیه که ملخّص نام خواجه عمادالدّین کرمانی شاعر و پارسای قرن هشتم هجری است بیتی نیکو سروده:

«اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست — مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست»

و فخرالدین عراقی از عرفای بزرگ قرن هفتم و صاحب کتاب لمعات را بیتی نغز و دل‌انگیزست:

«دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست — بجستجوی نگاری که نور دیده‌ی ماست»

۲ـ دماغ پر از هوی داشتن یعنی مملّو بودن مغز از آرزو. امّا اینجا تأثیر نغمه و آهنگ‌آلات موسیقی مانند بربط، عود، چنگ، رباب، طنبور، دف، نی و تار و... یا آواز دلنشین و فرح‌بخش مغنّیان را حافظ ادراک نموده و مسرور گردیده است از باب تأثیر نوای طرب‌انگیز متوجه رسالهٔ موسیقای ابوعلی سینا می‌شویم که اثر جانبخش نغمه و آواز را در سرعت بهبود بیماران اینگونه بیان می‌فرماید: «یَنْبَغی لِلطَّبیبْ اَنْ یَکوُنَ مُبَشّراً لِلْمَریض بِاَلحانِ الموُسیقاریّه» که ترجمهٔ آن چنین است. بر طبیب لازم می‌آید که مریض را با اصوات فرح‌انگیز سر دماغ و خوشحال نموده و بشارت افاقه تداوی را بنماید. امروزه روانپزشکان (طبیبان بیماری‌های روحی) بیماران را بهمین روش درمان (آواز درمانی) معالجه می‌کنند که در اصطلاح روانپزشکی **musicothérapie** موزیکو تراپی گفته می‌شود.

۵ غُلام نــرگسِ جَمّاشِ آن سَهیْ ســروَم / که از شرابِ غُرورش بکــس نگاهی نیست
۶ زمــانه گر بزند آتَشم به خَــرمَنِ عُمـر / بگـو بسوز! که بر من، ببــرگ کاهی نیست
۷ چرا از کــویِ خرابـات روی بــرتابم؟ / کزین بِهَم بجــهان هیچ رسم و راهی نیست
۸ چنین که از همــه سو، دامِ راه می‌بیـنم / بــه از حمایتِ زلفش مــرا پنـاهی نیست
۹ عُقابِ جَور گشادست بال در همـه شهر / کمــانِ گوشــه‌نشینی و تیرِ آهی نیـــست
۱۰ چو پیشگیریِ راهش کُنم چه چاره کنم؟ / دلِ گُســـسته عِنان را که روبــراهی نیست
۱۱ خَــزینهٔ دلِ **حافـظ** بــزلف و خال مده! / که کارهایی چنین حَـدّ هر سیاهی نیست

﴿۵۲﴾

۱ تــا سرِ زلفِ تــو در دستِ نسیـم افتادست / دلِ سَودازده* از غصّــه دو نـیم افتـادست
۲ چشمِ جادویِ تو خود عَینِ سَوادِ سَحَرست / اینقَدر هســت که این نُسخه سَقیم افتادست
۳ در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست؟ / نقطــهٔ دوده که در حلقــهٔ جیــم افتادست
۴ ســایه‌ی سَروِ تو بر قالبـم ای عیـسی دَم! / عکسِ روحیست که بر عَظمِ رَمیم افتادست
۵ زلفِ مشکینِ تـــو در گلشنِ فردوسِ عذار / چیست؟ طاووس که در بـاغِ نعیم افتادست
۶ دلِ من در هـوسِ روی تو ای مونسِ جان / خاک راهیست که در پــایِ نسیم افتادست
۷ همچو گَرد، این تن خاکی نتوانَد برخاست / از سـرِ کویِ تو، زانرو که عظیــم افتادست
۸ آنکه جُز کعبه مَقــامش نبُد از یــادِ لَبت / بر درِ میکـــده دیـــدم که مُقیـم افتـــادست
۹ **حافـظ** گُمشده را با غَمت ای یارِ عزیز! / اتّحادیست که از عهــدِ قدیم افتادست

﴿۵۳﴾

۱ چه لطف بوُد که ناگاه رَشحهٔ قلمت / حقوقِ خـدمـتِ مـا عَرَضه کرد بر کَرَمت
۲ بنوکِ خامه رَقم کرده‌ای سـلامِ مرا / که کــارخانــه‌ی دوران مبــاد بی‌رقمت
۳ نگویم از منِ بیدل بسَهو کردی یاد، / که درِ حسابِ خـرَد نیست سهوْ بر قلمت
۴ دلم مُقیمِ درِ تُست، حُرمتش میدار، / بشُکــر آنکه خـدا داشتـه است بی‌اَلَمت
۵ مرا ذلیل مگردان بشُکرِ این نعـمت / که داشت دولتِ سَرمَد عزیز و محـترمت

---

* اطباء متقدم از زمان بُقراط و جالینوس اساس معالجه و مداوای بیماران را که بر چهار طبع و مزاج (اخلاط اربعه) نظر دارد قرار می‌دادند و آن چهار خلط عبارتند از: سودا، صفرا، دَم و بلغم. هرگاه یکی از این اخلاط در بدن مقدار و اندازه‌اش از حد متعارف و مجاز و معمول عدول کند مرض شخص را عارض می‌شود و از مشاهدهٔ رنگ رخسار بنوع بیماری پی می‌بردند و بیمار را مداوا می‌کردند.

۶ روانِ تشنـــه‌ی ما را بجُـــرعه‌ای دریـــاب / چو می‌دهند زُلالِ خضـر ز جـامِ جَمت
۷ ز حـــالِ ما دلت آگـــه شـود مگـر وقتـی / که لالـــه بردَمَد از خاکِ کُشتگانِ غمت
۸ بیـــا که با سرِ زلـفـت قرار خواهـــم کرد! / که گـر سَرَم بـــروَد برندارم از قَدَمـــت
۹ صبا ز رویِ تـــو با هر گُلـــی حدیثی کرد / رقیـبِ کَی رهِ غمّـــاز داد در حَـرَمت؟
۱۰ همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش بادا! / که جـانِ عاشقِ دلخسته زنده شد بدَمت
۱۱ کمینگه است و تو خوش تیز می‌روی **حافظ**!
مکـــُن که گَـرد بـــرآید ز شَـــه رهِ عَـدَمَت

﴿۵۴﴾

۱ حاصلِ کارگهِ کَـــوْن و مکان اینهـــمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان ایـن‌همه نیست
۲ از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غَرَضست / غرض اینست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
۳ منّـــتِ سـدرَه و طـوبی ز پیِ ســـایه مکَش / کـه چـو خوش بنگری ای سروِ روان اینـهمـه نیست
۴ دولت آنســـت که بی خـونِ دل آیـد بکنـار / ورنَه بـا سعی و عمل باغِ جِنان اینهمه نیست
۵ پنجـروزی که در این مـرحَله مُهلـت داری، / خوش بیـاسای زمانی، که زمان اینهمه نیست
۶ بـــر لبِ بحـرِ فنـــا منتـــظریم ای ســـاقی! / فُرصتی دان که ز لب تـا بدهان اینهمه نیست
۷ زاهـد ایمن مَشـــو از بـازیِ غیـرَت زنهار! / که ره از صَومعـه تا دَیْرِ مغـــان اینهمه نیست
۸ دردمنـــدیِّ مـنِ سـوختـــه‌ی زار و نَـــزار / ظاهراً حـاجـتِ تقریر و بیان اینهمـــه نیست
۹ از تَهتُّـــک مکُن انـدیشه و چـــون گُل خوش باش / ز آنکه تمکینِ جهـــانِ گذران اینهمـه نیست
۱۰ نـــام **حافـظ** رقم نیـــک پـــــذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

﴿۵۵﴾

۱ حالِ دل با تو گفتنم هَوس است! / خـبرِ دل شنُفتنم هـــوس است
۲ طمعِ خـــام بیـــن که قصّهٔ فـاش / از رقیبان، نَهفتنم هـــوس است
۳ شبِ قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
۴ وَه که دُردانـــه‌ای چنین نـــازک / در شبِ تار سُفتنم هـوس است
۵ ای صبـــا امشبـم مَدَد فـرمای / که سَحرگه شکفتنم هوس است
۶ از بـرای شــرف، بنـوکِ مژه / خاکِ راهِ تو رُفتنم هـوس است
۷ همچو **حافظ** بر َغـــمِ مدّعیان
شعر رندانه گفتنـم هوس است

«۵۶»

۱ حُسنت باتّفاق مَلاحت جهان گرفت آری باتّفاق، جهان می‌توان گرفت

۲ افشای رازِ خلوتیان خواست کرد شمع شُکرِ خدا که سرِّ دلش در زبان گرفت

۳ میخواست گُل که دَم زَنَد از رنگ و بویِ تو از غیرتِ صبا نَفَسَش در دهان گرفت

۴ چون لاله کج نهاد کُلاهِ طَرَب ز کِبر هر داغدل که باده‌ی چون ارغوان گرفت

۵ آن‌روز شوقِ ساغرِ مَی خرمَنم بسوخت کاتَش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

۶ آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

۷ خواهم شدن بکوی مُغان آستین‌فشان زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت

۸ بر برگِ گُل بخونِ شَقایق نوشته‌اند کانکس که پخته شد مَی چون ارغوان گرفت

۹ مَی خور که هرکه آخرِ کارِ جهان بدید از غم سبُک برآمد و رَطلِ[1] گران گرفت

۱۰ مَی ده بجامِ جم که صَبوحِ صبوحیان چو پادشه بتیغِ زرافشان جهان گرفت

۱۱ فرصت نِگر که فتنه چو در عالَم اوفتاد عارف بجامِ مَی زد و از غم کِران گرفت

۱۲ زین آتشِ نهُفته که در سینه‌ی منَست خورشید، شُعله‌ای اُست که در آسمان گرفت

۱۳ **حافظ!** چو آبِ لطف ز نظمِ تو میچکد
حاسِد چگونه نُکته توانَد بر آن گرفت؟

«۵۷»

۱ خدا چو صورتِ ابروی دلگُشای تو بست گُشادِ کارِ من اندر کرِشمه‌های تو بست

۲ ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گِره بگشود نسیمِ صبح، چو دل در رهِ هوایِ تو بست

۳ هزار سَرْوِ چمن را به خاک راه نشاند زمانه تا قَصَبِ[2] زرکَشِ قبای تو بست

۴ مرا به بندِ تو، دورانِ چرخ راضی کرد ولی چه سود که سرِ رشته در رضای تو بست

۵ چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مفکن که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشایِ تو بست

۶ تو خود حیاتِ دگر بودی ای زمانِ وصال خطا نگر! که دل، امید در وفای تو بست

۷ مرا و مرغِ چمن را ز دل بِبُرد آرام سَحرگهان که دلِ هر دو در نوای تو بست

۸ هم از نسیمِ تو روزی گشایشی یابد چو غنچه هرکه دل اندر پیِ هوای تو بست

۹ ز دستِ جَورِ تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که **حافظ** برو! که پای تو بست؟

۱ـ رطل: نیم من سنگ مکّه معادل دوازده او قیه که عربی شده litre یا litra و معادل ۸۴ مثقال است.

۲ـ در بعضی از نسخه‌های دیوان به‌جای قصب زرکش، قبای نرگسی و ردای چر کسی که ویژه مردم گرجستان است نوشته‌اند.

﴿۵۸﴾

۱ خَلوَت گُـزیده را بتَماشا چه حاجت اُست؟ چون کـویِ دوست هست بـصحرا چه حاجت است؟

۲ جـانا بحـاجتی که تُرا هست با خـدای! آخـر دَمی بپرس که ما را چه حـاجتست!؟

۳ اربابِ حـاجتیم و زبـانِ سـؤال نیـست در حضرتِ کـریم، تمنّا چـه حاجتست*؟

۴ جـامِ جهـان نَماست ضمیـرِ مُنیرِ دوست اِظهارِ احتـیاج، خود آنجـا چه حاجتست؟

۵ آن شـد، کـه بـارِ منّـتِ ملّاح بُـردمی، گوهر چو دست داد بـدریا چه حاجت است؟

۶ ای مدّعـی برو که مرا بـا تو کـار نیست! احبـاب حاضرنـد، بأعدا چه حاجتسـت؟

۷ محتاجِ جَنگ نیست گرت قصد، خونِ ماست چون رَخت از آنِ تست بیَغما چه حاجتست؟

۸ ای پـادشه حسـن! خـدا را بسـوختیـم آخـر سؤال کن! که گدا را چـه حاجتست؟

۹ ای عـاشقِ گدا چـو لبِ روح‌بخـشِ یار میدانـدت وظیفه، تقـاضا چه حـاجتست؟

۱۰ **حافظ** تو ختم کن که هنـر خود عَیان شود!
بـا مدّعی نـزاع و مُحـاکا چه حاجتست؟

﴿۵۹﴾

۱ خمی که ابروی شوخ تو در کمـان انداخت به قصـدِ جـانِ منِ زارِ نـاتوان انداخت

۲ شراب خورده و خَوی کرده میروی به چمن که آبِ رویِ تو آتش در ارغوان انـداخت

۳ بیک کرشمـه که نرگس بخودفـروشی کرد فریبِ چَشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

۴ ز شـرمِ آنکه بـروی تـو نسبتش کردند سَمَن بدستِ صبا خاک در دهان انـداخت

۵ ببـزمْگـاهِ چمـن دوش مست بگذشتم چو از دهـانِ توأم غنچه در گُمان انداخت

۶ بنفـشه طُرّهٔ مفتـول خـود گـره میـزد صبـا حکایتِ زلـف تو در میـان انداخت

۷ کنـون بآبِ مَیِ لعـل خرقـه می‌شـویَم نصیـبهٔ ازل از خود نمی‌تـوان انـداخت

۸ نبود، نقـشِ دو عالَم کـه رنگِ الـفت بود زمـانه طرح مَحبّت نـه این زمان انداخت

---

* ابیات ۳ و ۴ که مبیّن آگاهی و علم ذات احدیّت است بما اعلام می‌کند که خداوند حاجت مور بعلم غیب خویش می‌داند و بما فی‌الّضمیر بندگانش مطّلع است بنابراین ضجّه و زاری و تأسف بر گذشته و عمر تلف شده فایده‌ای ندارد باید بخدا و فیض رحمت او متوسل شد که کارساز بنده‌نوازست.

۹	من از وَرَعِ مَی و مطرب ندیدَمی هرگز	هوایِ مُغبچـــگانم در أیـــن و آن انداخت
۱۰	جهان بکامِ دل اکنون روَد که دَور زمان	مـــرا ببـــندگی خواجـــه‌ی زمان انداخت
۱۱	خـــرابِ خطِّ عـــذارِ توأم تعـــالی الله	چه کِلک بود که این نقشِ دلستان انداخت

۱۲ مگر گشایشِ **حافظ** درین خـرابی بود
که قسمتِ ازلش در مَیِ مغـان انداخت

﴿۷۰﴾

۱	خمِ زلـــفِ تو دامِ کُفـــر و دینـــست	ز کـــارستانِ او یک شَمّه اینـــست!
۲	جمـــالت مُعجزِ حُسن است لیـــکن،	حـدیث غمـــزه‌ات سِحـــر مُبینست
۳	بـــر آن چشمِ سیـــه صدآفرین بادا!	که در عـاشق‌کُشی سِحـــرآفرینست
۴	عَجَب علمی أست! علمِ هیأتِ عشـق	که چرخِ هشتمش[۱] هفتم زمین أست
۵	تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد؟	حِسـابش با کِرام الکـاتبین[۲] أست
۶	ز چشمِ شوخِ تو کَی جان تـوان بُرد؟	کـه دایم بـا کمان انـدر کمینست
۷	لبـت را آبِ حیـوان گفتـم امّـا!	چه جای آب، کـان ماءِ مَعین أست
۸	مَشَـــو زاهـد ز کَیْدِ زلفـش ایمـن	که دل بُرد و کُنـــون در بندِ دینست

۹ ز جامِ عشق مَی نـــوشید **حافظ!**
مُدامش مستی ورندی از أینســت

﴿۷۱﴾

۱	خوابِ آن نرگسِ فتّانِ توبی چیزی نیست[۳]	تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بی چیزی نیست
۲	از لبـت شیـر روان بود کـه من می‌گفتم	این شَکر گِرد نَمکدان توبی چیزی نیست
۳	چشمـه‌ی آبِ حیـات است دهـانت امّا	زیرِ لب چاه ز نخدانِ تو بی چیزی نیست
۴	جـان در ازای تو بادا[۴]! که یقیـن می‌دانم	در کمان ناوکِ مژگانِ تو بی‌چیزی نیست

۱ـ از سماوات هفت طبقه که به نظر ستاره‌شناسان زمین را طبقهٔ هفتم بحساب آورده‌اند علم هیأت عشق حتی یک طبقه بالاتر از آن قرار دارد.

۲ـ اشاره بسورهٔ انفطار است که می‌فرماید: «وَ اِنَّ عَلَیکُم لَحافِظین، کِراماً کاتبینَ» یعنی بر شما نگهبانان و مراقبینی گماشته‌ایم و ایشان نویسندگان بزرگوار و ارجمَندی هستند.

۳ـ ... تو بی چیزی نیست یعنی بدون علّت و سبب نیست، بیجهت نیست.

۴ـ در ازای تو یعنی در گرو تو، در پیشگاه و مقابل روی تو.

۵ مُبتلائی بغمِ محنت و اندوهِ فراق — ای دل! این ناله و فریادِ تو بی چیزی نیست

۶ دوش باد از سرِ کویت بگُلستان بگذشت — ای گُل! این چاکِ گریبان تو بی‌چیزی نیست

۷ دردِ عشق ار چه دل از خلق نِهان می‌دارد
حافظ این دیده‌ی گریانِ تو بی‌چیزی نیست!

﴿۷۲﴾

۱ خوشتر ز عَیش و صُحبتِ باغ و بهار چیست؟ — ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست؟

۲ معنّیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارَم[1] — جُز طَرفِ جویبار و می خوشگُوار چیست؟

۳ هر وقتِ خوش که دست دهد مُغتَنَم شُمار — کس را وُقوف نیست که انجامِ کار چیست؟!

۴ پیوندِ عُمر بسته بمویی اُست هوش‌دار! — غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست؟

۵ رازِ درونِ پرده چه داند فلک؟ خموش! — ای مدّعی نزاعِ تو با پرده‌دار چیست؟

۶ مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم، اختیار چیست؟

۷ سهوْ و خطای بنده اگرش نیست اعتبار — معنّی عفو و رحمتِ[2] پروردگار چیست؟

۸ زاهد شرابِ کوثر و **حافظ** پیاله خواست
تا در میانه خواسته‌ی پروردگار چیست؟

﴿۷۳﴾

۱ خیالِ روی تو در هر طریق همرهِ ماست — نسیمِ موی تو پیوندِ جان آگه ماست

۲ برَغْمِ مُدّعیانی که منع عشق کنند — جمالِ چهره‌ی تو حُجَّتِ مُوَجّه ماست

۳ ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید!؟ — هَزار یوسُفِ مصری فتاده در چَهِ ماست

۴ اگر بزلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد — گناه بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

۵ بحاجبِ درِ خلوت‌سرایِ خویش بگوی: — «فلان، ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگَهِ ماست

۶ بصورت از نظرِ ما اگر چه محجوبست، — همیشه در نظرِ خاطرِ مُرفّهِ ماست،

۷ اگر به سائلی **حافظ** دری زند بگشای؛
که سال‌هاست که مُشتاقِ روی چون مَهِ ماست»

۱ـ ارَم بمعنی بهشت است و گویند نام بهشتی بوده که شدّاد فرزند عاد بن عملق بن نوح از طایفه سلاطین حَمیریّه در روی زمین ساخته است و این مصراع اشراف بآیهٔ «اِرَمَ ذاتِ العِماد، اَلّتی لَمْ یُخلَقْ مثلُها فی البِلادِ» از سورهٔ فجر دارد که معنی آن اهالی شهر ارمیکه خود قدرتمند و دارای بناها و کاخ‌های استوار و رفیعی بودند که در هیچ جایی نظیر آن ایجاد و خلق نشده است چگونه سرانجام می‌داشتند.

۲ـ حکیم عمر خیام نیشابوری بهمین مضمون فرموده:

«ماییم و مَی و مطرب و این کُنج خراب — جان و دل و جام و جامه پُر دُرد شراب»

«فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب»

﴿۷۴﴾

۱ در دَیرِ مُغـان آمد یارم قَـدحی در دست[۱] مست از مَی و میخـواران از نـرگسِ مستش مسـت

۲ در نعـلِ سَمنـدِ او شَکـلِ مَـه نـو پیدا وز قـدِّ بلنـدِ او بـالای صنـوبـر پَسـت

۳ شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست افغـان ز نظربازان برخـاست چو او بنشـست

۴ گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ور وَسمه کمان کَش گشت با ابـروی او پیوست

۵ آخر ز چه گویم هست از خود خبرم، چـون نیست وز بهرِ چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

۶ چون شمعِ وجودِ من شب تا بسَحر خود را میسـوخت چو پروانه تـا روز ز پـا ننشـست

۷ بـاز آی که بـاز آید عُمر شده‌ی **حافظ!**
هر چند که ناید باز تیری که بشـد از شست

﴿۷۵﴾

۱ دارم امیـدِ عاطِفتـی از جنـابِ دوست کـردم جِنـایتّی و امیـدم بعفـو[۲] اوسـت

۲ دانم کـه بگـذرد ز سرِ جُرمِ مـن که او گـرچه پریوَشست و لیکن فرشته‌خـوست

۳ بی گفت‌وگوی، زلفِ تـو دل را همی بَرَد! با رویِ دلکَشـت کِه را رویِ گفتگـوست؟

۴ عُمـریست تا ز زُلفِ تـو بـویی شنیده‌ام زان سبوی در مَشامِ دلِ من هنوز بـوست[۳]

۵ هیچسـت آن دهـان و نبیـنم ازو نشـان مویَست آن میان و ندانم که آن چه موست؟

۶ دارم عَجَب ز نقشِ خیالش که چون برفت از دیده‌ام که دمبدمش کار، شُست و شوست

۷ چندان گریستیم که هرکس که بـرگذشت در اشکِ ما چـو دید روان گفت کـاین چه جوست؟

۸ ما سـر چو گوی بـر سرِ کویِ تو باختیم واقف نشد کسی کـه چه گویست و این چـه کوست

۹ **حافظ** بد است حالِ پـریشانِ تو ولی!
بر یادِ زلفِ یار، پـریشانیَت نکوست

۱ـ فخرالدین عراقی را نیز در همین مضمون بیتی دلنشین است:

«از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست»

۲ـ این بیت اشاره بآیهٔ ۲۸۶ سورهٔ بقره دارد که فرموده: «رَبَّنا لا تُؤاخِذْنا اِنْ نَسینا اَوْ اَخطَأنا...» خداوندا اگر ما فراموش کردیم یا مرتکب خطا و گناه شدیم بلطف و کرمت از ما در گذر و ما را مشمول عنایت خویش بفرما.

۳ـ جهت انبساط خاطر و ارتیاح روح بر سبیل مزاح و مطایبه از کتاب فقید سعید علامه دهخدا تمثلی می‌آوریم و آن اینست:

«یار دستنبو بدستم داد و دستم بوی دستبنو گرفت وه چه دستنبو که دستم بوی دستنبوی دست او گرفت»

﴿۷۶﴾

۱ دل سراپرده‌ی مَحبّت اوست — دیده آیینه‌دارِ طلعتِ اوست

۲ من که سَر در نیاورم بدو کَوْن — گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست

۳ تو و طوبی و ما و قامتِ یار — فکرِ هرکس بقدرِ همّتِ اوست

۴ دَورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست — هر کسی پنجروزه نوبتِ اوست

۵ من که باشم در آن حَرَم که صبا — پرده‌دار حریمِ حُرمتِ اوست

۶ مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب — هر چه دارم زِ یُمنِ همّتِ اوست

۷ من و دل گر فنا شویم چه باک! — غرض اندر میان سلامتِ اوست

۸ بی‌خیالش مباد منظرِ چشم — ز آنکه این گوشه خاصِّ خلوتِ اوست

۹ گر من آلوده دامنم نه عجَب — همه عالَم گواهِ عصمتِ اوست

۱۰ هر گُلِ نو که شد چمن‌آرای — اثرِ رنگ و بوی صحبتِ اوست

۱۱ فقرِ ظاهر مبین که **حافظ** را
سینه گنجینه‌ی محبّت اوست

﴿۷۷﴾

۱ دل و دینم شد و دلبر به مَلامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

۲ که شنیدی که در این بزم دَمی خوش بنشست؟ — که نه در آخرِ صُحبت به نَدامت برخاست

۳ شمع اگر ز آن لبِ خندان بزبان لافی زد — پیش عُشّاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

۴ در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گُل و سروْ — بهوا داریِ آن عارِض و قامت برخاست

۵ مست بگذشتی و از خلوتیانِ مَلَکوت — بتَماشای تو آشوبِ قیامت برخاست

۶ پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خَجلَت — سروِ سرکَش که بنازِ قد و قامت برخاست

۷ **حافظ** این خِرقه بینداز مگر جان ببَری!
کاتش از خَرمَنِ سالوس و کَرامت برخاست

﴿۷۸﴾

۱ در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است — صُراحیِ مَی ناب و سفینهٔ غَزل است

۲ جریده رَو که گذرگاهِ عافیت تَنگست — پیاله گیر که عُمرِ عزیز بی بَدَل است

۳ نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس! — ملالَتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است

۴ بچشمِ عقل درین رهگذارِ پُرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثَبات و بی‌محل است

۵ دلم امیدِ فراوان بوصلِ روی تو داشت — ولی اجل بـرَهِ عُمـر رهـزنِ اَمَل است

۶ ز قسمتِ اَزلی چهره‌ی سیه‌بختان — بشستشوی نگردد سفید و ایـن مَثَل است

۷ بگیر طُرّهٔ مَـه طلعتی و قصّه مخوان! — که سعد و نحس ز تأثیرِ زُهره و زُحل است

۸ خَلَل‌پذیر بوَد هـر بِنا کـه می‌بینی — مگر بنای مَحبّت که خـالی از خلل است

۹ بـه هیچ دَور نخواهند یافت هُشیارش
چنین که **حافظ**، مستِ باده‌ی ازل است

﴿۶۹﴾

۱ رِواقِ* منظرِ چشمِ من آشیانـه‌ی تُست — کَرَم نَما و فرودآ که خانه، خانـه‌ی تست!

۲ بلطفِ خال و خط از عارفان رُبـودی دل! — لطیفه‌های عَجب زیرِ دام و دانـه‌ی تست

۳ دلت بوصلِ گُل ای بلبلِ چمن خـوش باد! — که در چمن همه گلبانگِ عاشقانه‌ی تست

۴ عِلاجِ ضَعفِ دلِ مـا به لب حـوالت کُن — که این مُفرّحِ یاقـوت، در خزانـهٔ تست

۵ بتـن مُقـصّـرم از دولـتِ مُلازمَتـت — ولی خُلاصهٔ جان خـاکِ آستانه‌ی تست

۶ چه جای من، کـه بلرزد سِپـهرِ شُعبده‌باز — از این حیَل که در انبانـه‌ی بهانه‌ی تست

۷ من آن نیَـم که دهم نقدِ دل بهـر شوخی! — درِ خـزانه بمُهرِ تـو و نشـانه‌ی تست

۸ تو خود چه لُعبتی ای شهسوارِ شیرین کار؟ — که تَو سَنی چو فَلَک رامِ تـازیانه‌ی تست

۹ سُرودِ مجـلست اکنون فلک بـرقص آرَد
که شعرِ **حافظ** شیرین سخن تَرانه‌ی تست

﴿۷۰﴾

۱ دیدی که یار جُز سرِ جَور و ستم نداشت؟ — بشکست عهد و از غمِ مـا هیچ غم نداشت

۲ یا ربّ مگیرش ار چه دلِ چـون کبوترم — افکند و کُشت و حُرمتِ صیدِ حَرَم نداشت

۳ بر من جفـا زِ بختِ بد آمد وگـرنه یار، — حاشا که رسمِ لطـف و طریقِ کَـرَم نداشت

۴ با این همه هـرآنکه نه خواری کشید ازو — هرجا که رفت هیـچ‌کَسَش محترم نداشت

۵ سـاقی بیار بـاده و بـا مـدّعی بگو: — اِنکارِ ما مکُن کـه چُنین جامْ، جم نداشت

---

* رِواق بمعنی کُنج و زاویه و گوشه ایوان یا راهرو مسقّف و در اصطلاح بمعنی محل خلوت و دِنجی است که حکیم و فیلسوف بنگاشتن افکار فلسفی خود و سپس بنشر و اشاعهٔ آن می‌پردازد. چنین شخصی را برابر عقیدهٔ حکماء حکیم رواقی می‌گویند. مکتب رواقیون را نخستیـن بار زنون zénon فیلسوف یونانی ۴ قرن پیش از میلاد میسح بنیان نهاد.

۶ خوش وقت، رندِ مست؛ که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غمِ بیش و کم نداشت

۷ هر راهرَو[1] که ره بَحریمِ درش نبُرد — مسکین بُرید وادی و رَه در حَرَم نداشت

۸ **حافظ** ببر توگویِ فَصاحت که مُدّعی!
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

﴿۷۱﴾

۱ روزگاریست که سَودای بُتان دینِ مَنَست — غمِ این کار، نَشاطِ دلِ غمگینِ منست

۲ دیدنِ روی تُرا دیده‌ی جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ مَنست

۳ تا مرا عِشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد — خلق را وردِ زبان مَدحَت و تحسینِ منست

۴ دولتِ فَقر خدایا بمن ارزانی دار[2] — کاین کَرامت سببِ حِشمت و تمکینِ منست

۵ واعظِ شحنه شناس این عَظَمت گو مفروش — زانکه منزلگهِ سلطان، دلِ مسکینِ منست

۶ یاربّ این **کعبهٔ** مقصود تَماشاگه کیست؟ — که مُغیلانِ طریقش گُلِ و نسرینِ منست

۷ یارِ من باش! که زیبِ فَلَک و زینتِ دَهْر — از مَهِ رویِ تو و اشکِ چو پروینِ منست

۸ **حافظ** از حشمتِ پرویز دگر قصّه مخوان!
که لبش جُرعه کَش خسروِ شیرینِ[3] منست

﴿۷۲﴾

۱ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — مَی ز خُمخانه بجوش آمد و می‌باید خواست

۲ نوبتِ زُهدفروشانِ گران جان بگذشت — وقتِ شادیّ و طرب کردنِ رندان پیداست

۳ چه ملامَت بوَد آن را که چو ما باده خورَد؟ — این نه عَیبست بر عاشقِ رند و نه خطاست

۴ بادهنوشی که در او روی و ریائی نبوَد — بهتر از زُهدفروشی که در او روی و ریاسْت

۵ ما نه مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق، — آنکه او عالمِ سِرّست، بدین حال گواست

۶ فرضِ ایزَد بگزاریم و به کس بد نکنیم — و آنچه گویند رَوا نیست، نگوییم رواست

۷ چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم! — باده از خون رَزانست نه از خونِ شماست

۱ـ راهرو در اینجا بمعنی راه رونده، طی کننده طریق است.

۲ـ این مصراع بفرمایش نبوی لمحه دارد که فرموده است: «اَلفَقرُ فَخری» یعنی افتخار و سربلندی من در فقر و کم چیزی است زیرا غرور ثروت و افراط در تعیّش، نفس امّاره را بر انسان مسلّط و پیروز می‌گرداند.

۳ـ خسرو از پادشاهان ساسانی عاشق شیرین دختر قیصر روم بوده و کلمهٔ شیرین گویا تحریف شده کلمهٔ iréne است داستان دلباختگی خسرو را نظامی گنجوی بنظم آورده است، گویند که شیرین عاشق دلسوخته و شیدایی نیز بنام فرهاد کوهکن داشته است.

۸	واعظ از چون و چرا بگذر و می نوش دَمی	نزدِ حُکمش چه مجالِ سخنِ چون و چراست
۹	این نه عَیبست کزان عیب خَلَل خـواهد بود	ور بوَد نیز چه شــد مردُمِ بی‌عیب کجاست؟

۱۰ **حافظ** از عشقِ خط و خالِ تو سرگردانست!

همچو پـرگار، ولی نقطهٔ دل پـا برجاست

﴿۷۳﴾

۱	روشـن از پرتوِ رویت نظری نیـست که نیست	منّت خـاکِ درت بر بَصـری نیست که نیست
۲	ناظـرِ روی تـو صـاحب‌نظـرانند ولـی،	سرِّ گیسوی تو در هیـچ سَری نیست که نیست
۳	اشکِ غمّـازِ من ارْ سـرخ برآمد چـه عَجب	خَجِل از کرده‌ی خـود پرده‌دری نیست که نیست
۴	کمـرِ کینِ منِ خسته چـه بندی؟ کـز مِهر	بر میـانِ دل و جـانم کمری نیسـت که نیست
۵	تـا بـدامن ننشیـنـد ز نسیـمت گَـردی	سیل خیـز از نظرم رهگـذری نیست که نیست
۶	تـا دَم از شـامِ سرِ زلـفِ تو هـرجا نـزند	با صبـا گفت و شنیـدم سَحری نیست که نیست
۷	من از این طـالعِ شـوریده بـرَنجـم ورنـه،	بهره‌مند از سـرِ کویت دِگری نیـست که نیست
۸	از حیـایِ لبِ شیرینِ تـو ای چشمه‌ی نوش!	غرقِ آب و عرق اکنون شَکـری نیست که نیست
۹	آبِ چشمـم که بـر او منّتِ خـاکِ درِ تست	زیرِ صـد منّتِ او خـاکِ دری نیست که نیست
۱۰	از وجود اینقدَرَم نام و نشـان هست که هست	ورنـه از ضعف در آنجا اثـری نیست که نیست
۱۱	شیـر در بادیـهٔ عشـقِ تـو روبـاه شود	آه از این راه که در وَی خـطری نیست که نیست
۱۲	نـه منِ دلشُـده از دستِ تـو خونین جگـرم	از غمِ عشقِ تو پرخون، جگـری نیست که نیست
۱۳	از سـرِ کـویِ تـو رفتـن نتـوانم گـامی	ورنه انـدر دلِ بیـدل سفری نیسـت که نیست
۱۴	تو خـود ای **شعلهٔ** رخشنده چه داری در سَر؟	که کباب از حرکـاتت جگـری نیست که نیست
۱۵	نازُکـان را سفرِ عشق حـرام است حـرام	که بهرگـام دَر این ره خبری نیسـت که نیست
۱۶	مصلـحت نیست کـه از پـرده برون افتد راز	ورنه در مجلـسِ رندان خبری نیست که نیست

۱۷ غیر از این نکته که **حافظ** ز تـو ناخُشنود است

در سـراپای وجـودت هنـری نیست که نیست

﴿۷۴﴾

۱ روضـهٔ خُلدِ بَرین، خَلـوتِ درویشانست | مـایــه‌ی محتَشمی، خــدمتِ درویشانست

۲ گنجِ عُزلت که طِلَســـماتِ عجـایب دارد | فتـحِ آن در نظرِ رحمـتِ درویشـــانست

۳ قَصرِ فردَوس که رِضوانش[1] بدربـانی رفت | منظــری از چمــنِ نُـزهَتِ درویشانســت

۴ آنچه زر می‌شود از پــرتوِ آن، قلب سیـاه | کیمیایی اُست که در صحبتِ درویشانسـت

۵ آنچــه پیشش بنَهد تـاجِ تکبّر، خـورشید | کبــریائیست که در حشمتِ درویشـــانست

۶ دولتی را که نبـــاشد غم از آسیـبِ زوال | بی‌تکلّــف بشنــو دولــتِ درویشـــانست!

۷ از کرانِ تا بکــرانِ لشکرِ ظُلمســـت ولی، | از ازل تـــا بأبَـد فـرصتِ درویشـــانست

۸ خُسروان قبـلهٔ حاجـات جهـــانند ولی، | سببش بنـــدگیِ حضــرتِ درویشـــانست

۹ رویِ مقصـود که شـــاهان بدُعا می‌طلبند | مظهَــرش آینــه‌ی طلعَــتِ درویشـــانست

۱۰ ای توانگر مفروش این‌همه نَخـوَت که تُرا | ســر و زَر در کَنَــفِ همّتِ درویشـــانست

۱۱ گنجِ قارون[2] که فرو می‌رود از قهــر هنوز | خوانده باشی کـه هم از غَیرتِ درویشانست

۱۲ بنده‌ی آصَف[3] عهــدیم کــه در سلطنتش | صورتِ خــواجگی و سیرَتِ درویشانست

۱۳ ایدل اینجا بادب باش! کـه سلطانیِ عشق | مــوجبِ بندگیِ در محضـرِ درویشـــانست

۱۴ **حافظ** ار آبِ حیات اَبَـدی می‌خواهی!
منبعش خاک درِ خلـوتِ درویشانست

﴿۷۵﴾

۱ روی تو کس نـــدید و هزارت رقیـب هست | در غنچه‌ای هنوز وصَدَت عَنـدلیب هست

۲ گـــر آمدم بکویِ تو چندان غـــریب نیست | چون من در این دیار هزاران غریب هست

۳ هر چند دورم از تو، که دور از تو کس مباد! | لیکن امیدِ وصلِ توأم رویِ حبیـــب هست

۴ در عشـــق، خانقاه و خرابات فـــرق نیست | هرجا که هست پرتوِ روی حبیـــب هست

۱ـ رضوان را چند معنی است: راضی بودن، یکی از نام‌های بهشت و در اینجا دربان و خازن بهشت است که باقتضای زمان منظور از صدراعظم وقت یعنی قوام الدین حسن تمغا چیست.

۲ـ گنج قارون و نصیحت حضرت موسی (ع) باو و غبطه خوردن مردم بخزانه و ثروت قارون و سرانجام نابود شدن و از بین رفتن خود و داراییش در آیات ۷۶ تا ۸۳ سورهٔ قَصَص مسطور است.

۳ـ آصَف فرزند برخیا، وزیر (سلیمان که پیغمبر و پادشاهی از طایفه بنی‌اسرائیل بوده است) می‌باشد.

۵ آنجا که حُسنِ صومعه را جلوه می‌دهند / ناقوس و دَیر و راهب و نامِ صلیب هست

۶ عاشق که شد؟ که یار بحالش نظر نکرد! / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

۷ فریادِ **حافظ** این همه آخر بهر زَه نیست
هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

﴿۷۶﴾

۱ زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت / گر نُکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت!

۲ بی مُزد بود و منّت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت!

۳ رِندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند از این وِلایت

۴ در زلفِ چون کمندش ایدل مپیچ! کانجا / سرها بُریده بینی بی‌جُرم و بی‌جِنایت

۵ این راه را نِهایت، صورت کجا توان بست؟ / کَش صدهزار منزل بیش است در بَدایت

۶ چَشمت بغمزه ما را خون خورْد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حِمایت

۷ هر چند بُردی آبم، روی از درت نتابم / جَور از حبیب خوشتر، کز مُدَّعی رَعایت

۸ ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم / یکساعتم بگُنجان در سایه‌ی عنایت

۹ در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود / از گوشه‌ای بِرون آی ای کوکب[1] هدایت

۱۰ از هر طرف که رفتم جُز وحشتَم نیَفزود / زِنهار از این بیابان وین راه بی‌نِهایت!

۱۱ عشقت رسد بفریاد گر خود بِسانِ **حافظ**
قرآن زِبَر بخوانی با چارده[2] روایت

﴿۷۷﴾

۱ زاهدِ ظاهِرپرست از حالِ ما آگاه نیست / در حقِ ما هرچه گوید جای هیچ اِکراه نیست

۲ در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خَیرِ اوست / در صِراطِ مستقیم ایدل! کسی گُمراه نیست

۳ تا چه بازی رُخ نماید بَیدَقی خواهیم راند / عَرصهٔ شِطرنج[3] رِندان را مجالِ شاه نیست

۴ این چه اِستغناست یارب وین چه قادر حاکمیست؟! / کاُینهمه زخمِ نهان است و مجالِ آه نیست

۱ـ منظور از کوکب هدایت، ستارهٔ جُدَی است که در سمت قطب شِمال قرار دارد و نقطه مقابل آن قبله است که جهت کاروانیان راهنماست.

۲ـ چارده روایت مقتبس و منقول از هفت نفر راوی مشهور قرآن به نامهای: ابن کثیر مکی، نافع مدنی، ابوعمر بصری، ابن عامر شامی، عاصم و حمزه و علی (ملقب بکسایی) که هر سه اهل کوفه بوده‌اند.

۳ـ کلمهٔ شِطرنج عربی است و رسم‌الخط فارسی آن شَترنج است که در اصطلاح زبان سانسکریت (زبان مقدس برهمایی هندی‌ها) بمعنی چهار اندام سپاه است که عبارتنداز: اسب،پیاده (بَیدَق)، عَرّاده (یکی از ادوات جنگ) و فیل.

۵ چیست این سقـف بلند ساده‌ی بسیار نقش[1] زین مُعَمّا هیچ دانـا در جهـان آگـاه نیست

۶ صاحب دیـوانِ ما گـویی نمی‌داند حساب کـاندرین طُغـرا[2] نشـانِ حِسْبَةً لِلّه[3] نیـست

۷ هر که خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو! گیرو دارو حاجب و دربان در این درگاه نیست

۸ بـر در میـخانه رفتن کـارِ یکرنگـان بوَد خـودفروشان را بکوی مَیفـروشان راه نیست

۹ هـرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست ورنه تشریفِ تو بـر بالای کس کوتاه[4] نیست

۱۰ بنـده‌ی پیـرِ خراباتم کـه لُطفش دایم است ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

۱۱ **حافظ** ار بر صَدر ننشیند ز عالی همتّی است
عاشق دُردی کَش اندر بندِ مال و جاه نیست

﴿۷۸﴾

۱ ز گریه مردُمِ چشمم نشسته در خونست ببین که در طَلَبت حالِ مَردُمان چونست؟

۲ به یادِ لعلِ لب و چشـمِ مستِ مَیگونت ز جامِ غم مَیِ لعْلی که می‌خورم خونست

۳ ز مشرقِ سـرِ کوی، آفتابِ طلعـتِ تو اگـر طُلـوع کند، طـالعم هُمایـونست

۴ حکایتِ لبِ شیـرین، کلامِ فـرهادست شِکنـجِ طُرّهٔ لیـلی، مَقـامِ مجنـونست

۵ دلم بجو که قَدّت همچو سروْ دلجویست سخن بگو که کلامـت لطیف و موزونست

۶ ز دَورِ باده، بجان راحتی رسان سـاقی! که رنجِ خاطـرم از جَـورِ دَورِ گردونست

۷ از آندمی که ز چشمم برفت رودِ عـزیز کنـارِ دامنِ من همچـو رودِ جیحونست[5]

۸ چگـونه شاد شود اندرونِ غمگیـنم؟ بـاختـیار، کـه از اختـیار بیرونسـت

۹ ز بی‌خـودی طلـبِ یـارِ می‌کند **حافظ**
چو مُفلسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

﴿۷۹﴾

۱ـ امامی هروی شاعر معروف را در همین زمینه بیتی نغز است:
«ای دل اندر پرده‌ی تقدیر کس را راه نیست هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست»

۲ـ طُغراء (طغری) مجموع چند خط خمیده و تودرتوست که نام کسی یا رمزی را در آن میگنجانند که بیشتر در صنعت حکاکی یا ساخت سکه‌های قدیمی متداول بوده است.

۳ـ حِسْبَةً لِلّه یعنی کاری که جهت رضای خدا باشد و آثار آن کار معلوم و مشهود گردد.

۴ـ چنین حکایت کرده‌اند که روزی قوام‌الدین حسن بجهت بزرگداشت خواجه و تشکر از او برای پذیرفتن امر تدریس، لباسی به عنوان خلعت هدیه می‌کند حافظ آن ثوب مرحمتی را می‌پوشد لیکن اندکی کوتاه می‌نماید. حاجی قوام می‌گوید تشریف ما کوتاه است. خواجه در جواب لطیفهٔ او با حضور ذهنی که داشته می‌گوید «هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست».

۵ـ جیحون یا آمودریا رودی است بطول ۲۶۵۰ کیلومتر که از کوه‌های شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه گرفته و به دریاچه آرال در ترکستان می‌ریزد از آب آن جهت کشت پنبه استفاده می‌شود نام قدیم‌تر آن وخشاب بوده است.

۱ زلف آشفته و خویْ کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صُراحی در دست
۲ نرگسش عَربَده‌جوی و لبش افسوس‌کنان — نیمشب مست ببالینِ من آمد بنشست
۳ سر فرا گوش من آوَرد و بآوازِ حزین — گفت کای عاشقِ شوریده‌ی من خوابت هست؟
۴ عاشقی را که چُنین باده‌ی شبگیر دهند — کافرِ عشق بوَد گر نشود باده‌پرست
۵ برو ای زاهد و بر دُردکشان خُرده مگیر! — که ندادند جز این تُحفه بما روزِ اَلَسْت[1]
۶ آنچه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم — اگر از خَمرِ بهشت است و گر از باده‌ی مست
۷ خنده‌ی جامِ می و زلفِ گره گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ **حافظ** بشکست!

﴿۸۰﴾

۱ ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مَرَواد از یادت!
۲ شادیِ مجلسیان در قدم و مَقدمِ تست — جایِ غم باد هر آن دل، که نخواهد شادت!
۳ برسان بندگیِ دخترِ رَز، گو بدر آی! — که دَمِ همّتِ ما کرد ز بند آزادت
۴ در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
۵ چشمِ بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد — طالعِ ناموَر و دولتِ مادرزادت
۶ شُکرِ ایزَد که ز تاراجِ خزان رَخنه نیافت — بوستانِ سَمَن و سروْ و گُل و شمشادت
۷ **حافظ** از دست مده دولتِ این کشتیِ نوح[2]
ورنه طوفانِ حوادث ببَرد بُنیادت!

﴿۸۱﴾

۱ ساقی بیار باده، که ماهِ صیام رفت! — دَر ده قدح، که مَوسمِ ناموس و نام رفت
۲ وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم! — عُمری که بی‌حضورِ صُراحیّ و جام رفت
۳ در تابِ تَوبه چند توان سوخت همچو عود؟ — مَی ده که عمر در سرِ سَودایِ خام رفت!
۴ مستم کن آنچنان که ندانم ز بی‌خودی! — در عرصهٔ خیالِ که آمد؟ کدام رفت؟

۱ـ اَلَسْتُ بمعنی آیا من نیستم، روز اول و زمان بی‌ابتدا. خداوند در سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۷۱ می‌فرماید:
«اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی شَهِدنا اَنْ تَقُولوا یَوْمَ القِیامَةِ اِنّا کُنّاعَنْ هذا غافِلینَ» یعنی آیا من پروردگار و خدای شما نیستم گفتند چرا؟ گواهی می‌دهیم که تا روز قیامت و رستاخیز نگویید که از این نکته غافل بوده‌ایم.

۲ـ بیت مقطع اشاره بنوح (ع) نبی و امت نافرمانش دارد همانطور که آیات ۳۶ تا۴۰ سورهٔ هُود و آیهٔ ۷۵ سورهٔ اَنْبیاء و آیات ۱۱۸و۱۱۹ سورهٔ شُعَراء مبین ضلالت و گمراهی آنهاست. آیهٔ اخیرالذکر با ترجمه آن بنظرتان می‌رسد: «فَاَنْجَیْناهُ وَ مَنْ مَعَهُ فِی الفُلکِ المَشْحونِ ثُم اَغْرَقْنا بَعْدُ الباقینَ» یعنی پس از اجابت دعای نوح (او را و همه آنان‌را که با او در کشتی بودند نجات دادیم و بساحل رساندیم سپس بقیه آن قوم نافرمانرا بدریا غرق نمودیم). شرح ساختن کشتی نوح را در زیرنویس غزل ۲۳۵ ملاحظه فرمایید.

۵ بر بوی آنکه جُرعهٔ جامت بما رسد / در مصطَبه دعای تو هر صبح و شام رفت
۶ دل را که مُرده بود، حیاتی ز نو رسید / تا بویی از نسیمِ مَیَش در مَشام رفت
۷ زاهد غُرور داشت، سلامت نبُرد را / رند از ره نیاز به دارالسّلام رفت
۸ سالکِ تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز! / عُشّاق را حواله بعیشِ مُدام رفت
۹ نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد / قلبِ سیاه بود و از آن در حرام رفت
۱۰ دیگر مکُن نصیحتِ **حافظ** که ره نیافت!
گمُگشته‌ای که باده‌ی نابش بکام رفت

﴿۸۲﴾

۱ سرِ ارادَتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست[1] / که هرچه بر سَرِ ما می‌رود ارادهٔ اوست
۲ نظیرِ دوست ندیدم اگرچه از مَه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابلِ رُخِ دوست
۳ نثارِ روی تو هر برگِ گُل که در چمن‌است / فدای قدّ تو هر سروْ بن که بر لبِ جوست
۴ مگر تو شانه زدی زلفِ عنبر افشان را، / که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست!؟
۵ رخِ تو در نظر آمد، مُراد خواهم یافت / چرا؛ که حالِ نکو در قَفای فالِ نکوست
۶ صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد / که چون شِکنجِ ورق‌های غنچه تو بر توست
۷ نه من سبوکَش این دَیرِ رند سوزم و بس / بسا سَرا که درین آستانه سنگ و سبوست
۸ زبانِ ناطِقه در وَصفِ حُسنِ او لالَست / چه جای کِلکِ بُریده زبانِ بیهوده گوست؟
۹ نه این زمان دلِ **حافظ** در آتشِ طلبست
که داغدارِ ازل همچو لاله‌ی خودروُست

﴿۸۳﴾

۱ زلفت هَزار دل بیکی تارِ مو بِبَست / راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست
۲ تا عاشقان ببویِ نسیمش دهند جان / بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست
۳ شَیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو / ابرو نَمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
۴ ساقی بچند رنگ مَی اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر! که چه خوش در کدو[2] ببست
۵ یارب چه نغمه کرد صُراحی که خونِ خُم؟! / با نغمه‌های غُلغُلش اندر گلو ببست

۱ـ عماد فقیه را نیز بهمین مضمون بیتی است:
«درون خسته‌ی ما را شفا ز حضرت اوست / که درد عشق نداند طبیب، الّا دوست.»

۲ـ در فرهنگ مرحوم علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) این نوع کدو را که با لوان مختلف نقاشی می‌کردند و به شکل صراحی مَی می‌ساختند کلمهٔ چَمانه نوشته‌اند.

۶ دانا چو دید بازی این چرخِ حُقّه‌باز — هَنگامه باز چید و درِ گفتگو ببست

۷ مُطرب چه نغمه ساخت که در پرده‌ی سَماع — بر اهلِ وَجْد و حال درهای وهو ببست

۸ **حافظ** هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست!
اِحرامِ طَوْفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

﴿۸۴﴾

۱ ساقی بیا! که یار ز رُخ پرده برگرفت — کارِ چراغِ خلوتیان، باز درگرفت

۲ آن شمعِ سر گرفته دگر چهره برفروخت — وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

۳ آن عِشوَه داد عشق، که مُفتی ز رَه برفت — وان لطف کرد دوست، که دشمن حَذَر گرفت

۴ زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب! — گویی که پسته‌ی تو سخن در شَکَر گرفت

۵ بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود — عیسی دَمی خدا بفرستاد و برگرفت

۶ هر سروْ قد که بر مَه و خور جلوه می‌فروخت — چون تو درآمدی پی کارِ دگر گرفت

۷ زین قصّه هفت گنبدِ* اَفلاک پُرصَداست — کوته نظر ببین! که سخن مختصر گرفت

۸ **حافظ** تو این دُعا ز که آموختی؟ که یار
تعویذ کرد شعرِ تُو را و بزر گرفت

﴿۸۵﴾

۱ سینه از آتشِ دل در غمِ جانانه بسوخت — آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت

۲ تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگُداخت — جانم از آتشِ مِهرِ رُخِ جانانه بسوخت

۳ هرکه زنجیرِ سرِ زلفِ گره گیرِ تو دید — شد پریشان و دلش بر منِ دیوانه بسوخت

۴ سوزِ دل بین که ز بس آتش اشکم، دلِ شمع — دوش برمن ز سَرِ مِهر چو پروانه بسوخت

۵ چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی مَی و پیمانه بسوخت

۶ آشنایی نه غریبست که دلسوزِ منست — چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت

۷ خِرقهٔ زُهدِ مرا آبِ خراباتْ بِبُرد — خانه‌ی عقلِ مرا آتشِ میخانه بسوخت

۸ ماجَرا کم کُن و بازآ که مرا مردُمِ چشم — خرقه از سر بدر آوَرد و بشکرانه بسوخت

۹ تَرکِ افسانه بگو **حافظ** و مَی نوش دَمی!
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

---

* هفت گنبد کنایه از هفت آسمان است و این بیت بآیهٔ چهارم در سورهٔ مُلک نظر دارد که خداوند میفرماید: «اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَموات طِباقاً ما تَری فی خَلْقِ الرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُت فَارْجِعِ البَصَرَ هَلْ تَری مِنْ فُطُور»:
یعنی آفریدگار شما آن کس است که آسمانها را هفت طبقه قرار داد که شما در رمز و راز خلقت خللی نمی بینید پس چشمهای عقل و خرد را باز کنید تا بنگرید که آیا نقصان و کاستی و کژی در نظام آفرینش هست ؟ البته که خیر!

﴿۸۶﴾

۱ شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

۲ گویی از صحبتِ ما نیک به تَنگ آمده بود — بار بر بَست و بگَردَش نرسیدیم و برفت

۳ بس که ما فاتحه[1] و حرزِ[2] یمانی خواندیم — وز پَیَش سورهٔ اخلاص[3] دمیدیم و برفت

۴ سر ز فرمانِ خَطَم گفت مکَش تا نروم! — ما سَرِ خویش ز خطّش نکشیدیم و برفت

۵ عشوَه می‌داد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چه‌سان عشوه خریدیم و برفت!

۶ شد چَمان در چمنِ حُسن و لَطافت لیکن، — در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت

۷ گفت: «از خود ببُرَد هرکه وِصالم طلبد» — ما بامید وَی از خویش بُریدیم و برفت

۸ صورتِ او بلطافت اثرِ صُنعِ خداست — ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

۹ همچو **حافظ** همه شب ناله و افغان کردیم — کای دریغا بوداعَش نرسیدیم و برفت!

﴿۸۷﴾

۱ شکُفته شد گُلِ حَمرا و گشت بلبل مست[4] — صَلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست!

۲ اساسِ تَوبه که در مُحکمی چو سنگ نَمود — ببین که جامِ زُجاجی چگونه‌اش بشکست!

۳ بیار باده! که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

۴ از این رِباط[5] دو دَر چون ضرورتست رَحیل — رواقِ و طاقِ معیشت چه سربلند و چه پَست

۵ مَقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج — بَلی بحُکمِ بَلی[6] بسته‌اند عهدِ اَلَسْت

۶ به هست و نیست مَرنجان ضمیر و خوش میاش — که نیستی اُست سرانجامِ هر کمال که هست

۱ـ فاتحَه: مراد سورهٔ اوّل قرآن کریم (سورهٔ حمد) است.

۲ـ حرز بمعنی جان پناه و ملجأ و محل استوار است لیکن معانی دیگر آن نصیب، سهم و حصّه و در اینجا بمعنی دعای دفع چشم زخم و محفوظ ماندن از بلاهاست که با خود همراه دارند.

۳ـ سورهٔ اخلاص همان سورهٔ قُلْ هُوَاللّهُ اَحَدُ می‌باشد. (یعنی بگو که خدا یکی است).

۴ـ شمس الشعرا، سعدی علیه الرّحمه را در این زمینه بیتی دلکش و جالب است:

«چنان بروی تو آشفته‌ام، ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست»

۵ـ تشبیه کردن دنیا بسرا یا کاروانسرای دو در است که از یک سر آن انسان زاده می‌شود و بدنیا می‌آید و پس از سپری کردن دوران حیات ناگزیر بسرای دیگر می‌رود و فانی می‌شود و فقط ذات باری تعالی باقی می‌ماند (کُلُّ نَفْسٍ هالکٌ اِلّاوَجْهَهُ) یعنی بقاء مختص ذات اوست.

۶ـ اشاره بآیهٔ ۱۷۱ سورهٔ اعراف دارد که قبلاً ترجمه نموده‌ایم (غزل ۷۹)

۷ شُکوه آصَفی[1] و اسبِ باد و مَنطقِ طَیْر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرْف نبست

۸ ببال و پَر مـرو از رَه! کـه تیرِ پرتابی — هـوا گرفت زمـانی ولی بخاک نشَست

۹ زبانِ کلکِ تو **حافظ** چه شُکرِ آن گوید!
که **تحفهٔ** سخنت می‌بَرند دسـت به دست

﴿۸۸﴾

۱ شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِکنعان[2] گفت: — فِراقِ یار نـه آن می‌کند که بتوان گفـت

۲ حدیثِ هولِ قیـامت که گفت واعظِ شهر — کِنایـتی اُست که از روزگارِ هجـران گفت

۳ نشانِ یارِ سفـر کرده از که پُرسـم باز؟ — کـه هرچه گفت بَریدِ صبا پریشـان گفت

۴ فَغان که آن مَهِ نامهربانِ دشمـن دوست — بترکِ صحبتِ یاران خود چه آسـان گفت

۵ من و مَقامِ رضا بعد از اُین و شُکرِ رقیب — که دل بدردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

۶ غـمِ کُهن بَمیِ سـالخورده دفع کنیـد! — که تخمِ خوشدلی اینست و پیرِ دهقان گفت

۷ گـره بباد مـزن گرچـه بـر مُراد وَزَد — کـه این سخن بمَثَل مـور با سلیمان گفت

۸ بعشوه ای کـه سپهرت دهـد ز راه مَرَو — تُرا که گفت که این زال تُرک دستان گـفت؟

۹ مزن ز چون و چرا دَم که بنـده‌ی مُقبل — قبول کرد بجان، هر سخن که سلطان گفت

۱۰ بیار باده بخور! زانکه پیرِ میکـده دوش — بسـی حدیث ز عفوِ رحیم و رحمان گفت

۱۱ کـه گفت **حافظ** از انـدیشه‌ی تو آمد باز؟
من این نگفته‌ام، آنکس که گفت بُهتـان گفت

﴿۸۹﴾

۱ صُبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت: — نازکم کن، که در این باغ بسی چون تو شِکُفت!

۲ گُـل بخندید که از راسـت نرنجیم، ولی — هیـچ عـاشق، سخنِ سخت بمعشـوق نگـفت

۳ گر طمع داری از آن جامِ مُرصَّع مَیِ لعل — ای بسـا دُرّ کـه بنوکِ مُـژه‌ات بایـد سُفت

۴ تـا اَبَد بـویِ مَحبّت بمشامَش نـرسد — هـرکه خـاکِ درِ میخـانه به رُخسـاره نرُفت

۱ـ منظور از شکوه آصفی، همان جلالت قدر و منزلت و مکنت و توانگری آصف بن برخیا وزیر مشهور سلیمان (ع) نبی است و چنانچه از مطالعهٔ روایات استنباط می‌شود از جملهٔ معجزاتی که خداوند بحضرت سلیمان ارزانی داشته مُسَخَّر بودن باد با مروی و دانستن زبان پرندگان و کلاه نامرئی از دید مردمان و اطاعت اَجنّه از امتثال دستور او بوده است.

۲ـ مراد از پیر کنعان حضرت یعقوب (ع) پدر یوسف است که قصهٔ گرفتار آمدن و بچاه افتادن وی توسط برادرانش در قرآن و روایات نوشته و مسطور است که پدرش از فراق و دوری دیدار جگرگوشه‌اش (یوسف) نابینا گشت لیکن بعداً با استشمام بوی پیراهن او بینایی خود را باز یافت.

۵ در گلستـــانِ اِرَم دوش از لطــفِ هــوا | زلف سُنبُــل ز نسیـمِ سَحــَری میــآشُفت

۶ گفتم: ای مَسنَدِ جم، جامِ جهان بینت کو؟ | گفــت: افسوس کــه، آن دولتِ بیدار بخُفت

۷ سخـــنِ عشق نـــه آنست که آیـــد بزبان | ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنُفت

۸ اشکِ **حافظ** خرَد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوزِ غمِ عشق نیارَســت نهُفت!

﴿۹۰﴾

۱ صبا اگر گذری اُفتَدت به کشورِ دوست | بیار نَفحــه‌ئی از گیســوی مُعنبَرِ دوست

۲ بجانِ او که بشُکــرانه جان بــرافشانم | اگر بســوی من آری پیامی از بَــرِ دوست

۳ و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد یار | بــرای دیده بیاور غُبـــاری از درِ دوست

۴ من گدا و تمنّایِ وصـلِ او؟ هیهـــات! | مگر بخواب ببینم جمـــال و منظَرِ دوست

۵ دلِ صنـــوبَریَم همچـــو بید لـــرزانست | ز حَسرتِ قدّ و بالای چون صنوبرِ دوست

۶ اگر چه دوســـت بچیزی نمی‌خَرَد ما را | بعــالَمی نفــروشیم مویی از ســـرِ دوست

۷ چـــه باشد ار شــود از قیـــدِ غم دلش آزاد

چو هست **حافظ** مِسکین غُلام و چاکرِ دوست

﴿۹۱﴾

۱ صحنِ بُستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خــوشست | وقتِ گُل خوش بـــاد کز وَی وقتِ میخواران خوشست

۲ از صبا هر دَم مشامِ جانِ ما خــوش مــی‌شود | آری آری طیـــبِ اَنفـــاسِ هواداران خوشست

۳ نا گشوده گُل نقاب، آهنگِ رِحلت ســاز کرد | ناله کُن بلبل که گلبــانگِ دل افگاران خوشست

۴ مرغِ شبخوان را بِشارت باد کاُندر راهِ عشــق | دوست را با نالـــه‌ی شبهای بیداران خوشست

۵ نیست دربازارِ عالَم خوشدلی ور زانکه هست | شیوه‌ی رندیّ و خوشباشّی* عیّــاران خوشست

۶ از زبـــانِ ســـوسنِ آزاده‌ام آمـــد بگـوش | کاُندرین دَیرِ کُهَن حالِ سبُکبـــاران خــوشست

۷ **حافظا** ترکِ جهان گفتــن طریقِ خوشدلیست

تا نپنداری که احوالِ جهانداران خـــوشست!

---

* منظور خواجه از بیان خوشباشی عیاران این بوده است که عیاران (کسانی که از نظر عقلی بلیغ و از لحاظ تهور و شجاعت برترند) روزگار را بوجد و سرور و بی‌دغدغه می‌گذرانند.

﴿۹۲﴾

۱ صوفی از پرتوِ مَی، رازِ نهانی دانست / گوهرِ هرکس ازین لعلِ توانی دانست

۲ شرحِ مجموعهٔ گل، مُرغِ سَحَر داند و بس / که نه هرکو ورَقی خوانْد، معانی دانست

۳ عَرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده / بجُز از عشقِ تو باقی، همه فانی دانست

۴ آن شد اکنون که ز اَفواهِ اَنام اندیشم / مُحتسب نیز در اْین عیشِ نهانی دانست

۵ دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید / ورنه از جانبِ ما دل نگرانی دانست

۶ سنگ و گِل را کُند از یُمنِ نظر، لعل و عقیق / هرکه قدرِ نَفَسِ بادِ یمانی دانست

۷ ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق‌آموزی! / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

۸ مَی بیاور که ننازد بگُلِ باغِ جهان / هرکه غارتگریِ بادِ خزانی دانست

۹ **حافظ** این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت / اثرِ تربیتِ آصَفِ ثانی دانست

﴿۹۳﴾

۱ عیبِ رندان مکُن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت / که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

۲ من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش! / هر کسی آن درِوَد عاقبتِ کار که کِشت

۳ همه کس طالب یارند چه هُوشیار و چه مست / همه جا خانه‌ی عشقست چه مسجد چه کِنِشت

۴ سرِ تسلیمِ من و خِشتِ درِ میکده‌ها / مدّعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خِشت

۵ ناامیدم مکُن از سابقهٔ لطفِ ازل / تو چه دانی که پسِ پَرده که خوبست و چه زشت؟

۶ نه من از پرده‌ی تقوی بدَر افتادم و بس / پدرم[1] نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

۷ بر عمل تکیه مکن! خواجه که از روزِ ازل / تو چه دانی قلمِ صُنع به نامت[2] چه نوشت؟

۱ـ این مصراع اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۳۵ سورهٔ بقره دارد که خداوند بحضرت آدم، ابوالبشر فرمود که با زوجهات (حَوّاء) در بهشت ساکن شوید لکن باین درخت نزدیک نشوید (گویا درخت سیب زهرآلودی بوده که شیطان برای آندو تعبیه نموده و باو ساوس ابلیسانه‌اش آنها را بتناول از میوه‌ی آن درخت ترغیب نموده اما ضمن تناول گویا سیب مزبور در گلوی آدم گیر کرده است و اصطلاح سیب آدم در مبحث آناتومی «علم تشریح» که همان برجستگی در گلوست از این موضوع نشأت گرفته است). سرانجام آدم و حوا بعلت فریب وسوسه‌های شیطان و نَسیْ امتثال فرمان الهی از بهشت بیرون می‌شوند.

۲ـ برابر استنتاج از مفاهیم قرآنی یا روایات و احادیث سرنوشت و تقدیر انسان در بدو تولدش رقم خورده و لایتغیّر است یعنی اراده و خواسته انسان برای انجام کار و اخذ نتیجه بمشیت الهی و ارادهٔ لم یزالی وابسته است و بشر مطیع قدرت و اختیار محض خداوند است «اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَ اللهُ یُقَدِّرُ» که معادل است، با «آنچه دلم خواست نه آن می‌شود هرچه خدا خواست همان می‌شود».

۸ گر نهادت همه این است زهی پاکنهاد / ور سرشتت همـه این اُست زهی پاکسرِشت

۹ باغِ فردوس لطیفـست و لیکن زنهار! / تو غنیمت شُمر این سایه‌ی بید و لبِ کشت

۱۰ **حافظا** روزِ اجل گر بکـف آری جامی!

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

﴿۹۴﴾

۱ کس نیست که افتاده‌ی آن زلفِ دو تا نیست / در رهگذری نیست کـــه دامی ز بلا نیست

۲ روی تـــو مگر آییـــنه‌ی لطفِ الهیست!؟ / حقّا که چُنین است و درین روی و ریا نیست

۳ زاهد دهدَم تـــوبه ز رویِ تو زهی روی! / هیچش ز خدا شرم و ز روی تـــو حیا نیست

۴ ای شمعِ سَحَر گریـــه بحالِ من و خود کن! / کاین سوز نهانی نُه ترا هست و مـــرا نیست

۵ نرگس طلبد شیوه‌ی چَشمِ تـو زهی چشم! / مسکین خبرش از سَر و، در دیده ضیا نیست

۶ از بهرِ خـــدا زُلف میارای که مـــا را! / شب نیست که صد عربده با بـــادِ صبا نیست

۷ باز آی که بی روی تـــو ای شمعِ دل‌افروز / در بزمِ حریفـــان اثرِ نور و صفـــا نیست

۸ دی میشُد و گفتم صنمـــا عهد بجای آر! / گفتا غلط ای خـواجه! درین عهد وفا نیست

۹ تیمـــارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیـــل اُست / جانا مگر این قـــاعده در شهرِ شما نیست؟

۱۰ چون چشمِ تـــو دل می‌بَرد از گوشه‌نشینان / «دنبالِ تو بودن گُنـــه از جانبِ ما نیست*»

۱۱ گر پیرِ مُغان مُـــرشدِ ما شُد چـــه تفاوُت / در هیچ سَـــری نیست که سرّی ز خدا نیست

۱۲ گفتنِ برِ خورشید که من چَشمه‌ی نـــورم / داننـــد بزرگـــان کـــه سزاوار سُها نیست

۱۳ عاشق چـــه کُند گر نکشَد بـــارِ ملامت / بـــا هیچ دِلاور سپـــرِ تیرِ قضـــا نیست

۱۴ در صَومعهٔ زاهـــد و در خلـــوتِ صوفی / جُز گوشه‌ی ابروی تـــو محرابِ دعا نیست

۱۵ ای چنگ فـــرو برده بخـونِ دلِ **حافظ**

فکرت مگـر از غیرتِ قرآن و خدا نیست!

﴿۹۵﴾

۱ کُنون که بر کفِ گُل جامِ باده‌ی صافست / بصد هَزار زبـــان بلبلش در اَوصـــافست

۲ بخـواه دفترِ اشعـــار و راهِ صحـــرا گیر / چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشّافست

۳ فقیه مدرسه دی مست بـود و فَتوی داد / که مَی حـرام، ولی بِه ز مالِ اَوقـــافست

---

* این مصراع را خواجه از بخش طیّبات سعدی تضمین نموده است.

۴ به دُرد و صاف تُرا حُکم نیست خوش درکش — که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ اَلطافست

۵ ببُر ز خَلق وَزْ عنقا[1] قیاسِ کار بگیر — که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

۶ حدیثِ مدّعیان و خیالِ همکاران — همان حکایتِ زر دوز و بوریا[2] بافست

۷ خموش **حافظ** و این نکته‌های چون زرِ سرخ

نگاهدار، که قَلّابِ شهر، صرّافست!

﴿۹۶﴾

۱ کُنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت — من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورسِرشت

۲ گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز؟ — که خیمه سایه‌ی ابرست و بزمگه لبِ کشت

۳ چمن حکایتِ اُردیبهشت[3] می‌گوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بِهِشت

۴ بمَی عِمارتِ دل کُن که این جهانِ خراب — بر آن سَرَست که از خاکِ ما بسازد خشت[4]

۵ وفا مَجوی زِ دشمن که پَرتوی ندهد! — چو شمعِ صَومعَه افروزی از چراغِ کِنِشت

۶ مکن بنامه سیاهی ملامتِ مَنِ مست! — که آگهست که، تقدیر بر سرش چه نوشت؟

۷ قدم دریغ مدار از جَنازهٔ **حافظ**!

که گرچه غرقِ گناهست، می‌رود بِبهشت

﴿۹۷﴾

۱ گر زِ دستِ زلفِ مشکینت خطائی رفت رفت — ورزِ هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

۲ برقِ عشق ار خرمَنِ پشمینه‌پوشی سوخت سوخت — جَورِ شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

۳ گر دلی از غمزهٔ دلدار باری بُرد بُرد — ورمیانِ جان و جانان ماجرایی رفت رفت

۱ـ عَنقا که منظور همان سیمرغ است بر فراز قلّه‌ای مرتفع بنام قاف آشیانه دارد که او را مظهر بلند پروازی و عالی همتی دانسته‌اند.

۲ـ در همین زمینه دو بیت یکی از سعدی و دیگری از نظامی گنجوی را بنظر شما می‌رسانیم

«بوریا باف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر». سعدی

«بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریا باف» نظامی

۳ـ اردیبهشت همان ماه دوم سال شمسی یا خورشیدی و اوستایی و جلالی است که برای اصلاح تقویم منجّمانی فرهیخته و عالِم گرد آمده‌اند و همان‌طور که در زیرنویس غزل (ش ۶۰۵) ملاحظه می‌فرمایند نام نخبهٔ این علماء نجوم و رصد را حکیم خیّام نوشته‌اند اکنون جا دارد که اسامی چند کس از همکاران و دستیاران وی را بنویسیم: عبدالرحمان منصور خازنی، میمون بن نجیب، واسطی، ابوالمظفر ابوحاتم اَسفزاری و ابوالعباس لوکری.

۴ـ از خیام یک رباعی در همین زمینه قابل تأمّل است:

«از تن چون برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مَغاک من و تو»

«وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبُدی کشند خاکِ من و تو»

۴ در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مَی بیار! هر کُدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

۵ عشقبازی را تحمّل باید ای دل پای دار! گر مَلالــی بود بود و گر خطــایی رفت رفت

۶ از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی، گـــر میان همنشیـــنان نــاسَزایی رفـت رفت

۷ عیبِ **حافظ** گو مکن واعظ که رفت از خانقاه!

پـــای آزادان نبندند ار بجـــــایی رفت رفت

﴿۹۸﴾

۱ گُل در بَر و مَی در کف و معشوقه، بکامست سلـــطانِ جهـــانم به چنـــین روز غُلامســت

۲ گو شمع مَیـــارید در این جمـــع که امشب! در مجـلسِ مــا مــاهِ رُخِ دوســت تمامست

۳ در مـــذهبِ ما بـــاده حـــلالست[1] و لیـکن بــی رویِ تــو ای سروِ گُل انــدام حرامست[2]

۴ گوشم همه بر قــولِ نَی و نغـمهٔ چنگســت چشمم همه بر لعــلِ لب و گــردشِ جامست

۵ در مجلـــسِ مـــا عِطـــر مَیـــامیز که ما را! هر لحظه ز گیسوی تو خوشبـــوی، مَشامست

۶ از چـــاشنیِ قنـــد مگـــو هیـــچ وز شـــکّر زانرو کــه مرا از لــب شیرین تـــو کامست

۷ تا گنـــجِ غمـــت در دلِ دیـــوانه مُقیمـــست همـــواره مـــرا کُنجِ خـــرابـــات مَقـــامست

۸ از ننگ چه گویی؟ که مـــرا نام ز ننگ اُست وز نام چه پـرسی؟ کــه مرا ننگ ز نـــامست

۹ میخـواره و ســـرگشته و رنــــدیم و نظرباز وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست؟

۱۰ با مُحتســـبم عیـــب مگـــوییـــد که او نیـــز پیوستـه چو مـــا، در طلبِ عیشِ مُـــدامست

۱۱ **حافظ** منشین بی مَی و معشوق زمانی!

کایّامِ گُل و یاسمن و عیـــدِ صیامست

۱ـ از طیّبات سعدی در همین مضمون دو بیت قابل تأمل است:

«بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست ای مجلسیان راه خـــرابات کدامست؟»

«بـــا محتسب شهر بگویید کـــه زنهار! در مَحفلِ ما سنگ مینداز که جامست»

۲ـ ابوعلی سینا پزشک و دانشمند نامی در مطلع و مقطع غزل مشهورش می‌نویسد:

«غِذای روح بوَد بـــاده‌ی رحیق‌الحق که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل را دق»

«گر مَی خوری چو بوعلی حکیمانه بحـــقِّ حق که وجـودت بحـــق شود ملحـق»

﴿۹۹﴾

۱	غَمَش تا در دلم مأوا گرفتست	سَرم چون زلفِ او سَوْدا گرفتست
۲	لبِ چون آتشش آبِ حیاتست	از آن آبْ آتشی در مـا گرفتست
۳	هُمای همّتم عُمریست کز جان	هوایِ آن قـد و بالا گـرفتست
۴	شدم عـاشق* بـه بالای بلندش	که کـارِ عاشقـان بالا گرفتست
۵	چو ما در سایه‌ی اَلطاف اوییم	چرا او سـایه از ما وا گرفتست؟
۶	نسیمِ صبح عنـبر بوست امروز	مگر یارم رهِ صحـرا گرفتسـت؟
۷	ز دریـای دو چشمـم گوهرِ اشک	جهـان در لـؤلؤِ لالا گـرفتست

۸ حدیثِ **حافظ** ای سروِ سَمَن بوی!

بـوصفِ قدّ تـو بالا گـرفتست

﴿۱۰۰﴾

۱	لعلِ سیراب بخونِ تشنـه‌لب یـارِ منست	وز پیِ دیـدنِ او دادنِ جـانِ کارِ منست
۲	شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز	هر که دل بردن او دیـد و در انکارِ منست
۳	ساربان رخت بدروازه مَبرا کان سرِ کوی	شـاهراهیست کـه منـزلگه دلدارِ منست
۴	بنده‌ی طالعِ خویشم که در این قحـطِ وفا	عشقِ آن لولیِ سـرمست خریدارِ منسـت
۵	طبـلهٔ عطرِ گُـل و دُرجِ عنبرافشـانش	فیضِ یک شَمّه ز بوی خوشِ عطّارِ منست
۶	باغبان! همچو نسیمـم ز درِ خویش مران	کأب گلزارِ تو از اشـک چو گُلنارِ منست
۷	شربتِ قنـد و گُلاب از لـبِ یارم فرمود	نـرگسِ او کـه طبیبِ دلِ بیمـارِ منست

۸ آنکه در طرز غزل نکته به **حافظ** آموخت

یـارِ شیرین سخـنِ نادره گفتـار منست

---

* بتعبیر حُجَّةُ الحَق ابوعلی سینا کلمهٔ عشق مأخوذ از عَشَقَه می‌باشد و آن گیاهی است بالا رونده که بدور گیاه‌ها یا درختان اطراف خود می‌پیچد و مانع رشد آنها شده و ضعیف و کم مقاومتشان می‌سازد. عشق را نیز چنین خصلتی است که عاشق را در بند کرده و در برابر محبوب و معشوق مجبور باطاعت بلاشرط نماید بنحوی که رنگ رخسار زرد و اندام نحیف و ضمیر بیقرار و قوهٔ تعقل و مآل اندیشی را از عاشق سلب می‌کند، آرامش و خواب راحت و بیدغدغه را از او می‌گیرد و بالاخره در دام خود اسیر گرداند.

از مندرجات بعضی دیوانها چنین استنباط می‌شود که چند بیت از غزل ش۹۹ را خواجه از برادرزاده‌ی شاه شیخ ابواسحاق اینجو که بانویی فاضله و شاعره‌ای توانا بنام جهان ملک خاتون بوده اقتباس نموده و با این زن علمدوست مراودهٔ علمی و ادبی داشته است.

﴿۱۰۱﴾

۱ ما را زِ خیالِ تو چه پروایِ شرابست | خُم گو! سرِ خود گیر که خُمخانه خرابست
۲ گر خَمرِ بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عَذْبم که دهی عینِ عذابست
۳ افسوس که شد، دلبر و در دیده‌ی گریان | تحریرِ خیالِ خطِّ او نقشِ بر آبست
۴ بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود | زین سیلِ دَمادَم که درین منزلِ خوابست
۵ معشوق عیان می‌گذرد بر تو و لیکن، | اغیار همی بیند از آن بسته نِقابست!
۶ گُل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید | در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گُلابست
۷ در بزمِ دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طُرفه کَه بر روی تو صدگونه حِجابست
۸ سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم! | دست از سرِ آبی که جهان جمله سرابست
۹ در کُنجِ دِماغم مَطَلَب جای نصیحت! | کأین گوشه پر از زَمزَمهٔ چنگ و رُبابست
۱۰ راهِ تو، چه راهی است که از غایتِ تعظیم | دریای محیطِ فلکَش همچو حُبابست
۱۱ بی روی دلارای تو ای شمعِ دل افروز | دل رقص‌کنان بر سرِآتش چو کبابست
۱۲ **حافظ** چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز؟
بس طَورِ عَجَب لازمِ ایّامِ شَبابست

﴿۱۰۲﴾

۱ مُدامَم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت | خرابم می‌کند هر دَم فریبِ چشمِ جادویت
۲ پس از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن | که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
۳ سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم | که جان‌را نُسخه‌ای باشد ز نقشِ خالِ هندویت
۴ تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی! | صبا را گو که بردارد زمانی بُرقَع از رویت
۵ و گر رسمِ فنا خواهی که از عالَم براندازی | بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت!
۶ من و بادِ صبا مسکین، دو سرگردان بی‌حاصل | من از افسونِ چشمت مست و او از بوی گیسویت
۷ سوادِ دیده هر وقتی بخونِ دل همی دیدم | عزیزش دارم آن ساعت بیادِ خالِ هندویت
۸ من از لطفِ صبا دارم سپاسِ نَکهَتِ جانان | و گرنه کَی گذر بودی سحرگاهان از أین سویت
۹ زهی همّت! که **حافظ** راست کز دُینی و از عُقبی
نیاید هیچ در چشمش بجُز خاکِ سَرِ کویت

«۱۰۳»

۱	ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم[۱] سالیست	حالِ هجران،تو چه دانی که چه مشکل حالیست؟
۲	مردُمِ دیده ز لطفِ رُخِ او در رخِ او	عکسِ خود دید و گُمان کرد که مشکین خالیست
۳	ای که انگُشت نمَایی بکَرَم در همه شهر!	وه که در کارِ غریبان عجَبَت اهمالیست!
۴	می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش	گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتّالیست
۵	بعد از اُینم نبوَد شائبه در جوهرِ فرد	که دهانِ تو بر این نکته خوش استدلالیست
۶	مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد!	نیّتِ خیر مگردان که مبارک فالیست!

۷ کوهِ اندوهِ فِراقت به چه طاقت بکَشَد!

حافظ خسته که از ناله تَنَش چون نالیست

«۱۰۴»

۱	مرحَبا ای پیکِ مُشتاقان بده پیغامِ دوست!	تا کُنم جان از سرِ رَغبت فِدای نامِ دوست
۲	واله و شَیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطیِ طبعم ز شوقِ شکّر و بادامِ[۲] دوست
۳	زلفِ او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من،	بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست
۴	سر ز مستی برنگیرد تا بصبحِ روزِ حشر	هر که چون من در ازل یک جُرعه خورد از جامِ[۳] دوست
۵	بس، نگویم شمّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک،	درد سر باشد نَمودن بیش از این اِبرامِ دوست
۶	مَیلِ من سویِ وِصال و قصدِ او سوی فِراق	ترکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست
۷	گر دهد دستم کشَم در دیده همچون توتیا	خاکِ راهی کان مشرّف گردد از اَقدامِ دوست

۸ **حافظا**، با دردِ او میسوز و بی درمان بساز!

زانکه درمانی ندارد درد، بی‌آرامِ دوست

۱ـ این مصراع ذوجنبَتَین یعنی دو پهلو است که از نظر علم بدیع جناس تلّقی می‌شود یعنی در واقع دوگونه معنی می‌شود یکی این‌که ماه من و محبوبه و دلبرم همین هفته از شهر بیرون رفته و در نظرم یکسال می‌نَماید که از کنار من مفارقت جُسته است. دوم این‌که یک هفته رفته از یک ماه و بنظرم می‌آید یک سالست دلدارم سفر کرده است. (کلمهٔ شهر موجب دوگانگی معنای بیت شده است).

۲ـ شکر و بادام در این جا مراد لب و دهان شیرین و بادام نیز کنایه از چشمان معشوق است.

۳ـ فخرالدین عراقی را در این باره بیتی نغز و دلکش است:

«من مستِ مَی عشقم، هُشیار نخواهم شد — وز خوابِ خوش مستی بیدار نخواهم شد»

﴿۱۰۵﴾

۱ مَطَلَب طاعت و پیمان و صــلاح از منِ مست! که به پیمانــه‌کشی شُهره شــدم روزِ الَسْت

۲ من همان دَم که وُضو ساختم از چشمه‌ی عشق چار تکبیر[1] زدم یکسره بر هرچه کـه هست

۳ مَی بــده تــا دهَمت آگهی از سّــرِ قضـــا! که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست؟

۴ کمـــر کــوه کـــم است از کمرِ مور اینجا نااميـد از درِ رحمت مَشَــو ای باده[2]پرست!

۵ جانِ فــدای دَهَنــش بــاد که در باغِ نظـــر چمن آرای جهان،خوش‌تر ازین غُنچه نبست

۶ بجُز آن نــرگسِ مستــانه کـه چشمش مَرَساد زیر این طارَمِ فیــروزه کسی خوش ننشست

۷ **حافـظ** از دولتِ عشقِ تــو سُلیمانی یافت!
یعنی از وصلِ تواَش نیست بجُز باد بدست

﴿۱۰۶﴾

۱ مردُمِ دیده‌ی ما جُز به رُخت ناظر نیست دلِ سرگشتـــه‌ی ما غیــرِ تُرا ذاکر نیست

۲ اشکم اِحـرامِ طَــواْفِ حَــرَمَت می‌بندد گرچه از خــونِ دلِ ریش دَمی طاهر نیست

۳ بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغِ وحشی! طــایرِ سِـدره اگر در طلــبت طایر نیست

۴ عاشقِ مُفلِــس اگر قلــبِ دلش کرد نثار مکُنَش عیب که بر نقـدِ روان قــادر نیست

۵ عاقبت دست بر آن ســرْوِ بلندش برسد هر که در راهِ طلب همّتِ او قــاصر نیست

۶ از روان بخشیِ عیسی نـزنم پیشِ تو دَم ز آنکه در روح‌فزایی چو لبت مــاهر نیست

۷ من که از آتشِ سَودایِ تــو آهی نکشم کَی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست؟

۸ روزِ اوّل که سرِ زلفِ تو دیـــدم، گفتم، که پریشــانیِ این سلسلــه را آخر نیست

۹ ســرِ پیوند تــو تنها نــه دلِ **حافـظ** راست!
«کیست آن کَش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست[3]»

۱ـ چار تکبیر یا چهار تکبیر اشارت به نماز میّت دارد که چهار بار الله اکبر گفتن است و قیام و قعود بر آن مترتّب نیست در اینجا منظور از چار تکبیر زدن یعنی دل از دنیا و خوشی‌های فریبنده‌ی آن بُریدن است.

۲ـ آیهٔ شریفهٔ ۵۳ سورهٔ مبارک زُمَر: لا تقنطوا مِنْ رَحْمَةِ الله.

۳ـ این مصراع از سعدی است که خواجه اقتباس نموده و بیت کامل آن اینست:

«کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست یا نظر در تو نــدارد مگرش نــاظر نیست»

﴿۱۰۷﴾

۱ منم که گوشه‌ی میخانه خانقاه منست / دُعای پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ منست

۲ گَرَم ترانه‌ی چنگ و صبوح نیست چه باک! / نوای من بسَحَر آهِ عُذرخواهِ منست

۳ ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاکِ درِ دوست پادشاه منست

۴ غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست / جُز این خیال ندارم خدا گُواه منست

۵ مرا گدایِ تو بودن ز سلطنت خوش‌تر / که ذُلِّ جَور و جفایِ تو عِزّ و جاهِ منست

۶ مگر بتیغِ اجل خَیمه بَرکَنم ورنه، / رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست

۷ از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فرازِ مَسندِ خورشید تکیه‌گاهِ منست

۸ گناه اگر چه نبَود اختیارِ ما **حافظ**!

تو در طریقِ ادب باش و گو گناهِ منست

﴿۱۰۸﴾

۱ میرِ من خوش می‌روی کاَندر سراپا میرمَت! / تُرکِ من خوش میخرامی پیشِ بالا میرمت

۲ گفته بودی کَی بمیری پیشِ من تعجیل چیست؟ / خوش تقاضا می‌کُنی پیشِ تقاضا میرمت

۳ عاشق و مخمور و مهجورم بُتِ ساقی کجاست؟ / گو خرامان شو که پیشِ قدِّ رعنا میرمت

۴ آنکه عُمری شد که تا بیمارم از سَودای او / گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شَهلا میرمت

۵ گفته ای لعلِ لبم هم درد بخشد هم دوا! / گاه پیشِ درد و گه پیشِ مُداوا میرمت

۶ خوش خرامان می‌روی چشمِ بد از روی تو دور! / دارم اندر سَر خیالِ آنکه در پا میرمت

۷ گر چه جای **حافظ** اندر خلوتِ وصلِ تو نیست

ای همه جای تو خوش، پیشِ همه جا میرمت!

﴿۱۰۹﴾

۱ یارب «آن شمعِ شب افروز» زکاشانه‌ی کیست؟ / جانِ ما سوخت بپرسید که جانانه‌ی کیست؟

۲ حالیا خانه برانداز دل و دینِ منست / تا در آغوشِ که می‌خُسبد و همخانه‌ی کیست؟

۳ باده‌ی لعلِ لبش کز لبِ من دور مباد! / راحِ روحِ که و پیمانِ دهِ پیمانه‌ی کیست؟

۴ دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت پَرتو / باز پرسید خدا را که پروانه‌ی کیست؟

۵ می‌دهد هر کسَش افسونی و معلوم نشد / که دلِ نازُکِ او مایلِ افسانه‌ی کیست؟

۶ یارب آن شاه‌وشِ ماهرخِ زُهره جَبین — دُرِّ یکتـای که و گوهرِ یکدانه‌ی کیست؟

۷ آن مَی لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشینِ که و همکاسه و پیمانه‌ی کیست؟

۸ گفتم آه از دلِ دیـوانه‌ی **حافظ** بی تـو!
زیرِ لب خنده زنان گفت: که دیوانه‌ی کیست؟

﴿۱۱۰﴾

۱ یا رب سَبَبی ساز! که یـارم بسـلامت — باز آیـد و برهـانَدَم از بنـدِ مَلامـت

۲ خـاکِ رهِ آن یارِ سفـر کرده بیاریـد! — تا چشمِ جهـان بین کُنَمَش جای اِقامـت

۳ فریاد کـه از شـش جَهَتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رُخ و عـارض و قامت

۴ امروز که در دستِ تـوأم مرحمتی کن! — فردا که شوَم خاک چه سود اشکِ نَدامت؟

۵ ای آنکه بتقریر و بیان دَم زنی از عشق! — ما بـا تو نـداریم سخن، خیـر و سلامت

۶ درویش! مکُـن نالـه ز شمشیـرِ اَحِبّا — کـأین طـایفه از کُشتـه ستانند غَـرامت

۷ در خِرقه زن آتش! که خَمِ ابروی ساقی — بـر می‌شکَند گـوشه‌ی محـرابِ امـامت

۸ حاشا، که من از جَور و جـفای تو بنالم — بیـداد لطیـفان همه لـطفست و کَـرامت

۹ کوته نکند بحثِ سـرِ زلفِ تو **حافظ!**
پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت

﴿۱۱۱﴾

۱ مدّتی شد کـاتشِ سَـودای او در جـانِ ماست — وین تمنّـا بین کـه دایم در دلِ ویـرانِ ماست

۲ مردُمِ چشمم بخـونابِ جگر غـرق شد از آنک — چشمـه‌ی مِهرِ رُخش در سینه‌ی نالانِ مـاست

۳ آبِ حیوان قطـره‌ای از آن لـعلِ، همچـون شکّـر است — قُرصِ خور عکسی ز روی آن مَه تابـانِ ماست

۴ تا نَفَخْتُ فیـه مِنْ روُحی* شنیـدم شـد یقین — بر من این معنی که ما ز آن وی و او زانِ ماست

۵ هـر دلی را اطّلاعی نیسـت بـر اَسرارِ عشق — مَحـرمِ این سرِّ معنـی‌دار عُلوی جـانِ ماست

۶ چند گویی ای مُذکّر شرحِ دین، خاموش باش! — دینِ مـا دَر هر دو عالَم صحبـتِ جانانِ ماست

۷ **حافظا!** تا روزِ آخر شُکر این نِعمَت گُزار!
کان صَنَم از روزِ اوّل داروی درمانِ ماست

---

* اشاره بآیهٔ ۲۹ سورهٔ حجر و آیهٔ ۱۲ سورهٔ تحریم دارد که خداوند می‌فرماید: ما از روح خود در کالبد و نفس مریم بنت عمران دمیدیم و او تصدیق کرد فرمایشات و نوشته‌های خدای خویش را و وی در زمرهٔ اطاعت‌کنندگان است «فَنَفَخْنا فیه مِنْ رُوحِنا وَ صَدَّقَتْ بِکَلِماتِ رَبِّها وَ کُتُبِه وَ کانَتْ مِنَ القانِتینَ».

《۱۱۲》

۱ نظرِ پیرِ مُغان موجبِ عیش و طَربست ... رَوضهٔ میکده را آب و هوای عَجَبست

۲ قصّهٔ جنّت و آوازه‌ی بیتُ‌الْمَعمور[۱] ... شرحی از جلوهٔ خُمخانه‌ی بِنتُ‌الْعِنَبست

۳ خاطرِ عاطرِ ما باده‌ی لعلی طلبد ... مُمسک اندر طلبِ نقره و جذبِ ذهَبست

۴ سَرِ اربابِ کَرَم در قدمِ او اَولیست ... غیر از این شرح و بیان جُرأت ترکِ ادبست

۵ در ازل بر سرِ هرکس قلمی رفت، خموش! ... کعبه و بُتکده و جنّت و دوزخ سَبَبَست

۶ گوهرِ پاک بوَد مایه‌ی حشمت لیکن، ... بعمل کوش که حشمت نه باصل و نَسَبَست

۷ گنج بی مار مُیسَّر نشود **حافظ** قصّه مخوان!

دولتِ مُصَطفَوی را مقابل لهَبِ بولَهَبست[۲]

《۱۱۳》

۱ دلم ملال گرفت از جهان و هرچه در اوست ... درونِ خاطرِ من کس نگُنجد الّا دوست

۲ اگر ز گلشنِ وصلت بما رسد بویی ... دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست

۳ نصیحتِ منِ دلشُده در طریقتِ عشق ... همان فسانه‌ی دیوانه[۳] است و سنگ و سبوست

۴ بگو! بزاهدِ خلوت‌نشین که عیب مکن! ... از آنکه گوشه‌ی محرابِ ما خمِ ابروست

۵ میانِ کعبه و بُتخانه هیچ فرقی نیست ... به هر طرف که نظر کنی در برابر، اوست

۶ قَلندری[4] نه بریش است و موی یا ابرو ... حسابِ طریقِ قلندر بدان! که موی بموست

۷ گذشتن از سرِ مو در قلندری سهلست

چو **حافظ** آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

《۱۱۴》

۱ حدیث سروْ که گوید به پیشِ قامتِ دوست؟ ... که سربلندیِ سَروِ سَهی ز قامتِ اوست

۲ خیالِ قامتِ سروَش نمی‌کنم زانرو ... که سروْ گرچه بلندست قامتش خودروست

۳ صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند ... به مشک گفت از آنست کأین چنین خوشبوست

۱ـ بیت المعمور مسجد یا خانه‌ای را گویند که در آسمان در راستای خانه‌ی کعبه قرار دارد.

۲ـ درباره‌ی شرار و لهب بولهبی بزیر نوشته‌ی غزل ۳۲ رجوع فرمایید.

۳ـ داستان سنگ و سبو اشاره بفرستادن شیره و افشره‌ی انگور از جانب حمیدالدین بلخی به‌وسیله پیام‌رسان دیوانه است که به انوری بدهد ....

۴ـ راجع بقلندر و شیوه‌ی قلندران بپاورقی غزل ش ۴۶ مراجعه شود.

۴ فَرازِ بَدرِ مُنیرش خطّیست لیکن، کس | نداند آنکه هلالست یا خمِ ابروست

۵ هزار جانِ گرامی فِدایِ آنکه سرش | فتاده در خمِ چوگانِ زلفِ او چون گوست

۶ تو از دهانش طلبِ کامِ دل اگر جویی!
چو **حافظ** از پیِ چشمش مَرو که عَربَده‌جوست

﴿۱۱۵﴾

۱ دردا که یار در غم و دردم بمانْد و رفت | ما را چو دود بر سرِ آتش نشانْد و رفت

۲ مخمورِ باده‌ی طَرَب‌انگیز عشق را | جامی نداد و زَهرِ جُدایی چشاند و رفت

۳ چون صیدِ او شدم منِ مجروح خسته را | در بحرِ غم بماند و جَنیبَه براند و رفت

۴ گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم | از من رَمید و تَوسَنِ بختم رَماند و رفت

۵ خونِ دلم چو در دلِ مَن جای تنگ یافت | گلگون ز راه دیده بصحرا دوانْد و رفت

۶ چون بنده را سعادتِ خدمت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رسانْد و رفت

۷ گُل در حجاب بود که مرغِ سحرگهی
آمد بباغِ **حافظ** و فریاد خواند و رفت

﴿۱۱۶﴾

۱ تا کَی بوَد میانه‌ی اهلِ کتاب بحث؟ | خوشوقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

۲ از عشق گشت مدرسه و درس مُندرِس | بَحّاثِ عقل را نرسد زین کتاب بحث

۳ رحمت بر آنکه عَذْب شمارد عَذابِ دوست | زحمت مبَر فقیه و مدار از عذاب بحث!

۴ چشمم شمارد انجُم وز آن ماه دَم زنم | همچون منجّمی که کُند ز آفتاب بحث

۵ **حافظ** ملاف در برِ آهوی او بسِحْر!
هُشیار را خطاست بمستِ خراب بحث

﴿۱۱۷﴾

۱ دردِ ما را نیست درمان الغیاث! | هَجرِ ما را نیست پایان الغیاث

۲ دین و دل بُردند و قصدِ جان کنند | الغیاث از جَورِ خوبان الغیاث!

۳ در بَهایِ بوسه‌ای جانی طلب | می‌کنند این دلستانان الغیاث

۴ خونِ ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

۵ دادِ مسکینان بــده ای روزِ وصل! — از شبِ یَلــدای هِجــران الغیاث

۶ هــر زمــانم دردِ دیگـر می‌رسـد — زین حریفان، بر دل و جان، الغیاث

۷ همچو **حافظ** روز و شب بی خویشتن
گشتــه‌ام ســوزان و گریان الغیــاث!

﴿۱۱۸﴾

۱ تویی که بر سرِ خـوبانِ عالَمی چــون تاج — سَزَد اگــر همــه‌ی دلبران دهنــدَت باج

۲ دو چشمِ شوخِ تو بر هم زده خَتـا و خُتَن[1] — بچینِ زلف تو ماچین[2] و هنــد داده خَراج

۳ بَیاضِ روی تو روشن چو عارضِ خورشید — سَــوادِ زلفِ سیاهِ تو هســت ظُلمتِ داج[3]

۴ لبِ تو خضــر و دهانِ تــو آب حیوانست — قدّ تو ســروْ و میانِ تو موی و گردن عاج

۵ ازیــن مــرض بحقیقت شفا نخـواهم یافت — که از تـو دردِ دل ای جان نمی‌رسد بعِلاج!

۶ دهــانِ تَنگِ تــو داده بــآبِ خضر بقــا! — لبِ چو قند تو بُرد از نبــاتِ مصْــر رواج!

۷ چرا همی شِکنی جــانِ من!؟ ز سنگــدلی — دل ضعیف، کـه باشد بنــازکی چو زُجاج!

۸ فَتاده در دلِ **حافظ** هوایِ چون تو شَهی
کمینـه ذرّهٔ خاکِ درِ تــو بـودی کاج[4]!

﴿۱۱۹﴾

۱ آتش اندر آب افسُرده است یا مَی در زُجاج؟ — یا دُرخشــان در میانِ چشمه‌ی حیوان سِراج

۲ با چنین بارانِ غم بــر سر، ز ابرِ حادثــات — جُـز بوصلِ یارِ خــود دل را نمی‌بینم عِلاج

۳ از کــفِ آزادگان غــایب مـدار آن جـام را! — کأهلِ دل را کارِ عِشرت زو همی گیرد رواج

۴ ســاقیــا دَر ده ز بهــرِ راحِ روحِ اهــلِ دل! — آن‌چنان راحی که با جان هست او را امتزاج

۵ من خود از آغازِ فِطـرت عاشق و مست آمدم — برنتــابم رو از اُین در، تــا بــوقتِ اندراج

۶ احتــیاجِ من بوصـلِ خــویشتن دانستــه‌ای — دوستــان را دستگیــری کن بــوقتِ احتیاج

۱ـ خَتا = سابقاً به چین شمالی و خُتن هم ترکستان شرقی یا ترکستان چین می‌گفتند که شهرت این نواحی بجهت آهوی مشک بوده است.

۲ـ ماچین که همان مهاچین یعنی چین بزرگ است شامل چندین شهر و شهرک بوده است.

۳ـ کلمهٔ داجّ معانی مختلفی دارد که از جمله آن‌ها: چاکران و باربرانی هستند که همراه مسافران در سیر و سفرند دیگر اینکه سیاهی و تاریکی و در اینجا بمعنی شب تاریک و ظلمانی است.

۴ـ کاج در این مصراع بمعنای کاش و کاشکی است.

۷ عاشقانِ کویِ جانان با گدایی خوشترند / این چُنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج؟

۸ برفِکَن بُرقَع ز رُخ کز نازُکی مانی بدان! / تـازه گُل کـز وَی رُباید بادِ شبگیـری دَواج

۹ بشنو از **حافظ** تو این نُکته که باشد سـودمند!
باده نوش و خیر کُن کاین به زبودن میـرحاج

﴿۱۲۰﴾

۱ اگـر بمذهبِ تـو خونِ عـاشقست مُباح / صَلاحِ ما همه آنست کان تُراست صلاح

۲ سـوادِ زلفِ سیـاهِ تو جـاعلِ الظُلُمات / بَیـاضِ رویِ چو ماهِ تو فالقُ الاَصباح[1]

۳ ز چنگِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص / نـه از کمانچه‌ی ابرو و تیرِ غمزه نَجاح

۴ لبِ چو آبِ حیاتِ تو هسـت قوّتِ روح / وجـودِ خاکیِ ما را ازوست لَـذّتِ راح

۵ ز دیده‌ام شده صد چَشمه در کنـارِ روان / که خـود شنا نکند در میـانِ آن مَلّاح

۶ نداد لعلِ لبـش بوسـه‌ای بصـد تلبیس / نیافت کـام، دلِ من از او بصدِ الحـاح

۷ بیـا که خـونِ دلِ خـویش بَحِل کردم / اگر بمذهـبِ تو خـونِ عاشقست مُباح

۸ پیاله چیست که بر یـادِ تو کشیم مُـدام؟ / وَ نَحْنُ نَشْرَبُ شُرْبـاً کَذالکَ[2] اْلاَقداح

۹ دعـایِ جانِ تـو وِردِ زبـانِ مُشتـاقان / همیشه تا که بوَد متّصـلِ مَسا[3] و صَباح

۱۰ صـلاح و توبه و تقـوی ز مـا مجو **حافظ!**
ز رِند و عاشق و مجنون کسی نجُست صلاح

﴿۱۲۱﴾

۱ ببین هلالِ مُحرّم، بخواه ساغَرِ راح! / که ماهِ اَمن و اَمانست و سالِ صُلح و صَلاح

۲ عزیز دار زمـانِ وِصال را کـاندَم! / مقابلِ شبِ قـدرْ است و روزِ اِستفتـاح[4]

۱ـ فالِقُ الاَصْباح اشاره بآیهٔ ۹۶ سورهٔ اَنعام دارد که می‌فرماید: «فالِقُ الاِصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً و الشَّمْسَ وَ القَمَرَ حُسْباناً...» خداوند شکافنده و زایل‌کننده تاریکی‌ها و پدیدآورنده سپیده‌دمان است و هم اوست که شب را جهت سکون و آرامش قرار داده و آفتاب و ماه را در عداد مخلوقاتش مستقر گردانید.

۲ـ نحنُ... یعنی مائیم که از این کاسه‌های مَی می‌نوشیم و چه نوشیدنی!

۳ـ مَساء بمعنی اوائل شب و صباح نیز بمعنی اول روز و بامداداست که در اینجا روی هم شب و روز و از پی یکدیگر آمدن آن‌ها منظور است که عده‌ای از شعرا آندو پدیده را بدو مهره سیاه و سفید شطرنج تشبیه کرده‌اند.

۴ـ استفتاح = طلب گشایشِ بابِ فَرَج و شادکامی، استعاذه و طلب دعای خیر بدرگاه قاضی الحاجات و خداوند مُجیب الدَّعَوات است. روز استفتاح بنابه روایات منقوله روز پانزدهم ماه رجب است که در این روز درهای آسمان به روی بندگان گشوده می‌شود. همچنین روز مفتوح بودن ابواب مکه بروی مسلمین مستغیث و روز وفات حضرت زینب (س) نیز می‌باشد.

۳ نزاع بر سرِ دنیایِ دون کسی نکند — بآشتی ببَر ای نورِ دیده، گویِ فَلاح!
۴ ولی تو فارغی از کارِ خویش و می‌ترسم! — که کس دَرت نگشاید چو گُم کنی مِفتاح
۵ بیار باده که روزش به خیر خواهد بود! — هر آنکه جامِ صبوحش نهد چراغِ صَباح
۶ کدام طاعتِ شایسته آید از منِ مست — که بانگ شام ندانم ز **فالقِ الاَصباح**
۷ زمانِ شاه شُجاع است و دَورِ حکمتِ شرع — براحتِ دل و جان کوش در صباح و رواح
۸ ببویِ صبح چو **حافظ** شبی بروز آورا!
که بِشکُفد گُلِ عَیشت ز **شعلهٔ** مِصباح

﴿۱۲۲﴾

۱ دلِ من در هوایِ روی فرُّخ — بوَد آشفته همچون مویِ فرّخ
۲ بجُز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرّخ
۳ سیاه نیکبخت اُست آنکه دایم — بوَد همراز و هم‌زانوی فرّخ
۴ شود چون بید، لرزان سروِ آزاد — اگر بیند قدِ دلجوی فرّخ
۵ بده ساقی شرابِ ارغوانی! — بیادِ نرگس جادوی فرّخ
۶ دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
۷ نسیمِ مشکِ تاتاری خَجِل کرد — شَمیمِ زلفِ عنبر بوی فرّخ
۸ اگر مَیلِ دلِ هرکس بجایی اُست — بوَد میلِ دلِ من سوی فرّخ
۹ غلامِ خاطرِ آنم که باشد
چو **حافظ** بنده‌ی هندوی فرّخ

﴿۱۲۳﴾

۱ آنکه رُخسارِ تُرا رنگِ گُل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمنِ مسکین داد
۲ و آنکه گیسوی تُرا رسمِ تَطاوُل آموخت — هم تواند کَرَمش دادِ منِ غمگین داد
۳ من همان روز ز فرهاد طمع بُریدم — که عنانِ دلِ شَیدا بکفِ شیرین داد
۴ گنجِ زر، گر نبَود گنجِ قناعت باقی اُست — آنکه آن داد بشاهان، بگدایان این داد
۵ خوش عروسی اُست جهان از رهِ صورت لیکن، — هر که پیوست بدو عُمرِ خودش کابین داد
۶ بعد از این دستِ من و دامنِ سروْ و لبِ جوی — خاصّه اکنون که صَبا مژده‌ی فروردین داد
۷ در کفِ غصّهٔ دَوران، دلِ **حافظ** خون شد
از فِراقِ رُخت ای خواجه قوام‌الدّین داد!

﴿۱۲۴﴾

۱ آنکس کـه بدست جـام دارد — سُلـطـانیِ جَـــم مُـدام دارد

۲ آبی که خِضر حیات ازو یافت — در میکـده جـو! که جـام دارد

۳ سرِ رشته‌ی جان بجام بگذار! — کـأین رشتـه از او نظـام دارد

۴ بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست! — در دَور، کسـی کـه کـام دارد

۵ مـا و مَی و زاهـدان و تقوی — تـا یـار، سـرِ کـدام دارد؟

۶ بر سینه‌ی ریشِ دردمنـدان — لعـلـت نَمـکی تمـام دارد!

۷ نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشمِ خـوشِ تـو وام دارد!

۸ ذِکـرِ رُخ و زلفِ تـو دلم را — وِردی اُست که صبح و شام دارد

۹ در چاه ذَقَن چو **حافظ** ای جان!

حُسن تـو دو صـد غلام دارد

﴿۱۲۵﴾

۱ آنکـه از سُنبُـلِ او غـالیه تـابی دارد — بـاز بـا دلشـدگـان نـاز و عِتـابی دارد

۲ از سرِ کُشته‌ی خود می‌گذرد همچـون باد — چـه توان کـرد؟ که عُمرست و شِتابی دارد

۳ مـاهِ خورشید نَمایش ز پسِ پـرده‌ی زلف — آفتـابیسـت کـه در پیش، سَحـابی دارد

۴ آبِ حیوان اگر اینست که دارد لبِ دوس‌ت!؟ — روشنست این‌کـه خضر بـهره سـرابی دارد

۵ چشمِ من کرد بهر گوشه روان سیلِ سرشک — تـا سَهـی سَـروِ تُـرا تـازه بـآبی دارد

۶ غمـزهٔ شوخِ تـو خونم بخطـا می‌ریزد! — فُـرصتش بـاد که خوش رای صـوابی دارد

۷ چشمِ مخمـورِ تو دارد ز دلم قصـد جگر! — تُـرکِ مست اُست مگـر مَیـلِ کبـابی دارد

۸ جـانِ بیمارِ مـرا نیست ز رویِ تو سـؤال — ای خوش آن خسته!که از دوست جوابی دارد

۹ کَی کُند سویِ دلِ خسته‌ی **حافظ** نظری؟

چشمِ مستت که بهـر گوشه خرابی دارد!

﴿۱۲۶﴾

۱ بنفشه دوش به گُل گفت و خوش نشانی داد — که تابِ من بجهـان طُرّهٔ فـلانی داد

۲ دلـم خِـزانهٔ اَسـرار بـود و دستِ قضـا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

۳ شکستـه‌وار بدرگـاهت آمدم کـه طبیب، — بمـومیاییِ لطـفِ تواَم نشـانی داد

۴ بـرو مُعالَجهٔ خـود کُن ای نصیحت‌گو! شراب و شاهد و ساقی کِرا زیانی داد؟

۵ تَنَش دُرُست و دلش شاد باد و خاطر خوش! کـه دست دادش و یـاریِ نـاتوانی داد

۶ گـذشت بر منِ مسکیـن و با رقیبـان گفت: «دریغ عاشقِ مسکینِ من چه جانی داد!»

۷ خزانهٔ دل **حافظ** ز گـوهرِ اَسرار
بیُمنِ عشقِ تو سرمایه‌ی جهانی داد

﴿۱۲۷﴾

۱ پیرانه سَرم عشـقِ جوانی بسر افتـاد وان راز کـه در دل بنُهفتم بـدرافتـاد

۲ از راهِ نظـر مـرغِ دلم گشت هـوا گیر ای دیـده نگه کن که بـدامِ کـه درافتـاد!؟

۳ دردا! که از آن آهویِ مشکینِ سیه‌چشم چون نافـه بسی خونِ دلم در جگـر افتاد

۴ از رهگذرِ خـاکِ سـرِ کویِ شما بود! هر نافه کـه در دستِ نسیمِ سَحَـر افتـاد

۵ مـژگانِ تو تا تیـغ جهانگیر بـرآوَرد بس کُشته‌ی دل زنده که بر یکدگر افتـاد!

۶ بس تجـربه کردیم در این دَیرِ مُکافات با دُردکشـان هرکـه درافتـاد، برافتـاد

۷ گر جان بدهـد سنگِ سیه‌لعـل نگردد با طینتِ اصلی چـه کند؟ بـدگُهر افتـاد

۸ بـارِ غم او عَـرض بهرکس کـه نَمودم عـاجز شد و این قُـرعه بنام ز سـر افتاد

۹ این بـاده که پرورد؟ کـه خمّارِ خرابات از بویِ بهشتـیش چنـین بی‌خبر افتـاد!

۱۰ هـم دردِ دلی عاقبتـش راه بگیـرد زین آتشِ جانسوز که در خشک و تر افتاد

۱۱ فریـاد که با زیرکی آن مـرغ سخن‌سَنج پنـدار زدش راه و بـدامِ خطـر افتـاد

۱۲ **حافظ** که سرِ زلفِ بُتـان دست کشش بود
بس طُرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

﴿۱۲۸﴾

۱ جـان بی‌جمالِ جـانان میلِ جهان نـدارد هـر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد

۲ بـا هیچ‌کس نشـانی زان دلستـان ندیـدم یـا من خبـر ندارم یا او نشـان ندارد

۳ هر شبنمی در این ره صـد بحرِ آتشین است دردا که این مُعَمّا! شـرح و بیـان ندارد

۴ سر منـزلِ فَـراغت نتـوان ز دست دادن ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد!

۵ چنـگِ خمیـده قامت میخـوانَدَت بعِشرت بشنـو که پندِ پیـران هیچت زیان ندارد

۶ گر خود رقیب، شمع است اَسرار ازو بپوشان! کـان شوخِ سر بُریـده بندِ زبـان ندارد

۷ «ذوقی چُنان نـدارد بی‌دوست زنـدگـانی* بی‌دوست زنـدگی را ذوقی چنان ندارد»

---

* این بیت را خواجه از سعدی تضمین نموده است.

۸ احوالِ گنجِ قــارون کــایّام داد بــر بـاد — بـا غُنچه بــاز گویید تــا زر نهان ندارد!

۹ آن‌را که خواندی اُستاد، گر بنگری بتحقیق — صنعتگــریست امـّا طبــعِ روان نــدارد

۱۰ ایدل طــریقِ رندی از محتــسب بیاموز! — مستست و در حقّ او کس این گُمان ندارد

۱۱ کس در جهان نــدارد یک بنده همچو **حافـظ**
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد!

﴿۱۲۹﴾

۱ جمالت آفتابِ هــر نظر بــاد! — ز خوبی رویِ خوبت خــوبتر باد!

۲ هُمای زلفِ شـاهین شهپرت را — دلِ شاهــانِ عالَـم زیــر پَر باد!

۳ دلی کـو عاشقِ رویــت نگردد — همیشه غــرقه در خونِ جگر باد!

۴ کسی کو بستـه‌ی زلفت* نباشد — چو زلفت درهم و زیـر و زَبَر باد!

۵ بُتا! چون غمزه‌ات ناوک فشانَد — دلِ مجروحِ من پیشش سپــر باد!

۶ چو لعلِ شکّرینت بـوسه بخشد — مذَاقِ جانِ من زو پُـر شَکر بــاد!

۷ مرا از تُست هر دَم تازه عشقی — تُرا هر سـاعتی حُسنــی دگر باد!

۸ بجان مشتاقِ رویِ تست **حافـظ!**
تُرا بر حالِ مشتــاقان نظر باد

﴿۱۳۰﴾

۱ تنــت بنــازِ طبیبـان نیــازمند مباد! — وجــودِ نازُکت آزرده‌ی گــزند مباد

۲ سلامتِ همه آفاق در ســلامتِ تست — بهیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد!

۳ در این چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش به سَروِ سَهی قامت بلند مبـاد!

۴ در آن بِساط که حُسنِ تو جِلوه آغازد — مَجالِ طَعنهٔ بــدبینِ بدپسنــد مبـاد!

---

* دو بیت از یک غزل سعدی که با این بیت خواجه تناسب معنی دارد انتخاب می‌کنیم.

«بستـه‌ی زنجیر زلف زود نیـابد خلاص — دیر برآید بجَهد هر که فروشد به قیر»

«چون تو بُتی بگذرد سروْ قد و سیم ساق — هرکه در او ننگرد مرده بوَد یا ضریر»

همچنین از باباطاهر، عارف و شاعر شوریده دل دو بیت برمی‌گزینیم باشد که خاطر شما را نزهتی دست دهد:

«دو زلفــونت بــوَد تــارِ رُبابُم — چــه می‌خواهی از أین حــالِ خرابُم»

«تو که با مو (من) سرِ یاری نداری — چرا هر نیمه شَو (نیمه شب) آیی بخوابُم»

۵ جمالِ صورت و معنی بیُمنِ صحّتِ تست | که ظاهـرت دژَم و باطنت نَژند مباد!

۶ هرآنکه روی چو مـاهت بچشمِ بـد بیند | بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپَند[۱] مباد!

۷ شفا ز گفته‌ی شکّرفشانِ **حافظ** جوی
که حاجتت بعلاجِ گلاب و قنـد مباد!

﴿۱۳۱﴾

۱ حُسنِ تو همیشه در فـزون باد! | رویت همـه‌ساله لاله‌گـــون باد!

۲ اندر سَرِ مـــا خیـــالِ عشقــت | هر روز کـه هست در فزون باد!

۳ قـــدِّ همـــه دلبـــرانِ عـــالَـم | پیشِ اَلفِ قـدّت چـــو نون باد!

۴ «هـر سروْ که در چمـــن برآید | در خدمتِ قامتت نگـون باد!»[2]

۵ چَشمی که نـــه فتنهٔ تو بـــاشد | از گوهرِ اشک غرقِ خـون باد!

۶ هر جا که دلی اُست، در غمِ تو | بی‌صبر و قرار و بی‌سُکـون باد!

۷ چشـــمِ تـــو ز بهـرِ دلـــرُبایی | در کـردن سِحر، ذوفُنـــون باد!

۸ هر دل که ز عشقِ تسـت خالی | از حلـقهٔ وصلِ تـــو برون باد!

۹ لعلِ تو که هست جانِ **حافظ**
در از لبِ مـــردمانِ دون باد!

﴿۱۳۲﴾

۱ خُسروا گویِ فَلک در خَمِ چَوگانِ تو باد! | ساحتِ کَوْن و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد!

۲ همه آفـاق گرفت و همه اطـــراف گُشاد، | صیتِ خُلقِ تو که پیوسته نگهبـانِ تو باد!

۳ زلفِ خـــاتون ظَفَر، شیفته‌ی پرچمِ تست | دیده‌ی فتحِ ابد، عاشقِ جَـولان تـــو باد!

۴ ای که اِنشاءِ عُطارِد[۳]، صفتِ شوکتِ تست | عقلِ کُلّ چاکرِ طُغرا کَشِ دیـــوانِ تو باد!

۱ـ حنظلهٔ باد غیسی از جمله قدیمی‌ترین شاعران پارسی‌گو که معاصر سلسلهٔ طاهریان و اهل نیشابور بوده است نیز دو بیت بدین مضمون دارد:

«یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند | از بهـــر چشم، تا نـــرسد مرو را گزند»

«او را سپند و مجمـــرَ ناید همی بکار | با روی همچو آتش و با خال چون سپند»

۲ـ خواجه این بیت را از شیخ اجلّ سعدی اقتباس فرموده است.

۳ـ عُطارِد که بفارسی ـ سیّاره‌ی تیر خوانده می‌شود کوچکترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است که در مدّت ۸۸ روز یک بار بدور خورشید میچرخد و در فاصلهٔ ۵۸ میلیون کیلومتری خورشید بگردش انتقالی خود ادامه می‌دهد. نام دیگرش دبیر فلک است.

۵ طَیرهٔ جِلوهٔ طوبی، قدّ دلجویِ تـو شد / غَیرتِ خُلدِ بَرین ساحت بُستانِ تو باد!

۶ نه به تنها حَیوانات و نَباتات و جَماد، / هرچه در عالَمِ امرأست بفـرمانِ تو باد!

۷ **حافـظ** خسته باِخلاص ثَناخوانِ تو شد

لُطفِ عامِ تو شِفابخشِ ثناخوانِ تو باد!

﴿۱۳۳﴾

۱ درخـــتِ دوستی بنشان کـه کـامِ دل ببـار آرَد / نَهـال دشمنی بـرکَن که رنج بی‌شُمـار آرد

۲ چـــو مهمـــانِ خرابـــاتی بعزّت بـاش با رندان / که دردِ سرکشی جانا! گرت مستی خُمار آرد

۳ شبِ صحبت غنـــیمت دان که بعد از روزگارِ ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

۴ عَماری دار لیـلی را کـــه مَهدِ ماه در حُکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد!

۵ بهارِ عُمر خواه ایدل! و گرنه این چمن هر سال، / چـو نـسرین صد گُل آرد ـبار و چون بـلبل هَـزار آرد

۶ خدا را چون دل ریشم قراری بست بـــا زلفت! / بفرما لعـلِ نوشین را کـــه زودش با قَرار آرد

۷ ز کار افتاده‌ای ایدل چـو من صد بارِ غم داری / برو یک جُـرعه مَی درکش کـه در حالت بکـار آرد

۸ در این باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر **حافـظ**

نشیـند بر لب جوییّ و سَـــروی در کنـار آرد

﴿۱۳۴﴾

۱ دست از طلب نـدارم تـــا کـــامِ من بـــرآیـد / یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید

۲ بگشـای تُـربتم را بعد از وفـــات و بنـــگر! / کـــز آتشِ درونم دود از کَفَـن بـــرآید

۳ بنمای رُخ! کـــه خَلقی حَیـــران شوند و واله / بگشای لَب! که فریاد از مردو زن برآید

۴ جان بر لبست و حسـرت در دل که از لبانش / نگرفته هیـچ کامی جان از بـــدن برآید

۵ از حســـرتِ دهانش، آمـد بـــه تنگ جـانم / خود کامِ تنگـدستان کَی زان دَهَن برآید

۶ گفتم بخـویش کز وی برگیـــر دل، دلم گفت: / کارِ کسی است این کو با خویشتن برآید

۷ هـــریک شکنـــجِ زلفت پنجـــاه شَست دارد / چون این دلِ شکسته با آن شکن برآید؟

۸ بَر بـــوی آنکه در باغ یابد گُلی چـــو رویت / آیـــد نسیم و هـــردم گِردِ چمن برآیـد

۹ هـــر دَم چو بی‌وفایان نتـــوان گرفت یـــاری / ماییم و آستانش تـا جان ز تن برآیـــد

۱۰ برخیـــز تا چمـن را از قـــامت و قیـــامت! / هم سَـروْ دربرآید هـــم نـــاروَن برآید

۱۱ گویند ذِکرِ خیـــرش در خیـلِ عشقبازان

هر جا که نـام **حافـظ** ز آن اَنجُمَن برآید

﴿۱۳۵﴾

۱ دلی که غَیب نَمایست و جـام جَـم دارد — ز خاتمی که از او گُم شود چه غم دارد؟

۲ به خـطّ و خالِ گـدایان مده خزینهٔ دل! — بـدست شـاه‌وَشی ده! کـه مُحترم دارد

۳ نه هـر درخت تحمّل کند جفـای خزان، — غـلامِ همّتِ سـروَم کـه این قَدم دارد

۴ رسید مَوسِم آن کز طَرَب چو نرگسِ مست — نهد بپـای قـدح هرکه شش درَم دارد

۵ زَر از بهای مَی اکنون چو گُل دَریـغ مدار! — که عقلِ کُـل به صَدَت عیـب متَّهم دارد

۶ ز سرِّ غَیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان! — کدام مَحـرمِ دل ره در ایـن حَرَم دارد؟

۷ دلم که لاف تجرُّد زدی کنون صـد شُغل — به بـوی زلفِ تو بـا بـادِ صبحدم دارد

۸ مُرادِ دل ز که جویم چو نیست دلداری[1]؟! — کـه جلـوهٔ نظـر و شیـوه‌ی کَرَم دارد

۹ ز جَیْبِ خرقهٔ **حافظ** چه طرْف بتوان بست — کـه ما صَمَد[2] طلبیـدیم و او صَنَم دارد

﴿۱۳۶﴾

۱ دلِ ما بـه دَورِ رویت ز چمن فَـراغ دارد — که چو سروْ پایبندست و چـو لاله داغ دارد

۲ سـرِ ما فـرو نیاید بکمـانِ ابـروی کس — که درونِ گـوشه‌گیران ز جهـان فراغ دارد

۳ شبِ ظُلمت و بیـابان، به کجا توان رسیدن؟ — مگر آنکـه شمعِ رویت بِرَهَم چـراغ دارد

۴ ز بنفشه تـاب دارم کـه زِ زلف او زند دَم — تو سیاه کم بها بین که چه در دمـاغ دارد؟!

۵ بفروغِ چهره زلفـت همه شب زنَـد ره دل — چه دلاور است دزدی! که بشب چراغ دارد

۶ سِزد ازْ چو ابرِ بهمن که در اُین چمن بگریم — طـرَبِ آشیانِ بلبـل بنگر کـه زاغ دارد!

۷ بچمن خَرام و بنگر! بـر تختِ گُل کـه لاله — بنَـدیمِ شاه مانَد کـه بکـف اَیـاغ دارد

۸ من و شمعِ صبحگاهی سزد ازْ بهـم بگرییم — کـه بسوختیم و از مـا بُتِ مـا فراغ دارد

۹ سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمند **حافظ** — که نه خاطرِ تماشـا نه هوای باغ دارد

۱ـ همای شیرازی نیز از فُقدان دلدار و یار غمخوار شکوَه سر داده می‌گوید:

«بیدل و خسته در این شهرم و دلـداری نیست — غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست».

«شب ببالیـنِ منِ خسته بغیـر از غـمِ دوست — ز آشنایانِ کُهن یـار و پرسـتـاری نیست».

«یا رب! این شهر، چـه شهریست؟ که صـد یوسُف دل — بکـلافی بفـروشیم و خریـداری نیست».

«فکرِ بهبـودِ خود ایدل بکُن از جـای دگر — کـأندرین شهـر طبیبِ دلِ بیماری نیست».

۲ـ منظور از صَمَد با معانی: جاوید و پاینده، بی‌نیاز از هرکس و هرچیز و پشت و پناه نیازمندان است که مختص صفت ذات کبریایی خداست و اشاره بسورهٔ اِخلاص «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ ...» دارد.

﴿۱۳۷﴾

۱	دوش آگهـــی ز یـــارِ سفر کرده داد باد	من نیـــز دل به باد دهم هرچه باد باد
۲	در چیـــنِ طرّهٔ تو دلِ بی حِفـــاظِ من	هـــرگز نگفت مَسکـــنِ مألوف یاد باد
۳	دلخوش شدم بیادِ تو هرگه که در چمن	بندِ قبای غنچـــه‌ی گُل میگُشـــاد باد
۴	طـــرفِ کلاهِ شاهیّت آمـــد بخاطرم	آن‌جا که تاج بر سرِ نـــرگس نهاد باد
۵	کارم بـــدان رسید که همرازِ خود کنم	هر شام، برقِ لامع و هـــر بامـــداد، بـــاد
۶	هر شب هَـــزار غم بمن آید ز عشقِ تو	یارب! که هر دَمَم غمِ عشقت زیـــاد باد
۷	از دست رفته بـــود وجودِ ضعیفِ من	صبحم ببوی وصلِ تو جان باز داد، باد
۸	امروز قـــدرِ پندِ عـــزیـــزان شناختم	یارب! روانِ ناصحِ ما از تـــو شاد باد
۹	تاریخ عَیـــش ما شبِ دیدارِ دوست بود	عهدِ شباب و صحبتِ اَحباب یـــاد باد

۱۰ **حافظ!** نهادِ نیکِ تـو کامت برآوَرْد
جان‌ها فِـــدای مردُمِ نیکو نهاد باد

﴿۱۳۸﴾

۱	دی پیـــرِ مَیفـــروش کـــه ذِکرش بخیر باد	گفتا: «شراب نوش و غمِ دل ببَر ز یـــاد»
۲	گفتـــم: ببـــاد می‌دهَـــدَم بـــاده نـــام و ننگ	گفتا: «قبول کن سخن و هرچـــه باد باد»
۳	سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهرِ این مُعامَله غمگین مبـــاش و شاد
۴	بی خـــار گُل نباشـــد و بی‌نیـــش، نوش هم	تدبیر چیست؟ وضعِ جهان این‌چنین فتاد
۵	پُر کُن ز بـــاده جام و دمادم بگوشِ هوش	بشنو از او حِکـــایتِ جمشید* و کیقبـــاد
۶	بـــادت بدست بـــاشد اگر دل نهی بهیـــچ	«در معرضی که تخت سلیمان رود ببـــاد»
۷	در آرزوی آنکـــه رســـد دل بـــراحتی	جـــان در درونِ سیـــنه غم عشقِ او باد

۸ **حافظ!** گرت ز پندِ حکیمان ملالَت است
کـــوته کنیم قصـــّه کـــه عُمرت دراز بادا!

---

* جمشید چهارمین پادشاه از سلسلهٔ پیشدادی و فرزند تهمورس (طهمورث) دیوبند است که طبق روایت شاهنامه زمان درازی حدود هفتصد سال حکومت می‌کرده است گویند استعمال سِلاح جنگی و فن ریسندگی را او بمردم آموخته است، همچنین برپاداشتن جشن نوروز از جمله یادگارهای اوست لیکن در پایان کار بعلت غرور و باده‌گساری ادعای خدایی کرد بهمین علت مغضوب خداوند قرار گرفت و مملکتش بدست ضحاک ماردوش افتاد. کیقباد نخستین پادشاه از دودمان کیانی است که بنا بروایت بهمت رستم پسر زال بپادشاهی رسید و مدت پانزده سال سلطنت کرد.

﴿۱۳۹﴾

۱ دوش وقتِ سَحَر از غصّه نَجاتم دادند — وَنْدر آن ظُلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

۲ بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند — باده از جامِ تجلّی صِفاتم دادند

۳ چه مبارک سَحری بود و چه فرخنده شبی؛ — آن شب[1] قدْر که این تازه براتم دادند

۴ چون من از عشقِ رُخش بی‌خود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مَناتم[2] دادند

۵ بعد ازاْین رویِ من و آینه‌ی وصفِ جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

۶ من اگر کامروا گشتم و خوشدل نه عجب! — مُستحقّ بودم و اینها به زکاتم دادند

۷ هاتف آن روز بمن مژده‌ی این دولت داد — که بدان جَور و جفا صبر و ثَباتم دادند

۸ این همه شهْد و شَکَر کز سخنم می‌ریزد — اجرِ صبریست کز آن شاخِ نباتم دادند

۹ کیمیاییست عَجَب بندگیِ پیرِمُغان — خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

۱۰ بحیاتِ ابد آن روز رسانید مرا — خطّ آزادگی از حُسنِ مَماتم دادند

۱۱ عاشق آندم که بدامِ زلفِ تو فتاد — گفت: کز بندِ غم و غُصّه نجاتم دادند

۱۲ همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود — که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

۱۳ شکّرِ شُکر بشُکرانه بیفشان **حافظ!**
که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

﴿۱۴۰﴾

۱ زهی خُجَسته زمانی که یار بازآید! — بکامِ غمزدگان، غمگُسار بازآید

۲ در انتظارِ خَدنگش همی تپد دلِ صَیْد — خیالِ آنکه برسمِ شکار بازآید

۳ مُقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

۴ به پیشِ خیلِ خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار بازآید

۵ اگر نه در خَمِ چوگانِ او رَوَد سرِ من — ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

۶ دلی که با سرِ زلفینِ او قراری دارد — گُمان مبَر که بدان دل قرار بازآید

۷ سرِشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر — اگر میانِ وَیَم در کنار بازآید

۸ چه جَورها که کشیدند بُلبُلان از دی — به بویِ آنکه دگر نوبهار بازآید

۹ ز نقشبندِ قضا هست امید آن **حافظ!**
که همچو سروْ بدستم نگار باز آید

۱ـ این مصراع اشاره بنزول سورهٔ مکیّه قدْر دارد که خداوند شب قدر را از نظر الوهیتش بر هزار ماه برتری و رجحان داده است در همین شب است که ملائک بر بساط زمین (دنیا و مافیها) هبوط نموده و کرامت انسانی بیُمن این شب ظاهر گشته است.

۲ـ لات و منات نام دو بت دوران جاهلیت و پیش از اسلام بوده که اعراب می‌پرستیده‌اند.

«۱۴۱»

۱ سـاقی از بـاده ازین دست بجـام انـدازد / عارفان را همه در شُربِ مُـدام اندازد
۲ ور چُنـین زیـرِ خمِ زلف نهـد دانه‌ی خال / ای بسـا مرغِ خِرد را کـه بدام اندازد
۳ ای خوشا! حالتِ آن مست که در پایِ حریف / سَـر و دستار نـداند که کدام اندازد؟
۴ زاهـد خام کـه انکـارِ مَی و جـام کُنَـد / پخته گردد چـو نظر بر مَیِ خام اندازد
۵ روز در کسبِ هنر کوش که مَی خـوردن روز / دلِ چون آینـه، در زنگِ ظَلام اندازد
۶ آن زمان وقتِ می صبحِ فُـروغست کـه شب / گِرد خرگاهِ اُفُـق پرده‌ی شـام اندازد
۷ بـاده بـا مُحتسِبِ شهـر ننـوشی زنهـار! / که خورَد باده‌ات و سنگ بجام اندازد
۸ **حافـظا** سر ز کُله گوشه‌ی خورشید برآر! / بختت ار قُـرعه بدان مـاهِ تمام انـدازد

«۱۴۲»

۱ ز دل بـرآمـدم و کـار بـرنمی‌آیـد / ز خـودِ برون شدم و یـار درنمی‌آید
۲ نگـر بـروُی دلارای یـارِ من، ورنـه / بـه هیچ‌گونه دگـر کار بـرنمی‌آید
۳ در این خیال بسر شُد زمانِ عُمـر و هنوز / بلای زلـفِ سیاهـت بسـر نمی‌آید
۴ چُنان به حسرتِ خـاکِ درِ تـو می‌میرم / کـه آبِ زندگیـم درنظـر نمی‌آید
۵ بَسَم حکایتِ دل هست بـا نسیمِ سَحـر / ولی به بختِ من امشب سَحر نمی‌آید
۶ فِدای دوست نکردیم عُمر و مـال،* دریغ! / که کارِ عشق ز مـا اینقَدَر نمی‌آیـد
۷ همیشـه تیرِ سحـرگاهِ من خطـا نشدی / کنون چه شد که یکی کـارگر نمی‌آید
۸ ز بس که شد دلِ **حافـظ** رمیده از همه کس! / کنـون ز حلقـهٔ زلفـت بـه در نمی‌آید

«۱۴۳»

۱ روشـنیِ طَلعـتِ تـو مـاه نـدارد / پیش تو، گُـل رونقِ گیاه نـدارد
۲ گـوشه‌ی اَبـروی تست منظـرِ چَشمم / خوشتر از اْین گوشه پادشاه ندارد
۳ تا چه کنـد بـا رُخِ تـو دودِ دلِ مـن / آینـه دانی کـه تابِ آه نـدارد!؟
۴ شوخیِ نرگس نِگر که پیشِ تـو بشکُفت! / چشمِ دَریـده، ادب نگاه نـدارد

---

* این دو بیت را از سعدی که هوادار صرف مال و فدا کردن جسم و جان در راه وصال معشوق است زینت‌بخش دیوان می‌کنیم:

«هـر که طلبـکار تست روی نتابـد ز تیغ / وانکه هوادار تست بـازنگردد به تیر»
«سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصـال / آنت مقامی بزرگ و ینت بهایی حقیر»

۵	رَطلِ گرانم ده ای مُرید خرابات!	شادی شیخی که خانقاه ندارد
۶	خون خور و خامُش‌نشین که آن دلِ نازک!	طاقت فریاد دادخواه ندارد
۷	گو برو و آستین بخونِ جگر شوی!	هرکه در این آستانه راه ندارد
۸	نی من تنها کَشم تَطاولِ زلفت	کیست بدل داغِ آن سیاه ندارد؟
۹	ای شه خوبان به عاشقان نظری کن!	هیچ شَهی چون تو این سپاه ندارد
۱۰	دیده‌ام آن چَشمِ دل سیه که تو داری!	جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
۱۱	جانبِ دلها نگاه دار که سُلطان	مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد!

۱۲ **حافظ** اگر سَجدهٔ تو کرد مکن عیب!

کافرِ عشق، ای صَنم گناه ندارد

﴿۱۲۴﴾

۱	ساقی حدیثِ سروْ و گُل و لاله می‌رود!	وین بحث با ثَلاثهٔ غسّالَه[1] می‌رود
۲	مَی ده که نوعروسِ چمن حدّ حُسن یافت	کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود
۳	طیّ مکان ببین و زمان، در سُلوکِ شعر	کأین طفلِ یکشبَه رهِ یکساله می‌رود
۴	آن چشمِ جادوانه‌ی عابد فریب بین	کش کاروانِ سحر بدنباله می‌رود
۵	خَوی کرده می‌خرامد و بر عارضِ سَمَن	از شرمِ روی او عرق از ژاله می‌رود
۶	ایمن مَشو ز عشوهٔ دنیا که این عَجوز	مَکّاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
۷	شکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند	زین قندِ پارسی که به بَنگالَه[2] می‌رود
۸	بادِ بهار می‌وزد از بوستانِ شاه	وز ژاله باده در قَدَحِ لاله می‌رود
۹	چون سامِری[3] مباش که زر دید از خری	موسی بِهشت و از پیِ گوساله می‌رود

۱۰ **حافظ** ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاث‌الدّین[4]

غافل مشو که کارِ تو از ناله می‌رود!

۱ـ ثلاثهٔ غسّاله را در پاورقی غزل شماره۱۹ شرح داده‌ایم.

۲ـ بنگاله یا بنگال ناحیه‌ای است در شرق هند که از جمله محصولات مهم آن برنج، نیشکر و کنف است. اصطلاحاتی مانند قند بینگال، زیره بکرمان و حکمت بیونان بردن تمثیلاتی هستند که در بین عامهٔ مردم متداول است.

۳ـ سامریّ منسوب بسامره (سامرّا) که یکی از شهرهای کشور همسایه غربی ما، عراق می‌باشد. کلمه (سامرّا) بمعنی سُرَّ مَنْ رَآها یعنی هرکس آن شهر را دید مسرور و دلشاد شد. سامره مدفن امام علی النّقی و امام حسن عسکری علیهماالسّلام می‌باشد. سامری که مرد ساحری در زمان حضرت موسی (ع) بود گوساله‌ای زرّین ساخته و آن‌را حرکت می‌داده و مردم اطراف و اکناف خود را بگوساله پرستی دعوت می‌کرده که عده‌ای از قوم بنی‌اسرائیل باو گرویدند و در قرآن سُوَر هود آیهٔ ۷۲ و ذاریات آیهٔ ۲۶ باین موضوع اشاره دارد.

۴ـ غیاث‌الدین (خواجه غیاث‌الدّین محمد) وزیر مشهور سلطان ابوسعید که پیشتر ممدوح خواجوی کرمانی بوده و سپس خواجه حافظ نیز او را مدح کرده است.

﴿۱۴۵﴾

۱ روزِ وصلِ دوستداران یاد باد! یاد باد آن روزگاران یاد باد!
۲ این زمان در کس وفاداری نمانْد زان وفاداران و یاران یاد باد
۳ کامَم از تلخیِّ غم چون زَهر گشت بانگ نوشِ باده‌خواران یاد باد
۴ من که در تدبیرِ غم بیچاره‌ام چاره‌ی آن غمگُساران یاد باد
۵ گر چه یاران فارغند از یادِ من از من ایشان را هزاران یاد باد
۶ مُبتلی گشتم در این دامِ بلا کوششِ آن حقگُزاران یاد باد
۷ گر چه صدرود اُست از چَشمم روان زنده رودِ باغکاران یاد باد
۸ رازِ **حافظ** بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد!

﴿۱۴۶﴾

۱ راهی بزن که آهی بر سازِ آن توان زد! شعری بخوان که با او رطلِ گران توان زد!
۲ بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن گُلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
۳ در خانَقه نگنجد اَسرارِ عشق و مستی جامِ مَی مُغانه، هم با مُغان توان زد
۴ شد رهزنِ سلامت زلف تو وین عجب نیست گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
۵ گر دولتِ وِصالت خواهد دری گُشودن سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد
۶ قدِّ خمیده‌ی ما سهلَت نَماید امّا، بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد
۷ از شَرْم در حجابم، ساقی تلطُّفی کُن باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد
۸ بر جویبارِ چشمم گر سایه افکَنَد دوست بر خاکِ رهگذارش آبِ روان توان زد
۹ درویش را نباشد برگِ[1] سرای سُلطان ماییم و کُهنه دَلْقی، کاتش در آن توان زد
۱۰ اهلِ نظر دو عالَم در یک نظر ببازند عشق اُست و داوِ[2] اوّل برنقدِ جان توان زد
۱۱ با عقل و فهم و دانش دادِ سُخَن توان زد چون جمع شد معانی گویِ بیان توان زد
۱۲ عشق و شباب و رِندی مجموعهٔ مُرادست ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
۱۳ بر عزمِ کامرانی فالی بزن چه دانی؟ باشد که گویِ عَیشی با این و آن توان زد
۱۴ **حافظ** بحقِّ قرآن کز شَیْد و زَرْق باز آی!
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

۱ـ در بعضی از نسخ دیوان «درویش را نباشد منزل سرای سلطان» نوشته‌اند.

۲ـ کلمهٔ داو مخفّف و مقصور داوطلب است به معنی نوبت بازی نرد و شترنج و دعوی کار نیز مورد استعمال دارد.

﴿۱۱۴۷﴾

۱ دوش می‌آمد و رُخساره برافروخته بود / تا کجا باز دلِ غمزده‌ای سوخته بود!

۲ رسمِ عاشق‌کُشی و شیوه‌ی شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود

۳ جان عُشّاق سپندِ رخِ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود

۴ گر چه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم، / که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود

۵ کُفرِ زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگین دل / در رهش مشعَلی از چهره برافروخته بود

۶ دل بسی خون بکف آوَرد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟

۷ یار مفروش بدنیا، که بسی سود نکرد! / آنکه یوسُف به زرِ ناسَرَه بفروخته بود

۸ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان **حافظ!**
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟

﴿۱۱۴۸﴾

۱ دیدم به خوابِ خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

۲ چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت / تدبیرِ ما بدستِ شرابِ دو ساله بود

۳ آن نافه‌ی مُراد که می‌خواستم ز غیب / در چینِ زلفِ آن بُتِ مشکین کُلاله بود

۴ از دست بُرده بود وجودم خُمارِ عشق / دولت مُساعد آمد و مَی در پیاله بود

۵ نالان و دادخواه بمیخانه می‌روم / کانجا گُشادِ کارِ من از آه و ناله بود

۶ خون می‌خورم و لیک نه جایِ شکایتست / روزیِ ما زخوانِ کَرَم این نَواله بود

۷ هر کاو نکاشت مِهر و زِ خوبان گُلی نچید / در رهگذارِ بادِ نگهبانِ لاله بود

۸ بر طَرْفِ گُلشنَم گُذر افتاد وقتِ صبح / آندم که کارِ مُرغِ چمن آه و ناله بود

۹ آتش فکنْد در دلِ مرغان، نسیمِ باغ / زان داغ سر به مُهر که در جانِ لاله بود

۱۰ آن شاهِ تُند حمله که خورشیدِ شیر گیر / پیشش به روزِ معرکه کمتر غَزاله بود

۱۱ دیدیم که شعرِ دلکشِ **حافظ** بمدحِ شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رِساله بود

﴿۱۱۴۹﴾

۱ دمی باغم بسر بُردن جهان یکسر نمی‌اَرزَد / بمَی بفروش دَلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد

۲ بکویِ مَی‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند / زهی! سَجّادهٔ تقوی که یک ساغَر نمی‌ارزد

۳ شُکوهِ تاجِ سلطانی که بیمِ جان در او دَرجست / کُلاهی دلکش است امّا بتَرکِ سَر نمی‌ارزد

۴ رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رُخ برتاب! چه افتاد این سَرِ ما را که خاک در نمی‌ارزد
۵ تُرا آن به که رویِ خود ز مُشتاقان بپوشانی! که سَودای جهانداری غمِ لشکر نمی‌ارزد
۶ بشُو این نقشِ دلتنگی که در بازارِ یکرنگی مُرقّع‌های گوناگون مَیِ اَحمَر نمی‌ارزد
۷ دیار و یار مردُم را مُقیَّد می‌کند، لیکن چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد
۸ بسی آسان نَمود اوّل غمِ دریا به بویِ سود غلط کردم که یک مَوجش بصد گوهر نمی‌ارزد
۹ برو گَنجِ قناعت جوی و کُنجِ عافیَت بنشین که یکدم دلتنگ بودن به بحر و بر نمی‌ارزد
۱۰ چو **حافظ** در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر!
که یک جَو منّتِ دُو نان بصد من زر نمی‌ارزد

﴿۱۵۰﴾

۱ دلبر برفت و دلشُدگان را خبر نکرد یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
۲ یا بختِ من طریقِ مُروَّت فرو گذاشت یا او بشاهراهِ طریقت گذر نکرد
۳ من ایستاده تا کُنَمَش جان فِدا، چو شمع او خود گذر بمن چو نسیمِ سَحر نکرد
۴ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد
۵ هر کس که دید رویِ تو، بوسید چشمِ من، کاری که کرد دیده‌ی من، بی‌بَصر نکرد
۶ در حَیرتم که بَهرِ چه شد هَمدمِ رقیب؟ خر مُهره هیچ‌کس چو قرینِ گُهر نکرد
۷ شوخی نگر که مرغِ دلِ بی‌قرارِ من سَودای خامِ عاشقی از سر به در نکرد
۸ کلکِ زبان بُریده‌ی **حافظ** در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا تَرکِ سر نکرد

﴿۱۵۱﴾

۱ دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد
۲ آنچه سعی است من اندر طَلَبَت بنمودم اینقَدَر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد
۳ دامن دوست بصد خونِ دل افتاد بدست بفسونی که کند خَصم، رها نتوان کرد
۴ عارِضَش را بمَثَل ماهِ فَلَک* نتوان خواند نسبتِ دوست بَهر بی سر و پا نتوان کرد
۵ سروْ بالایِ من آنگه درآید بسَماع چه محل جامه‌ی جان را که قَبا نتوان کرد

---

* از کمال خُجند (کمال‌الدین مسعود خجندی) که شاعر دربار سلطان حسین جلایر بوده و در قرن هشتم هجری می‌زیسته یک بیت را شاهد ماه ...ونگی سیمای معشوق می‌آوریم:

«پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد نسبت حقّهٔ لعلت به شکر نتوان کرد».

۶ مشکلِ عشق نه در حَوصَلهٔ دانش ماست / حلِّ این نکته بدین فکرِ خطـا نتوان کرد

۷ غَیرتم کُشت که محبوبِ جهانی! لیـکن / روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد

۸ من چه گویم که تُرا نازکیِ طبعِ لطیـف / تا بحدّی است که آهسته دُعا نـتوان کرد

۹ نظـرِ پاک توان در رخ جـانان دیـدن / که در آیینه نظر جُـز بصفا نتـوان کرد

۱۰ بجُز ابروی تو محـرابِ دلِ **حافظ** نیست!
طاعتِ غیرِ تـو در مـذهبِ ما نتوان کرد

﴿۱۵۲﴾

۱ دلا بسـوز! که سـوزِ تو کـارها بکنـد / دُعای نیمشـبی دفعِ صد بـلا بکند

۲ عِتابِ یـارِ پریچهـره عـاشقانه بکَـش! / که یک کـرشمه تلافیِ صد جَفا بکند

۳ ز مُلـک تا مَلَکوتش حِجـاب برگیـرند / هرآنکه خـدمتِ جامِ جهان نَما بکند

۴ طبیبِ عشق مَسیحا دَم اُست و مُشفِق، لیک / چو درد، در تو نبیند که را دوا بکند؟

۵ تو با خدای خود انداز کار و دل خـوشدار! / که رحْم اگر نکند مُدّعی، خـدا بکند

۶ ز بخـتِ خفته ملـولم، بـوَد که بیـداری / بوقتِ فـاتحهٔ صبح یک دعـا بکند

۷ بسوخت **حافظ** و بویی زِ زلفِ یار نبُرد
مگـر دَلالتِ ایـن دولتش صبا بکنـد

﴿۱۵۳﴾

۱ خوش آمد گُل وَزان خوشتر نباشد / که در دستت بجُـز ساغَر نباشد

۲ زمانِ خوشدلی دریاب، دریـاب! / که دایم در صَـدف گوهر نباشد

۳ غنیمت دان و مَی خور در گلستان! / که گُل تا هفتـه‌ی* دیگر نباشد

۴ عجب راهیست! راهِ عشق کانجـا / کسی سر بَر کُند، کَش سر نباشد

۵ بشوی اوراق، اگر همدرسِ مـایی! / که علمِ عشـق در دفتـر نباشد

۶ ز من بینوش و دل در شاهدی بند! / که حُسنش بستـه‌ی زیور نباشد

---

* در مناسبت با دیر نپاییدن ایّام دولت گل و زود پژمرده شدن و از بین رفتن آن سعدی می‌فرماید:

«بچـه کار آیـدت ز گل طَبَقی / از گلستـان من ببَـر ورقی»

«گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد»

۷ بیا ای شیخ و از خُمخانه‌ی ما — شرابی خور که در کوثر[1] نباشد!

۸ اَیا پُر لعل کرده جامِ زرّین! — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

۹ شرابِ بی‌خُمارم بخش یا رب! — که باوی هیچ دردِ سر نباشد

۱۰ بنام ایزد بُتی سیمین تنم هست — که در بتخانه‌ی آزر[2] نباشد

۱۱ من از جان بنده‌ی سلطان اُوَیْسَم[3] — اگر چه یادش از چاکر نباشد

۱۲ بتاجِ عالَم آرایَش که خورشید — چُنین زیبنده‌ی افسر نباشد

۱۳ کسی گیرد خطا بر نظمِ **حافظ**!
که هیچش لطف در گوهر نباشد

﴿۱۵۴﴾

۱ در آن هوا که جُز برق اندر طلب نباشد — گر خَرمنی بسوزد چندان عَجَب نباشد

۲ مرغی که با غمِ دل شد اُلفتیش حاصل — بر شاخسارِ عمرش برگِ طَرَب نباشد

۳ در کارخانه‌ی عشق از کُفر ناگزیر است — آتش کِرا بسوزد گر بولَهَب[4] نباشد

۴ در کیشِ جان‌فروشان فضل و هنر نزیبد — آنجا نَسَب نگنجد و اُینجا حَسَب نباشد

۵ در مَحفِلی که خورشید اندر شمارِ ذرّه‌ست[5] — خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد

۶ مَی خور که عمرِ سَرمَدگر در جهان توان یافت — جُز باده‌ی بهشتی هیچش سبب نباشد

۷ **حافظ** وِصال جانان با چون تو تنگدستی!
روزی شود که با او پیوندِ شب نباشد

۱ـ مراد از این مصراع اشاره بسورهٔ مبارکهٔ کوثر «انّا اعطیناک...» است. کوثر با معانی: شخص بخشنده و دست و دلباز، هر چیز فراوان و وافر و به‌ویژه نام نهر یا رودخانه‌ای در بهشت است که همه‌ی شطوط این عالم از آن نشأت می‌گیرند.

۲ـ آزر یا تارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله (ع) بتگر بوده است که بت‌های خود را با ابراهیم جهت فروختن آن‌ها در بازار و کوی و برزن می‌داده است که سرانجام توسط حضرت ابراهیم تمام این بتها شکسته شد.

۳ـ سلطان اویس پسر شیخ حسن بزرگ از اُمرای آل جلایر که در قرن هشتم هجری می‌زیسته و بمدّت نوزده سال اَمارت داشته است که بداد و دهش و نیکنامی مشهور گشته و خواجه نیز از او یاد کرده است.

۴ـ ابولهب یا بولهب یا ابی لَهَب نام اصلیش عبدالعزی و از قبیلهٔ ثقیف بوده درختی را به نام عزی پرستش می‌کرده که این درخت را یکی از سرداران معروف اسلام بنام خالدبن ولید قُرَشی در زمان خلافت ابوبکر(رض) هنگام غلبه اسلام بر کفار قطع کرده است.

۵ـ درباره‌ی ذرّه بپاورقی قصیدهٔ چهارم (بخش ۷) رجوع کنید.

﴿۱۵۵﴾

۱ در ازل پـرتـوِ حُسنـت ز تجـلّی دَم زد / عشق پیـدا شد و آتش بهمـه عالَم زد
۲ جلوه‌ای کرد رُخش دید مَلَک عشق نداشت / عینِ آتش شد ازین غیـرت و بر آدم زد
۳ عقل می‌خواست کـز آن شُعله چراغ افروزد / برقِ غَیرت بدرخشید و جهان برهـم زد
۴ مدّعی خـواست کـه آید بتماشاگـهِ راز / دستِ غَیب آمد و بر سینه‌ی نامَحرم زد
۵ جانِ علْوی هوسِ چاهِ ز نَخـدانِ تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلفِ خَم اندر خم زد
۶ نظری کرد که بیند بجهان صـورتِ خویش / خَیمـه در آب و گـلِ مزرعـهٔ آدم زد
۷ دیگران قُرعهٔ قسمت همه بـر عَیش زدند / دلِ غمدیده‌ی ما بود کـه هم بر غم زد
۸ **حافظ** آن روز طربنامه‌ی عشقِ تو نوشت
کـه قلم بـر سـرِ اسبابِ دلِ خـرّم زد

﴿۱۵۶﴾

۱ خوشست خلوت اگر یـار یارِ من باشد / نه من بسـوزم و او شمعِ انجمن باشد
۲ من آن نگینِ سُلیمان بـه هیچ نستـانم / که گاهـگاه بر او دستِ اَهـرِمَن باشـد
۳ روا مدار خـدایا! که در حریمِ وِصـال / رقیب مَحرم و، حِرمان نصیبِ من بـاشد
۴ هُمای گـو مفکـن سایه‌ی شرف هرگز! / در آن دیار که طوطی کم از زَغَن باشـد
۵ بیانِ شوق چه حاجت، که سوزِ آتشِ دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
۶ هوایِ کـویِ تو از سـر نمی‌روَد ما را / غـریب را دل آواره در وطـن بـاشد
۷ بِسـان سوسن اگـر ده زبان شود **حافظ**
چو غنچه پیشِ تو اَش مُهر بر دَهَن باشد!

﴿۱۵۷﴾

۱ خـوشا دلی که مُـدام از پیِ نظر نرود / بهر دَرش که بخواننـد بی‌خبـر نرود
۲ طمع در آن لبِ شیرین نکـردنم اَوْلی / ولی چگونه؟ مگس از پیِ شَکَر نرود
۳ سَوادِ دیده‌ی غمدیده‌ام به اشک مَشوی! / که نقشِ خالِ توأم هرگز از نظر نرود
۴ ز من چو بادِ صبا بوی خود دَریغ مدار! / چرا که بی سرِ زلفِ توأم بسـر نرود
۵ دلا مباش چنین! هرزه‌گرد و هرجـایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هُنـر نرود
۶ مکُن بچشمِ حَقارت نگاه! در منِ مست / که آبروی شریعت بدیـن قَدَر نـرود

۷ منِ گـدا هـوسِ سروْ قامتی دارم — که دست در کمرش جُز بسیم و زر نرود
۸ تـو کز مَکـارمِ اَخلاق[1] عالَمی دگری — وفایِ عهدِ من از خاطرت به در نـرود
۹ سیاه‌نامـه‌تر از خود کـسی نمی‌بینم — چگونه چون قَلَمَم دودِ[2] دل بسر نرود؟
۱۰ بتاجِ هُدهُدم[۳] از ره مَبر! که بازِ سفید — چو باشه[۴] در پیِ هر صیدِ مختصر نرود
۱۱ بیـار باده و اوّل بـدستِ **حافظ** ده! — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدَر نرود

﴿۱۵۸﴾

۱ سَحَـرم دولـتِ بیـدار ببـالیـن آمـد — گفت: بـرخیز که آن خُسروِ شیـرین آمد
۲ قدحی درکش و سرخوش بتَمـاشا بخـرام — تـا ببینی که نگـارت به چه آییـن آمد!؟
۳ مـژدگانی بـده ای خَلـوتیِ نافـه‌گشای! — که ز صحـرایِ خُتَن آهـوی مِشگین آمد
۴ گـریه آبی، بـر رخِ سوختگـان بـازآوَرْد — نالـه، فـریـادرسِ عاشقِ مسکیـن آمد
۵ مـرغِ دل باز هـوادارِ کمـان ابرویی اُست — که کمین صید، گُهَش جان و دل و دین آمد
۶ در هوا چنـد مُعلّـق زنی و جلـوه کـنی؟ — ای کبوتر نگـران بـاش که شـاهین آمد!
۷ ساقیا مَی بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکـامِ دلِ مـا آن بشد و ایـن آمـد
۸ شـادی یـارِ پریچهـره، بده بـاده‌ی ناب! — کـه مَی لعـل دوایِ دلِ غمگیـن آمـد
۹ رسمِ بدعهـدیِ ایّـام چـو دیـد ابرِ بهـار — گـریه‌اش بر سَمَن و سُنبل و نسـرین آمد
۱۰ چون صبا گفته‌ی **حافظ** بشنید از بُلبُل — عنـبر افشان بتماشـای ریاحین آمد

۱ـ اشاره بفرموده‌ی پیغمبر(ص) است که: «بُعِثتُ لِاُتَمّم مَکارِمَ الاَخلاقِ» من بجهت این‌که مکارم اخلاق (محاسن طبع و عادات و خصال) را بنهایت حُسن و کمال در نوع بشر کامل و تمام نمایم مبعوث و برانگیخته شده‌ام.

۲ـ تشبیه تصاعد دود بگرد و ذرّات غبار مانندی است که در موقع تراشیدن قلم نی از ته آن بهوا می‌رود.

۳ـ هُدهُد یا مرغ شانه‌بسر، آن‌طور که از نوشته‌های اسطوره‌ای استنباط می‌شود گویانامه بر سلیمان بوده است و بنابر مشهورنامه‌ی حضرت سلیمان (ع) را برای ملکه سبا که نامش بلقیس بوده می‌برده است. عده‌ای از نویسندگان و رُوات حِکایات می‌گویند که ملکه (سبا برابر نوشته‌ی پُتی لاروس یک کشور عربی در جنوب غربی یمن بوده است) برای دیدار از قدرت و هیمنه و کبکبه‌ی سلیمان بپایتخت او سفر نموده و عده‌ای را نیز عقیده بر آن است که این معشوق بکابین و تحت نکاح سلیمان در آمده است. غزلیاتی چند بنام اغانی و مزامیری چون حکمت و امثال را از آن او می‌دانند.

۴ـ باشه یا واشه یا بازک پرنده‌ی است شکاری و بسیار تیزپرواز.

﴿۱۶۹﴾

۱	دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کُنند؟	پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند!
۲	ناموسِ عشق و رونقِ عُشّاق می‌بَرند	عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
۳	جُز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	غافل در این خیال که اِکسیر می‌کنند
۴	گویند رمزِ عشق مگویید و مَشنوید	مشکل حکایتی اُست که تقریر می‌کنند
۵	تشویش وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند؟!
۶	صد مُلکِ دل به نیم‌نظر می‌توان خرید	خوبان در این مُعامَله تقصیر می‌کنند
۷	ما از برونِ در شده مغرورِ صد فَریب	تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
۸	قومی بِجدّ و جَهْد نهادند وصلِ دوست	قومی دِگر حواله به تقدیر می‌کنند
۹	فی‌الْجمله اِعتماد مکن بر ثَباتِ دَهْر	کاین کارخانه‌ای اُست که تغییر می‌کنند

۱۰ مَی خور که شیخ و **حافظ** و مُفتی و مُحتسب!

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

﴿۱۷۰﴾

۱	سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد	وانچه خود داشت[۱] ز بیگانه تمنّا می‌کرد
۲	گوهری کز صدفِ کَوْن و مکان بیرون بود	طلب از گُمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد
۳	مُشکلِ خویش بر پیرِ مغان بُردم دوش	کو بتأیید نظر حلِّ مُعمّا می‌کرد
۴	دیدمش خُرّم و خندان قدحِ باده بدست	وَنْدَر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
۵	گفتم «این جامِ جهان بین بتوکَی داد حکیم؟»	گفت «آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد»
۶	آن همه شُعبده‌ها، عقل که می‌کرد آنجا	مِری پیشِ عصا و یَدِ بَیْضا[۲] می‌کرد

۱ـ این مصراع بفرموده‌ی حضرت علی (ع) مرجوع است: «دائک مِنْکَ وَ [اَنْتَ] لاتُبْصِرُ وَ دَوائک فیکَ وَ [اَنْتَ] لا تُشْعِرُ» یعنی بیماری و مرض از وجود تو نشأت گرفته و دوا و شِفای بیماریت نیز در وجود تو نهفته است لیکن تو آن‌را در نمی‌یابی و نمی‌شناسی.

۲ـ اشاره بدو معجزه از معجزات موسی (ع) کلیم الله است که یکی بر زمین انداختن عصا و مبدل شدن آن بیک مارگُرزه که موجب اعجاب و شگفتی ساحران دربارفرعون و بالاخره ترعیب آن‌ها و بطلان سحر و جادوی آنان و مطیع و منقاد شد نشان شد. دیگر این‌که موسی دست‌ها را که زیر بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری درخشان از آن ساطع می‌شد.

۷ گفت: آن یـار کزو گشـت سـرِ دار* بلند — جُرمش این بود که اَسرار هوَیدا می‌کرد

۸ آنکه چون غُنچه دلش رازِ حقیقت بنهُفت — ورقِ خاطر از این نُسخه مُحَشّی می‌کرد

۹ فیـضِ روح‌القُـدُس ار باز مَـدَد فرماید — دیگران هم بکنند آنچـه مَسیحا می‌کرد

۱۰ بیدلـی در همه احـوال خدا با او بـود — او نمیدیدش و از دور «خـدایا» می‌کرد

۱۱ گفتمش سلسلهٔ زلفِ بتان از پیِ چیست؟
گفت، **حافظ** گِله‌ای از دلِ شَیدا می‌کـرد

﴿۱۷۱﴾

۱ در ازل هـرکو بفَیـضِ دولت ارزانی بَود — تا ابـد جامِ مُـرادش همدمِ جـانی بود

۲ من همان سـاعت که از مَی خواستم شد توبه‌کار — گفتم این شاخ از دهد باری پشیـمانی بود

۳ خود گـرفتم کافکَنم سجّادهٔ تقوی بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ مَی مسلمانی بود

۴ خلوتِ مـا را فُروغ از عکسِ جامِ باده باد! — ز آنکـه کُنجِ اهلِ دل بایـد که نورانی بود

۵ بی چراغِ جـام در خَلوت نمی یارم نشست — وقتِ گُل مستوریِ مستـان ز نـادانی بود

۶ مجلسِ اُنس و بهار و بحثِ عشق اندر میان — جامِ می نگرفتن از جانـان گرانجانی بود

۷ همّتِ عـالی‌طلب، جامِ مُرَصّع‌گو مباش! — رِنـد را آب عِنَب یاقـوتِ رُمّـانی بود

۸ نیکنامی خواهی ایدل با بَدان صحبت مدار! — خود پسندی جانِ من بُـرهانِ نادانی بود

۹ گرچه بی‌سامان نَماید کارِ ما سَهلش مَبین! — کاندرین کشور گدایی رَشک سلطانی بود

۱۰ خوش بـوَد خلـوت هم ای صوفی و لیکن گـردَراو — باده‌ی ریحانی و سـاقیِ روحـانی بود

۱۱ دی عزیزی گفت: **حافظ** میخورد پنـهان شراب
ای عزیزِ مـن! گنـاه آن به، کـه پنهانی بود

---

* مصراع مزبور به شرح حال حسین بن منصور حلّاج بیضایی (بیضاوی) اشراف دارد که منسوب به برملا ساختن و آشکار نمودن اسرار بوده است جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان خلاصه‌ای از شرح احوال وی نگاشته می‌شود. منصور از مردم بیضا (از توابع فارس) بود که ابتدا در واسط تحصیل می‌کرده سپس ببصره رفته و در آنجا ازدواج نموده و در سال ۲۷۰ هجری بزیارت مکه رفته و پس از سفرهای دور و دراز با ۴۰۰ تن از مریدانش برای بار دوم مناسک حج را بجا آورده و سپس ساکن بغداد می‌شود و بوعظ و تبلیغ عقاید خود میپردازد در سال ۲۹۶ در بغداد انقلابی رخ داد که او را بتحریک مردم متهم ساخته و بزندان انداختند قریب به ۹سال در زندان بوده که سرانجام وی را محاکمه و بر الحاد و بی‌ایمانیش فتوا دادند و پس از مُثله کردن او را بدار آویختند و جسدش را سوزاندند و خاکستر آن‌را بدریا ریختند که بر سطح دریا بشکل اناالْحَقّ ظاهر شد.

﴿۱۷۲﴾

۱ سالهـا دفترِ مـا در گـروِ صَهبا بود / رونقِ میکـده از درس و دُعـای ما بـود
۲ نیکیِ پیرِ مغان بین! کـه چو ما بدمَستان / هـرچه کردیم بچشـمِ کَرَمش زیبـا بـود
۳ دفترِ دانشِ ما جملـه بشویید بـه مَی! / کـه فَلک دیـدم و در قصـدِ دلِ دانا بود
۴ از بُتان آن طلب ار حُسن شناسی ایدل! / کاین کسی گـفت که در علمِ نظر* بینا بـود
۵ دل چو پرگار بهر سو دَوَرانی می‌کـرد / وندر آن دایـره سرگشته و پابـرجا بـود
۶ مطرب از دردِ مَحبّت غزلی می‌پرداخت / که حکیمـانِ جهـان را مژه خونپالا بـود
۷ می‌شکُفتم ز طرب ز آنکه چو گُل بر لبِ جوی / بـر سَرم سـایـه‌ی آن سروِ سَهی بالا بـود
۸ پیرِ گلرنگِ من اندر حقِّ ازرَق‌پوشـان / رُخصتِ خُبـث نداد ارنـه حکایت‌ها بـود
۹ قلبِ اندوده‌ی **حافظ** بَرِ او خـرج نشد / کاین مُعامِل بهمه عیـبِ نهان بینا بود

﴿۱۷۳﴾

۱ روبر رهش نهـادم و بر من گـذر نکرد / صد لطـف چشم داشتم و یک نظـر نـکرد
۲ سیلِ سـرشکِ ما ز دلش کیـن بدر نبُرد / در سـنگِ خـاره قطـرهٔ بـاران اثر نکرد
۳ یارب تـو آن جـوانِ دلاور نگـاه دار! / کـز تیرِ آه گـوشه‌نشینـان حَـذَر نکـرد
۴ ماهی و مُـرغ دوش نخفت از فغانِ من / وان شوخ دیده بین! که سر از خواب برنکرد
۵ می‌خواستم که میرمَش اندر قدَم چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیمِ سَحـر نکـرد
۶ جـانـا! کدام سنگـدلِ بی‌کفایتـست / کو پیشِ زخـمِ تیغِ تو جـان را سپر نکرد؟
۷ شوخی نگـر! که مرغِ دل بال و پرکباب / سـودایِ خـامِ عاشقی از سـر بدَر نکرد
۸ **حافظ** حدیثِ عشقِ تو از بس که دلکَشست! / نشنید کس کـه از سـرِ رَغبت زبَر نکـرد

﴿۱۷۴﴾

۱ سَحـر بلبل حکـایت بـا صبا کرد / که عشقِ گُل بما دیدی چها کرد؟
۲ از آن رنگِ رُخم خون در دل انداخت / وز آن گلشـن بخـارم مُبتلا کرد
۳ غُـلامِ هَمـتِ آن نـازنیـنم / که کارِ خیـر بی روی و ریا کرد
۴ خـوشش باد آن نسـیمِ صبحگاهی / کـه دردِ شب‌نشیـنان را دوا کرد

---

* راجع بعلم نظری بزیرنویس قطعهٔ چهار بیت دوم مراجعه فرمایید.

۵ نقابِ گل کشـــید و زلـــفِ سُنبُل | گــره بندِ قبای غنچــه وا کــرد

۶ بهر ســو بلبـلِ بیـدل در افغـــان | تنعُّم در میـــان بادِ صبـــا کرد

۷ من از بیگانگان هـــرگـــز ننـالم! | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

۸ گَر اَز سلطان طمع کردم خطا بُود | وَر از دلبر وفـــا جُستم جفا کرد

۹ وفا از خواجـــگانِ شهـــر با من | کمالِ دولت و دیـــن بوالْوفا کرد

۱۰ بشـــارت بَر بکـــویِ مَیفروشان!
که **حافظ** توبه از زُهد و ریا کرد

《۱۷۵》

۱ سَـــروِ چَمانِ من چـــرا مَیلِ چمـن نمی‌کند | همدمِ گُل نمی‌شـــود، یـــادِ سَمَن نمی‌کنـــد؟

۲ تا دلِ هرزه گردِ مـن رفت بچیـن زلـــفِ او | زان سفـــرِ درازِ خـــود عزمِ وطـــن نمی‌کنـد

۳ پیشِ کمانِ اَبرویش لابه همـی کنم ولـی، | گوشه کشیده اســـت از آن گوش بمن نمی‌کند

۴ چون ز نسیم می‌شـــود زلفِ بنفشه پُرشکن | وه که دلم چـــه یـادِ آن عهـــدشکن نمی‌کنـــد

۵ با همه عِطرِ دامَنَـــت آیدم از صبـــا عجَب | کز گذرِ تــو خـــاک را مشکِ خُتَـــن نمی‌کند

۶ ساقیِ سیم ساقِ من گر همه زَهـــر می‌دهد | کیست که تن چو جامِ مَی جمله دَهَن نمی‌کند؟

۷ دل بامیـــدِ وصلِ او همـــدمِ جـان نمی‌شود | جان بهـوایِ کـــویِ او خـــدمتِ تن نمی‌کنـــد

۸ دی گِله ای ز طُرّه‌اش کردم و از سرِ فسوس | گفت کـــه این سیاه کج، گـــوش بمن نمی‌کند

۹ دستکَش جفا مکُـن آبِ رُخم! که فَیضِ ابر، | بی‌مـــددِ ســـرشک مـن دُرِّ عَـدَن نمی‌کنـــد

۱۰ لَخلَخه سای شد صبا دامنِ پاکت از چه رو؟ | خـــاکِ بنفشـــه زار را مشـک خُتَـــن نمی‌کند

۱۱ کُشته‌ی غمزهٔ تو شـد **حافظ** نا شنیده پند
تیغ سَزاست هر کـرا درکِ سخن نمی‌کند

《۱۷۶》

۱ عکسِ رویِ تو چو در آینه‌ی جـــام افتاد | عارف از پرتـــوِ مَی در طمـــعِ خام افتاد

۲ این همه عکسِ مَی و نقشِ نگارین که نَمود | یک فُروغِ رُخِ ساقی اُست که در جام افتاد

۳ حُسنِ رویِ تو به یک جِلوه که در آینه کرد | این همه نقـــش، در آییـــنه‌ی اَوهام افتاد

۴ غَیرتِ عشق، زبـــانِ همه خـــاصّان بِبُرید | از کجـا سِرِّ غمـــش در دَهنِ عام افتـــاد؟

۵ هر دَمَش با منِ دلســـوخته لطفی دگر اُست | این گـــدا بین! که چه شایسته‌ی اِنعام افتاد

۶ پـــاک بین از نظـــرِ پاک بمقصـــود رسید | اَحْوَل از چشـــمِ دوبین تحتِ اَقـــدام افتاد

۷ جلوه‌ای کـرد رُخش روز ازل زیرِ نقـاب عکسی از پرتوِ آن بـر رخِ اَفهـام افتاد

۸ زیرِ شمشیرِ غمـش رقص‌کنان باید رفت کانکه شد کُشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد

۹ آن شد ای خواجه! که در صَومَعه بازم بینی کـارِ ما بـا رخِ ساقیّ و لـبِ جـام افتاد

۱۰ من ز مسجـد بخـرابات نه خود افتـادم اینم از روزِ ازل حاصـلِ فرجـام افتاد

۱۱ چه کُند کـز پیِ دَوران نرود چـون پرگار؟ هرکـه در دایرهٔ گـردشِ ایّـام افتـاد

۱۲ در خَمِ زلفِ تـو آویخت دل از چـاهِ زَنَخ آه کز چـاه برون آمد و در دام افتـاد

۱۳ صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی
زین میان **حافظ** دلسوخته بدنام افتاد

﴿۱۴۷﴾

۱ صوفی از بـاده باندازه[1] خورَد نوشش باد ورنه اندیشه‌ی این کـار فراموشش باد

۲ آنکـه یک جُرعهٔ مَی از دست تواند دادن دست با شاهدِ مقصـود در آغوشش باد

۳ کیست آن شاهسوارِ خوشِ خرّم؟ که دو کَوْن بسته‌ی بندِ قبـا و عَلَمِ دوشـش باد

۴ نـرگسِ مستِ نـوازش کُنِ مـردُم‌دارش خونِ عاشق بقدح گـر بخورَد نوشش باد

۵ چَشمـم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت لبم از بوسه رُبایـانِ لب و دوشـش باد

۶ گـرچه از کِبر، سخن با منِ درویش نگـفت جان فدایِ شکرین پسته‌ی خاموشش باد

۷ پیرِ مـا گفت: خطـا بر قلمِ صُنْع نـرفت آفرین بر نظرِ پاکِ خطـا پوشـش باد

۸ شاهِ تُرکـان سخنِ مدّعیـان می‌شنَـود؟ شرمی از مَظْلمهٔ خون سیـاووشش[2] باد

۹ بغُلامیّ تو مشهورِ جهـان شد **حافظ**!
حلقهٔ بندگیِ زلفِ تـو در گوشش باد

۱ـ منظور از اندازه نگهداشتن یعنی حد اعتدال را رعایت کردن است چنآنکه گفته‌اند:

«اندازه نگهدار که انـدازه نکوست هم لایق دشمن است. هم شایسته‌ی دوست»

و قرآن بمیانه روی و پرهیز از افراط تصریح دارد: «کُلواْ وَاشْرَبواْ وَ لا تُسْرِفُواْ» یعنی از چیزهای حلال بخورید و بیاشامید لیکن اسراف مورزید و زیاده‌روی نکنید.

۲ـ سیاوش (سیاووش) پسرکیکاووس پادشاه کیانی که نامادری او سودابه دلباخته‌اش شد بعلت عدم اطاعت از سوءنیت نامادری سرانجام پس از گذشتن از آتش و اثبات پاکیش بتوران زمین رفت و با فرنگیس دختر افراسیاب ازدواج کرد اما بجهت تحریک گرسیوز عموی فرنگیس سیاووش کشته شد در نتیجه بین ایران و توران جنگ‌هایی در گرفت.

«۱۷۸»

۱ صوفی نهاد دام و سرِ حُقّه باز کرد — بُنیادِ مکر با فَلَکِ حُقّه باز کرد

۲ بازیِّ چرخ بشکنَدش بیضه* در کُلاه — زیرا که عَرضِ شُعبده با اهلِ راز کرد

۳ ساقی بیا! که شاهدِ رَعنایِ صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغازِ ناز کرد

۴ این مُطرب از کجاست؟ که سازِ عراق ساخت — و آهنگِ بازگشت ز راهِ حجاز کرد

۵ ای دل بیا! که ما بپناهِ خدا رویم — زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

۶ صنعت مکُن که هر که مَحبّت نه راست باخت — عشقش بروی دل درِ محنت فَراز کرد

۷ ای کبکِ خوشخرام که خوش می‌روی بناز! — غَرّه مَشو که گربه‌ی عابد نَماز کرد

۸ فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید — شرمنده رهرَوی که عمل بر مَجاز کرد

۹ **حافظ** مکن ملامتِ رندان که در اَزل!
ما را خدا ز زُهد و ریا بی‌نیاز کرد

«۱۷۹»

۱ غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند — خرابِ باده‌ی لعلِ تو هوشیارانند

۲ بیا بمیکده و چهره ارغوانی کُن! — مَرو بصومَعه کانجا سیاهکارانند!

۳ تُرا صبا و مرا آبِ دیده شد غمّاز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

۴ بزیرِ زلفِ دو تا چون گذر کنی بنگر! — که از یمین و یَسارت چه بی‌قرارانند

۵ گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین! — که از تطاوُلِ زلفت چه سوگوارانند

۶ رقیب در گذر و بیش از این مکن نَخوَت! — که ساکنانِ درِ دوست خاکسارانند

۷ نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو! — که مستحقِّ کرامت گناهکارانند

۸ نه من بر آن گُلِ عارضِ غزلسُرایم و بس — که عَندلیبِ تو از هر طرف هَزارانند

۹ تو دستگیر شوای خِضرِ پی خُجسته! که من — پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

۱۰ خلاصِ **حافظ** از آن زلفِ تابدار مباد!
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند

---

* بَیضَه (تخم‌مرغ یا تخم هر موجود ذوحیات دیگر) در کلاه شکستن نوعی ترفند در کار شعبده‌بازی است.

﴿۱۷۰﴾

۱	کسیکه حُسنِ رخِ دوســـت در نظر دارد	مُحقّقَست کــه او حاصلِ بَصَــر دارد
۲	چو خامه، بر خطِّ فـرمـانِ او سرِ طاعت	نهــادەایم، مگـــر او بــه تیغ بردارد
۳	کسی بـــوصلِ تو چون شمع یافت پروانه	که زیرِ تیغ تـــو هر دم سری دگر دارد
۴	بپایْ بوس تــو دستِ کسی رسیــد که او	چو آستانه بــدین در همیشه سَر دارد
۵	ز زُهدِ خشک ملولم، کجاست باده‌ی ناب؟	که بوی بــاده مُدامَم دِمــاغ تر دارد
۶	ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تُرا	دَمی ز وسوَسهٔ عقل بی‌خبــر داردا؟
۷	کسی‌کــه از رهِ تقوی قــدم بـرون ننــهاد	بعزمِ میکــده اکنون ســرِ سفــر دارد
۸	بزد رقیـــبِ تـــو روزی بسیـــنه‌ام تیری	ز بس که تیرِ غمت سینه بی‌سپر[۱] دارد

۹
دلِ شکسته‌ی **حافظ** بخاک خواهد بُرد
چو لاله داغِ هوایی کــه بر جگر دارد

﴿۱۷۱﴾

۱	کَی شعرِ تَرانگیزد خاطر که حَزین باشد؟	یک نُکته در این معنی گفتیم و همین باشد
۲	از لعلِ تو گر یـــابم انگشتـریِ زنهـــار[۲]	صد مُلکِ سُلیمـــانم در زیرِ نگیـن باشـــد
۳	غمناک نباید بود از طَعنِ حســـود ایدل!	شاید که چو وا بینی خیر[۳] تو در ایـن باشد
۴	هرکو نکند فهمی زیـــن کِلکِ خیال‌انگیز	نقشَش بحرام[۴] ار خود صورتگرِ چین باشد

۱ـ سلمان ساوجی (خواجه جمال‌الدّین) شاعری از مردم ساوه که امرای آل‌جلایر را مدح کرده است و حافظ او را پادشاه مُلک سخن خوانده و مثنوی فراقنامه‌ی او مشهور است در همین وزن دو بیت معروف دارد:

«ز ســـوز نیمشبانم کسی خبر دارد — که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد»
«مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار — دگر مگوی که سلمان سـری دگر دارد»

۲ـ مقصود از انگشتری زنهار اشاره بامان دهی امیران یا بزرگان و فرمانروایانی است که در زمان‌های قدیم به اسیران جنگی یا گناهکاران می‌دادند و این اُسرا با در اختیار داشتن انگشتری از اذیت و آزار خلاصی می‌یافتند.

۳ـ با توجه به‌آنکه انسان از ادراک واقعی خیر و شر و تمییز و تشخیص عاقبت امور اطلاع کافی ندارد و مصلحت طبیعت را در انجام کارها بدرستی نمی‌داند لذا باید حسن عاقبت و نتیجهٔ مطلوب امور را که صرفاً ناشی از ارادهٔ خداوند است بمصداق «اَلْخَیْرُ فی ما وَقَعَ» [که در پشت سکّه نادری نیز حکّ و نقش شده (آیه ۲۱۶ بقره)] از ذات باری بخواهد.

۴ـ نقش بحرام کسی را گویند که ممکن است اندامی برازنده و رعنا داشته لیکن در اجرا و انجام کارها کاهل و عاطل باشد.

۵ جامِ مَی و خونِ دل هریک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد

۶ در کارِ گُلاب و گُل حُکمِ ازلی این بود — کان شاهدِ بازاری وین پرده‌نشین باشد

۷ آن نیست که **حافظ** را رِندی شود از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روزِ پسین باشد[1]

《۱۷۲》

۱ عشقِ تو نهالِ حَیرت آمد — وَصلِ تو کمالِ حیرت آمد

۲ بس خِرقهٔ حالِ وصل کآخِر — هم بر سرِ حالِ حیرت آمد

۳ یک دل بنَما کـه در رهِ او — بر چهره نه خالِ حیرت آمد

۴ نه وصل بماند و نه واصِل — آنجا که خیالِ حیرت آمد

۵ از هر طرفی که گوش کردم — آوازِ سؤالِ حیرت آمد

۶ شد مُنهَزِم از کمالِ عزّت — آن‌را که جلالِ حیرت آمد

۷ سر تا قدمِ وجودِ **حافظ**
در عشقِ نهالِ حیرت آمد

《۱۷۳》

۱ شراب و عیشِ نهان چیست؟ کار بی‌بُنیاد — زدیم بر صفِ رِندان و هرچه بادا باد[2]

۲ گره ز دل بگشا وَزْ سپهر یاد مکن! — که فکرِ هیچ مهندس چنین گره نگشاد

۳ ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ! — از این فَسانه هزاران هزار دارد یاد

۴ قدح بشرطِ ادب گیر! ز آنکه ترکیبش — ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن[3] است و قُباد

۵ که آگه است که جمشید و کَی کجا رفتند؟ — که واقف است؟ که چون رفت تختِ جم بر باد

۱ـ بنابه نوشته‌ی بعضی از راویان، گویا این غزل اشارتی به وصف الحال عُبید بن اَبْرَص شاعر دوران جاهلیت دارد که برای لغمان بن منذر به عربی گفته است:

«حالُ الجَریض، دونَ القریض» یعنی شخص اندوهناک حالی برای شعر خواندن ندارد.

۲ـ از عُبَید زاکانی (خواجه نظام‌الدین) که شاعری از قزوین است و سال وفات او را ۷۷۲ هجری نوشته‌اند و دارای آثاری چون رساله دلگشا و منظوم موش و گربه... می‌باشد دو بیت بهمین مضمون می‌نویسیم باشد که مقبول خاطر گردد:

«بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن — بنوش باده‌ی صافی و هر چه بادا باد»

«خوشست ناز و نعیم جهان ولی چو عبید — غلام همت آنم کـه دل بر او ننهاد»

۳ـ در پاورقی غزل ۱۳۸به جمشید پادشاه پیشدادی اشاره نموده‌ایم. بهمن فرزند اسفندیار از پادشاهان کیانی بوده که زال پدر رستم را زندانی کرده است. قُباد پدر خسرو انوشیروان عادل پادشاه ساسانی بود که در سال ۵۳۱ میلادی وفات یافته است در زمان او مَزدک ظهور کرد ابتدا قباد باو ایمان آورد ولی چون بر خلاف انتظار او رفتار می‌کرد از او و پیروانش سخت رنجیده‌خاطر شد و سرانجام مزدکیان را کشت.

۶ ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمَد، از خاکِ تُربتِ فرهاد

۷ مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دَهْر؟ / که تا بزاد و بشد جامِ مَی ز کف ننهاد

۸ نمی‌دهند اجازت مرا بسَیر و سفر / نسیمِ خاکِ مُصلّی و آبِ رُکناباد

۹ بیا بیا! که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی در این خراب‌آباد

۱۰ بنوش باده‌ی صافی بناله‌ی دف و چنگ / که بسته‌اند بر ابریشَمِ طرب، دلِ شاد

۱۱ ز دست اگر ننهم جامِ مَی مکن عیبم! / که پاکتر به از اینم حریف دست نداد

۱۲
رسید در غمِ عشقش به **حافظ** آنچه رسید
که چشم زخمِ زمانه بعاشقان مَرساد!

﴿۱۷۴﴾

۱ صورتِ خوبت نگارا! خوش بآیین بسته‌اند / گوییا نقشِ لبت از جانِ شیرین بسته‌اند

۲ خطِ سبزِ عارضت بس خوب و دلکَش یافتم / سایبان از گَردِ عنبر گِردِ نسرین بسته‌اند

۳ از برای مَقدَمِ خَیلِ خیالت مردُمان / ز اشکِ رنگین در دیارِ دیده آیین بسته‌اند

۴ کارِ زلفِ تُست مشک افشانی عالَم ولی، / مصلحت را تُهمتی بر نافه‌ی چین بسته‌اند

۵ یارب آن رویست در پیرامُنش بندِ کلاه؟ / یا بگِردِ ماهِ تابان، عِقدِ پروین بسته‌اند

۶ جمله وصفِ عشقِ من بودست و حُسنِ روی او / آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

۷
حافظا محض حقیقت گوی! یعنی سرِّ عشق
غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

﴿۱۷۵﴾

۱ شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده‌ی طلعتِ آن باش که آنی دارد

۲ شیوه‌ی حور و پری خوب و لطیفست ولی، / خوبی آنست و لَطافت که فُلانی دارد

۳ چَشمه‌ی چَشمِ مرا ای گُلِ خندان دریاب! / که بامّیدِ تو خوش آبِ روانی دارد

۴ مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سُرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

۵ خَمِ ابروی تو در صنعتِ تیراندازی / بستد از دستِ هر آن کس که کمانی دارد

۶ گوی خوبی که بُرد از تو؟ که خورشید آنجا / نه سواری است که در دستِ عنانی دارد

۷ دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخنِ عشق نشانی دارد

۸ در رهِ عشق نشد کس بیقین مَحرمِ راز / هر کسی برحَسَبِ فکر گُمانی دارد

۹ با خراباتنشینان، ز کَرامات ملاف / هر سخن جایی و هر نُکته مکانی دارد

۱۰
مدّعی گو برو و نکته به **حافظ** مفروش!
کِلکِ ما نیز زبانیّ و بیانی دارد

«۱۷۶»

۱ صبـــا به تهنیّتِ پیـــرِ میفـــروش آمـــد / که مَوسمِ طـــرب و عیش و ناز و نوش آمد

۲ هـوا مسیح نَفَس گشت و بـــاد نافه‌گُشای / درخت سبـز شد و مـــرغ در خُروش آمد

۳ تنـــورِ لاله چُنـــان بـــرفروخت بـــادِ بهار / که غنچه غرقِ عرق گشت و مُل بجوش آمد

۴ بگوشِ هوش نیوش از من و بعشرت کوش! / کـــه این سخن سَـحَر از هاتفم بگوش آمد

۵ ز فکـــرِ تَفرقه بـــاز آی تـا شوی مجموع! / بحُکم آنکـــه چو شد اَهـــرِمَن سُروش آمد

۶ ز مـــرغِ صبح، نـدانم کـــه سـوسنِ آزاد / چه گوش کرد؟ که بـاده زبان خمـــوش آمد

۷ چه جایِ صحبتِ نامحرم است مجلسِ اُنس / ســـرِ پیاله بپـــوشان! که خرقه‌پوش آمـــد

۸ بگویـمت سخنی خوش بیا و بـــاده بنوش! / که زاهـــد از برِ مـــا رفت و میفـــروش آمد

۹ ز خـانقاه بمیـــخانه می‌رود **حافظ** / مگر ز مستی زُهد و ریا بهوش آمد

«۱۷۷»

۱ سحَر چون خُســرِو خاور[1] عَلَم بر کوهساران زد / بدستِ مـــرحمت یـــارم درِ امیّـــدواران زد

۲ چو پیشِ صبحِ روشـن شد که حالِ مهرِگردون جیست؟ / برآمد خنده‌ای خوش بـــر غرورِ کامگاران زد

۳ نگارم دوش در مجلـــس، بعزمِ رقـــص چون برخاست / گره بگشود از گیســـو و بر دلهـــای یاران زد

۴ من از رنگِ صَلاح آندم بخـون دل بشُستم دست / کـه چشمِ بـــاده‌پیمایش صَلا بـر هوشیاران زد

۵ کـــدام آهَنـــدِلش آمـــوخت این آیینِ عیّاری؟[2] / کز اوّل چـــون برون آمد رهِ شب زنده‌داران زد

۶ خیالِ شهسواری پخـت و شد ناگـــه دل مسکین / خداوندا نگه‌دارش! کـه بر قلبِ ســـواران زد

۷ درآب و رنگِ رُخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اوّل رقم بر جانسپاران زد

۸ مَنَش با خرقۀ پشمین کجـا انـــدر کمنـــد آرَم؟ / زرِه مویی کـه مژگـــانش رهِ خنجَرگذاران زد

۹ شهنشاهِ مظفّر فر، شُجـاعِ مُلـــک و دین منصور / که جودِ بی‌دَریـغش خنـده برابـــرِ بهاران زد

۱۰ از آن ساعت که جامِ مَی بـــدستِ او مشرّف شد / زمـــانه ساغَـرِ شـــادی بیادِ میگُساران زد

۱۱ ز شمشیرِ سـرافشانش ظَفَر آن روز بـــدرخشید / که چون خـورشیدِ انجُم سوز تنها بر هزاران زد

۱ـ خسروِ خاور کنایه از خورشید است که از جانب مشرق (خاور) طلوع می‌کند.

۲ـ آیینِ عَیّاری عبارت از فنّ و فوت تردستی و شعبده‌بازی که اصطلاحاً بمعنی راهزنی و چالاکی نیز بکار می‌رود.

۱۲ تَعالَی الله! زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت / صفای جوهرِ پـــاکش دَم از پرهیزکاران زد

۱۳ دوامِ عُمر و مُلکِ او بخواه از لطفِ حقّ ایـدل! / که چرخ این سکّهٔ دولت بدَورِ روزگاران زد

۱۴ نظر بر قرعهٔ توفیق و یُمنِ دولتِ شاهست / بده کامِ دلِ **حافظ**! که فـــالِ بختیاران زد

﴿۱۷۸﴾

۱ ستاره‌ای بدرخشید و مـاهِ مجـــلس شد / دلِ رمیده‌ی ما را انیس و مــــونس شد

۲ نِگارِ[۱] من که بمکتَب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آمــوزِ صد مُــــدرّس شد

۳ طرَبسرای مَحبّـــت کنون شـــود معمور / که طاقِ ابــــروی یارِ مَنَش مُهندس شد

۴ ببویِ او دلِ بیمــــارِ عاشقان چـــو صبا / فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد

۵ بِصَدرِ مِصطَبــه‌ام می‌نشانَد اکنون یــــار / گدای شهر نگه کُن که میرِ مجلـس شد!

۶ لب از ترشُّحِ مَـــی پاک کـن ز بهرِ خدا! / کـــه خاطرم بهزاران گُنه مُوَسْوِسْ شد

۷ کـــرشمه‌ی تو شرابی بعاشقـــانِ پَیمود / که عِلم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حسّ شد

۸ خیالِ آبِ خِضر بست و جامِ کیخســـرو / بجُرعه‌نـــوشی سلطان ابوالفَوارِس[۲] شد

۹ چو زر عزیزِ وجودست شعــرِ من آری / قبولِ دولتیـــانِ کیمیایِ این مِس شد

۱۰ ز راهِ میکـــده یـــاران عِنـــان بگـــردانید! / چرا که **حافظ** از این راه رفت و مُفلِس شد

۱ـ این بیت و دیگر ابیات این غزل اشاره به اُمّی بودن و درس ناخواندگی پیامبر (ص) اسلام است که نزد هیچ معلم و استادی نرفته بلکه خود مسئله آموز مدرّسین و معلّمین بوده و هست و جهت تأیید و تأکید این مطلب خداوند صاحب ارض و سماء توسط امین وحی (جبریل) سورهٔ عَلَق را بر پیغمبر (ص) نازل فرمود که بیشتر مسلمانان بمفهوم این سوره اِشراف دارند. یک نکته مهم در بطن این مسئله هست که خداوند یکی از معجزات پیامبر را بنا بر بی‌سوادی و اُمّی بودن آن حضرت قرار داده است.

۲ـ شاه شجاع (پسر امیر مبارزالدین محمّد) که اعراب او را ابوالفوارس گفته‌اند مردی بود شرابخواره، هوسران، ریاکار، منحرف و سختگیر که حتی بپدر سفّاک و عیّاش و بی‌سیاستش که خود را محتسب قلمداد می‌کرد رحم ننمود و چشم‌های او را کور کرد و این مطلب و ده‌ها مسائل دیگر که از این‌گونه ایلخانان خطّهٔ پاک و حافظ خیز فارس در کتب تواریخ بچشم بینندگان می‌خورد شواهد بارزی از ننگ و فضیحت و رسوایی این‌گونه مالک الرقابها و شاهان خودکامه است که در دل تاریخ به سیاهی ثبت شده است.

﴿۱۷۹﴾

۱ مُعـــاشِران، گـره از زلفِ یـــار بـــاز کنید! شبی خوش است بدین قصّه‌اش دراز کنید

۲ حُضورِ خلوتِ اُنس اُست و دوستان جمعنـد و انْ یَکـاد[1] بخــوانید و در فَــراز کنید!

۳ رُبـــاب و چنگ ببــانگِ بلنـد می‌گــویند که گــوشِ هوش بپَیغامِ اهـلِ راز کنید!

۴ بجـانِ دوست که غم پــرده‌ی شمـا نَـدَرَد گــر اعتمـــاد بر اَلطــاف کارسـاز کنید!

۵ میــانِ عــاشق و معشــوق فرق بسیار است چــو یــار ناز نماید شمـــا نیاز کنیـد!

۶ نُخُســت مَوعِظهٔ پیرِ میفــروش این اُســت کـه از مُصاحِبِ ناجـنس اِحتراز کنیـد!

۷ هر آن‌کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق بــر او نمُـرده بفَتـوای من نَمــاز کنید!

۸ وگر طلب کند اِنعامی از شما **حافظ**
حــوالَتش به لبِ یــارِ دلنواز کنید!

﴿۱۸۰﴾

۱ مطربِ عشق عَجَب ساز و نــوایی دارد نقــشِ هر پرده کــه زد راه بجـایی دارد

۲ عــالَم از نالـــه‌ی عُشّاق مبادا خـــالی! که خوش‌آهنگ و فـرح‌بخش نوایی دارد

۳ پیرِ دُردی کشِ ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

۴ از عـدالت نبوَد دوُر گرش پُرســد حال پــادشـــاهی کـه بهمسایه گــدایی دارد

۵ محترم دار دلم کاین مگــسِ قنـدپرست! تا هــوا خواه تــو شـد فَرِّ هُمایی دارد

۶ اشکِ خونین بنَمودم بطبیـبان که گفتند: دردِ عشق است و جگرسـوز دوایی دارد

۷ ستم از غمزه مَیاموز که در مذهبِ عشق هر عملْ اجری و هــر کرده جزایی دارد

۸ نعز گفت: آن بُتِ تَرسابچه‌ی بـاده‌فروش شادی روحِ کسی جــو که صفایی[2] دارد

۹ خُسروا **حافظ** درگاه نشین فاتحه خوانْد
وز زبــانِ تــو تمنّـای دُعــائی دارد!

۱ـ و ان یَکاد بسورهٔ قَلَم آیهٔ ۵۱ (آخرین آیه) اشاره دارد که می‌فرماید: «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُواْ لَیُزْ لِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ...» بمعنی این‌که ای محمّد آنهائی‌که بی‌ایمان و مشرک بودند همانا نزدیک بود با نگاه‌های (کثیفشان) ترا بزنند و... هم اکنون این آیه را مردم بیشتر جهت دفع چشم زخم می‌نویسند و با خود همرا ه دارند.

۲ـ مرحومهٔ مغفوره پروین اعتصامی شاعرهٔ گرانمایه را در غزلی بر همین وزن و قافیه دو بیت نغز و دلکش است:

«هر که با پاکــدلان صبح و مسائی دارد دلش از پرتو اســرار صفایی دارد»

«زُهد، با نیّتِ پاک است نه با جامه‌ی پاک ای بس آلوده که پاکیزه رِدائی دارد»

﴿۱۸۱﴾

۱ واعظان* کاین جلوه درمحراب و منبَر می‌کنند — چون بخَلوَت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند

۲ مُشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس بازپُرس! — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟

۳ گوییا باوَر نمی‌دارند روزِ داوری — کاین همه قلب و دَغل در کارِ داور می‌کنند

۴ یارب! این نودولتان را بر خرِ خودشان نشان — کاین همه ناز از غُلامِ تُرک و اَستَر می‌کنند

۵ بنده‌ی پیرِ خراباتم که درویشانِ او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

۶ ای گدای خانقه بازآ که در دَیرِ مُغان! — می‌دهند آبیّ و دلها را توانگر می‌کنند

۷ حُسنِ بی‌پایانِ او چندانکه عاشق می‌کُشد — زُمرهٔ دیگر بعشق، از غیب سر بَر می‌کنند

۸ خانه خالی کُن دِلا! تا منزِلِ جانان شود — کاین هَوسناکان دل و جان جایِ دیگر می‌کنند

۹ آه آه از دستِ صرّافان گوهر ناشناس! — هر زمان خر مُهره را با دُر برابر می‌کنند

۱۰ بر درِ میخانه‌ی عشق ای مَلک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینتِ آدم مُخمَّر می‌کنند

۱۱ صبحدم از عَرش می‌آمد خُروشی، عقل گفت: — قُدسیان گویی که شعرِ **حافظ** از بَر می‌کنند

﴿۱۸۲﴾

۱ آنانکه خاک را بنظر کیمیا کُنند — آیا بوَد که گوشه‌ی چشمی بما کنند؟

۲ دَردَم نهُفته به ز طبیبانِ مُدّعی — باشد که از خزانهٔ غَیبش دوا کنند

۳ چون حُسنِ عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کارِ خود بعنایت رها کنند

۴ معشوق چون نقاب ز رُخ برنمی‌کشَد — هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند؟

۵ گر سنگ از این حدیث بنالد عَجَب مدار! — صاحبدلان حکایتِ دل، خوش ادا کنند

۶ بی‌معرفت مباش که در مِن مَزیدِ عشق — اهل نظر مُعامَله با آشنا کنند

۷ حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رود — تا آن‌زمان که پرده برافتد چها کنند؟

۸ مَی خور که صد گناه ز اَغیار در حجاب، — بهتر ز طاعتی که ز رویِ ریا کنند

---

* این بیت و دو بیت متعاقب آن اشعار می‌دارد که ناصحان یا واعظان غیرمُتَّعِظ سخنان یا پند و اندرزشان در دل دیگران جای نمیگیرد زیرا از دل برآمده نیست که لاجَرَم بر دل نشیند و این ابیات اِشراف دارد بآیه‌های ۲ و۳ سورهٔ صَفّ که خداوند ذوالجلال می‌فرماید: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنواْ لِمَ تَقولُونَ ما لاتَفعَلونَ، کَبُرَ مَقْتاً عِندَ اللهِ اَنْ تَقولُواْ ما لا تَفعَلونَ» یعنی ای کسانی‌که ایمان آورده و مؤمن و معتقد بخدا و حقیقت هستید چرا بانجام کاری امر می‌کنید و خود از انجام و اجرای آن سرباز می‌زنید همانا گناه بزرگ و ذَنبِ لا یَغفَری نزد خدا مرتکب می‌شوید آنچه را که می‌گویید و خود بآن عمل نمی‌کنید.

۹ بگــذر بکوی میکــده تا زُمـرهٔ حضور! — اوقاتِ خویش بهرِ تو صرفِ دُعا کنند

۱۰ پیــراهنی که آیــد از آن بــوی یوسُفم[1] — ترسم بــرادرانِ غَیــورش قبا کنــند

۱۱ پنهان ز حاسدان بخودم خوان، که مُنعِمان — خیرِ نهــان برای رِضــایِ خــدا کنند

۱۲ **حافظ!** مُدام وصــل میسّر نمی‌شود — شاهان کم التفــات بحالِ گدا کنند

«۱۸۳»

۱ گفتم: غمِ تــو دارم، گفتا: غمت سرآید — گفتم: که ماهِ من شو، گفتا: اگــر برآید

۲ گفتم: که کُفرِ زلفت[2] گُمراهِ عالَمم کرد! — گفتا: اگر بـدانی هــم اوت رهبر آید

۳ گفتـم: ز مِهــرورزان رسمِ وفا بیاموز! — گفتا: ز ماهرویان این کــار کمتر آید

۴ گفتم: که نوشِ لعلت ما را بآرزو کُشت — گفتا: تو بندگی کن کاُو بنـده‌پرور آید

۵ گفتم: دلِ رحیمت کَی عزمِ صُلح دارد؟ — گفتا: مگوی با کس تا وقت آن درآید

۶ گفتم: کــه بر خیــالت راهِ نظر ببندم — گفتا:که شبرَو است او از راهِ دیگر آید

۷ گفتم: خوشا هوایی کز باغِ خُلد خیزد! — گفتا: خُنُک نسیمی کز کوی دلبر آید!

۸ گفتم: زمانِ عِشرت دیـدی که چون سرآمد؟ — گفتا: خموش **حافظ!** کاین غصّه هــم سرآید

«۱۸۴»

۱ «گفتم کــه: خطا کردی و تــدبیر نه این بـود — گفتا: چه توان کرد که تقدیر چُنین بود»[3]

۲ «گفتــم که: خــدا داد مُــرادت بوصــالش — گفتا: که مرادم به وصالش نه همین بود»

۳ «گفتــم که: قرینِ بــدت افکنــد بـدین روز — گفتا که: مرا بختِ بدِ خویش قرین بود»

۴ «گفتم که: چرا مِهرِ تــو ای مــاه بگــردید؟ — گفتا که: فَلَک با منِ بد مهر به کین بود»

۵ «گفتم که: بسی جامِ طرب خوردی ازین پیش — گفتا که: شِفا در قــدحِ باز پسین بــود»

۶ «گفتم کــه: تــو ای عُمر چــرا زود برفتی؟ — گفتا که: فُلانی چه کنم؟ عمر همین بود»

۱ـ موضوع پیراهن یوسُف و ناجوانمردی برادرانش در حق او مربوط به آیات ۹۳و۹۴و۹۸ سورهٔ مکیّه یوسُف است.
خلاصه و مجمل داستان اینست که یعقوب از درد فراق فرزندش یوسف نابینا گشت تا اینکه بعد از انقضای مدت هجران و مفارقت از نور چشم دلبندش با استشمام بوی پیراهن وی بینایی خود را باز یافت و آثار شرمساری و خجلت و ندامت بر سیمای برادرانش منقوش گشت.

۲ـ کُفر زلف بمعنی پوشاندن و مخفی کردن موی سر و گیسوان از دید و نظر مردم است.

۳ـ تمامی این غزل را که در دیوان سلمان ساوجی است خواجه در دیوان خود وارد و استنساخ کرده است.

۷ «گفتم که: بسی خطِّ خطا بـر تو کشیدند / گفتا: همه آن بود که بر لـوحِ جَبین بود»

۸ «گفتم که: نه وقتِ سفرت بود چنین زود / گفتا که: مگر مصلحتِ وقت در این بود»

۹ گفتم که: ز **حافظ** به چه حُجَّت شده‌ای دور؟ / گفتـا کـــه: همه وقـت مـــرا داعیه ایـن بود

﴿۱۸۵﴾

۱ گفتم: کَیَم دهـــان و لبت کـامران کنـــند؟ / گفتا: بچشم هـــرچه تـو گویی، چنـان کنند

۲ گفتم: خـــراجِ مصر طلـــب می‌کند لبـــت / گفتـــا: در ایـن مُعامَلـــه کمتر زیـــان کنند

۳ گفتم: بنقطـــهٔ دهنت خــــود که بـــرد راه؟ / گفت: این حکایتی است که با نُکته‌دان کنند

۴ گفتم: صَنَـــم‌پرست مشـو با صَمَـــد نشین / گفتا: بکوی عشـق هم ایـــن و هم آن کنند

۵ گفتـم: هـــوای میکـــده غم میبَـــرد ز دل / گفتا: خوش آن کسـان که دلی شادمان کنند

۶ گفتم: شراب و خِرقه نـه آیینِ مذهب است / گفت: این عمـــل بمـــذهبِ پیرِ مغان کنند

۷ گفتم: ز لعلِ نوش لبان پیـر را چـــه سود؟ / گفتا: ببوســـه‌ی شکّرینش جـــوان کننـــد

۸ گفتم: که خواجه کَی به سَرِ حَجله می‌رود؟ / گفت: آن زمان که مشتری[1] و مَـه قِران کنند

۹ گفتم: دعـای دولـتِ او وردِ **حافظ** است / گفت: این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند

﴿۱۸۶﴾

۱ مرا مِهرِ سیه‌چشمان ز سـر بیرون نخواهـد شد / قضایِ آسمانست این و، دیگـرگون نخواهد شد

۲ مـــرا روزِ ازل کـــاری بجُـــز رندی نفرمودند / هرآن قسمت که آنجا رفت از آن افـزون نخواهد شد

۳ مجالِ من همین باشد که پنهـــان مِهـرِ او وَرزَم / حدیثِ بوی آغوشش چگویم چون نخواهد شد

۴ شرابِ لعل و جایِ امن و یـارِ مهـــربان ساقی / دلا! کی به شود کارَت اگر اکنـون نخواهد شد؟

۵ خدا را مُحتسب ما را بفریـادِ دف و نَی بخش! / که سازِ شرع ازین افسـانه بیرون نخواهـــد شد

۶ شبی مجنون[2] به لیلی گفت کای محبوبِ بی‌همتا / تُرا عاشق شود پیدا، ولی مجنـــون نخواهد شد

۷ رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگـــذاشت / مگر آهِ سَحرخیـزان سوی گردون نخواهد شد؟

۸ مشوُی ای دیده نقشِ غم ز لـوحِ سینه‌ی **حافظ**! / که زخمِ تیغِ دلدارست و رنگِ خون نخواهد شد

۱ـ قِران بمعنی نزدیک شدن دو چیز بهمدیگر است و در اصطلاح علم نُجوم کنار هم قرار گرفتن و نزدیک شدن دو ستاره است و آن‌ها را بدو قِران سَعدَینْ و نحسَیْن منقسم کرده‌اند که در این بیت مقصود قِران سعدین است.

۲ـ نام اصلی مجنون، قیس بن ملوح از سلالۀ بنی عامر بوده که شیفته و شوریده‌ی عشق دختری سیاه‌چرده عرب بنام لیلی شده و لیلی نیز دختر مهدی بن سعد از قبیلۀ کعب بوده است. هر دو دلباخته در سال ۶۸ هجری دنیای دارالمحن را وداع گفته‌اند.

﴿۱۸۷﴾

۱	گُلْ بی‌رخِ یار خـــوش نباشد	بی باده بهـار خـــوش نباشد
۲	طرفِ چمـــن و طَـواف بُستان	بی لاله عذار خـــوش نباشد
۳	رقصیدنِ ســروْ و حـــالتِ گُل	بیصَوتِ هَزار، خـوش نباشد
۴	باغ و گُل و مُل خوشست لیکن	بی‌صحبتِ یار خـوش نباشد
۵	هـر نقش کـه دستِ عقل بندد	جُز نقشِ نگار خـوش نباشد
۶	بـا یـارِ شَکـر لبِ گُل‌اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

۷
جان نقدِ محقّر است **حافظ**!
از بهرِ نثـار، خـــوش نباشد

﴿۱۸۸﴾

۱	مژده ایدل! که دگر بـادِ صبـا باز آمد	هُدهُدِ خوش خبر از طرفِ سَبا باز آمد
۲	برکَش ای مرغِ سَحر نغمهٔ داوودی را	که سلیمانِ گل از طرفِ هـوا بـاز آمد
۳	لاله بوی مَی نوشین بشنید از دَمِ صبح	داغْ دل بـود، بامّیـد دوا بـاز آمـد
۴	عارفی کو که کند فهمِ زبانِ سـوسن؟	تا بپرسد که چرا رفت و چرا بـاز آمد؟
۵	مردُمی کرد و کَرَم، بختِ خدا دادْ بمن	کان بتِ سنگـدل از راهِ وفا بـاز آمد
۶	چشمِ من در رهِ این قافلهٔ راه بمـاند	تـا بگـوشِ دلم آوازِ دَرا بـاز آمـد

۷
گرچه **حافظ** درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطفِ او بیـن که بصلـح از درِ مـا باز آمد!

﴿۱۸۹﴾

۱	مژده ایـدل! که مسیحـا[۱] نَفَسی می‌آید	که ز اَنفاسِ خوشَش بویِ کسی می‌آید
۲	از غمِ هَجْر مکُن ناله و فریاد، کـه دوش	زده‌ام فـالی و فریـادرسی می‌آید
۳	زاتشِ «وادیِ اَیْمَن»[۲] نه منم خُرَّم و بس	مـوسی اینـجا بامید قَبَـسی می‌آید

۱ـ کلمهٔ مسیح بمعنی مَسحْ شده با روغن مقدّس، انسان سیاحت‌کننده و کنیه و لقب حضرت عیسی بن مریم (ع) می‌باشد و به عقیدهٔ عده‌ای از مصنّفین اصل این کلمه از ماشیاخ عبری مأخوذ گشته. کتاب دینی آن حضرت انجیل است.

۲ـ وادی ایمن همان سرزمین کنعان است که در آنجا ندای خداوند بحضرت موسی (ع) رسید و آیات ۱۲و۱۳ از سورهٔ طه مؤید این موضوع است که آن حضرت بپیروانش گفت: خداوند بمن دستور داده و فرموده: که ای موسی همانا که من پروردگار تو هستم کفشهایت را از پای درآور زیرا تو اکنون در وادی مقدس طوائی و من ترا برگزیدم و آنچه را که بتو وحی می‌شود گوش کن. قضایایی مانند اژدها شدن عصای موسی و دست‌های نورانی و مشعشع او و تأکید خداوند بر جدال و تاختن وی بر فرعون و واژگون کردن اریکه سلطنت و جلال و صولت طاغوت همه نشأت گرفته از امتثال دستور الهی بوده است.

۴ هیچ‌کس نیست که در کوی تواَش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هَوَسی می‌آید

۵ کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدَر هست که بانگِ جَرَسی می‌آید

۶ جُرعه‌ای ده که بمیخانه‌ی اربابِ کَرَم — هر حریفی ز پی مُلتَمَسی می‌آید

۷ خبرِ بلبلِ این باغ بپُرسید، که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

۸ دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمار غم اُست — گو بیا خوش که هنوزش نَفَسی می‌آید

۹ یار دارد سرِ صَیدِ دل **حافظ** یاران!
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

﴿۱۹۰﴾

۱ مُعاشِران، ز حریفِ شبانه یاد آرید — حُقوقِ بندگیِ مُخلصانه یاد آرید

۲ چو در میانِ مُراد آورید دستِ امید — ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید

۳ چو عکسِ باده کند جلوه در رُخِ ساقی — ز عاشقان، بسرود و ترانه یاد آرید

۴ بوقتِ سرخوشی از آه و ناله‌ی عُشّاق — بصَوت و نغمهٔ چنگ و چَغانه یاد آرید

۵ نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران — ز بی‌وفایی دَور زمانه یاد آرید

۶ سَمَندِ دولت اگر تُند و سرکش است — ز همرهان به سرِ تازیانه یاد آرید

۷ بوجه مرحمت ای ساکنانِ صَدرِ جلال!
ز روی **حافظ** و این آستانه یاد آرید

﴿۱۹۱﴾

۱ نَفَسِ بادِ صبا مِشک‌فشان خواهد شد — عالَمِ پیر دگر باره جوان خواهد شد

۲ ارغَوان جامِ عقیقی بِه سَمَن خواهد داد — چشمِ نرگس بشقایق نگران خواهد شد

۳ گُل عزیز است غنیمت شُمریدش صحبت — که بباغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

۴ این تَطاوُل که کشید از غَمِ هجران بُلبُل — تا سراپرده‌ی گُل نعره‌زنان خواهد شد

۵ ای دل ار عِشرتِ امروز بفردا فکنی! — مایه‌ی نقدِ بقا را که ضَمان خواهد شد؟

۶ ماهِ شعبان مَنِه از دست قدح کأین خورشید — از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد

۷ مطربا مجلسِ اُنس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد!

۸ گر ز مسجد بخرابات شدم خُرده مگیر! — مجلسِ وعظ درازست و زمان خواهد شد

۹ **حافظ** از بهرِ تو آمد سوی اِقلیمِ وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

﴿۱۹۲﴾

۱ نقدِ صوفی نه همه صافی و بیغَش باشد — ای بسا خرقه که مُستَوجب آتش باشد

۲ صوفی ما که ز وِرْدِ سَحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

۳ خوش بوَد گر محَکِ تجربه آمد بمیان — تا سیه‌روی شود هرکه در اُو غَش باشد

۴ ناز پروردِ تَنعّم نَبرَد راه بدوست — عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکَش باشد

۵ خطِّ ساقی گر از این‌گونه زنَد نقش برآب — ای بسا رخ که بخونابه مُنقّش باشد

۶ غمِ دُنیای دَنی چند خوری باده بخور! — حَیف باشد دلِ دانا که مشوَّش باشد

۷ دلْق و سجّادهٔ **حافظ** ببَرد باده‌فروش — گر شراب از کفِ آن ساقیِ مَهوَش باشد

﴿۱۹۳﴾

۱ نقدها را بوَد آیا که عَیاری گیرند؟ — تا همه صومَعه‌داران پی کاری گیرند؟

۲ مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خَمِ طُرهٔ یاری گیرند

۳ خوش گرفتند حریفان سرِ زلفِ ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

۴ یارب! این بچه‌ی تُرکان چه دلیرند بخون — که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند

۵ رقص بر شعرِ تر و ناله‌ی نَی خوش باشد — خاصّه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند

۶ قوّتِ بازوی پرهیز بخوبان مفروش! — که در این خَیْل حصاری به سواری گیرند

۷ زاغ چون شَرم ندارد که نهد پا بر گُل — بلبلان را سزَد از دامنِ خاری گیرند

۸ تا کنند اهلِ نظر خاکِ رهت کُحلِ بَصر — عُمرها شد که سرِ راهگذاری گیرند

۹ **حافظ** اَبنایِ زمان را غمِ مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

﴿۱۹۴﴾

۱ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هرکه آینه سازد سکندری داند

۲ نه هر که طرْفِ کُلَه کج نهاد و تُند نشست — کُلاهداری و آیین سروری داند

۳ هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

۴ در آبِ دیده‌ی خود غرقه‌ام چه چاره کنم؟ — که در محیط، نه هر کس شناوری داند

۵ غلامِ همّتِ آن رندِ عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند

۶ سَوادِ نقطهٔ بینش ز خالِ تست مرا — که قدرِ گوهرِ یکدانه گوهری داند

۷	بباختم دلِ دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه‌ای شیوه‌ی پَری داند
۸	بقدّ و چهره هر آنکس که شاهِ خوبان شد	جهان بگیرد اگر دادگُستری داند
۹	وفایِ عهد نکو باشد ار بیاموزی	وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند
۱۰	تو بندگی چو گدایان بشرطِ مُزد مکن!	که خواجه خود روشِ بنده‌پروری داند

۱۱
ز شعرِ دلکشِ **حافظ** کسی بوَد آگاه
که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دَری داند

﴿۱۹۵﴾

۱	هر آنکو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد	سعادت همدمِ او گشت و دولت هم قرین دارد
۲	جنابِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
۳	بخواری منگر ای مُنعِم ضعیفان و فقیران را که	صدرِ مجلسِ عشرت گدای رهنشین دارد
۴	دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُهرِ سلیمان است	که نقشِ خاتمِ لعلَش جهان زیرِ نگین دارد
۵	چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان	که دَوران ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد
۶	بلاگردانِ جان و تن دعای مُستمندانست	که بیندخیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟
۷	صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شهِ خوبان!	که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد
۸	لبِ لعل و خطِ مشکین چو اینش هست آنش نیست	بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

۹
اگر گوید نمی‌خواهم چو **حافظ** عاشقِ مُفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

﴿۱۹۶﴾

۱	هر که شد مَحرمِ دل در حَرَمِ یار بماند	و آنکه این کار ندانست درِ انکار بماند
۲	اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن!	شُکرِ ایزَد که نه در پرده‌ی پندار بماند
۳	صوفیان واستدند از گروِ مَی همه رَخت	خرقهٔ ماست که در خانه‌ی خمّار بماند
۴	خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت	قصّهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند
۵	داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید	خرقه رهنِ مَی و مطرب شد و زُنّار بماند
۶	از صَدای سخنِ عشق، ندیدم خوشتر	یادگاری که در این گُنبدِ دوّار بماند
۷	هر مَی لعل کز آن دستِ بلورین ستدم	آبِ حسرت شد و در چشمِ گُهربار بماند
۸	جُز دلم کو ز اَزَل تا بأبَد عاشق اوست	جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

۹	گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس	شیوه‌ی آن نشدش حاصل و بیمار بماند
۱۰	بر جمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد	که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۱۱ بتماشاگـــهِ زلفش دلِ **حافظ** روزی
شد که باز آید و جاویدِ گرفتار بماند

﴿۱۹۷﴾

۱	یاد باد آنکـــه زما وقتِ سفـر یاد نکرد	بوداعـــی دلِ غمدیده‌ی ما شـــاد نکرد
۲	آن جوانمـرد کـه میزد رقمِ خیر و قبول	بنده‌ی پیـر، نـدانم؛ ز چـــه آزاد نکرد!؟
۳	دل بامّیدِ صَـدایی که مگـــر در تو رسد	ناله‌ها کرد در این کـوه که فــرهاد نکرد
۴	کاغذین* جامه بخوناب بشویم که فلک	رهنَمـــونیـم بپـــای عَلم داد نکـــرد
۵	سایه تا باز گرفتی ز چمن، مـــرغِ سَحر	آشیـان در شِکـــنِ طُرّهٔ شمـــشاد نکرد
۶	کلکِ مَشّاطهٔ صُنعش نکـــشَد نقشِ مُراد	هر که اِقرار بدین حُسنِ خـــداداد نکرد
۷	شاید ار پَیکِ صبا از تـو بیامــوزد کار	ز آنکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد
۸	مطربا! پرده بگـردان و بـــزن راهِ عِراق	که از این راه بشد یا روزِ مـا یاد نکـــرد

۹ غـــزلیّات عـــراقی است سرودِ **حافظ**
که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد؟

﴿۱۹۸﴾

۱	یاد باد آنکـه نهـــانت نظـــری با مـــا بود	رَقَمِ مِهرِ تو بـــر چهـــره‌ی مـــا پیدا بود
۲	یاد باد آنکه چو چشمت بعتـــابم می‌کُشت	مُعجزِ عیســـویَت در لبِ شکّرخـــا بود
۳	یاد باد آنکه مـــهِ من چـــو کُلَه بشکســـتی	در رکابش مَهِ نـــو پیکِ جهان‌پیـــما بود
۴	یاد باد آنکه رُخت شمعِ طرب می‌افروخت	وین دلِ سوخته پـــروانه‌ی بی‌پـــروا بود
۵	یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنـــده زدی	در میـــانِ من و لعلِ تـــو حکایتها بـود
۶	یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلـــق و ادب	آنکه او خنـــده‌ی مستانه زدی صَهباء بود
۷	یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ اُنس	جُز من و یـــار نبـــودیم و خـــا با ما بود
۸	یاد باد آنکه خرابات نشین بـودم و مست	و آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

۹ یاد باد آنکه باِصلاحِ شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسُفته کـــه **حافظ** را بود

---

* کاغذین جامه از رسوم کهن و قدیم است که به‌عنوان تظلّم و عدالت‌خواهی ستم‌کشیدگان بتن می‌کردند که موضوع شکواییّه خود را روی آن می‌نوشتند تا با رؤیت آن نوشته‌ها، حُکّام و والیان ولایات و بلاد بداد دل آنان برسند.

﴿۱۹۹﴾

۱	نیست در شهر نگـــاری که دل مـــا ببَرَد	بختم ارْ یار شـــود رختَم از اینجا ببرد
۲	کو حریفی خوش و سرمست که پیشِ کرمش	عـــاشقِ ســوخته‌دل نـــامِ تمنّا ببرد
۳	در خیال این همـــه لُعبَت بهـــوس می‌بازم	بو که صاحبنظـــری نامِ تماشـــا ببرد
۴	راهِ عشـق ار چه کمینگاه کمـــانداران اُست	هرکه دانسته رَوَد صرفه ز اَعـــداء ببرد
۵	سِحْر با مُعجـــزه پهلو نـــزند دل خوش دار!	سامری کیست؟ که دست از یدبیَضا ببرد
۶	جـــامِ مینایی مَی ســدِّ رهِ تنگـــدلی اُست	منه از دست که سیلِ غمت از جـــا ببرد
۷	باغبـــانـــا! ز خـــزان بی‌خبـــرت می‌بیـــنم	آه از آن‌روز که بادت گـــلِ رعنـــا ببرد
۸	رهزنِ دَهـــر نخُفتـــست مشـــو ایمِـن ازو!	اگـــر امروز نبُـــردست که فـــردا ببرد
۹	علم و فضلی که بچِـــل سال دلم جـمع آوَرد	تـــرسم آن نرگسِ مستانه بیـــغما ببرد

۱۰
حافظ! ارْ جـان طلبد غمزهٔ مستانه‌ی یار
خـــانه از غیر بپـــرداز و بهِل تـــا ببرد

﴿۲۰۰﴾

۱	نَفَس بـــرآمد و کـــام از تو بَرنمـــی‌آید	فغان که بختِ من از خواب درنمی‌آید
۲	صبا بچشمِ من انداخت خـــاکی از کویش	کـه آبِ زنـــدگیم درنظـــر نمی‌آید
۳	ز شَستِ صِدق گشادم، هزار تیـــرِ دُعـــا	ولی چـــه سود یکی کـــارگر نمی‌آید
۴	مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریـــب بلاکش خبـــر نمی‌آید
۵	قـــدّ بلنـــد تُـــرا تا بـــه بَر نمـــی‌گیرم	درخت کام و مـــرادم بِبَـــر نمی‌آیـــد
۶	مگـــر بـــروی دلارای یـــار ما ورنـــه	بـــه هیـــچ‌وجه دگـــر کار برنمی‌آید

۷
کمینه شرطِ وفا ترکِ سر بوَد **حافظ**!
بـرو اگر ز تـــو این کار بر نمی‌آید

﴿۲۰۱﴾

۱	من و صَلاح و سلامت کس این گُمان نَبَرد	کـــه کس بـرند خـرابـات ظَـنّ آن نبـــرد
۲	من ایـــن مُـرقّعِ پشمیـــنه بهـــرِ آن دارم	که زیرِ خرقه کَشم مَی، کس این گُمان نبرد
۳	مبـــاش غرّه بعلم و عمـــل، فقیه زمـان!	کـــه هیچ‌کس ز قضایِ خدای جـــان نبرد
۴	مشـو فریفته‌ی رنـــگ و بو، قدح درکش!	کـــه زنگِ غم ز دلت جـــز مَیِ مغان نبرد

۵	اگر چه دیده بوَد پاسبانِ تـو ای دل!	بهوش باش کـه نقدِ تو پاسبان نبرد!
۶	به سعی کوش اگر مزد بایدت ایـدل!	کسی که نکرد کار، اجر رایگان نبرد

۷ سخـــن بنزدِ سخنـــدان ادا مکـــن **حافظ!**
که تُحفه کس دُرّ و گوهر ببحر و کان[1] نبرد

﴿۲۰۲﴾

۱	نسیمِ بـــادِ صبـــا دوشـم آگهـی آورْد	که روز محنت و غـم رو بکـــوتهی آورد
۲	بمطربانِ صبـوحی دهیم جـامه‌ی چاک	بدین نُوید که بادِ سَحـــرگهی آورد
۳	بیا بیا! کـه طَهـورِ بهشـــت را رِضوان	در این جهان ز برای دلِ رَهی آورد
۴	نسیمِ زلفِ تو شد خضرِ راهم اندرعشق	زهی رفیق که بختم بهمرهمی آورد!
۵	بجبرِ خاطر ما کوش کاین کُلاهِ نَمَـــد	بسی شکست که بر افسرِ شهی آورد
۶	چه ناله‌ها که رسید از دلم بخـرمَنِ ماه	چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد

۷ رساند رایت منصور بر فلک **حافظ**
کـــه اِلتجا بجنـــابِ شهنشهی آورد

﴿۲۰۳﴾

۱	من و انکار شرابْ این چه حکایت باشد؟[2]	غالبـــاً اینقدَرم عقـــل و کِفایت باشـــد
۲	من که شبها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ	این زمان سر برَه آرم؟ چه حکـایت باشد
۳	زاهد ار راه به رندی نَبَـرد معـــذور است	عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
۴	تـا بغـــایت رهِ میخـــانه نمی‌دانستـــم	ورنه مستـــوری ما تا به چه غایت باشد
۵	بنـــده‌ی پیرِ مغانم کـــه ز جهلَم برهـــانَد	پیرِ ما هـرچه کنـــد عینِ وِلایـــت باشد
۶	زاهد و عُجب و نَماز و من و مستی و نیاز	تا خـــود او را ز میان، با کِه عنایت باشد

۷ دوش از این غصّه نخُفتم که رفیقی می‌گفت:
حافظ ار بـاده خورَد جـــایِ شِکایت باشد

۱ـ دُرّ و گُهر ببحر و کان بردن را تمثل به: زیره بکرمان و حکمت بیونان بردن تعبیر کرده‌اند.

۲ـ سلمان ساوجی را بهمین مضمون و قافیه دو بیت است:

«بر مَنَت ناز و ستم گر چه بـغایت باشد	حاش لله که مرا از تو شکایت باشد»
«در بیـــابان تمنّـــــا همه سرگردانیم	تا کراسـوی تو توفیق هدایت باشد»

﴿۲۰۴﴾

۱ مسلمانان! مرا وقتی دلی بود / که با وَی گفتمی گر مشکلی بود

۲ دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهارِ هر اهلِ دلی بود

۳ من آشفته را در هر بلایی / رفیق کاردانی قابلی بود

۴ به گردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امیدِ ساحلی بود

۵ ز من ضایع شد اندر کویِ جانان / چه دارمنگیر یارب منزلی بود

۶ براین مستِ پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

۷ مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر مَحفلی بود

۸ هنر بی‌عیبِ حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کَی سائلی بود؟

۹ سرِشکم در طلب دُرها فشاند / ولی از وصلِ او بی‌حاصلی بود

۱۰ مگو دیگر که **حافظ** نکته‌دان است! / که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

﴿۲۰۵﴾

۱ گوهرِ مخزنِ اَسرار همانست که بود / حقّهٔ مهر، بدان مُهر و نشانست که بود

۲ از صبا پرس که ما را همه شب تا دَمِ صبح / بوی زلفِ تو همان مونسِ جانست که بود

۳ طالبِ لعل و گُهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عملِ مَعدِن و کان اُست که بود

۴ رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری / همچنان در لبِ لعلِ تو عیانست که بود

۵ عاشقان بنده‌ی اربابِ امانت باشند / لاجَرَم چشمِ گهربار، همانست که بود

۶ کُشته‌ی غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

۷ زلفِ هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

۸ **حافظا!** باز نَما قصّهٔ خونابه‌ی چشم / که در این چشمه همان آب روانست که بود

﴿۲۰۶﴾

۱ مرا مَی دگرباره از دست بُرد / به من بازآورد، مَی؛ دستبُرد

۲ هزارآفرین بر میِ سُرخ باد! / که از رویِ ما رنگِ زردی بِبُرد

۳ بنازیم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که برهم فشُرد

۴ بــــرو زاهدا بر مــــا خُــرده مگیرا! «که کار خــدایی نه کاریست[1] خُرد»

۵ مــــرا از ازل عشق شـــد سـرنوشت «قضــای نبشته نشـــاید ستُرد»

۶ مزن دَم ز حکمت که در وقتِ مرگ اَرَسْطو[2] دهـد جان چو بیچـاره کُرد

۷ مکش رنجِ بیهـوده خُــرسند باش! قناعت کُن ار نیست اطلس چو بُرد[3]

۸ چُنان زنــدگانی کن اندر جهـــان! که چـون مُرده باشی نگـــویند مُرد

۹ شـــود مستِ وحــدَت ز جامِ اَلَست
هر آنکو چو **حافظ** مَی صاف خورد

﴿۲۰۷﴾

۱ گـــر میفروش حاجـــتِ رِندان رَوا کند ایـزَد گُنه ببخشـــد و دفعِ بلا کند

۲ ما را که دردِ عشــق و بلای خُمار کُشت یا وصلِ دوست، یا میِ صافی دوا کند

۳ حقّا کزین غمـــان برسد مـــژده‌ی امان گـــر سالکی بعهدِ امـانت وفا کند

۴ ساقی بجـــامِ عدل بـــده بـاده! تا گـــدا غیرَت نیاوَرَد که جهـان پُربلا کند

۵ گر رنج پیشت آیـــد و گر راحت ای حکیم! نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

۶ مُطرب بساز عود کـه کس بی اَجَل[4] نمُرد و آنکو نه این تـرانه سُراید خطا کند

۷ در کارخانه‌ای که رهِ علم و عقـــل نیست وَهْمِ ضعیف رأی فُضولی چـــرا کند؟

۸ جان رفت در سـرِ می و **حافظ** بعشق سوخت
عیـــسی دَمی کجـاست؟ کـه اِحیـــایِ ما کند

﴿۲۰۸﴾

۱ گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیشِ پایی بـه چراغِ تو ببیـــنم چه شود؟

۲ یـارب! انــدر کَنَفِ سایـــه‌ی آن سروِ بلند گر منِ سوخته دل یکدم بنشینم چه شود؟

۳ آخــر ای خـــاتَمِ جمشیدِ سُلیمـــان آثـار گر فَتد عکسِ تو بر لعلِ نگیـنم چه شود؟

۱ـ دو مصراع آخر ابیات ۴ و ۵ از حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگوار حماسی می‌باشد که آن‌را بصورت یک بیت سروده است.

۲ـ ارسطو که اعراب او را ارسطا طالیس نام داده‌اند از حکمای بزرگ یونان که بمعلّم اول معروف می‌باشد فرزند طبیب مخصوص پادشاه مقدونیّه بود که در محضر استاد فرزانه، افلاطون بکسب علوم و معارف یونانی پرداخته که خود بعداً مربی اسکندر شد.

۳ـ بُرد همان پارچه کتانی بافته شده در یمن می‌باشد که ببرد یمانی معروف است.

۴ـ قسمتی از آیهٔ ۴۹ سورهٔ یونُس (ع) اشاره باین معنی است که بر هر امّت و ملتی اَجَلی هست (نهایت مدت حیات و زنده بودن چیزی یا کسی) که چون مدّت نیستی و زوال آن‌ها فرا رسد ساعتی پیش یا پس نیفتند «... لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ اِذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَ لایَسْتَقْدِمُونَ».

۴ زاهدِ شهر چو مُهرِ مَلک و شَحنـه گُزید — من اگـر مِهر نگـاری بگُزینم چـه شود؟
۵ عقلم از خانه بدَر رفت اگـر، مَی اینست — دیدم از پیش که در خانه‌ی دینم چه شود؟
۶ من که در کویِ بُتان منزل و مأوایی دارم — گر دَهی جای بفـردَوس بَرینم چــه شود؟
۷ صرف شد عمرِ گرانمایه بمعشـوقه و مَی — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود؟
۸ خواجه دانست که مـن عاشقم و هیچ نگفت — **حـافظ** ار نیـز بدانـد که چُنینم چــه شود؟

﴿۲۰۹﴾

۱ گُداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد — بســوختیم در ایـن آرزوی خــام و نشد
۲ فغان، کــه در طلبِ گنجنامِــه‌ی مقصود — شدم خــرابِ جهـانی ز غم تمـام و نشد
۳ دریغ و درد که در جستجوی گنجِ حضور — بسی شــدم بگـدایی بَـرِ کـرام و نشــد
۴ به لابه، گفت: شبی میرِ مجلــسِ تو شَوم — شدم بمجلــسِ او کمتــرین غلام و نشــد
۵ پَیام داد که خــواهم نشسـت بــا رندان — بشد به رنــدی و دُردی کشیم نــام و نشد
۶ رَواست در بــر اگر می‌تَپـد کبـوترِ دل — که دید در رهِ خود پیچ و تــابِ دام و نشد
۷ به کــویِ عشق منــه بی‌دلیـلِ راه، قدم — که من بخویش نمَودم صـد اهتمـام و نشد
۸ بدان هوس که بمستی ببوسم آن لبِ لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
۹ هزار حیـله برانگیخت **حافظ** از سـرِ مِهر — در آن هوس که شود آن نگار، رام و نشد

﴿۲۱۰﴾

۱ گر چه بر واعظِ شهــر این سخن آسان نشود — تا ریا وَرزَد و ســالوس، مُسلمــان نشود
۲ رندی آموز و کَرَم کن! که نه چندان هنر است — حَیَوانی کــه ننوشد می و اِنســان نشـود
۳ گــوهر پــاک بباید که شــود قــابلِ فیض — ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود
۴ اسمِ اعظم بکند کارِ خود ایدل خــوش باش! — کـه بتلبیــس و حیَل دیو سُلیمــان نشود
۵ دردمنــدی که کُنَد درد نهــانْ پیشِ طبیــب — دردِ او بی سببی قــابلِ درمــان نشــود
۶ عشــق می‌ورزم و امید کــه این فنِّ شریف — چون هنرهای دگر موجبِ حــرمان نشود
۷ دوش می‌گفـت: کــه فردا بدهم کــامِ دلت — سببی ســاز خـدایا! که پشیمــان نشود

۸ حُسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود

۹ هرکه در پیشِ بُتان بر سر جان می‌لرزد بی‌تکلّف تنِ او لایقِ[1] قربان نشود

۱۰ ذرّه را تا نبود همّت عالی **حافظ!**
طالبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان نشود

﴿۲۱۱﴾

۱ کُنون که در چمن آمد گُل از عَدَم بوجود بنفشه در قدمِ او نَهاد سر بسُجود[2]

۲ بنوش جامِ صبوحی بناله‌ی دف و چنگ! ببوس غبغبِ ساقی بنغمهٔ نَی و عود

۳ بباغ، تازه کُن آیینِ دینِ زردُشتی[3] کنون که لاله برافروخت آتشِ نَمرود[4]

۴ ز دستِ شاهدِ سیمین عِذارِ عیسی دَم شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثَمود[5]

۵ جهان چو خُلدِ بَرین شد بدَورِ سوسن و گُل ولی چه سود که دروی نه ممکنست خُلود

۶ شد از فُروغِ ریاحین چو آسمان روشن زمین به اَخترِ میمون و طالعِ مسعود

۷ چو گُل سوار شود بر هوا سُلیمان‌وار سَحر که مرغ درآید بنغمهٔ داوود[6]

۱ـ این بیت اشاره‌ای است بامتثال حضرت اسماعیل (ع) از فرمان پدرش حضرت ابراهیم (ع) و گردن نهادن بتیغ پدر و قربان شدن در طریق رضای حقتعالی.

۲ـ از سعدی (افصح المتکلّمین) نیز بیتی در همین وزن و ردیف نقل می‌کنیم:

«اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود شفاعت همه‌ی پیغمبران ندارد سود»

۳ـ زردُشت (زرتُشت) پسر پور و شسب پیغمبری ایرانی بوده که حدود ۷۰۰ سال پیش از میلاد مسیح (ع) ظهور کرده که کتاب دینی او اَوستا و در رأس مطالب آن: گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک است. مذهب رسمی ایرانیان در دوره ساسانیان آیین و کیش زردشتی بوده که با ظهور دین مُبین و متین اسلام دین او ارزش و اعتبار خود را از دست داد و منسوخ گردید و مردم بدیانت اسلام گرویدند.

۴ـ نمرود نام پادشاه بابلی‌ها بوده که در سر داعیه‌ی رُبوبیّت و خدایی داشت حضرت ابراهیم (ع) خلیل الله بجَنگ و ستیز با وی برخاست و جهت حقّانیت مذهبش که دعوت بترک بت‌پرستی و عدم اطاعت مردم از فرامین نمرود بود آتش افروختند که ابراهیم (ع) از میان آتش گذشت و شعله‌های آتش بر او گلستان شد سرانجام وی پیروز و نمرود و پیروانش از بین رفتند (خداوند جبّارنیش پشه را تیغ تیز هلاک دشمنان ابراهیم نمود).

۵ـ عاد مردی از قبایل عرب بوده که قوم هود منسوب باو هستند و ثَمود نیز یکی از قبیله‌های عرب قبل از اسلام می‌باشد که پیغمبرشان بنام صالح از ابناء سام بن نوح بوده است قوم ثمود هم بسبب بی‌ایمانی نسبت بصالح (ع) و دستورات دینی او که مبنی بر ایمان بیگانگی خدا بود، از ترس صدای رعد مهیب آسمان هلاک شدند.

۶ـ داوُد (ع) (داوود) از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که بسبب صوت خوشش معروف گشته و گویند نخستین کسی بوده که شغل آهنگری داشته بجز آن از علم و حکمت و گُردی و شجاعت فوق‌العاده بهره‌مند بوده کتاب او زبور نام دارد که شامل ادعیه و سرودها و آوازهای وی بوده است.

۸ بدَوْرِ گُل منشین بی شراب و شاهد و چنگ! — که همچو دَور بَقا هفته‌ای بوَد معدود

۹ بیار جامِ لبالب بیادِ آصَفِ عَهد! — وزیرِ مُلکِ سُلیمان عِمادِ دین محمود

۱۰ بوَد که مجلسِ **حافظ** بیُمنِ تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جُمله باشدش موجود

﴿۲۱۲﴾

۱ قتلِ این خسته بشمشیرِ تو تقدیر نبُود — ورنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود

۲ یارب! آیینه‌ی حُسن تو چه جوهَر دارد؟ — که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود

۳ سر ز حَیرت بدرِ میکده‌ها بَر کردم — چو شناسای تو در صَومعه یک پیر نبود

۴ منِ دیوانه چو زلفِ تو رها می‌کردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

۵ نازنینتر ز قدَت در چمنِ حُسن نرُست — خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود

۶ تا مگر همچو صبا باز بکویِ تو رسَم — حاصلم دوش بجُز ناله‌ی شبگیر نبود

۷ آن کشیدم ز تو اَی آتشِ هجران! که چو شمع — جُز فَنای خودم از دستِ تو تدبیر نبود

۸ آیتی بُد ز عذاب، اَندُهِ **حافظ** بی تو
که بر هیچکسش حاجتِ تفسیر نبود

﴿۲۱۳﴾

۱ کارم ز دَورِ چرخ بسامان نمی‌رسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

۲ چون خاکِ راه پست شدم همچو باد و باز — تا آبرو نمی‌رَوَدَم نان نمی‌رسد

۳ پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

۴ از دستبُرد جورِ زمان اهلِ درد را — این غصّه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

۵ سیرم ز جانِ خود به دل دوستان، ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

۶ در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان — آوخ! که آرزویِ من آسان نمی‌رسد

۷ تا صدهزار خار نمی‌رویَد از زمین — از گُلبُنی، گلی بگلستان نمی‌رسد

۸ یعقوب را دو دیده ز حَسرت سفید شد — و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

۹ از حِشمت اهلِ جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آهِ اهلِ فضل بکیوان نمی‌رسد

۱۰ صوفی بشوُی زنگِ دلِ خود بآبِ مَی — زین شست و شوی خرقهٔ غُفران نمی‌رسد

۱۱ **حافظ** صبور باش که در راهِ عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

﴿۲۱۴﴾

۱ طـــایرِ دولت اگـــر بـــاز گُذاری بکند — یـــار بازآید و بـــا وصل، قراری بکنـــد

۲ دیده را دستگـه دُرّ و گهر گـــرچه نمانْد — بخـــورد خـــونی و تدبیرِ نثـــاری بکند

۳ شهر خـــالیست ز عُشّاق، بـوَد کز طرفی — دستی از غیـب برون آید و کاری بکند؟

۴ کس نیـــارَد بـــر او دَم زدن از قصّـــهٔ ما — مگـــرش بادِ صبا گوش‌گـــذاری بکند

۵ داده‌ام بـــاز نظـــر را به تـــذَرْوی پرواز — باز خوانَد مگرش نقش و شکـــاری بکند

۶ کو کریمی کـه ز بزمِ طـــربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشـــد و دفعِ خُمـــاری بکند

۷ یا وفا یا خبرِ وصلِ تـــو یا مرگِ رقیب — بوَد آیا که فَلَک، زین دوسه، کاری بکند

۸ دوش گفتم: بکند لعلِ لبش چاره‌ی دل؟ — هاتِفِ غیـــب ندا داد کـــه «آری بکند»

۹ **حافظا!** گر نروی از درِ او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

﴿۲۱۵﴾

۱ صبـــا وقتِ سَحر بـــویی ز زُلفِ یـــار می‌آورْد — دل شـــوریده‌ی مـــا را به بو در کـــار می‌آورد

۲ ز رَشـــکِ تارِ زلـــفِ یار، بر بـــاد سحر می‌داد — صبـــا هر نافـــه‌ی مشکی که از تاتار می‌آورد

۳ فُروغِ ماه میـــدیـــدم ز بـــامِ قصـــر او روشـــن — که روی از شرمِ آن خورشید بر دیوار می‌آورد

۴ ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پـــرخون رها کـــردم — ولی می‌ریخت خون و رَه بدین هَنجار می‌آورد

۵ بقولِ مطـــرب و ســـاقی برون رفتم گـه و بیگه — کـزان راهِ گـــران قاصد خبر دُشـــوار می‌آورد

۶ سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود — اگـــر تسبیح می‌فـــرمود اگـــر زُنّـــار می‌آورد

۷ عَفی الله چینِ ابـــرویش اگرچه نـــاتوانم کرد — بـــرحمت هم پیامی بـــر سرِ بیمـار می‌آورد

۸ من آن شـــاخِ صنـوبـــر را ز بـــاغِ سینه برکندم — که هر گُل کز غمش بشکُفت مِحنَت بار می‌آورد

۹ خوش آنوقت و خوش آن‌ساعت که آن زلفِ گرِه بندش — بدزدیدی چنان دلهـــا که خصمِ اقرار می‌آورد

۱۰ عجب می‌داشتم دیشب ز **حافظ** جام و پیمانه
ولی منـــعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

﴿۲۱۶﴾

۱ شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رَخنه در ایمـــان کنند

۲ هر کجا آن شاخِ نرگس بِشکُفد — گلرُخانش دیـــده نرگسدان کنند

۳ سروِ ما چون سازَد آغازِ سَماع — قُدسیان بر عَرش دست‌افشان کنند

۴ مـردُمِ چَشمم بخـون آغشتـه شد | در کجـا این ظُلـم بر انسـان کنند؟
۵ عـاشقان را بـر سرِ خود حُکم نیست | هـرچه فـرمانِ تـو باشد آن کنند
۶ عیدِ رُخسـارِ تو کـو؟ تا عاشقـان | در وفـایت جـان و دل قُربـان کنند
۷ پیشِ چشمـم کمتر است از قطـره‌ای | آن حَکایتها که از هَیبتِ توفـان کنند
۸ ای جـوانِ سرو قـد، گویی بـزن! | پیش از آن کز قامتت چوگـان کنند
۹ خوش بر آی از غصّه ایدل! کَاهْلِ راز | عیشِ خوش در بوته‌ی هجـران کنند
۱۰ رُخ نمـاید آفتـابِ دولتـت از ظَلام | تا مگر صُبحت چو آینه رخشان کنند
۱۱ کن نگـاهی از دو چشمت تـا در آن | مـرگ را بـر بیدلان آسـان کنند
۱۲ سرمکش **حافظ** ز آهِ نیمشب | تا چو صبحت آینـه تابان کنند

﴿۲۱۷﴾

۱ شـرابِ بی‌غَش و سـاقی دو دامِ رهنـد | که زیرکان جهـان از کَمنـدشان نرهند
۲ من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هَزار شُکـر که یـارانِ شهر بی‌گُنهند
۳ مبین حقیـر! گدایانِ عشـق را کاین قـوم | شهـانِ بی‌کمـر و خُسـروانِ بی‌کُلَهَند
۴ جفا نه شیـوه‌ی درویشی اُست و راهـرَوی | بیار باده که این سالکان نـه مردِ رهند
۵ مکـن کـه کـوکبهٔ دلبری شکستـه شود | چو بندگان بگریزند و چـاکِران بجَهند
۶ غلامِ همّـتِ دُردی کشـانِ یکـرنگم | نه آن گروه که ازرَق لباس و دل سیَهند
۷ قـدم منه بخـرابات جـز بشـرطِ ادب | که ساکنانِ درش محـرَمانِ پـادشهند
۸ بهـوش باش که هَنگـام بـادِ استغنـاء | هَزار خَرمَنِ طاعت بـه نیم جَو بدهند
۹ جنابِ عشق بلند است همّتی **حافظ**! | که عاشقان رهِ بی همّتان بخود ندهند

﴿۲۱۸﴾

۱ کِلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند | ببَرد اجرِ دو صد بنـده که آزاد کند
۲ قاصدِ منزلِ سلـمی که سـلامت بادا! | چه شود گر بسلامی دلِ ما شاد کنـد*
۳ یارب! اندر دلِ آن خُسروِ شیرین انداز | که برحمت گذری بـر سرِ فرهاد کند

---

* یکی از شعرا در باب کرامت وجود و احسان دو بیت قابل توجه دارد که جهت اطلاع بنظر شما می‌رسانیم:

«یک دلِ سوخته را گر زِ کَرَم شاد کنی | به ز صد مسجد ویرانست که آباد کـنی»
«کَی فرامـوش کند نامِ ترا دَورِ زمان | گر بـاحسان ز مُصیبت‌زدگان یاد کنـی»

۴ حـــالیــا عشوهٔ ناز تـــو ز بُنیادم بُـــرد — تا دگر باره فکر حکیمانه چه بُنیاد کند

۵ گوهرِ پاکِ تو از مَدحَتِ ما مُستغنی اُست — فکرِ مشّاطه چه با حُسنِ خدا داد کند؟

۶ امتِحان کن کـــه بسی گنج مُرادت بدهند — گــر خرابی چـــو مرا لطفِ تو آباد کند

۷ شاه را بِه بوَد از طـاعتِ صدساله و زُهد — قدرِ یکساعتِ عُمری که در او داد کند

۸ ره نُبُردیم بمقصودِ خـودِ اندر شیراز — خرّم آن روز که **حافظ** رهِ بغداد کند

﴿۲۱۹﴾

۱ سَمَـن بویان غُبـــارِ غم چو بنشینـــند بنشانند — پریرویان قرار از دل چو بستیزند بســتانند

۲ بفتراکِ جَفَـــا دل‌ها چـــو بـــربندند بـــربندند — ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

۳ ز چشمم لعلِ رُمّانی چـــو می‌بـــارند می‌خندند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند می‌خوانند

۴ بعُمری یک نَفَس بـــا ما چـــو بنشینند برخیزند — نَهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشـــانند

۵ در این حضرت چو مُشتاقان نیاز آرند ناز آرند — که با این درد اگر در بند درمـــانند درمانند

۶ سرِشکِ گوشه‌گیـــران را چو دریـــابند دُریابند — رُخِ مِهر از سَحرخیزان نگردانند اگـــر دانند

۷ دوایِ دردِ عـــاشق را کسی کـــو سهل پندارد — ز فکرِ آنان که در تدبیرِ درمانند درمـــانند

۸ چو منصور از مُـــــراد آنانکه بردارند بـــردارند* — بدین درگاه **حافظ** را چو می‌خـــوانند می‌رانند

﴿۲۲۰﴾

۱ روزِ هِجران و شبِ فُرقتِ یار آخــر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

۲ آن پریشانیِ شـــب‌های دراز و غـــمِ دل — همه در سایه‌ی گیسویِ نگـــار آخـــر شد

۳ صبحِ اُمید که بُد مُعتکِـف پـــرده‌ی غیب — گو برون آی کـــه کارِ شبِ تـــار آخر شد

۴ آن همه ناز و تنَعُّم که خـــزان می‌فرمود — عـــاقبت در قـــدمِ بـــادِ بهـــار آخـــر شد

۵ شُکرِ ایزَد که به اقبالِ کُلـه گوشه‌ی گُل — نَخـــوَتِ بادِ دَی و شَـــوکتِ خار آخر شد

۶ ساقیا لُطف نَمودی قـــدحت پُر مَی بادا! — که بتـــدبیرِ تو تشویشِ خُمـــار آخـــر شد

۷ بعد از اُین نور بآفاق دهم از دلِ خویش — که بخورشید رسیـــدیم و غُبار آخـــر شد

---

* در ابیات ۷و۸ خواجه از نظر علم بدیع صنعت جناس را بکار برده است مانند در تدبیر درمان و علاجند درمی‌مانند و خسته می‌شوند و چو منصور بر دار شده‌اند از کام و مراد دست برمی‌دارند.

۸ بــاوَرَم نیست ز بدعَهــدی ایّام هنــوز / قِصّهٔ غُصّــه که در دولــتِ یار آخر شد

۹ گرچه آشُفتگیِ حالِ من از زلفِ تو بود / حلّ این عُقده هم از زلفِ نگار آخــر شد

۱۰ درشُمــار ارچــه نیاوَرد کسی **حافظ** را
شُکر کان محنَتِ بیرون ز شمار آخر شد

﴿۲۲۱﴾

۱ رسید مــــژده کـه ایّــامِ غم نخــواهد ماند / چُنان نمانْد و چُنین نیز هم نخواهد ماند

۲ چه جایِ شُکر و شِکایت ز نقشِ نیک و بد است / چو بر صَحیفهٔ هستی رَقَم نخــواهد ماند

۳ چو پــردەدار به شمشیــر می‌زند همــه را / کسی مُقیمِ حَــریمِ حَرَم نخواهــد ماند

۴ من ارچــه در نظــرِ یار خــاکِ راه شــدم / رقیــب نیز چنین مُحتــرم نخواهد ماند

۵ سَحر کِــرشمه‌ی صُبحم بِشارتی خوش داد / که کس همیشه بگیتی دژَم نخواهد ماند

۶ سرودِ مجلــسِ جمشید گفته‌انــد: این بود / بیار جام کــه دَورانِ جم نخــواهد ماند

۷ تــوانگــرا دلِ درویشِ خود بــدست آورا! / که مَخزنِ زر و گنجِ درَم نخــواهد ماند

۸ بــــر این رِواقِ زَبَرجَــد نــوشته‌اند بــزَر / که: جُز نکوییِ اهلِ کَرَم نخــواهد ماند

۹ غنیمــتی شُمُــر ای شمع! وصــلِ پروانه / که این مُعامَله تا صبحــدم نخواهد ماند

۱۰ ز مهــربانیِ جانــان طمــع مبُر **حافظ**!
که نقشِ جَور و نشانِ ستم نخواهد ماند

﴿۲۲۲﴾

۱ رسید مژده که آمــد بهار و سبــزه دمید[۱] / وظیفه گر برسد مصرفش گُلســت و نبید[۲]

۲ صفیرِ مرغ بــرآمد بَطِّ شــراب کجاست؟ / فغان فتاد به بلبــل، نقابِ گُل کــه دَرید؟

۳ ز رویِ ســاقیِ مهوش گُلی بچین امروز / کــه گِردِ عــارضِ بُستان خطِّ بنفشه دمید

۴ چنــانِ کِرشمه‌ی ساقی دلم ز دست بِبُرد / که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید

۵ ز میــوه‌های بهشتی چــه ذوق دریابد؟ / هرآنکه سیب زَ نخــدان شاهــدی نگَزید

۶ مکن ز غصّه شِکایت که در طریقِ طلب / بــراحتی نــرسید آنکــه زحمتی نکشید

۱ـ حکیم خیّام نیشابوری را یک رُباعی در این زمینه هست که بنظر شما می‌رسد:

«ابر آمد و باز بـر سر سبزه گریست / بی باده‌ی گلرنگ نمی شاید زیست»
«این سبزه که امروز تماشاگه ماست / تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگه کیست؟»

۲ـ نبید فارسی شده نبیذ عربی (بمعنی شرابِ خرما و نارگیل) است هم‌چنانکه اُستاد هم صورت فارسی اُستاذ عربی می‌باشد.

۷ عجایبِ رهِ عشـــق ای رفیق بسیـــار است! ز پیشِ آهـــوی این دشت شیرِ نر برمید
۸ بکـــویِ عشق مَنــه بی‌دلیلِ راه، قـــــدم که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
۹ خـدای را مَـــددی ای دلیـــلِ راهِ حَـــرَم! کـه نیست بادیـۀ عشق را کـــرانه پدید
۱۰ گُلـــی نچیـــــد ز بُستـــــانِ آرزو دلِ من مگر نسیمِ مُـــروّت در این چمن نَوَزید؟
۱۱ من این مُرقَّعِ رنگین چو گُل بخواهم سوخت که پیـــرِ باده‌فروشش بجُرعـــه‌ای نخرید
۱۲ بهـــارِ می‌گـذرد، مِهـــرگُستـــرا دریـــاب! که رفت مَوسمِ و عاشق هنوز مَی نچشید

۱۳ شراب نوش کن و جامِ زر به **حافـظ** بخش!
که پادشـــه ز کَرَم، جُـــرمِ صوفیان بخشید

﴿۲۲۳﴾

۱ دیدی ایـــدل که غمِ عشق دِگربار چه کرد؟ چون بشد دلبر و با یـــارِ وفـــادار چه کرد؟
۲ آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت وای از آن مست که با مردمِ هُشیار چه کرد؟
۳ اشکِ من رنگِ شَـفَق یافت ز بی‌مهری یار طالعِ بی‌شَفَقت بین کـه در این کـار چه کرد؟
۴ بـــرقی از منـــزلِ لیلی بـــدرخشید سَحـر وه که با خرمنِ مجنـــون دل اَفگار چه کرد؟
۵ ساقیا! جامِ مَیَم ده که نگـــارنده‌ی غیـــب نیست معلوم که در پـرده‌ی اَسرار چه کرد؟
۶ آنکـــه پُـــرنقش زد این دایـرۀ میـــنایی کس ندانست که در گـردشِ پرگار چه کرد؟

۷ برقِ عشق آتشِ غم در دلِ **حافـظ** زد و سوخت
یـــارِ دیـــرینه ببینید کـــه بـا یـــار چـه کرد؟

﴿۲۲۴﴾

۱ دیـری است که دلـــدار پیامی نفـــرستاد ننوشت کلامیّ و ســـلامی نفـــرستاد
۲ صد نامه فـــرستادم و آن شـاهِ ســـواران پَیـــکی نـــدوانید و پَیامی نفـــرستاد
۳ سویِ مـــن وحشی صفـــتِ عقـــل رمید آهـــو روشی کبک خـــرامی نفرستاد
۴ دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست ز آن طُرّهٔ چون سلسلـه دامی نفرستاد
۵ فریاد که آن سـاقیِ شَکّر لبِ ســـرمست دانست که مخمورم و جـامی نفرستاد
۶ چندانکـه زدم لافِ کـــرامات و مَقامات هیچـــم خبر از هیچ مَقـــامی نفرستاد

۷ **حافـظ** بادب باش که وا خواست نباشد!
گـــر شـــاه پیـــامی بغُلامی نفـــرستاد

﴿۲۲۵﴾

۱	دوش دیدم که ملائک در میخـــانه زدند	گلِ آدم[۱] بسرشتند و بـــه پَیمانه زدند
۲	ســاکنانِ حَرَمِ سِتـر و عَفـافِ مَلَکوت	با منِ راه‌نشین بـاده‌ی مستانـــه زدند
۳	شُکر ایزَد کـــه میانِ من و او صُلح افتاد	قُدسیان رقص‌کُنان ساغَرِ شُکرانـه زدند
۴	جَنگِ هفتـاد و دو[۲] ملّت همه را عُذر بنِه	چون ندیدند حقیقت ره افسانـــه زدند
۵	آسمان بـارِ امـانت نتـوانست کشیـد	قُـرعهٔ فـال بنـامِ منِ دیـوانه زدند
۶	نُقطهٔ عشق، دلِ گوشه‌نشینان خـون کرد	همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند
۷	ما بصد خَرمنِ پِندار ز رَه چـون نرویم	چـون رهِ آدمِ خـاکی بیکی دانـه زدند
۸	آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	آتش آنســت که در خرمنِ پروانه زدند

۹
کس چو **حافظ** نکشید از رُخِ اندیشه نِقاب
تـا سرِ زلفِ سخن را بـه قلم شانه زدند

﴿۲۲۶﴾

۱	دوش در حلقـهٔ ما قصّـهٔ گیسـویِ تو بود	تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ مـوی تو بود
۲	دل که از ناوَکِ مُژگانِ تو در خون می‌گشت	باز مُشتاقِ کمانخانه‌ی اَبروی تـو بـود
۳	هم عَفـی الله صبـا کز تو پَیـامی آوَرد	ورنه در کس نرسیدیم که از کویِ تو بود
۴	عالَم از شـور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تـو بود
۵	منِ سرگشتـه هم از اهلِ سـلامَت بودم	دامِ راهم شِکـنِ طرّهٔ هندوی تـو بود
۶	بگُشـا بندِ قبـا! تا بگشـاید دلِ من	که گشادی که مـرا بود ز پهلویِ تو بود

۷
بـوفای تو کـه بر تُربتِ **حافظ** بگـذر!
کز جهان می‌شُد و در آرزوی روی تو بود

۱ـ آدم نام اوّلین انسان که بابوالبشر معروف شده است برابر روایات و تفاسیر دینی از خاک مخلوق گشته آنگاه بامر ذات جلّ و علا در این گلِ (نفحه) دمیده شده که منشأ حیات وی گردید.

۲ـ نظامی عروضی سمرقندی مؤلف کتاب چهار مقاله از پیامبر (ص) حدیثی نقل کرده که آن حضرت فرموده: امّت من بهفتاد و سه فرقه منشعب خواهد شد که از میان آن‌ها فقط یکی رستگار می‌شود و راه فلاح و نجات می‌یابد. عین حدیث را بنظر شما می‌رسانیم «سَتَفرَقُ اُمّتی عَلی ثَلاثَةٍ و سَبْعینَ فِرقةٍ، اَلنّاجی مِنها واحِدةٌ».

﴿۲۲۷﴾

۱ دوش از جنـــابِ آصَف پیکِ بشارت آمـــد | کز حضرتِ سُلیمان عِشرت اشارت آمد

۲ خاکِ وجود مـــا را از آب بـــاده گِـــل کُن! | ویران سرایِ دل را گاه عِمـــارت آمـــد

۳ این شرحِ بی‌نهایت کـز حُســـنِ یار گفتـــند | حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

۴ عَیبم بپـــــوش زنهـــار ای خــرقهٔ می‌آلود! | کان شیخِ پاکـــدامن بهـــرِ زیارت آمـــد

۵ امروز جـایِ هـرکـس پیدا شـــود ز خوبان | کان ماه مجلـــس‌آرا انـــدر صَدارت آمد

۶ بر تختِ جَم که تاجش مِحرابِ آفتاب است | همّت نگر! که موری با این خَفَـارت آمد

۷ از چشمِ شوخش ایدل ایمانِ خـود نگهدار! | کان جادویِ کمانکش بر عزمِ غارَت آمد

۸ دریاست مجلسِ او دریاب وقت و دُر یاب! | هان ای زیان رسیده وقتِ تجـــارت آمد

۹ آلوده‌ای تو **حافظ** فیضی ز شـاه درخـواه!
کـــان عُنصُر سَماحت بهـــر طَهـارت آمد

﴿۲۲۸﴾

۱ دوستان دختر رَز تَوبه ز مستـــوری کرد | شد بـــرِ مُحتسِب و کار بـــدستوری کرد

۲ آمد از پرده بمجلسْ عرقش پـــاک کند | تا نگویند حـــریفان که چـرا دوری کرد؟

۳ مژدگانی بِدِه ایدل که دگر مطـربِ عشق | راه مستانـه زد و چـــاره‌ی مخموری کرد

۴ جایِ آنست که در عقدِ وصـالش گیرند | دختر رَز که به خُم این همه مستوری کرد

۵ نه بهفت آب، که رنگش بصد آتش نروَد | آنچـه با خرقهٔ زاهـــد میِ انگـــوری کرد

۶ غنچه‌ی گُلبُنِ طبعم ز نسیـمش بشکُفت | مرغِ خوشخوان، طرب از برگِ گلِ سوری کرد

۷ **حافظ**! افتـــادگی از دست مده زانکـه حسود
عِرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد

﴿۲۲۹﴾

۱ دلم جُز مِهرِ مَهرویان طـــریقی برنمی‌گیـرد | ز هَر در می‌دهم پندش و لیکن در* نمی‌گیرد

۲ بیا ای ســـاقیِ گُلرُخ بیاور بـــاده‌ی رنگین! | که نقشی در خیالِ ما از این خوشتر نمی‌گیرد

۳ صُراحی می‌کشم پنهان و مردُم دفترِ انگارند | عجب گـــر آتشِ این زَرق در دفتر نمی‌گیرد

---

* من باب پند و اندرز نینوشیدن دل، از عارف وارسته و شوریده‌ی صمدانی؛ باباطاهر همدانی با لهجهٔ شیرین لُری یک دو بیتی زینت‌بخش دیوان می‌شود:

«دلی دیرُم که بهبـــودش نمیبو | نصیحت می‌کَرَم (می‌کنم) سودش نمیبو»

«ببادش می‌دهم نَش میـــبره باد | در آتـش مینهـــم دودش نمیـــبو»

۴ از آنرو هست یاران را صفاها با میِ لعلش | که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد
۵ میانِ گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن درنمی‌گیرد
۶ **سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او برگیرا!** | برو کاین وَعظِ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
۷ نصیحت گویِ رندان را که با حُکمِ قضا جنگست | دلش بس تنگ می‌بینیم مگر ساغَر نمی‌گیرد؟
۸ چه خوش صَیدِ دلم کردی بنازم چشمِ مستت را | که کس آهویِ وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
۹ سخن در احتیاجِ ما و استغنای معشوق اُست | چه سود افسونگری ایدل! که در دلبر نمی‌گیرد
۱۰ من آن آینه را روزی بدست آرَم سِکندروار | اگر می‌گیرد این آتش زمانی ورنمی‌گیرد
۱۱ خدا را رحمی ای مُنعِم! که درویشِ سر کویَت | دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
۱۲ من این دلقِ مُرقَّع را بخواهم سوختن روزی | که پیرِ میفروشانش بجامی برنمی‌گیرد
۱۳ خدا را ای نصیحت گو حدیثِ ساغر و می گو! | که فکری در درونِ ما از این بهتر نمی‌گیرد

۱۴ بدین شعرِ ترِ شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای **حافظ** را چرا در زر نمی‌گیرد؟

﴿۲۳۰﴾

۱ دل از من بُرد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد؟
۲ شبِ تنهایی‌َم در قصدِ جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
۳ چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ | که با من نرگسِ او سرگران کرد
۴ کرا گویم؟ که با این دردِ جانسوز | طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد
۵ بدانْسان سوخت چون شمعم که بر من | صُراحی گریه و بَربَط فغان کرد
۶ صبا گر چاره داری وقتِ وقتست | که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد
۷ میانِ مهربانان کَی توان گفت؟ | که یارِ من چنین گفت و چنان کرد

۸ عدو با جانِ **حافظ** آن نکردی
که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد

﴿۲۳۱﴾

۱ در نظربازیِ ما بی‌خبران حَیرانند | من چنینم که نَمودم دگر ایشان دانند
۲ عاقلان نقطهٔ پرگارِ وجودند ولی، | عشق داند که در این دایره سرگردانند
۳ وَصفِ رُخساره‌ی خورشید ز خُفّاش مپرس | که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
۴ گر شوند آگه از اندیشه‌ی ما مُغبچگان | بعد از این خِرقهٔ صوفی بگرو نستانند

۵ لافِ عشق و گِله از یار، زهی لافِ خلاف — عشقبازان چُنین مُستحقِّ هجرانند

۶ جلوه‌گاهِ رُخِ او دیده‌ی منِ تنها نیست — مه و خورشید هم این آینه می‌گردانند

۷ مگرَم شیوه‌ی چشمِ تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتوانند

۸ عهدِ ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قومْ خداوندانند

۹ گر بنُزهَتگهِ اَرواح بَرَد بویِ تو باد — عقل و جان گوهرِ هستی بنِثار افشانند

۱۰ مُفلسانیم و هوایِ می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

۱۱ زاهد ازْ رندیِ **حافظ** نکُند فهمْ چه باک — «دیو بُگریزد از آن قوم که قرآن* خوانند»

۲۳۲

۱ در نَمازم خَمِ ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محرابْ بفریاد آمد

۲ از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مَدار! — کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد

۳ باده صافی شد و مُرغانِ چمن مست شدند — مَوسِمِ عاشقی و کار به بُنیاد آمد

۴ بویِ بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم — شادی آوَرد گُل، و باد صبا شاد آمد

۵ ای عروسِ هُنر از بخت شکایت منَما! — حجْلهٔ حُسن بیارای که داماد آمد

۶ بر زُلیخا ستم ای یوسُف مصری مپَسند — ز آنکه از عشق بر او این‌همه بیداد آمد

۷ دلفریبان نَباتی همه زیوَر بستند — دلبرِ ماست که با حُسنِ خداداد آمد

۸ زیرِ بارند درختان که تعلّق دارند — ای خوشا سروْ! که از بندِ غم آزاد آمد

۹ مطرب از گفته‌ی **حافظ** غزلی نغز بخوان! — تا بگویم که ز عهدِ طربم یاد آمد

---

* درباب عظمت پایگاه قرآن بدو مطلب مهّم اشاره می‌کنیم: یکی این‌که استناد بآیهٔ ۲۱سورهٔ حشر از خود قرآن می‌نماییم که می‌فرماید: «لَوْ اَنزَلْنا هذَا الْقُرآنَ عَلی جَبَلٍ لَرَاَیْتَهُ خاشِعَاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْیَةِ اللهِ وَ تِلْکَ الْاَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ لَعَلَّهُم یَتَفَکَّرُونَ» یعنی اگر ما این قرآن را بر سر کوه می‌فرستادیم (که مانند انسان نیست نیروی اندیشه داشته باشد و تعقّل کند) هر آینه با دیدن این آیات در مقام خشوع (ترس از مقام الوهیت خداوند) برمی‌آمد و شکاف می‌خورد به‌نحوی‌که متلاشی شود و ما این مثال‌ها را برای کسانی از انسان‌ها می‌آوریم که در این امر تفکر و تدبر نمایند. دیگر اینکه از حضرت علی (ع) روایتی نقل می‌کنیم که ترجمه آن چنین است «در هر خانه و سرایی قرآن خوانده شود و یاد و تذکار نام خدای عزّوجلّ باشد برکت بآن خانه راه یابد و ملائکه در آنسرا حضور یابند و شیطان از آنجا بگریزد.» مصراع آخر مقطع غزل ۲۳۱ تضمین از سعدی است.

﴿۳۳۳﴾

۱ **حافظ** خلـوت‌نشین دوش بمیـخانه شد / از سرِ پیـمان گذشت با سـرِ پیمانه شد

۲ شـاهدِ عهـدِ شَباب آمده بـودش بخواب / باز بپیرانه سر عـاشق و دیـوانه شـد

۳ مُغبچـه‌ای می‌گذشت راهـزنِ دیـن و دل، / در پیِ آن آشنـا از همه بیگـانه شـد

۴ آتشِ رُخسـارِ گُل خَـرمَنِ بلبل بسـوخت / چهره‌ی خنـدانِ شمع آفتِ پـروانه شد

۵ نـرگسِ سـاقی بخوانْد آیـت افسونگری / حلقـهٔ اَوْرادِ مـا مجلسِ افسـانه شـد

۶ صوفیِ مجنون که دی جام و قدح می‌شِکست / دوش بیک جُرعه مَی عاقل و فرزانه شد

۷ گریه‌ی شام و سَحـر شُکر که ضایع نگشت / قطـرهٔ بارانِ ما گـوهرِ یکـدانه شـد

۸ منـزلِ **حافظ** کنـون بارگـهِ کبریاست / دل سویِ دلدار رفت جان برِ جانانه شد

﴿۳۳۴﴾

۱ حَسبِ حـالی ننـوشتیم و شـد ایّـامی چند / مَحرمی کو؟ که فرستم بتـو پَیغامی چند

۲ مـا بدان مَقصـدِ عـالی نتـوانیم رسیـد / هم مگر پیش نهد لطفِ شـما گامی چند

۳ چون مَی از خُم بسبو رفت و گُل افکند نقـاب / فرصتِ عیش نگهدار و بزن جامی چند!

۴ قنـدِ آمیخته* با گُـل نه عِلاجِ دلِ مـاست / بوسه‌ای چنـد بیامیز بدُشنـامی چند

۵ ای گدایانِ خـرابات! خـدا یارِ شمـاست / چَشـمِ انعام مَـدارید ز اَنـعامی چند

۶ زاهد از کـوچه‌ی رنـدان بسـلامت بگـذر! / تا خـرابت نکند صُحبتِ بدنامی چند

۷ عیبِ مَی جُمله چـو گفتی هنـرش نیز بگوی! / نفیِ حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

۸ پیرِ میخانه چه خوش گفت بدُردی کَشِ خویش / که مگو حـالِ دلِ سوخته با خامی چند

۹ **حافظ** از شوقِ رُخِ مِهر فُروغِ تو بسوخت / کامگـارا! نظری کن سویِ نـاکامی چند

---

* قند آمیخته با گُل، همان گُلقند است که معجون گل سرخ و شکر یا قند می‌باشد که قدیمی‌ها آن‌را برای معالجه برخی ناراحتی‌ها و بیماری‌ها مانند خشکی شدید مِزاج (یُبوست) و کمی مقدار قند در خون که در اصطلاح پزشکی هیپوگلیسِمی (Hypoglycémie) گفته می‌شود بکار می‌بردند.

«۲۳۵»

۱ چـو آفتـاب مَی از مَشرقِ پیالـه برآیـد / ز باغِ عارضِ ساقی هزار لاله بـرآید

۲ نسیم، در سـرِ گُل بشکنـد کُلاله‌ی سنبـل / چو از میانِ چمن بوی آن کلالـه برآید

۳ حکایتِ شبِ هجران نه آن حکایتِ حـالست / که شَمّه‌ای ز بیانش بصد رسـاله برآید

۴ ز گردْ خوان نگونِ فلک طمع نتـوان داشت / که بی‌ملالتِ صد غُصّه یک نَواله برآید

۵ گرت چو نوحِ* نبـی صبر هست بر غَمِ توفان / بلا بگردد و کـامِ هزارسـاله برآیـد

۶ بسعیِ خود نتـوان بُرد پی بگوهرِ مقصـود / خیال بوَد که این کـار بی‌حواله برآید

۷ نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد بتُربَتِ **حافظ**!
ز خاکِ کالبُـدش صد هزار ناله برآید

«۲۳۶»

۱ جهان بر اَبروی عید از هِلال وَسْمَـه کشید / هِلالِ عیـد در ابـروی یـار باید دیـد

۲ شِکسته گشت چو پشتِ هِلال قـامتِ من / کمان ابروی یارم گَهی کـه وسمـه کشید

۳ مپوش روی و مشَو در خطّ از تفرّجِ خلق / که خواند خطِّ تو بر روی و اِنْ یَکـاد دمید

۴ مگر نسیمِ تَنَت صبح در چمـن بگذشت / که گُل ببویِ تو بر تن چو صبح جامه دَرید

۵ بیا کـه با تـو بگـویم غمِ مَلالـتِ دل! / چرا که بی تو ندارم مَجـالِ گفت و شَنیـد

۶ نبود چنگ و رُبـاب و گُل و نَبید که بود / گِلِ وُجـودِ من آغشتـه‌ی شـراب و نبید

۷ بَهایِ وصلِ تو گـر جان بوَد خـریدارم / که جنسِ خوب، مُبَصِّر هـرچه دید خرید

۸ مریز آبِ سرِشکم، که بی تـو دور از تو / چو باد می‌شد و در خـاکِ راه می‌غلتیـد

۹ چو ماه رویِ تو در شـامِ زلف می‌دیـدم / شبم بروی تو روشن چو روز می‌گـردید

۱۰ بـه لب رسید مرا جـان و برنیـامد کام / بسر رسید امیـد و طلب به سـر نرسید

---

* نوح یکی از پیامبران الهی بوده که او را آدم ثانی نیز گفته‌اند خداوند دستور ساختن کشتی را بآن حضرت داد که در برابر کفر و بی‌ایمانی و اعمال نکوهیده‌ی قومش از محل اقامتش با پیروان و معتقدان خود کوچ کند که بنا بروایات حضرت نوح علیه‌السلام بدستور و مدد حق‌تعالی مدت چهل سال مشغول ساختن کشتی بزرگ و سه طبقه‌ای از چوب درخت ساگ (ساج) شد که طبقهٔ زیرین جهت حیوانات از هر کدام یک زوج نر و ماده وطبقه میانه ویژه آدمیان (اتباع و معتقدان راستین آن حضرت) و طبقه بالا جهت پرندگان. چون توفان ظاهر شد همه کشتی نشستگان در امان ماندند و بقیه در دریا غرق شدند آن گاه پس از طوفان کشتی بر کوه جودی بنوشته‌ی قرآن یا آرارات به تعبیر تورات فرود آمده و بخشکی نشسته است. می‌گویند نوع بشر مجدداً بعد از رفع طوفان نوح (۱۷۹۲سال پس از رحلت آدم) از نسل سه فرزندش بنام‌های سام، حام و یافث بوجود آمده است. طولانی بودن سال‌های عمر نوح نیز ضرب‌المثل شده است.

۱۱ از انقلاب زمانه طمع مَدار، که چرخ — به صبح بر رُخِ عــالَم از این صِفت خندید

۱۲ دلم ز زلفِ تـو شوریده بود می‌دانم — که پیشِ روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

۱۳ ز شـوقِ لعلِ تـو **حافظ** نـوشت شعری چند
بخوان ز نظمش وُ در گوش کن چو مُروارید!

﴿۲۳۷﴾

۱ چو دست بر سرِ زلفش زنم بـه تاب رَوَد — ور آشتی طلبـم بـر سرِ عتـاب رود

۲ چـو مـاهِ نو رهِ نظّـارگـانِ بیچـاره — زند بگوشه‌ی ابـرو و در نقـاب رود

۳ طریقِ عشق پُرآشوب و فتنه است ایـدل! — بیُفتد آنکه در ایـن راه با شتـاب رود

۴ گـدایی درِ جـانان بسلطَنت مفـروش — کسی ز سایه‌ی این در بـآفتاب رود؟

۵ حُباب را چـو فتد بـادِ نَخوَت انـدر سر — کُـلاهداریش انـدر سَرِ شراب رود

۶ شب شـراب خرابم کنـد بـه بیـداری — و گر بروز حکـایت کنم بخواب رود

۷ دلا چو پیر شدی حُسن و نازُکی مفروش! — که این مُعامَلـه در عالَمِ شبـاب[1] رود

۸ سوادِ نامه‌ی مویِ سیـاه چون شـد[2] طی — بَیاض کم نشود گر صد انتخـاب رود

۹ مرا به عهد شکنی خـواندی و همی ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

۱۰ حجاب راه تویی **حافـظ** از میـان برخیز!
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

﴿۲۳۸﴾

۱ چـو باد، عـزمِ سرِ کویِ یـار خواهم کـرد — نَفَس ببـویِ خوشش مشکبار خواهم کرد

۲ هـر آبـروی که اندوختـم ز دانش و دیـن — نثـارِ خـاکِ رهِ آن نگـار خواهم کرد

۳ بهَـرزه بی مَی و معشـوق عُمـر می‌گـذرد — بطالتم بس، از امـروز کار خـواهم کرد

۴ صبا کجاست؟ که این جانِ خو گرفته چو گُل — فـدای نکهَتِ گیسوی یـار خواهم کرد

۵ چـو شمعِ صُبحـدَم ز مِهـرِ او روشـن — که عمر در سـرِ این کار و بار خواهم کرد

۶ بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم سـاخت — بنـای عَهـدِ قدیم اُسْتـوار خـواهم کرد

۷ نفاق و زَرق نبخشنـد صفـای دل **حافـظ**
طریقِ رندی و عشق اختیـار خواهم کرد

۱ـ نجوای کسی‌که بعمر تلف شده و جوانی از دست رفته می‌اندیشد (که ببطالت و بیهودگی گذرانده و هم‌اکنون انگشت ندامت بدندان می‌گزد) با دل خویش غالباً این ضرب‌المثل را بیاد می‌آورد: «لَیْتَ الشَّبابَ یَعودُ!» ای کاش ایّام جوانی برمی‌گشت!

۲ـ زمان سیاه بودن موی چون سپری شود وقت سفید شدن آن فرا می‌رسد هر قدر تارهای موی سفید را یکی یکی یا چند دانه بکشید و بردارید باز هم سپیدی مو خود را نشان می‌دهد زیرا جوانی و زمان سیاه ماندنش گذشته است.

«۳۳۹»

۱ ترسم که اشک در غمِ ما پرده دَر شود / وین رازِ سر بمُهر بعالَم سَمَر شود

۲ گویند: سنگ لعل[1] شود در مَقامِ صبر / «آری شود و لیک بخونِ جگر شود»[2]

۳ خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دستِ غم خلاصِ من آنجا مگر شود

۴ آن سرکشی که در سَرِ سَرْوِ بلندِ تست / کَی با تو دستِ کوتهِ ما در کمر شود

۵ این قصرِ سلطنت که تواَش ماه منظری / سرها بر آستانه‌ی او خاکِ دَر شود

۶ از هر کرانه تیرِ دُعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

۷ از کیمیای مِهرِ تو زر گشت رویِ من / آری بیُمنِ همّتِ تو خاکْ زر شود

۸ ای جان حدیثِ ما بَرِ دلدار باز گوی! / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

۹ روزی اگر غمی رَسَدَت، تنگدل مباش! / رَو شُکر کُن! مباد کهاز بد بَتَر شود

۱۰ ای دل! صبورباش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سَحر شود

۱۱ در تنگنای حَیرتم از نَخوَتِ رقیب / یارب مباد! آنکه گدا مُعتبر شود

۱۲ بس نکته غیرِ حُسن بباید که تا کَسی / مقبولِ طبعِ مَردمِ صاحب‌نظر شود

۱۳ **حافظ** سر از لَحَد بدر آرد بپای بوس / گر خاکِ او بپای شما پَی سپر شود

«۳۴۰»

۱ پیش از اینت بیش از این غمخواری عُشّاق بود / مهرورزیّ تو با ما شُهرهٔ آفاق بود

۲ یاد باد آن صحبتِ شب‌ها که با زلفِ توأم / بحثِ سرِّ عشق و ذکر حلقهٔ عُشّاق بود

۳ حُسنِ مَهرویانِ مجلس گر چه دل می‌بُرد و دین / بحثِ ما دَر لُطفِ طبع و خوبیِ اَخلاق بود

۴ از دَمِ صبحِ اَزَل تا آخرِ شامِ اَبَد / دوستی و مِهر بر یک عهد و یک میثاق بود

۵ سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ / ما باو مُحتاج بودیم او بما مُشتاق بود

۱ـ این مصراع از یک بیت منسوب به جمال الدّین عبدالرزّاق، شاعر اصفهانی است که از جملهٔ مدّاحان ارسلان بن طغرل سلجوقی بوده و مصراع اوّل آن بیت اینست:

«گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک / آری شود.............».

۲ـ لعل که نوعی سنگ گرانبهاست، مانند یاقوت و زمُرّد جزو احجار کریمه می‌باشد که از لحاظ علم شیمی ترکیب ماده‌ای به نام آلومین (اکسید آلومینیوم) است و چنین نقل کرده‌اند که کیمیاگران قدیم آن‌را در لابه‌لای جگر تازه‌ی گاو که کیسهٔ زرداب (صفرا) داشته باشد در کاغذ پیچیده و در برابر نور و گرمای شدید آفتاب قرار می‌دادند تا رنگ آن تیره‌تر و مرغوب شود.

۶	پیش ازاین کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند	مَنظرِ چشـــمِ مرا ابروی جانـــان طاق بود
۷	رشته‌ی تسبیح اگـــر بگُسَست معـــذورم بدار!	دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمیـن ســـاق بود
۸	در شبِ قـــدر ار صبـــوحی کرده‌ام عیبم مکُن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود
۹	بر درِ شـــــاهم گـــــدایی نُکته‌ای در کـار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود
۱۰	پیش از آن کاین نُه[1] رِواقِ چرخِ اخضر برکشند	دَورِ شاه کامکـــار و عهـــدِ بواسحاق[2] بود

۱۱ شعر **حافظ** در زمانِ آدم اندر باغِ خُلد
دفترِ نسرین و گُـل را زینتِ اوراق بود

﴿۲۱۴﴾

۱	تا زِ میخانه و مَی نام و نشـــان خواهـــد بـود	سَـــرِ ما خاکِ رَهِ پیـــرِ مُغان خواهد بود
۲	حلقـــهٔ پیـرِ مغـــانم ز اَزَل در گـــوش است	بَر هَمانیم که بـــــودیم و همان خواهد بود
۳	بـــر سرِ تُربت مـــا چون گذری همّت خواه!	که زیارتگه رنـــدانِ جهان خواهد بـــود
۴	«بر زمینی کـه نشـــانِ کفِ پـــایِ تـو بوَد	سالها سَجدهٔ صاحبنظران خواهـــــد بود[3]»
۵	برو ای زاهدِ خودبین! که ز چشمِ من و تـــو	رازِ این پرده نهانست و نهان خـــواهد بود
۶	تُرکِ عاشق‌کُشِ من مست برون رفت امـــروز	تا کِه را خونِ دل از دیـده روان خواهد بود
۷	عیبِ مستان مکُن ای خواجه! کزین کُهنه رباط	کس ندانست که رحلـت بچسان خواهد بود
۸	چشمم آن شب که ز شوقِ تو نَهد سَـــرِ بلَحَد	تا دَمِ صبـــحِ قیامت نگـــران خـواهد بود

۹ بختِ **حافظ** گر از اینگونه مَدَد خواهد کرد
زلفِ معشوقه بدستِ دگران خـــواهد بود

۱ـ در باب نُه چرخ خضراء و پایبند نبودن بدنیا و ظواهر فریبنده‌ی آن و ضعف و ناتوانی بشر در برابر عظمت کاینات شاعری فلکی گفته است:

«جهان در جَنبِ ایـــن نُه چرخ خضرا — چو خشخاشی بوَد بر روی دریا»
«تو خود بنگر کزین خشخاش چندی — سزد گر دل باین دنیـــا نـه‌بندی»

۲ـ شاه ابواسحاق اینجو در میان امرا و سلاطین حاکم بر فارس بصفات حمیده‌ای چون آزاد منشی، فروتنی، نیکخویی و مماشات با عامّهٔ مردم، حسن سلوک، دوستداری فضلا و شهامت و شَجاعت و... ممیِّز بوده و خواجه نیز بیُمن تدبیر آن شاه سترگ و لایق روزگار را در کمال آرامش خاطر گذرانده و بهمین مناسبت وی را مدح نموده است.

۳ـ این بیت را خواجه حافظ از هُمام تبریزی، شاعر غزل‌سرا و مداح خاندان جوینی؛ در دیوان خود تضمین نموده است با این تفاوت که جای مصاریع اول و دوم را عوض کرده است.

﴿۲۴۲﴾

۱	بوَد آیا که درِ مَیکده‌ها بگُشایند؟	«گره از کارِ فُروبسته‌ی* ما» بگشایند؟
۲	اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند	دل قوی‌دار! که از بهرِ خدا بگشایند
۳	درِ میخانه ببستند خدایا مپسند!	که درِ خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند
۴	گیسوی چنگ ببُرّید بمرگِ میِ ناب	تا همه مغبچگان زلفِ دو تا بگشایند
۵	نامه‌ی تعزیَتِ دخترِ رَز برخوانید	تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
۶	بصَفای دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان	بس درِ بسته بمِفتاحِ دُعا بگشایند

۷
حافظ این خِرقهٔ پشمینه ببینی فردا!
که چه زُنّار ز زیرش بدَغا بگشایند

﴿۲۴۳﴾

۱	بوی خوشِ تو هرکه ز بادِ صبا شنید	از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
۲	ای پادشهِ حُسن، نظر بحالِ گدا فکن!	کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید
۳	اینَش سَزا نبود دلِ حقگُزارِ من	کز غمگُسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
۴	محروم اگر شدم ز سَرِ کوی او چه شد	از گُلشَنِ زمانه که بوی وفا شنید؟
۵	خوش می‌کنم ببادهٔ مشکین مَشامِ جان	کز دلق‌پوشِ صَومعه بوی ریا شنید
۶	سِرِّ خدا که عارفِ سالک بکس نگفت	در حَیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟
۷	ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کَشیم	صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید
۸	یارب! کجاست مَحرمِ رازی که یک‌زمان؟	دل شرحِ آن دهد که، چه گفت و چها شنید
۹	ما مَی ببانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم	بس دَور شد که گُنبدِ چرخ این صَدا شنید
۱۰	هر شام ماجرای من و دلِ شمال گفت	هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید
۱۱	ساقی بیا که عشقِ ندا می‌کند بلند	کسانکس که گفت قصّهٔ ما، هم زما شنید
۱۲	پندِ حکیم عینِ صوابست و محضِ خیر	فرخُنده بخت، آنکه بسَمعِ رضا شنید

۱۳
حافظ وظیفهٔ تو دُعا گفتنست و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید!

---

* این مصراع با اندکی تغییر از دیوان فخرالدین عراقی اقتباس شده است.

﴿۲۴۴﴾

۱ بیـــا که تُرکِ فَلَـک خوانِ روزه غارت کرد / هِلالِ عید بـه دَورِ قـــدح اشـــارت کرد

۲ بـــروی یار نظـــر کن، ز دیـــده منّـت‌دار / که کار دیده، نظر از ســـرِ بَصـــارت کرد

۳ ثـــوابِ روزه و حجِ قبـــول، آن‌کس بُـــرد / که خاکِ میکده‌ی عشق را زیـــارت کرد

۴ مَقام اصـــلیِ ما گوشـــه‌ی خـــرابات است / خداش خیر دَهاد! آنکه این عِمارت کرد

۵ بَهای باده‌ی چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل[1] / بیا که سود کسی بُرد کاین تجـارت کرد

۶ نَمـــاز در خَـــمِ آن ابـــــروانِ محـــرابی / کسی کند که بخونِ جگر طَهـــارت کرد

۷ فغان که نرگسِ جَمّاشِ شیخِ شهـــر امروز / نظر بدُردکشـــان از ســـرِ حَقارت کـــرد

۸ اگر امـــام جمـــاعت طلـــب کند امـــروز / خبر دهید که صـــوفی بمی قصارت کرد

۹ حدیثِ عشق ز **حافظ** شنو نه از واعظ! / اگـرچه صَنعتِ بسیار در عبـــادت کرد

﴿۲۴۵﴾

۱ بلبلی خونِ دلی خورد و گُلی حـاصل کرد / بادِ غَیرت بصـدش خار، پریشان دل کرد

۲ طوطئی را بخیالِ شَکَری دل خـــوش بود / ناگهَش سیـــلِ فنا نقـــشِ اَمَل باطِل کرد

۳ قُرَّةُ العَیْنِ[2] من آن میوه‌ی دل یـــادش باد / که خود آسان بشد و کارِ مرا مُشکل کرد

۴ ساربان! بـــار من افتاد، خـــدا را مَـــدَدی / که امید کَرَمـم همـــرهِ این مَحمِـــل کرد

۵ رویِ خـــاکی و نَمِ چشمِ مـــرا خوار مَدار / چرخِ فیروزه طـربخانه از این کَهگِل کرد

۶ آه و فریاد که از چشمِ حســـودِ مَه و مِهر! / در لَحَد، ماهِ کمـــان ابرویِ من منزل کرد

۷ نَزَدی شاه رخ و فوت شد امکانِ **حافظ!** / چـــکنم؟ بـــازیِ ایّام، مـــرا غافـــل کرد

۱ـ جوهر از نظر فلسفه وجود حقیقی چیزی است که مستقل و قائم بذات باشد و عقل یا خرد از همین دیدگاه عبارت از نیروی ادراک تمییز خوبی و بدی امور می‌باشد.

۲ـ قُرَّةُ العَیْن در اصل بمعنی نور چشم است که بطور کنایه نیز فرزند و جگر گوشه و یا هر آن‌کس را که در دل شخصی اثر و نفوذ داشته باشد شامل می‌شود به‌طور مثال از نظامی گنجوی شاهد می‌آوریم:

«ای چهارده ساله قُرَّةُ العَیْن / بالغ نظر علـــوم کَونَین».

این غزل را خواجه در فراق و سوگ جگر گوشه‌اش سروده است.

﴿۳۴۶﴾

۱ بسّرِ جــــامِ جم آنگه نظــــر توانی کرد که خاک میکده کُحْــــلِ بَصَر توانی کرد

۲ گــــدایی درِ میکــــده طُرفه اکسیریست گر این عمل بکنــــی، خاکْ زر توانی کرد

۳ مباش بی مَـی و مطرب که زیرِ طاقِ سپهر بدین تَرانــــه غم از دل بدَر توانی کرد

۴ بعَزمِ مَــــرحَلهٔ عشق، پیش نــــه قدمی که ســــودها کنی ار این سفر توانی کرد

۵ بیا که چاره‌ی ذوقِ حُضور و نظمِ اُمــــور بفَیــــض بخشیِ اهلِ نظر تــــوانی کرد

۶ گُلِ مُرادِ تــــو آنگه نقــــاب بگشــــاید که خدمتش چو نسیــــمِ سحَر توانی کرد

۷ تو کــــز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون! کجا بکــــوی طــــریقت گذر توانی کرد؟

۸ جمــــالِ یار ندارد نقــــاب و پرده، ولی غبارِ رَه بنشــــانْ تا نظــــر توانی کــــرد

۹ دِلا ز نورِ هــــدایت گــــر آگهی یابی! چو شمع، خنده‌زنــان ترکِ سر توانی کرد

۱۰ ولی تو، تالبِ معشوق و جامِ مَی خواهی طمع مــــدار که کــــارِ دگر تــــوانی کرد

۱۱ گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی **حافـظ**!
بشــــاهراهِ حقیقت گــــذر تــوانی کرد

﴿۳۴۷﴾

۱ بر سرِ آنم کــــه گَر ز دست بَــرآید دست بکــاری زنم که غُصّه ســرآید

۲ خَلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اَغیار دیو چو بیــرون رَوَد فرشتــه درآید

۳ صحبتِ حُکّـام، ظُلمَت شبِ یَلداست نور ز خورشیـد خواه بــو که برآید

۴ بــــر درِ اربــــابِ بیمُروّتِ دُنیــــا چند نشینی! که خواجه کَیْ بدرآید؟

۵ تــــرکِ گدایی مکُن که گنج بیابی از نظرِ رهــروی که در گــذر آیـد

۶ صبر و ظَفَــر، هر دو دوستانِ قدیمند بـر اثرِ صبْــر؛ نوبتِ ظفــر آید

۷ بگذرد این روزگــــارِ تلخ‌تر از زهْر بــــارِ دگر روزگار چون شَکر آید

۸ صالح و طالح مَقاعِ خــویش نَمودند تا چـه قبول افتد و که در نظر آید!

۹ بلبلِ عاشق! تو عُمر خــــواه که آخر باغ شــــود سبز و سرخ گُل بدَرآید

۱۰ غَفلَتِ **حافـظ** در این سَرا چه عجب نیست
هــر کــه بمیخانــه رفت بی خبــر آید

﴿۲۴۸﴾

۱ بعد از این دستِ من و دامنِ آن سروْ بلند — که ببالای چمــان از بُن و بیخم بَرکَنْــد
۲ حاجتِ مطرب و مَی نیست تو بُرقَع بگُشا — که برقص آوَرَدَم آتشِ رویــت چــو سپند
۳ هیچ رویی نشــود آینه‌ی چهــره‌ی بخت — مگر آن روی کـه مالنــد بر آن سُمِّ سَمَنـد
۴ گفتم اَسرارِ غمت هرچه بوَد گـویم فاش — صبر از این بیش ندارم چکنم تاکَی و چند؟
۵ مکُش آن آهویِ مشگینِ مـرا ای صیّـاد! — شرم از آن چشمِ سیــه‌دار و مبندش بکمند
۶ منِ خاکی که ازین در نتوانــم برخـاست — از کجا بــوسه زنم بر لبِ آن قصــرِ بلنـد؟
۷ جُز بزلفِ تـو نــدارد دلِ عــاشق مَیلی — آه از این دل! که بصد بنــد نمی‌گیرد پنــد
۸ شب و روزت بــدُعا عاشقِ بی‌دل گوید: — که مَبینــاد! سَهیْ قــامتت از دَهــر گـزند
۹ باز مَستان دل از آن گیسوی مشگین **حافظ**!
زانکــه دیــوانه همان به کــه بمانَد در بند

﴿۲۴۹﴾

۱ بکویِ میکــده یــارب! سحَر چه مشغَلَه بود — که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعَلَه بود
۲ حدیثِ عشق که از حرف و صوت مُستغنی است — بناله‌ی دف و نی در خــروش و وَلْــوَلَه بود
۳ مَبلحثی کــه در آن حلقــهٔ جُنــون می‌رفت — وَرای مدرسه و قیــل و قــالِ مسئله بــود
۴ دل از کــرِشمه‌ی ســاقی بشُکر بــود، ولی — ز نــامُساعِــدیِ بختــش اندکی گله بــود
۵ قیاس کــردم و آن چشمِ جــادوانه‌ی مست — هــزار ســاحر چون ســامریش در گلَه بود
۶ بگفتمــش: بلبــم بــوسه‌ای حــوالَت کن — بخنــده گفــت: کَیَت بـا من این مُعامَله بود؟
۷ ز اخترم نظری سعــدْ در رهست کــه دوش — میــانِ مــاه و رخِ یــارِ من؛ مُقــابَله بــود
۸ دهــانِ یار که درمــانِ درد **حافظ** داشت
فغان که وقتِ مُروّت چه تَنگ حوصَله بود

﴿۲۵۰﴾

۱ به آبِ روشنِ مَی عارفی طهارت کرد — علی‌الْصّباح که میخانه را زیارت کرد
۲ همین‌که ساغَرِ زرّینِ خور نِهان گردید — هِلالِ ابرویِ ســاقی بمَی اشارت کرد
۳ اِمامِ شهــر که بودش ســرِ نَماز دراز — بخونِ دخترِ رَز جامه را قصارت کرد
۴ خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد — بآب دیده و خــونِ جگر طَهارت کرد

۵	دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب	چه سود دید؟ ندانم که این تجارت کرد
۶	بیا بمیکده و وَضعِ قُرب و جاهَم بین	اگرچه چشم بمن، واعظ از حَقارت کرد
۷	نشانِ مهر و محبّت ز جانِ عاشق جوی	و گرچه خانه‌ی دل محنتِ تو غارت کرد

۸
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که **حافظ** بمی طهارت کرد

﴿۲۵۱﴾

۱	بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد	دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
۲	از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم	اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
۳	مُردم در این فِراق و در آن پرده راه نیست	یا هست و پرده‌دار، نشانم نمی‌دهد
۴	شَکَر بصبر دست دهد عاقبت، ولی	بد عهدیِ زمانه امانم نمی‌دهد
۵	زلفش کشید بادِ صبا، چرخِ سِفله‌بین	کانجا مَجالِ باد وزانم نمی‌دهد
۶	چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شوم	دَوران چون نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

۷
گفتم رَوم بخواب که ببینم جمالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

﴿۲۵۲﴾

۱	بحُسنِ خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد	تُرا در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
۲	اگرچه حُسن فروشان بجلوه آمده‌اند	کسی بحُسن و ملاحَت بیارِ ما نرسد
۳	بحقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرمِ راز	بیارِ یکجهتِ حقگزارِ ما نرسد
۴	هزار نقد ببازارِ کاینات آرند	یکی بسکّهٔ صاحب عیارِ ما نرسد
۵	دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند	که گَردشان بهوایِ دیارِ ما نرسد
۶	هزار نقش برآید ز کِلکِ صُنع و، یکی	بدلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد
۷	دلا! ز طعنِ حسودان مَرنج و واثِق باش	که بد بخاطرِ امّیدوارِ ما نرسد
۸	چنان بِزی که اگر خاکِ ره شوی کس را	غُبار خاطری از رهگذارِ ما نرسد

۹
بسوخت **حافظ** و ترسم که شرحِ قصّهٔ او
بسمعِ پادشهِ کامگارِ ما نرسد

﴿۲۵۳﴾

۱ بُتی دارم کـه گـِردِ گُل ز سُنبُل سـایبان دارد / بهـارِ عـارضش خطّی بخـونِ ارغَـوان دارد

۲ غُبارِ خـطّ بپوشانید خـورشیدِ رُخش یـارب! / حیـاتِ جاودانش ده کـه حُسنِ جـاودان دارد

۳ چو عاشق می‌شدم گفتـم که بُردم گوهرِ مقصود / نـدانستم که این دریا چـه مَوجِ بیکـران دارد

۴ چو در رویَت بخندد گُل، مشو در دامش ای بلبل / که بر گُل اعتمادی نیست اگر حُسنِ جهـان دارد

۵ خدا را دادِ مـن بستـان از اُو ای شحنهٔ مجلس! / که مَی با دیگری خوردست و با من، سـرگـران دارد

۶ چو دامِ طُرّه افشانَـد ز گـردِ خـاطرِ عشّاق / بغمّـازِ صبـا گویـد که رازِ مـا نهـان دارد

۷ ز خَوفِ هَجرم ایمـن کُـن اگر امّیـدِ آن داری! / که از چشمِ بداندیشان خـدایت در امـان دارد!

۸ بفتـراک ارْ همی بندی خـدا را زود صیدم کن! / کـه آفت‌هاست در تـأخیر و طالب را زیان دارد

۹ ز سـرو قـدِّ دلجویت مکـن محروم چشمم را! / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبِ روان دارد

۱۰ ز چشمت جان نشـاید بُرد کز هر سو همی بینم / کَمین در گوشه‌ای کـرده است و تیـر اندر کمان دارد

۱۱ بیَفشان جُرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هـزاران داستـان دارد

۱۲ چه افتادست در این ره کـه هر سلطان معنی را / بدین درگـاه می‌بینم کـه سر بر آستـان دارد

۱۳ چه عُذر از بختِ خود گویم که آن عیّارِ شهر آشوب / بتلـخی کُشت **حافظ** را و شَکر انـدر دهـان دارد

﴿۲۵۴﴾

۱ اگـر آن طـایرِ قُـدسی ز دَرَم بـازآیـد / عُمرِ بگـذشتـه به پیـرانه سَرَم بازآید

۲ دارم امّید بر این اشکِ چو باران، کـه دگـر / برقِ دولت که بـرفت از نظرم؛ بازآید

۳ گر نثـارِ قـدمِ یـارِ گـرامی نکنـم / گوهرِ جان، به چه کار دگرم بـازآید*!؟

۴ آنکـه تاجِ سـرِ من خـاکِ کفِ پایش بود / از خـدا می‌طلبـم تا بسـرم بـازآید

۵ کـوسِ نَـو دولتی از بامِ سعـادت بـزنم / گـر ببینـم که مَهِ نـوسفرم بـازآید

۶ خواهم انـدر عقبـش رفـت بیاران عزیز / شخصـم ارْ باز نیاید خبـرم بازآیـد

۷ ما بغش غُلغُلِ چنگست‌و شکَر خوابِ صَبوح / وَرنه گر بشنَـود آهِ سَحـرم بازآیـد

۸ آرزومندِ رخِ شاه چو ما هم **حافظ**! / همّتی تـا بسلامت ز دَرَم باز آیـد

---

* این بیت یادآور بیت معروفی است که عموماً مردم بر آن واقفند و بر حسب ضرورت آن‌را تکرار می‌کنند:

«دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بوَد فایده بینایی را»

﴿۲۵۵﴾

۱ اگر ببادهی مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زُهدِ ریا نمی‌آید

۲ جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

۳ طمع ز فیضِ کَرامَت مَبُر! که خُلقِ کریم / گُنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

۴ مُقیمِ حلقهٔ ذِکر است دل، بدان امید / که حلقه‌ای ز سرِ زلف یار بگشاید

۵ نخواهد این چمن از سروْ و لاله خالی مانْد / یکی همی رَود از پیش و دگر از پس آید

۶ تُرا که حُسن خدا داده است و حَجْلهٔ بخت / چه حاجت است که مَشّاطه‌ات بیاراید

۷ ز دل گواهیِ اِخلاصِ ما بپرس و ببین / که هرچه هست، در آیینه روی بنماید

۸ چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغَش / کُنون بجُز دلِ خوش هیچ درنمی‌باید

۹ جمیله‌ای اُست عروسِ جهان، ولی هُشدار! / که این مُخَدَّرَه در عَقدِ کس نمی‌پاید

۱۰ به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک بوسه‌ای ز تو دلخسته‌ای بیاساید

۱۱ بخنده گفت: که **حافظ** خدای را مپسند! / که بوسه‌ی تو رخِ ماه را بیالاید

﴿۲۵۶﴾

۱ اگر رَوَم ز پِیَش فتنه‌ها برانگیزد / وَرْ از طلب بنشینم بکینه برخیزد

۲ وگر برهگُذری یکدَم از وفاداری / چو گَرد در پَیش افتم، چو باد بگُریزد

۳ وگر کنم طلبِ نیم بوسه، صد اَفسوس / ز حقّهٔ دهنش چون شَکر فرو ریزد

۴ چو گویمش که: چرا با کسان بیامیزی؟ / چُنان کند که سرِشکم بخون بیامیزد

۵ من آن فریب که در نرگسِ تو می‌بینم / بس آبِ روی که بر خاکِ ره فرو ریزد

۶ فَراز و شیبِ بیابانِ عشق دامِ بلاست / کجاست شیردلی؟ کز بلا نپرهیزد

۷ تو عُمر خواه و صبوری که چرخِ شُعبده‌باز / هزار بازی از این طُرفه تر برانگیزد

۸ بر آستانه‌ی تسلیم سر بنه **حافظ!** / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

﴿۲۵۷﴾

۱ اگرنه باده غمِ دل ز یادِ ما بِبَرَد / نَهیبِ حادثه بُنیادِ ما ز جا ببرد

۲ وگرنه عقل بمستی فرو کَشد لنگر / چگونه کَشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

۳ طبیبِ عشق منم، باده خور که این معجون / فراغَت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد

۴ دلِ ضعیفم از آن می‌کَشد بطرفِ چمن — که جان ز مرگ بهمراهیِ صبا ببرد

۵ گذار بر ظُلُمات اُست، خضرِ راهی جو! — مبادا کاتشِ محرومی آبِ ما ببرد

۶ فغان که با همه کس غائبانه[1] باخت فَلَک — کسی نبود که دستی از اُین دَغا ببرد

۷ بسوخت **حافظ** و کس حالِ او به یار نگفت
مگر نسیم، پیامی؛ خدای را ببرد

﴿۲۵۸﴾

۱ از دیده خونِ دل همه بر روی ما رَوَدْ — بر روی ما، ز دیده ندانم چها رود؟

۲ ما در دَرونِ سینه هوایی نهُفته‌ایم — بر باد اگر رَوَد سرِ ما، زان، هوا رود

۳ بر خاکِ راهِ یار نهادیم رویِ خویش — بر رویِ ما رواست اگر آشنا رود

۴ سیل اُست آب دیده و هرکس که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بوَد، هم ز جا رود

۵ ما را با آبِ دیده، شب و روز ماجَراست — زان رهگذر که بر سرِ کویش چرا رود؟

۶ خورشیدِ خاوری کُند از رشک، جامه چاک — که ماهِ مهرپرورِ من در قبا رود

۷ **حافظ** بکویِ میکده دایم بصدقِ دل
چون صوفیان بصُفهٔ[2] دارالصّفا رود

﴿۲۵۹﴾

۱ ابرِ آذاری[3] برآمد بادِ نوروزی وزید — وَجْهِ مَی خواهم و مُطرب، که می‌گوید رسید؟

۲ شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام — ای فَلَک این شرمساری[4] تا بکَی باید کشید؟

۳ قَحطِ جود است آبرویِ خود نمی‌باید فروخت — باده و گُل از بَهایِ خرقه می‌باید خرید

۴ غالباً خواهد گُشود ازْ دولتم کاری که دوش — من همی کردم دُعا و صبحِ صادق می‌دمید

۵ بالبیّ و صد هزاران خنده آمد، گُل بباغ — از کریمی گوییا؛ از گوشه‌ای بویی شنید

۶ دامنی گر چاک شد در عالَمِ رِندی چه باک؟! — جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید دَرید

۱ـ غائبانه نوعی ترفند و حقه بازیست که در بعضی بازی‌ها مانند شطرنج وسیلهٔ حریف کار آزموده اجرا می شود که طرف مقابل را بآن وسیلهٔ مغلوب می‌نماید و خود برنده بازی محسوب می گردد.

۲ـ صُفه بمعنای غرفه یا اتاقکی که معمولاً صوفیان یا دراویش و سالکان در آنجا سکنی می گزینند و از لحاظ بزرگی و وسعت محدود و کوچک است. صُفهٔ دارالصّفاء محلی بوده است که غریبان و مهمانان و طواف کنندگان خانه‌ی کعبه در آن‌جا بسر می‌بردند.

۳ـ آذار (آدار) از ماه‌های سال سُریانی که مصادف با ماه اول بهار است. یازده ماه دیگر سال رومی و سریانی عبارتند از: نیسان، ایار، حزیران، تموز، آب، ایلول، تشرین اول، تشرین دوم، کانون اوّل، کانون دوّم و شُباط که کشورهای عربی از این نامها در تاریخ خود استفاده می‌کنند.

۴ـ در بعضی از نسخه‌های دیوان حافظ: «بار عشق و مفلسی صَعبست و می‌باید کشید» ضبط شده است.

۷ این لَطایف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفت؟ / وان تَطاوُل کز سرِ زلفِ تو من دیدم که دید؟
۸ عدلِ سُلطان گر نپرسد حـالِ مظلومانِ عشق / گوشه گیران را ز آسایش، طمـع باید بُرید
۹ تیرِ عاشق کُش ندانم بـر دلِ **حافظ** که زد؟ / اینقَدر دانم که از شِعرِ تَرَش خون می‌چکید

﴿۲۷۰﴾

۱ آن یـار کـزو خانه‌ی ما جـایِ پَری بـود / سر تا قدمش چون پری از عیب بَری* بـود
۲ دل گفـت: فـروکش کنم این شهـر ببویش / بیچـاره ندانست که: یـارش سَفَـری بود
۳ منظـورِ خِـردمنـدِ مـن آن ماه کـه او را / بـا حُسنِ ادب شیوه‌ی صاحب‌نظـری بود
۴ از چنـگ مَنش اخترِ بـد مهـر بدَر بُـرد / آری چکنـم؟ فتنـهٔ دَورِ قَمَـری بـود
۵ خود را بکُش ای بلبل! از این رشک که گُل را / با بادِ صبا وقـتِ سَحَـر جلـوه‌گری بود
۶ عُذرش بنـه ای دل کـه تـو درویشی و او را / در مملـکتِ حُسـن سرِ تـاجوَری بود
۷ اوقاتِ خوش آن بـود که بـا دوست بسر شد / باقی همـه بی‌حـاصلی و بی‌خبـری بود
۸ خوش بـود لبِ آب و گُـل و سبزه و نسرین / افسوس! کـه آن سروِ روان رهگـذری بود
۹ تنهـا نـه زِ رازِ دلِ مـن پـرده بـرافتـاد / تـا بود فَلَـک شیوه‌ی او پـرده‌دَری بود
۱۰ هر گنجِ سعادت که خدا داد به **حافظ** / از یُمنِ دُعایِ شب و وِردِ سَحری بود

﴿۲۷۱﴾

۱ از سرِ کـویِ تو هرکو بمـلالَت بـرود / نـرود کارش و آخـر به خِجالت برود
۲ سـالک از نورِ هـدایت ببَرد راه بـدوست / که بجـایی نرسَـد گَر بـه ضَلالت برود
۳ کامِ خـود آخِرِ عمر از مَی و معشوق بگیر / حَیفِ اوقات که یکسـر به بِطالَت بـرود
۴ ای دلیـلِ دلِ گُمگشتـه خدا را مَـددَی! / که غـریب ارْ نَبَرد ره، بـدَلالت برود
۵ حُکمِ مستوری و مَستی همه بر خاتَمِ تُست! / کس ندانست که آخِر به چه حالت برود؟
۶ کـاروانی که بوَد بدرقـه‌اش لُطفِ خـدا / بتجمّـل بنشینـند، بـه جَلالت بـرود
۷ **حافظ** از چَشمه‌ی حِکمت بکف آور جامی! / بـو که از لـوحِ دلت نقشِ جَهـالت برود

---

* این غزل را حافظ در ماتم از دار دنیا رفتن همسرش سروده است.

﴿۲۷۲﴾

۱ آن کیست؟ کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

۲ اوّل ببانگِ نای و نی، آرَد بدل پیغامِ وی / وانگه بیک پیمانه مَی، با من هواداری کند

۳ دلبر که جان فرسود ازو، کامِ دلم نگشود ازو / نَومید نتوان بود ازو، باشد که دلداری کند

۴ گفتم گِره نگشوده‌ام، زان طُرّه تا من بوده‌ام / گفتا: مَنَش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

۵ پشمینه پوشِ تُندخو کز عشق نشنیدست بو / از مستیَش رمزی بگو، تا ترکِ هُشیاری کند

۶ چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یارِ فُلان / سلطان کجا عَیشِ نهان، با رندِ بازاری کند؟

۷ زان طرّهٔ پُر پیچ و خم، سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم، آن‌کس که عیّاری کند

۸ شد لشکرِ غم بی عدد، از بخت می‌خواهم مَدَد / تا فخرِدین عبدالصّمد،* باشد که غمخواری کند

۹ با چشمِ پُر نیرنگِ او، **حافظ** مکن! آهنگِ او / کان طرّهٔ شبرنگِ او، بسیار مَکّاری کند

﴿۲۷۳﴾

۱ ای پستهٔ‌ی تو خنده زده بر حدیثِ قند / مُشتاقم از برای خدا یک شَکر بخند!

۲ جایی که یارِ ما بشَکر خنده دَم زَنَد / ای پسته کیستی تو؟ خدا را دگر مخند

۳ خواهی که برنخیزدَت از دیده رودِ خون / دل در هوایِ صحبت رودِ کسان مَبند

۴ گر جلوه مینَمایی وَ گر طعنَه می‌زنی / ما نیستیم مُعتقدِ شیخ، مردِ خودپسند!

۵ طوبی ز قامتِ تو نیارد که دَم زند / زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

۶ ز آشفتگیّ حالِ من آگاه کَی شود؟ / آن‌را که دل نگَشت گرفتارِ این کمند

۷ بازارِ شوق گرم شد، آن شمع رُخ کجاست؟ / تا جانِ خود بر آتشِ رویش کنم سپند

۸ **حافظ** چو تَرکِ غمزهٔ تُرکان نمی‌کنی! / دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خُجند

---

* منظور خواجه حافظ از ذکر نام عبدالصمد همان مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحر آبادی است که شخصی عالِم و متّقی و خوشنام بوده که خواجه نیز از محضر بحث و فحص او مستفیض گشته و در رفع سختی‌ها و مشکلات زندگی از این دانشمند وارسته استعانت جُسته است و همین عبدالصمد از سلاله و نژاد شیخ صدرالدین (فرزند شیخ سعدالدین) حمویهٔ جوینی است که بر دست شیخ عده زیادی (حدود ده هزار نفر) از مغولان بدین اسلام تشرّف یافتند.

۳۷۴

۱ بیا کـه رایتِ منصـور[1] پادشـاه رسیـد — نُویدِ فتح و بِشارت بمِهر و ماه رسیـد

۲ جمالِ بخت ز رویِ ظفـر نقاب انداخت — کمـالِ عـدل بفریادِ دادخـواه رسیـد

۳ سپهر، دَورِ خـوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکامِ دل اکنون رسد که شاه رسید

۴ ز قاطعـانِ طریق این زمـان شوند ایمن — قَوافلِ دل و دانش، کـه مـردِ راه رسید

۵ عـزیز مصر برَغـمِ بـرادران غیـور — ز قعرِ چـاه برآمد، بـاَوجِ جـاه رسید

۶ کجاست صوفی دجّال[2] چشمِ مُلحِد کیش؟ — بگو بسـوزا! که مَهدیّ دیـن پناه رسید

۷ صبا بگو! که چها بر سَـرم درین غمِ عشق — ز آتشِ دلِ سـوزان و دودِ آه رسیـد

۸ ز شوق رویِ تو شاهـا! بـدین اسیرِ فراق — همان رسید کز آتش ببرگِ کاه رسیـد

۹ مرو بخواب! که **حافظ** ببـارگـاهِ قبول — ز وِردِ نیمشب و درسِ صُبحگاه رسید

۳۷۵

۱ چه مَستی اُست ندانم که رو بمـا آورْد؟ — که بـود ساقی و این باده از کجـا آورد؟

۲ دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بستـه مکُن! — کـه بـادِ صبح نسیمِ گـره‌گُشـا آورد

۳ رسیدنِ گُل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد، سَمَن صفا آورد

۴ عِلاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمه‌ی ساقی اُست — بَر آر سر، کـه طبیب آمـد و دوا آورد

۵ صبا بخوش خبریِ هُدهُدِ سلیمـان است — که مُژده‌ی طـرب از گلشنِ سَبـا آورد

۶ چه راه می‌زند این مُطـربِ مَقـام‌شناس — کـه در میانِ غَـزَل قـولِ آشنـا آورد

۷ تو نیز بـاده بچنگ آر و راهِ صحـرا گیر! — که مرغِ نغمـه‌سُرا سازِ خـوش‌نوا آورد

۸ مُرید پیـرِ مُغـانم ز من مَـرنج ای شیخ! — چرا که؟ وعـده تو کردیّ و او بجا آورد

۹ بتنـگ چشمـیِ آن تُـرکِ لشکری نازم — کـه حمله بر مـنِ درویشِ یک قبا آورد

۱۰ فلک غُلامیِ **حافظ** کنون بطَوْع کُنَد — کـه التِجا بـدرِ دولتِ شمـا آورد

۱ـ شاه منصور از امرا و سلاطین آل مظفّر و فرزند (امیر مبارزالدین محمد که از جمله سفّاکان و جبّاران کم نظی روزگار بشمار رفته است) حدود پنجسال امارت داشته و در طی یورش‌های تیمورلنگ رشادت‌ها از خود نشان داده و با ۵۰۰تن از سپاهیانش بر تیمور فایق گشت.

۲ـ دجّال شخص فریبکار و شیاد و دروغگویی است که قبل از مَهدیّ موعود (عج) با خرش پیدا می‌شود و مردم گِرد او جمع می‌شوند و عدّهٔ کثیری را نیز فریب می‌دهد اما با ظهور آن حضرت نیست و نابود می‌شود.

﴿۳۷۶﴾

۱	خستگـــان را چو طلب بـاشد و قوّت نبوَد	گر تو بیـــداد کُنی شـرطِ مُروّت نبـــود
۲	ما جفا از تو نـــدیدیم و تـــو خود نپسندی	آنچــه در مـــذهبِ اربابِ فُتـوَّت نبود
۳	تـــا بـاَفسون نکند جادوی چشـــمِ تو مدد	نـــور در ســـوختنِ شمعِ مَحبّـــت نبود
۴	چو چنین نیک ز سر رشته‌یِ خود بی‌خبرم	آن مبـــادا! که مددکاری فُـــرصت نبود
۵	هـــرکه آیینه‌ی صـافی نشـــد از رنگِ هوا	دیـــده‌اش قابلِ رُخساره‌ی حکمت نبود
۶	خیره آن دیده، کـــه آبش نَبَـرد آتشِ عشق	تیـره آن دل کـــه در او نورِ مَوَدّت نبود
۷	چون طهارت نبوَد کعبـــه و بتخانه یکیست	نبـــوَد خیر در آن‌جـــا که عِصمَت نبود
۸	دولت از مرغِ هُمایون طلـــب و سایه‌ی او!	زانکه با زاغ و زَغَن شهپرِ دولـــت نبود
۹	گر مدد خـواستم از پیرِ مغـــان عیب مکُن!	شیخِ ما گفت: که در صَومَعه همّت نبود

۱۰
حافظ! عِلم و ادب وَرْز که در مجلسِ شاه
هـــر که را نیست ادب لایقِ صحبـــت نبود

﴿۳۷۷﴾

۱	مرا برندی و عشق، آن فُضول عیب کُنَد	که اِعتِـــراض، بر اَســـرارِ عِلـــمِ غیب کند
۲	کمالِ صِدق و مَحبّت ببین نه نقصِ گناه	که هـــرکه بی‌هنـر افتـــد نظر بعَیب کنـــد
۳	چنـــان زند رهِ اسلام، غمـــزهٔ ســـاقی	که اجتِنـــاب ز صَهْبا مگـــر صُهَیْـــب کند
۴	ز عِطرِ حورِ بهشت آن زمان برآید بوی	که خـــاکِ میکـــده‌ی مَا عَبیرِ جَیْـــب کند
۵	کلیدِ گنجِ سعادت، قبولِ اهـلِ دل اُست	مباد! کسی‌که در این نکته شک و رَیْب کند
۶	شبانِ* وادی ایمـن گَهی رسـد بمُـــراد	که چنـــد سال بجان خـــدمتِ شُعَـیب کند

۷
ز دیده خون بچکانَد فَسـانه‌ی **حافظ**
چو یادِ عهدِ شباب و زمانِ شَیْب کند

﴿۳۷۸﴾

۱	نِسبتِ رویت اگر با ماه و پـروین کرده‌اند	صورت نادیـــده تشبیهی بتَخمین کـــرده‌اند
۲	شَمّه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیزِ ماست	آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

---

* شبان وادی اَیْمَن مقصود حضرت موسی (ع) است که مدت ۸ سال برای شعیب (ع) (پیغمبری از سلالهٔ ابراهیم (ع) خلیل الله) چوپانی کرد که به همسری صفورا پذیرفته شد.

۳ نَکـهَتِ جانبخش دارد خاکِ کویِ دلبران — عارفان ز آنجا مَشامِ عقل مشکین کرده‌اند

۴ خاکیان بی‌بهره‌اند، از جُرعهٔ کأس‌الْکِرام — این تَطاوُل بین که با عُشّاق مسکین کرده‌اند

۵ شهپرِ زاغ و زَغَن زیبایِ صیْد و قیْد نیست — این کرامت همرهِ شهباز و شاهین کرده‌اند

۶ ساقیا می ده که با حُکمِ ازل تدبیر نیست! — قابلِ تغییر نبوَد کانچه‌اش تعیین کرده‌اند

۷ از خرد بیگانه شَو چون جانش اندر بَر بکَش — دختر رَزرا، که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

۸ در سُفالین کاسهٔ رِندان بخواری منگرید! — کاین حریفان خدمتِ جامِ جهان بین کرده‌اند

۹ تیرِ مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند

۱۰ یک شَکَرِ انعامِ ما بود و لبت رُخصت نداد — هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند؟

۱۱ شاهدان از آتشِ رُخسارِ رنگین دمبدَم — زاهدان را رَخنه اندر دل و دین کرده‌اند

۱۲ شعرِ **حافظ** را که یکسر مدحِ احسانِ شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لُطف تحسین کرده‌اند

﴿۲۶۹﴾

۱ هرآنکه جانبِ اهلِ وفا نگهدارد — خُداش در همه حال از بلا نگهدارد!

۲ گرت هَواست که معشوق نگسلَد پیوند! — نگاهدار سرِ رشته تا نگهدارد!

۳ «حدیثِ دوست نگویم مگر بحضرتِ دوست — که آشنا سخنِ آشنا نگهدارد»[1]

۴ سَر و زَر و دل و جانم فِدایِ آن محبوب — که حقِّ صحبت و عهدِ[2] وفا نگهدارد!

۵ دلا مَعاش چنان کن! که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

۶ نگه نداشت دلِ ما و جایِ رنجش نیست — ز دستِ بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد

۷ صبا در آن سرِ زلف ارْ دلِ مرا بینی! — ز رویِ لُطف بگویش که جا نگهدارد

۸ غبارِ راهگذارت کجاست؟ تا **حافظ**
بیادگارِ نسیمِ صبا نگهدارد

﴿۲۷۰﴾

۱ هرکه را با خطِّ سبزت سرِ سَودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

۲ من چو از خاکِ لَحَد لاله صفت برخیزم — داغِ سَودایِ توأَم سرِّ سُوَیْدا باشد

۱ـ این بیت از سعدی تضمین و اقتباس شده است.

۲ـ خواجه درباب وفای بعهد و پایبند بودن بمیثاق و کرامت وعده بآیهٔ ۳۶ سورهٔ بنی‌اسرائیل (اسرا) اشاره دارد که خداوند فرموده: «... اَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئولاً» یعنی بپیمان خود وفا کنید بحقیقت که پیمان و شرط بازخواست شدنی است.

۳ تو خود ای گوهرِ یکدانه کجایی آخر! / کز خیالِ تو مرا دیده چو دریا باشد

۴ ظلِّ مَمدودِ[1] خمِ زلفِ تو اَم بر سر باد / کاندرین سایه قرارِ دلِ شَیدا باشد

۵ چون گُل و مَی، دمی از پرده برون آی و درآی / که دگرباره مُلاقات نه پیدا باشد

۶ تا کَی ای دُرِّ گرانمایه روا خواهی داشت! / کز غمت دیده‌ی مردم همه دریا باشد

۷ از بُنِ هر مژه‌ام آب روانست، بیا / اگرت میل، لبِ جوی و تَماشا باشد!

۸ چشمت از ناز به **حافظ** نکند مَیل آری! / سرگرانی صفتِ نرگسِ شهلا باشد

﴿۲۷۱﴾

۱ هرگزم نقشِ تو از لَوحِ دل و جان نرود / هرگز از یادِ من آن سَروِ خرامان نرود

۲ آنچنان مِهرِ توام در دل و جان جای گرفت / که گَرَم سر برود، مهرِ تو از جان نرود

۳ از دِماغِ منِ سرگشته خیالِ رخِ تو / بجَفای فَلک و غصّهٔ دوران نرود

۴ هرچه جُز بارِ غمت بر دلِ مسکینِ منست / برود از دلِ من، وَز دلِ من آن نرود

۵ در ازل بست دلم، با سرِ زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سرِ پیمان نرود

۶ گر رَوَد از پیِ خوبان دلِ من، معذور اُست / درد دارد چکُند کز پَیِ درمان نرود

۷ هر که خواهد که چو **حافظ** نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پیِ اینان نرود!

﴿۲۷۲﴾

۱ هُمای اَوجِ سعادت بدامِ ما اُفتد / اگر تُرا گذری بر مَقامِ ما افتد

۲ حَباب[2] وار براَندازم از نَشاط، کُلاه / اگر ز رویِ تو عکسی بجامِ ما افتد

۳ ببارگاهِ تو چون باد را نباشد بار / کَی اتّفاقِ مَجالِ پَیامِ ما افتد

۴ چو جان فدایِ لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زُلالت بکامِ ما افتد

۵ خیالِ زلفِ تو گفتا: که جان وسیله مَساز! / کزین شکار فراوان بدامِ ما افتد

۶ مُلوک را چو ره خاکبوسِ این دَر نیست / کَیِ التفات جوابِ سلامِ ما افتد

۱ـ ظلِّ ممدود کنایه از چین و شکن و سایه و سیاهی زلف معشوق است که بآیات ۲۹تا۳۴ سورهٔ واقعه نیز اشراف دارد.

۲ـ تحقیقات دانشمندان علم فیزیک (در بخش پرتوشناسی) مدلل داشته است که در اثر ترکیدن و ازهم گسیختن و متلاشی شدن ذرّات تشکیل‌دهنده‌ی حباب‌ها (کفمایه‌ها) حرارتی پدید می‌آید که به مراتب چندین برابر گرمای سطح ظاهری خورشید می‌باشد.

۷ بناامیدی از این در مَرَو، بزن فالی! بوَد که قُرعهٔ دولت بنامِ ما افتد

۸ شبی که ماهِ مُراد از اُفُق شود طالع بوَد که پرتوِ نوری بیامِ ما افتد

۹ ز خاکِ کویِ تو هرگه که دَم زند **حافظ**
نسیمِ گُلــشنِ جــان در مَشـامِ ما افتد

﴿۲۷۳﴾

۱ هَــوسِ بادِ بهــارم به ســویِ صحرا بُرد باد بــویِ تو بیاوَرد و قــرار از ما بُرد

۲ هر کجا بود دلی چشمِ تــو بُرد از راهَش نــه دلِ خستــه‌ی بیمار مــرا تنها برد

۳ جامِ مَی، دی ز لبت دَم ز روان بخشی زد آبرو از لبِ جانبخــشِ روان بخشا برد

۴ دوش دستِ طلبم سِلسِلهٔ شوقِ تو بست پایِ خَیلِ خِردم لشکرِ غم از جــا برد

۵ راهِ ما غمــزهٔ آن تُرکِ کمــان ابـرو* زد رَختِ ما هندویِ آن سروِ سَهی بالا برد

۶ دلِ سنگیــنِ تُرا اشکِ مــن آوَرد بـراه سنگ را سَیل تَوانــد به رهِ دریــا برد

۷ بحثِ بلبل برِ **حافظ** مکن از خوش نَفَسی
پیشِ طـوطی نتوان صوتِ هَــزار آوا برد

﴿۲۷۴﴾

۱ یـاد باد آنکــه سرِ کــویِ تــوأم منزل بــود دیـده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

۲ راست چون سوسن و گُل از اثرِ صحبتِ پـاک بر زبــان بــود مرا آنچه تُــرا در دل بود

۳ دل چــو از پیــرِ خِرد نَقل معــانی میکــرد عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

۴ آه از این جور و تَطاوُل که در این دامگه است وای از آن ناز و تنعّم کـه در آن مَحفِل بود

۵ در دلم بــود که بی دوست نبــاشم هـرگــز چه توان کرد؟ که سعیِ من و دل باطِل بود

۶ دوش بــر یادِ حــریفان، بخــرابات شــدم خُم مَی دیدم؛ خون در دل و پا در گِل بود

---

* از استاد فرزانه و شاعر گرانمایه مرحوم ملک الشعرا بهار چند بیت نغز و زیبا، انتخاب و زینت‌بخش ابیات دیوان می‌کنیم:

«ای کمــان ابرو بعاشق کن ترحّم گاهگاهی ور نه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی

گر گنه باشـد که مردم برندارند از تو دیـده در همــه عالم نماند غیــر کوران بی‌گناهی

من کیَم تا دل نبـازم پیش چشم کینه جویت کــاین سیه با یک اشارت بشکند قلب سپاهی

گر بچاه افتند کوران عُذرشان باشد ولی من بــا دو چشم باز رفتـم تا در افتادم بچاهی»

۷ بس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فِراق — مُفتیِ عقــل در این مســأله لایعقِل بود

۸ راستی خاتمِ فیــروزه‌ی بو اسحاقی[1] — خوش دُرخشید ولی دولتِ مُستعجِل بود

۹ دیدی آن قهقهه‌ی کبکِ خرامان **حافظ**!
که ز سر پنجه‌ی شاهینِ قضا غافل بود

﴿۲۷۵﴾

۱ یارم چو قـــدح بدست گیرد — بــازار بُتــان شکست گیـــرد

۲ در بحر فتـادهام چو ماهــی — تا یار مـــرا به شَست گیـــرد

۳ در پــاش فتـــادهام بـزاری — آیـــا بوَد آنکــه دست گیـرد

۴ هرکس که بدید چشمِ او گفت: — کو محتسبی[2] که مست گیرد ؟

۵ خرّم دلِ آنکه همـچو **حافظ**
جـــامی ز مَـیِ آلست گیرد

﴿۲۷۶﴾

۱ یاری انـــدر کس نمی‌بینیم یاران را چـــه شد؟ — دوستی کَی آخرِ آمد دوستـــداران را چـــه شد؟

۲ شهرِ یاران بــود و جـــایِ مهربانان این دیـــار — مهــربانی کَی ســـرآمد شهــر یـاران را چه شد؟

۳ لعلــی از کـــانِ مُـروّت بـــرنیامد سالهـــاست — تـــابشِ خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد؟

۴ آبِ حیوان تیره‌گون شد خضرِ فرّخ پی کجاست؟ — گُـل بگشت از رنگِ خود بادِ بهاران را چه شد؟

۵ صد هزاران گُل شکُفت و بانگِ مرغی برنخاست — عندلیبان را چــه پیش آمد هَـــزاران را چه شد؟

۶ زُهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت!؟ — کس ندارد ذوقِ مستی میگُســاران را چـــه شد؟

۷ کس نمی‌گـــوید که یـــاری داشت حـقّ دوستی — حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

۸ گـــویِ توفیق و کَـــرامت در میـــان افکنـــده‌اند — کس بمیـــدان رو نمی‌آرد ســـواران را چـــه شد؟

۹ **حافظ** اَســـرارِ الهـــی کس نمی‌داند خموش!
از کِه می‌پرسی که دَورِ روزگاران را چه شد؟

۱ـ راجع به بواسحاق (شاه ابواسحاق) اینجو که ممدوح حافظ بوده در پاورقی غزل شماره‌ی ۲۴۰ شرحی مختصر داده شده است.

۲ـ در دیوان شاعران و نکته‌سنجان و رندان خراباتی کلمهٔ محتسب با معانی: داروغه، شبگرد، عسس، حسابگر، نگهبان امور انضباطی شهر، گزمه و... زیاد بچشم می‌خورد و تمامی این خرده‌گیران و نکته‌دانان یک هدف و مُراد داشته‌اند همانا محتسبانی بوده‌اند که خود خلافِ آنچه را که بمردم می‌گفتند عمل می‌کرده‌اند فی‌الحقیقه درباره‌ی اینان باید این ضرب‌المثل عربی را متذکر شد: «ما قُلتَ لی، فَقُلْ لِنَفسِکَ» یعنی آنچه را بمن گفتی (که من عامل و مجری آن باشم) بخود نیز بگوی. داستان مست و هشیار پروین اعتصامی و بیت مشهور سعدی مؤید این نظرست:

«ساقی ار با ما نشیند برفشانـــد دست را — محتسب گر مَی خورَد معذور دارد مست را»

﴿۲۷۷﴾

۱ یکدو جـامَم دی سحَـرگه اتّفـاق افتاده بـود / وز لب سـاقی شـرابم در مَذاق افتاده بود

۲ از سرِ مستی دگـر بـا شاهدِ عهـدِ شَبـاب / رَجعَتی[1] می‌خـواستم لیکن طَلاق افتاده بود

۳ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خَمِ ابروش طاق افتاده بود

۴ ساقیا جـامِ دمـادَم ده! که در سَیـرِ طـریق / هـر که عاشق وش نیامد در نِفاق افتاده بود

۵ ای مُعبِّر مـژده‌ای فـرما! کـه دوشم آفتـاب / در شکرِ خوابِ صبوحی هم وِثاق افتاده بود

۶ در مقـامـاتِ طـریقت هـرکجـا کردیم سَیر / عـافیت را با نظـربازی فِراق افتـاده بود

۷ گر نکـردی نُصرتِ دین شـاه یحیی[2] از کَـرَم / کـارِ مُلک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود

۸ **حافظ** آن ساعت که این نظمِ پریشان مینوشت / طایـرِ فکـرش بـدامِ اشتـیاق افتـاده بود

﴿۲۷۸﴾

۱ اگر ز کویِ تو بویی بمـن رسانَد باد / بمژده جـانِ جهان را بباد خـواهم داد

۲ اگرچه گَرد برانگیخـتی ز هستیِ من / غبـاری از منِ خـاکی بدامنَت مفتاد

۳ تو تا بروی من ای نورِ دیده دربستی! / دگر جهان درِ شـادی بروی من نگشاد

۴ خیالِ رویِ توام دیـده می‌کند پُرخون / هوای زلفِ توام عُمـر می‌دهد بـر باد

۵ نه در برابرِ چشمی، نه غایب از نظری / نه یاد می‌کُنی از من، نه می‌روی از یاد

۶ بجایِ طَعنه اگـر تیغ می‌زنـد دشمن / ز دوست دست نداریم، هرچه بـادا باد

۷ ز دستِ عشقِ تو جان را نمی‌بَرَد **حافظ** / که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فـرهاد

﴿۲۷۹﴾

۱ آن را که جامِ صافیِ صَهبـاش می‌دهند / می دان که در حریمِ حَرَم جاش می‌دهند

۲ صوفی مباش! مُنکرِ رندان که سِرِّ عشق / روز ازل بـمـردُمِ قَلّـاش می‌دهنـد

۳ ساقی بیار باده‌ی گُلرنگ مشکبـوی! / کاَربابِ عقل زحمـتِ اَوباش می‌دهنـد

۴ از لـذّتِ حیـات نـدارد تمتُّـعـی / امـروز هرکه وعـده بفـرداش می‌دهند

۵ **حافظ** بتـرک جنّتِ فـردوس می‌کند / گر در حریمِ وصلِ تو مأواش می‌دهند

۱ـ این مصراع اشاره به یکی از انواع طلاق اربعه دارد: [طلاق رجعی، طلاق خُلعی، طلاق بائن (بَیْنونه) و طلاق مبارات].

۲ـ شاه یحیی فرزند امیر مبارز مظفری بوده که به‌واسطه داشتن ملکات فاضله ممدوح حافظ گردید.

«۲۸۰»

۱	چو رویت، مهر و مَه تابان نباشد	چو قدّت سروْ در بُستان نباشد
۲	چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی	دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
۳	میانِ خطِّ سبزت لعلِ نوشین	عجَب چون چَشمه‌ی حیوان نباشد
۴	چو قندت پسته‌وَش خندد بحالم	چرا بادامِ* من گریان نباشد
۵	سَوادِ زلفِ تو کُفریست دل را	که روشن‌تر از آن ایمان نباشد
۶	بتو نسبت نباشد هیچ تن را	نه تن، بالله که مثلت جان نباشد

۷
اگر چه هست شیرین شعرِ **حافظ**
چو لعلِ خُسروِ خوبان نباشد

«۲۸۱»

۱	دلم بی جَمالت صَفایی ندارد	چو بیگانه‌ای کاشنایی ندارد
۲	مَتاعِ دلِ پاکِ عُشّاقِ مسکین	ببازارِ حُسنش بَهایی ندارد
۳	دِلا جام و ساقیِ گُلرُخ طلب کن!	که چون گُل زمانه بقایی ندارد
۴	اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجُز آن خَمِ زلف جایی ندارد
۵	از این سینه‌ی تنگ ترسم که تیرش	رَوَد جای وانگه دوایی ندارد
۶	همه چیز دارد دلارام، لیکن	دَریغا! که با ما وفایی ندارد

۷
چو ماه است روشن که بی‌مهرِ رویَت
دل و جانِ **حافظ** صفایی ندارد

«۲۸۲»

۱	دل شَوقِ لبت مُدام دارد	یارب! ز لبت چه کام دارد؟
۲	جان عِشرتِ مهر و باده‌ی شوق	در ساغَرِ دل مُدام دارد
۳	سَودایی زلفِ یار دائم	در دامِ بلا مَقام دارد
۴	آخر نرسد که باز پُرسیَم	کان دلبرِ ما چه نام دارد؟
۵	با یار کجا نشیند آنکو؟	اندیشه‌ی خاصّ و عام دارد

---

* قدیمی‌ها مخلوط بیخته و آردشده‌ی قند و بادام و پسته را با برگ خشک شده گلسرخ می‌آمیختند و بکسانی که از عارضهٔ کم خونی (در اصطلاح طبّی آنمی **Anémie** گفته می‌شود) رنج می‌بردند می‌دادند.

۶ خُرّمدلِ آن‌کسی که صحبت — با یــار عَلیَ‌الدّوام دارد
۷ تا صیــد کُنَد دلی بشوخی — بر گُل ز بنفشه دام دارد
۸ حافظ چو دَمی خوشست مجلس!
کــاسبــابِ طــرب تــام دارد

﴿۲۸۳﴾

۱ می‌زنــم هر نَفَـس از دستِ فِـراقت فـریاد — آه اگــر نالــه‌ی زارم نــرسانَد بتــو بــاد
۲ چه کنم؟ گـر نکنم نــاله و فــریاد و فغــان — کز فِــراقِ تــو جانم کِه بــداندیش تــو باد
۳ روز و شب غُصّه و خون می‌خورم و چون نخورم — چون ز دیدارِ تــو دورم بچه بــاشم دلشاد!؟
۴ تا تــو از چشــمِ منِ سوختــه‌دل دور شدی — ای بسا چشمه‌ی خونین! که دل از دیده گشاد
۵ از بُــنِ هر مژه صــد قطرهٔ خون پیش چکد — چــون برآرَد دلم از دســتِ فِراقت فــریاد
۶ حافــظ دلشُده مُستــغرَقِ یادت شب و روز
رو مگردان تو از این بنده‌ی ناکامِ بکلّی آزاد!

﴿۲۸۴﴾

۱ هــر که او یک سَرِ مو پندِ مرا گــوش کند — همچــو من حلقهٔ گیسویِ تو در گوش کند
۲ گر ببینــد دَهَنِ تَنــگِ تو معصــومِ زمــن — بــاده بر یادِ لبــت همچو شَکرنــوش کند
۳ در چمن سویِ گُل و سوسن و نرگس بگذر! — تا زبانِ همـه را حُسنِ تو خــاموش کنــد
۴ بِستر از لاله و گُل ساخت صبا تــا کــه مگر — یاسَمَــن سُنبُلِ زلفِ تو در آغــوش کنــد
۵ زان سبب پیچ و خَم و تاب دهــد گیســو را — تا بــدان صیدِ دلِ عــاشقِ مَدهــوش کند
۶ دردِ من دوش بگوشِ تو رســانده است دلم — خواهد امروز که جان بر سرِ آن جوش کند
۷ گرچه صــد غصّه کَشد حافظ مسکین ز فراق
چــون ببیند رُخِ تــو جُمـله فــراموش کند

﴿۲۸۵﴾

۱ تُرکِ من چون جَعدِ مِشکین گَردِ کاکُل بشکَنَد — لاله را دلخون کند، بازارِ سُنبُــل بشکند
۲ وَر خرامان سروِ گُلبــارش کنَـد میلِ چمن — سرو را از پا دراندازَد، دلِ گُل بشکنــد
۳ تا هِلالِ ابـروی جــانان ز چشمــم دور شد — اندرین ره سَیلها باشد که صد پُل بشکند
۴ چون نسیمِ صبحــگاهی پرده‌ی گُل بــردَرَد — خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبـل بشکنـد
۵ حافظا! این سرِّ وحدت را ز دستِ خــود مده
تــا خیالِ زُهــد و تقــوی را توکّل بشکند

﴿۲۸۶﴾

۱ عشقت نه سَرسَریست که از سر بدَر شود — مِهرت نه عارضیست که جایِ دگر شود

۲ عشقِ تو در وُجودم و مِهرِ تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدَر شود

۳ دردیست دردِ عشق، کاندر عِلاجِ وَی — هر چند که سَعْیِ بیش نمایی بَتَر شود

۴ اوّل یکی منم، که در این شهر هر شبی — فریادم زیِ گُنبدِ افلاک بَر شود

۵ گَر ز آنکه من سرِشک فشانم بزنده رود — کِشتِ عِراق جُمله بیکبارتَر شود

۶ دی در میانِ زلف بدیدم رُخِ نگار — بر هیأتی که سُحُب را محیط[1] قَمر شود

۷ گفتم که ابتدا کنم از بوسه، گفت: نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدَر شود[2]

۸ ایدل بیادِ لعلش اگر باده می‌خوری — مگذار هان! که مدّعیان را خبر شود

۹ سر از خاک بدَر آرَد **حافظ** بپایْ بوس
اگر تُربتش بپایِ شما پَی سپر شود

﴿۲۸۷﴾

۱ مرا بوصلِ تو گَر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چه مُلْتَمَس باشد

۲ اگر بهرَ دو جهان یک نَفَس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان، حاصل آنْ نَفَس باشد

۳ بر آستانِ تو غَوغای عاشقان چه عَجَب — که هر کجا شَکرستان بوَد مگس باشد

۴ رهِ خلاص کجا باشد؟ آن غریقی را — که سیلِ محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد

۵ چه حاجت اُست بشمشیر، قتلِ عاشق را — که نیم جانِ مرا یک کِرشمه بسْ باشد

۶ هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد؟

۷ از این سبب که مرا دست کوتاه است — کَیَم بسَروِ بلندِ تو دسترس باشد!

۸ خوش است باده‌ی رنگین و صحبتِ جانان
مُدام **حافظ** بیدل در این هَوَس باشد

﴿۲۸۸﴾

۱ بوی مِشک خُتَن از بادِ صبا می‌آید — این چه بادی اُست کزو بوی شما می‌آید؟

۲ می‌دهد مژده به یعقوبِ حَزین از یوسُف — یا نُویدی ز سُلیمان به سَبا می‌آید

---

[1] ـ همانگونه که ابرها ماه را احاطه می‌کنند بهمین نحو سیمای ماهگون معشوق و نگار در میان زلفش پوشیده و پنهان می‌شود.

[2] ـ راجع بمسئله قمر در عقرب بودن و قِران ستاره‌ها بپاورقی غزل ۱۸۵ رجوع شود.

۳ نَکهَتِ مشکِ خُتن می‌دمَد از جَیْبِ نسیم کاروانی نگر از ملکِ خَتا می‌آید

۴ عشقِ جانسوزِ تو پیوسته مرا می‌پرسد پادشاهی اُست که یادش ز گدا می‌آید

۵ بر ندارم دل از آن تا نرود جان ز تنم، گوش فرا کن کز سخنم بوی وفا می‌آید

۶ بس که از اشکِ مَنَت پای فرو رفته بگِل مردمِ چشمِ مرا از تو حیا می‌آید

۷ **حافظ** از باده مپَرهیز! که گُل باز بباغ
از پَیِ عیش بصد برگ و نوا می‌آید

﴿۲۸۹﴾

۱ ساقی اندر قَدَحم باز مَیِ گُلگون کرد در مَیِ کُهنه‌ی دیرینه‌ی ما اَفیون کرد

۲ دیگران را مَی دیرینه برابر می‌داد چون باین دلشُده‌ی خسته رسید افزون کرد

۳ این قدح، هوشِ مرا جُمله بیکبار بِبُرد این مَی، این بار مرا پاک زخود بیرون کرد

۴ تو مپندار که در ساغر و پیمانه‌ی ما بُتِ سنگین‌دلِ ما، خونِ جگر اکنون کرد!

۵ روزِ اوّل که بأُستاد سپردند مرا دیگران را خِرَد[1] آموخت، مرا مجنون کرد

۶ آنچه در سینه‌ی مجروحِ مَنَش دل خوانی! شورِ عشق است که با خونِ جگر معجون کرد

۷ دلِ **حافظ** که ز افسونِ لبت بی‌خود بود
چشمِ جادوی تواَش بارِ دگر افسون کرد

﴿۲۹۰﴾

۱ سرِّ سَودای تو اندر سرِ ما می‌گردد تو ببین در سرِ شوریده چها می‌گردد؟

۲ هر که دل در خَمِ چوگانِ سرِ زلفِ تو بست لاجَرَم گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

۳ هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما همچنان در پیِ او دل بوفا می‌گردد

۴ از جفای فَلَک و غصّهٔ دوران صد بار بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد

۵ از نحیفیِّ و نزاریِ تنِ جان‌پرورِ من چون هلالی است که انگُشت[2] نما می‌گردد

۱ـ خرد یا عقل از نظر روانشناسی عبارت از استعداد ذاتی فکر که ویژه‌ی انسان است و دارای ۴خصیصه و قوای ممتاز: تجرید، تعمیم، حکم و استدلال است که هر فردی بهنگام تولد ار این استعداد عالی نفسانی با خود همراه می‌آورد که بعدها تحت نظر والدین یا مربّیان آگاه و مجرّب پرورش یافته و منشأ اثر می‌شوند.

۲ـ از جهت انگشت نمایی ماه نو دو بیت از طیّبات سعدی را مثال می‌آوریم:

«با همه خلق نَمودم خم ابرو که تو داری ماهِ نو هر که ببیند، بهمه کس بنَماید»

«چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند پای بلبل نتوان بست که بر گل نُسراید»

۶ بلبلِ طبعِ من از فُرقتِ گلزارِ رُخش — دیر گاهی است که بی‌برگ و نوا می‌گردد

۷ بهواداریِ آن سَروْ قــدِ لاله‌عــذار — بسی آشُفته و سرگشتــه چو ما می‌گردد

۸ دلِ **حافظ** چو صبا بر سرِ کویِ تو مُقیم
دردمنــدی است بامّیـــدِ دوا می‌گردد

﴿۲۹۱﴾

۱ میخوارگان که باده به رطْلِ گـــران خورند — رطل گران ز بهــرِ غمِ بیکران خــورند

۲ در باده نـــورِ عارضِ معشـــوق دیـده‌اند — رطل گـــران بقوّتِ بـــازوی آن خورند

۳ رطل گـــران ز دل بَـــرَد اندیشه‌ی گـــران — زانرو بوَد که باده برطلِ گـران خـــورند

۴ خـــوشتر ز باده هیـــچ نصیبی نبُـردە‌انـد — آنانکه مال و نعمتِ مُلک جهان خـورند

۵ وقتِ بهـــار بـــاده مخـــور جُز ببـــوستان! — کز باده آن بِهست که در بوستـان خورند

۶ با دوستان خور آنچه تُرا هست پیش از آنکه — بعد از تو دشمنانِ تو با دوستان خــورند

۷ دانند عـــاقلان کــه نمانَد جهان بِکَس
حافظ چرا همه غمِ سود و زیان خورند؟

﴿۲۹۲﴾

۱ گر زلفِ پریشانت در دسَـــتِ صبا اُفتـد — هرجا کـه دلی باشـد در دامِ بــلا افتد

۲ ما کَشتیِ صبرِ خود در بحرِ غم افکندیم — تا آخرِ از این توفان هر تخته کجا افتد؟

۳ هر کس بتمنّایی فـال از رخِ او گیـــرند — بر تخته‌ی فیـــروزی تا قُـرعه کِرا افتد؟

۴ گر زلفِ سیاهت را من مِشکِ خَتا گفتم — در تاب مَشَو جانا! در گفتــه خطا افتد

۵ آخر چه زیان افتد سُلطانِ مَمالــک را — کـاُو را نظری روزی بــر حالِ گدا افتد

۶ آن باده که دلها را از غم دهــد آزادی — پُرخـــون جگر گردد چون دَور بما افتد

۷ احـــوالِ دلِ **حافظ** از دستِ غمِ هجـــران
چون عاشقِ سرگردان کز دوست جُدا افتد

﴿۲۹۳﴾

۱ بنـــویس دلا بیـار کـــاغـذ! — بفـــرست بآن نگار کاغذ

۲ ای بادِ صبا ببَـر بآن شـــوخ — از عـــاشقِ بیقـرار کاغذ

۳ هـــرگز ننویســد او جـوابم — بنویسم اگـــر هزار کاغذ

۴ تا نامِ تو نقش شد بر او ماند — بر صفحـهٔ روزگار کاغذ

۵ بنویس ز رویِ مهربانی!
بر **حافظ** دل فَگار کاغذ

﴿۲۹۴﴾

۱ ای صبـــا نکهَتی از کویِ فُلانی بمـــن آر! — زار و بیمار غمم راحتِ جـانی بمن آر

۲ قلـــبِ بی‌حاصلِ مـــا را بزن اِکسیرِ مُراد — یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی بمن آر

۳ در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمـانی بمن آر

۴ در غریبیّ و فـراق و غمِ دل پیر شـــدم — ساغَرِ مَی ز کفِ تـازه جوانی بمـــن آر

۵ مُنکِران را هم از این مَی، دو سه ساغر بچِشان! — وگـــر ایشان نستاننـــد روانی بمـن آر

۶ ساقیا عِشـــرتِ امروز بفـردا مفکـــن! — یا ز دیوانِ قضا خطِّ امـانی بمـــن آر

۷ دلم از دست بشد دوش که **حافظ** می‌گفت: — ای صبـــا! نکهتی از کویِ فلانی بمـــن آر

﴿۲۹۵﴾

۱ اَلا اَیْ طـــوطیِ گویـــایِ اَســرار — مبـادا خـــالیَت شَکّـــر ز مِنقـــار!

۲ سرَت سبـز و دلت خوش باد جـاوید! — که خوش نقشی نَمودی از خطِ یار

۳ سخن سـربستـــه گفتی با حـــریفان — خـدا را زیـــن مُعمّا پرده بـــردار!

۴ بـــرویِ مـــا زن از ســـاغَرِ گُـلابی! — که خوابآلوده‌ایم ای بختِ بیـدار!

۵ چه ره بود این که زد در پرده مُطرب؟ — که می‌رقصند با هم مست و هُشیار

۶ از آن اَفیون کـه ســاقی در مَی افکنْد — حریفان را نه سَر مانْد و نـه دستار

۷ خرَد هـــر چند نقـدِ کائنـــات است — چه سَنجَد پیشِ عشق کیمیـــاکـار

۸ سِکنـــدر را نمـــی‌بخشنـــد آبـــی — بزور و زَر مُیسّـر نیســـت این کار

۹ بیـــا و حـــالِ اهـــلِ درد بشنـــو — به لفظِ انـــدک و معنـــیِّ بسیـــار

۱۰ بمستـــوران مگـو اَســـرارِ مستـــی — حدیثِ جـان مپرس از نقشِ دیوار

۱۱ بُتِ چینی عَـــدویِ جـــانِ ما گشت — خـــداوندا دل و دینـــم نگهـدار!

۱۲ بیُمـــنِ رایـــتِ منصـــور شـــاهـــی — عَلَم شد **حافظ** انـــدر نظمِ اَشعار

۱۳ خداوندی بجایِ بنـدگان کرد — خداوندا ز آفـاتش نگهـــدار!

«۲۹۶»

۱ ای صبا نَکهَتی از خـــاکِ رهِ یــــار بیـارا! ببَر اندوه دل و مژده‌ی دلدار بیـــار؟

۲ نکتهٔ روح‌افــــزا از دَهــــنِ یـــار بگوی نامه‌ی خوش خبر از عالَمِ اَسرار بیارا!

۳ تا مُعَطّر کنم از لطفِ نسیـــمِ تـــو مَشــام شَمّه‌ای از نَفَحاتِ نَفَسِ یــــار بیارا!

۴ بوفایِ تـــو که خـــاکِ رهِ آن یــارِ عزیز بی‌غُباری که پدید آیـــد از اَغیار بیارا!

۵ روزگـاری اُست که دل چهره‌ی مقصود ندید ساقیا آن قدحِ آینـــــه کردار بیـــارا!

۶ گـــردی از رهگـــذرِ دوست بکوریِّ رقیب بهرِ آسایش این دیده‌ی خونبـــار بیارا!

۷ دلِ دیـــوانه بـزنجیـــر نمی‌آیـــد بـــاز حلقه‌ای از خَـــمِ آن طُرّهٔ طـــرّار بیارا!

۸ خامی و ساده دلی شیوه‌ی جانبـازان نیسـت خبری از بَـــــرِ آن دلبــــرِ عیّار بیارا!

۹ شُکر آن‌را که تو در عِشرتی ای مُرغِ چمـن! باسیرانِ قفس مـــژده‌ی گُلـــزار بیارا!

۱۰ کامِ جان تلخ شد از صبر، که کردم بیـدوست خنده‌ای زان لبِ شیرینِ شَکربـار بیارا!

۱۱ دلْقِ **حافظ** به چه ارزَد به مَیَش رنگین کُن
وانگَهَش مست و خراب از سرِ بازار بیــارا!

«۲۹۷»

۱ دلا چندم بریزی خون ز دیده؟ شرم دار آخــرا! تو نیز ای دیده خوابی کن! مرادِ دل بـــرآر آخر

۲ منم یارب!که جانان را ز عارِض بوسه می‌چینم دُعای صبحدم دیدی که چون آمد بکـــارِ آخر؟

۳ چو باد از خَرمَن دو نان ربودن خوشه‌ای تا چنـــد؟ ز همّت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخرا!

۴ مرادِ دُنیی و عُقبی بمــــن بخشید روزی‌بخـــش بگوشم بانگِ چنگ اوّل، بدستم زلفِ یــار آخــر

۵ نگارستانِ چین دانم نخـواهد شد سَرایَت لیک، بنـوکِ کلکِ رنگ‌آمیز نقـشی می نگار آخــــر

۶ دلا در ملکِ شبخیزی گــــر از اندازه نگُریزی دَمِ صُبحــــت بِشارتها بیــــارد زان دیــــار آخر

۷ بُتی چون مـاه زانو زد میی چون لعل پیـش آوَرد
تو گویی تائبم* **حـافظ**؟ ز ساقی شـــرم‌دار آخرا!

* این مصراع اشاره بآیهٔ ۱۵ سورهٔ توبه دارد که می‌فرماید: «... وَ یَتوُبُ اللهُ عَلی مَنْ یَشاءُ وَاللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ» یعنی خداوند توبه هر کسی را که اراده کند و بخواهد می‌پذیرد و بدانید که دانای مطلق و حکیم مقتدر اوست.

﴿۲۹۸﴾

۱	روی بنمـــای و وُجـــودِ خودم از یاد ببَر!	خرمَنِ سوختگـان را همـه گو باد ببر!
۲	ما که دادیـم دل و دیـــده بطوفـــانِ بلا	گو بیا سَیلِ غم و خـانه ز بُنیـاد ببر!
۳	زُلف چون عَنبرِ خامَش که ببوید؟ هَیهات!	ای دلِ خام طمع! این سخن از یاد ببر!
۴	سینه، گو شعلهٔ آتشکـــده‌ی[1] پارس بکُش	دیده، گـو آبِ رُخِ دجلهٔ[2] بغـداد ببر!
۵	سَعْی[3] ناکـــرده در ایـن راه بجایی نرسی	مُزد اگر میطلبی طـاعتِ اُستاد ببـــر!
۶	دوش می‌گفـت بمژگـــانِ درازت بکُـشم	یارب از خاطرش انـدیشه‌ی بیداد ببر!
۷	روزِ مـــرگم نَفَسی وعـدهٔ دیـــدار بـده	وآنگهم تا به لَحَد فـــارغ و آزاد ببر!
۸	دولت پیر مغان بـــاد که بـــاقی سهلست	دیگری، گو برو و نامِ من از یاد ببـــر!
۹	بعد از این چهره‌ی زردِ من و خاکِ در دوست	باده پیش آوَر و این جانِ غم آباد ببر!

۱۰ **حافظ** اندیشه کن از نازکیِ خاطرِ یار
برو از درگهش، این ناله و فـریاد ببر!

﴿۲۹۹﴾

۱	صبا ز منـــزلِ جانان گـــذر دَریغ مَدار!	وزو، بعاشقِ بیدل خبـر دریغ مـــدار!
۲	بشُکر آنکـه شِکُفتی بکـــامِ دل ای گُـــل!	نسیمِ وصل ز مرغِ سَحر دریغ مـدار!
۳	مُرادِ ما همه موقـــوفِ یک کرشمه‌ی تست	ز دوستانِ قدیم این‌قدر دریغ مـــدار!
۴	حریفِ بزمِ تو بـــودم چـــو ماهِ نو بودی	کُنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مـــدار!
۵	جهان و هرچه در او هست سهل و مُختصرست	ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار!

۱ـ آتشکده‌ها از زمان‌های قدیم حتی از زمان هخامنشیان در ایران وجود داشته و آتش بعنوان یکی از عَناصرِ اربعه (چهار عنصر: آب، آتش، باد و خاک) مورد احترام و ستایش بوده و بویژه در عصر ساسانیان و زمان ظهور و زندگی زردشت این آتشکده‌ها را روشن نگه می‌داشتند و بکسانی که مأمور حفظ و نگهداری آتش و مانع خاموش شدن این آذرکده‌ها بودند هیربَد می‌گفتند در این غزل شاید منظور خواجه از آتشکده‌ی بیشاپور باشد که در استان فارس می‌باشد.

۲ـ دَجله از رودخانه‌های بزرگ کشور عراق است که از شهر بغداد می‌گذرد و با رودخانه مهم دیگری بنام فُرات جلگه‌ی بین‌النهرین را تشکیل می‌دهند که موجب حاصلخیزی عراق می‌باشد.

۳ـ در تأیید نَیل انسان بمقاصد و آمال و آرزوهایش در قبال سعی و کوشش و قبول مشقت و رنج از چند گفته‌ی سعدی مثال می‌آورریم:

«نابرده رنج، گنج میسّر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد»

و «من طریق سعـی می‌آرم بجا — لَیْـسَ لِلْاِنْســـانِ اِلّا مـــا سَعی»

که مصراع دوم این بیت را از قرآن اقتباس نموده است.

۶ مَکارمِ تو بآفاق می‌بَرد شاعر — از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار!

۷ چو ذکرِ خیر طلب، می‌کنی سخن اینست — که در بَهای سخن؛ سیم و زَر دریغ مدار!

۸ کنون که چشمه‌ی نوش است لعلِ شیرینت — سخن بگوی وز طوطی شَکر دریغ مدار!

۹ غُبارِ غم برود، حال به شود **حافظ**
تو آبِ دیده از این رهگذر دریغ مدار!

﴿۳۰۰﴾

۱ دیگر ز شاخِ سَروِ سَهی بلبلِ صَبور — گُلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گُل بدور

۲ ای گُل بشُکر آنکه تویی پادشاهِ حُسن — با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غُرور!

۳ از دستِ غَیبَتِ تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی نبوَد لَذّتِ حُضور

۴ گر دیگران بعیش و طرب خُرّمند و شاد — ما را غمِ نگار بوَد مایه‌ی سُرور

۵ زاهد اگر، به حور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار، حور

۶ می خور به بانگِ چنگ و مخور غصّه، ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هوَالغَفُور

۷ **حافظ** شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی؟
در هَجر، وصل باشد و در ظُلمتست، نور

﴿۳۰۱﴾

۱ ساقیا مایه‌ی شباب* بیارا! — یکدو ساغَر شرابِ ناب بیار

۲ داروی دردِ عشق یعنی مَی — کاُوست درمانِ شیخ و شاب بیار

۳ آفتابست و ماه باده و جام — در میانِ مه آفتاب بیار

۴ غمِ دَوران مخور که رفت و نرفت! — نغمهٔ بَربَط و رُباب بیارا!

۵ می‌کند عقل سرکشیِّ تمام — گردنش را ز مَی طِناب بیارا!

۶ بزن این آتشِ مرا آبی — یعنی آن آتشِ چو آب بیارا!

۷ گُل اگر رفت، گو بشادی رَو — باده‌ی نابِ چون گلاب بیارا!

۸ غُلغُل قُمری ار نماند رواست — بُلبُله‌ای ز مَیِ ناب بیارا!

---

* این غزل و غزلی دیگر با مطلع:

«سرو بالا بلند خوش‌رفتار — دلبر نتازنین گل‌رخسار»

گویا از حافظ نیستند و شارحان و کاتبان بسائقهٔ ذوق شخصی آنها را بخواجه منسوب کرده‌اند.

۹ وصلِ او جُز بخواب نتوان دید دارویی کوست اصل خواب بیار!

۱۰ گرچه مستم سه چار جامِ دگر تا بکلّی شـــوم خـراب بیـــار

۱۱ یک دو رطلِ گـران **بحافـظ** دِه
گر گناه است وَ گر ثواب بیار!

﴿۳.۲﴾

۱ عید است و مَوسِـمِ گُل و یـــاران در انتظار ســـاقی بروی شـــاه ببین ماه و مَی بیار!

۲ دل برگـــرفته بـــودم از ایّـــامِ گُـــل، ولی کـــاری بکـرد همّـتِ پاکـــانِ روزه‌دار

۳ گر فـوت شد سَحوُر، چه نُقصان صَبوح هست از مَی شـوند روزه‌گُشـــا؛ طالبـانِ یـــار

۴ جـــز نقدِ جان بـــدست ندارم شـراب کو؟ کان نیز بر کِـــرشمه‌ی ســاقی کنم نثـــار

۵ خوش دولتیست خرّم و خوش خُسروی کریم یـــارب ز چشم زخمِ زمانش نگـــاه دار!

۶ می خور بشعرِ بنـده کـــه زیبی دِگر دهـد جـامِ مُرصّـع تو بـــدین دُرِّ شـــاهوار

۷ دل در جهـــان مبَند و ز مستـــی سؤال کن! از فیضِ جـــام، قصّهٔ جمشیدِ کامگـــار

۸ ایـــدل جنـــابِ عشق بلنـــدست، همّتـــی نیکو شنو حدیث و تو این قصّه گوش دار!

۹ زانجـــا که پرده‌پوشی،* خُـلقِ کـریمِ تست بر قلبِ مـا ببخش که نقـــدیست کم عَیار

۱۰ تـرسم که روزِ حشر عِنـــان بر عنـــان روَد تسبیـــحِ شیخ و خرقـهٔ رندِ شرابخـــور

۱۱ **حافـظ** چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود
ناچار باده نوش! که از دست رفـت کار

﴿۳.۳﴾

۱ عاشقِ زارم مرا با کُفر و با ایمان چه کارا؟ کُشته‌ی یارم مرا با وصـل و با هجران چه کار؟

۲ از لبِ جـانـــان نمی‌یابم نشانِ زنـــدگی پس مرا ای جانِ من، بـا جانِ بیجانان چه کار؟

۳ کُشته‌ی عشقم مرا از شحنهٔ دَوران چه غم مُفلِسِ عورم مـــرا با زُمـرهٔ دیوان چه کـــار؟

۴ قبله و محرابِ من ابروی دلدارست و بس این دلِ شوریده را با این چه و با آن چـــه کار؟

۵ چونکه اندر هر دو عالَم یار می‌بـــاید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با غِلمان چه کار؟

---

* یکی از صفات حمیده و بیشمار حق‌تعالی پذیرش انابهٔ بندگان و بخشایش گناهان آنهاست و این کلام زیبا و متین که «خدای سبحان ستّارُالعُیُوب و غَفّارُ الذُّنُوب» است در حق حضرتش در خور تفکر و تدبر است.

۶ هر که از خود شد مُجرّد در طریقِ عاشقی — از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار؟

۷ صورتِ ایوان چه خواهی سیرَتِ مردان گُزین — مردِ عاشق پیشه را با صورتِ ایوان چه کار؟

۸ **حافظا** گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی!
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

《۳۰۴》

۱ فسادِ چرخ نبینیم و نشنَویم هنوز — که چشم‌ها همه کور است و گوش‌ها همه کر

۲ بسا کسا که مَه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گِل و خاک باشدش بستَر

۳ چه فایده ز زرِه با گشادِ تیرِ قضا — چه منفعت ز سپر با فساد تیغِ قَدَر

۴ اگر ز آهن و فولادِ سوده حِصن کنی — حواله چون برسَد زود اَجل[1] بکوبد در

۵ بروشنیِ خود و عیشِ خویش غرّه مَشَو! — که ظُلمت از پیِ‌نور است و زَهْر زیرشَکَر

۶ دری که بر تو گشایند از هوی مگشای! — رهی که بر تو نمایند از هَوس مَسپَر!

۷ براهِ تو همه چاه است، سر نهاده مَرو — بجامِ تو زهر است ناچشیده مخور!

۸ عنادِ چرخ ببین **حافظ** و فسادِ دَور بیاب
بساطِ دهر نَوَرد و لباسِ آز بدَرا!

《۳۰۵》

۱ گر بوَد عُمر بمیخانه رَوَم بارِ دگر[2] — بجُز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر

۲ خرّم آن روز که با دیده‌ی گریان بروم — تا زنم آب درِ میکده یکبارِ دگر

۳ مَعرفت نیست در این قوم خدایا مددی! — تا بَرم گوهرِ خود را بخریدارِ دگر

۴ عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طرّارِ دگر

۵ گر مُساعِد شودَم دایرهٔ چرخِ کبود — هم بدست آورَمش باز بپرگارِ دگر

۱ـ درباره‌ی فرارسیدن اجل و رحل اقامت بدنیای باقی کشیدن بپاورقی غزل ۲۰۷ رجوع فرمایید. از قول مولای متقیان حضرت علی (ع) کلامی منقول است که ترجمهٔ آن چنین است:

«از مرگ حذر کردن دو روز روانیست — روزی‌که قضا باشد و روزی‌که قضا نیست»

«روزی‌که قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی‌که قضا نیست در او مرگ روانیست»

۲ـ از سعدی با همین ردیف و قافیه دو بیت بنظرتان می‌رسد، باشد که مقبول خاطر افتد:

«هر شب اندیشه‌ی دیگر کنم ورای دگر — که من از دست تو فردا بروم جایِ دگر»

«هر کسی را سرِ چیزی و تمنّای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنّایِ دگر».

۶ رازِ سربسته‌ی مـــا بین! که بدستان گفتنـد — هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر

۷ یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت — حاش لِلّه کـــه روَم من ز پیِ یارِ دگر

۸ هر دَم از درد بنـــالم که فَلَک هـــر ساعت — کُنَدم قصـــد دلِ زار بـــآزارِ دگـــر

۹ باز گویم نه، در این واقعـه **حافـظ** تنهاست
غَـــرقه گشتند در ایـن بادیه بسیـــارِ دگر

﴿۳۰۶﴾

۱ شبِ وصلست و طَی شد نامه‌ی هَجر — سَـــلامٌ فیــهِ حَتّی مَطْلَعِ الْفَــجْر[1]

۲ دِلا در عاشقی ثابت قـــدم باش! — که در این ره نبـــاشد کار بی اَجر

۳ من از رندی نخواهم کـــرد تـوبه — وَ لَوْ آذَیْتَنی بِالْهَجـــرِ وَالْحَـــجْر[2]

۴ دلم رفت و نـدیدم رویِ دلـــدار — فغان از این تطاوُل آه از این زَجْـر

۵ برآی ایصُبحِ روشنـــدل خدا را! — که بس تاریک می‌بینم شبِ هـجَر

۶ وفا خواهی جفاکَش بـاش **حافـظ**!
فَاِنَّ الرِّبحَ وَالْخُسْـــرانَ فی التَّجْر[3]

﴿۳۰۷﴾

۱ ای بادِ مشکبو بگـــذر سویِ آن نگار! — بگُشا گرِه ز زُلفش و بـویی بمن بیار

۲ با او بگو! کـــه ای مَهِ نامهـــربانِ من — بازآ که عاشقانِ تو مُردنـد ز انتظـــار

۳ دل داده‌ایم و مِهرِ تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جَورِ فـــراقت روا مـدار

۴ کردی بروزگار فرامـــوش، بنـــده را — زنهـــار عهـدِ یارِ وفادار یـــاد آر!

۵ ای دل بساز با غمِ هجران و صبر کن! — ای دیده در فِراقش از این بیش خون مبار

۶ باری خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی — چون بر وِصـــالِ یار نداریم اختیـــار

۷ **حافـظ** تو تا بکَی غمِ حـــالِ جهان خوری
بسیار غم مخور که جهـــان نیست پایدار

۱ـ این مصراع اشاره دارد بسورهٔ قدر که در پاورقی غزل شماره‌ی ۲۱ اجمالاً توضیح داده شده است و مراد از شأن نزول این سوره آنست که خداوند می‌فرماید کرامت شب قدر را بواسطه نزول قرآن (در ماه مبارک رمضان) بهتر از هزار ماه مقرر داشتیم.

۲ـ ولو... معنایش اینست که اگر مرا با مفارقت و دوریِ از خود آزاردهی و اذیت کنی توبه نمی‌کنم.

۳ـ فانّ ... در معامله و داد و ستد و تجارت هم امکان سود و منفعت است و هم ضرر و زیان.

﴿۳۰۸﴾

۱	روی بنَما و مــــرا گو که دل از جــان برگیر!	پیشِ شمع آتــش پــروانه بجان گــو درگیر
۲	در لبِ تشنــه‌ی مــا بین و مــــدار آب دَریغ	بر سرِ کُشتــه‌ی خویش آی و ز خاکش برگیر
۳	چنگ بنواز و بساز، ار نبوَد عــود چه بــاک	آتشم عشــق و دلم عــود و تنم مجمَــر گیر!
۴	در سَماع آی وز سَر خِرقه برانداز و بــرقص!	ورنه، در گوشه رَو و دَلقِ ریــا بر سر گیــر!
۵	دوست گو یار شو و جُمله جهان دشمن باش!	بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیــر
۶	ترکِ درویش مگیــــر ار نبوَد سیــم و زَرش	در غمت سیم شمار اشک و رُخش را زر گیر
۷	مَیلِ رفتن مکُــن ای دوســت دَمی با ما باش!	بر لبِ جوی، طرب جوی و بکف ســاغَر گیر
۸	رفته گیر از بَرم وز آتش و آبِ دل و چَشــم	گونه‌ام زرد و لبــم خشک و کنارم تــر گیر
۹	صوُف برکَش ز سر و باده‌ی صــافی درکش	سیم در بـــاز و بزَر سیمبَــری دربر گیــر

۱۰ **حافظ** آراسته کُن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلِسم و ترکِ سرِ منبَر گیر!

﴿۳۰۹﴾

۱	ای بُرده نَــردِ حُسن ز خــوبانِ روزگار	قدّت بــراستی چو سَهـــی سَروِ جویبار
۲	اَلحق وجـــودِ نقش و نشــانِ دهانِ تو	موهوم نقطه ایست نــه پنهان نــه آشکار
۳	دادیم دل بدستِ خــطّ و خال و زلفِ تو	از دستِ هر سه تا چه کشد این دلِ فگار
۴	با ده‌هزار دشمن اگــر یار بـــا من است	دانم مَصــــاف را و نترســم ز کـــارزار
۵	عشقت چو در سراچه‌یِ دل خانه گیر شد	زین در اگـــر بدَر شـــوم آیم بِاضطِرار
۶	گر سروْ پیشِ قدّ تو سر می‌کشد مــرنج!	عقلِ طویـــل را نبــوَد هیچ اِعتِــبار

۷ منصوبهٔ هوایِ تو **حافظ** کنون چو باخت
در ششــدرِ غمت دلش افتــاد مُهره‌وار

﴿۳۱۰﴾

۱	ای خُرّم از فُــروغِ رُخت لاله زارِ عُمــــر	بازآ که ریخت بی گُلِ رویت بهارِ عمر
۲	از دیده گر سرِشک چو باران رَوَد رواست	کاْندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
۳	بی‌عمر زنده‌ام من وزین، بس عَجَب مدار	روز فِراق را که نهد در شُمــارِ عمــر؟
۴	اندیشه از محیـــطِ فنا نیست، هــــرگزم	بر نقطهٔ دهـــانِ تو بـاشد مَـدارِ عمر

۵ در هر طَرَف ز خیلِ حوادث کمین گَهیست / زانرو عِنان گُسسته دَوانَد سـوارِ عمر

۶ این یکدو دَم که مُهلتِ دیدار ممکـن است / دریاب کامِ دل! که نه پیداست کارِ عمر

۷ تا کَی مَی صبوح و شَکر خوابِ صبحـدم / بیدار کرد، هان که نمـانَد اعتبـارِ عمر

۸ دی در گذر بود و نظر سـوی مـا نکـرد / بیچاره دل که هیچ ندیـد از گذارِ عمر

۹ **حافظ** سخن بگوی! که بر صفحهٔ جهان / این نقش مـانَد از قلمت یادگـارِ عمر

﴿۳۱۱﴾

۱ نصیحتی کُنَـمت بشنو و بهـانه مگیـر! / هر آنچه ناصحِ مُشفِـق بگویدت بپذیر!

۲ ز وصـلِ رویِ جـوانان تمتُّعی بـردار! / که در کمینگه عمـرست مکـرِ عالَمِ پیر

۳ نعیمِ هر دو جهان پیشِ عـاشقان بجوی! / که این مَتاع قلیل است و آن عَطایِ کثیر

۴ مُعاشری خوش وُرودی بساز می‌خواهم / که دردِ خویش بگویم بنـاله‌ی بَم و زیر

۵ بر آن سرَم که ننـوشم مَی و گُنـه نکنم / اگر مـوافقِ تدبیـرِ من شود تقـدیر

۶ دلِ رمیده‌ی ما را کـه پیش می‌گیـرد؟ / خبر دهیـد ز مجنونِ جستـه از زنجیر

۷ چو قسمتِ ازَلی بی حُضـورِ ما کردنـد / گر اندکی نه بوفقِ رضاست خُـرده مگیر

۸ بعزمِ توبه نهـادم قدح ز کف صـد بار / ولی کرشمه‌ی سـاقی نمی‌کند تقصیـر

۹ چو لاله در قـدحم ریز ساقیا میِ ناب! / که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضـمیر[۱]

۱۰ مَی دوسـاله و محبـوبِ چارده‌ساله / همین بسَست مـرا صحبت صغیر و کبیر

۱۱ نگفتمت که حذَر کن ز زلفِ او اَی دل!؟ / که می‌کَشند در ایـن حلقه ماه در زنجیر

۱۲ بیار سـاغَرِ دُرِّ خوشـاب ای سـاقی! / حسود گو کَرَمِ آصَفـی ببـین و بمیـر!

۱۳ بنوش بـاده و عَزمِ وِصالِ جانان کن! / سخن شنو که زنندت ز بامِ عَرش صَفیر!

۱۴ حدیثِ تَوبه در ایـن بزمگه مگو واعِظ! / که ساقیانِ کمـان ابرویت زننـد به تیر

۱۵ چه جایِ گفته‌ی خواجـو و شعرِ سلمانست / کـه شعرِ **حافظ** شیراز بـه ز شعـرِ ظهیر[۲]

۱ـ بر همین سیاق و قافیه از بدایع سعدی دو بیت نقل می‌نماییم:

«ای صنم دلـربا وَی قمر دلپـذیر / از همه باشد گُریز وز تو نباشد گُزیر»

«تا تو مصوَّر شدی در دلِ یکتای من / جایِ تصوّر نمـانْد دیگرم اندر ضمیر»

۲ـ ظهیر ناریابی (ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمّد) از غزلسُرایان و قصیده‌گویان و مداحان طُغانشاه، محمدبن ایلدُگز و قزل ارسلان از سلاطین اتابکان آذربایجان بوده است.

﴿۳۱۲﴾

۱ یوسفِ گُمگشته باز آید بکنعان غم مخور! (کلبه‌ی اَحزان[۱]) شود روزی گلستان غم مخور!

۲ این دلِ غمدیده حالش به شود دل بد مکن! وین سرِ شوریده باز آید بسامان غم مخور!

۳ دَورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نگشت دائماً یکسان نماند حالِ دَوران غم مخور!

۴ گر بهارِ عُمر باشد باز بر طَرْفِ چمن چترِ گُل بر سرکشی ایمرغِ خوشخوان غم مخور!

۵ هان! مشو نومید چون واقف نیی از سرِّ غَیْب باشد اندر پرده‌بازیهای پنهان غم مخور!

۶ هر که سرگردان بعالَم گشت و غمخواری نیافت آخرالْاَمر او بغمخواری رسد هان غم مخور!

۷ در بیابان گر بشوقِ کعبه خواهی زد قدم سرزنش‌ها گر کُنَد خارِ مُغیلان غم مخور!

۸ حالِ ما در فُرقتِ جانان و اِبرامِ رقیب جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور!

۹ ایدل ار سَیلِ فَنا بُنیادِ هستی برکَنَد چون تُرا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور!

۱۰ گرچه منزل بس خطرناک اُست و مقصد ناپدید هیچ راهی نیست کآنرا نیست پایان غم مخور!

۱۱ شمعِ بزمِ آفرینش شاهِ مردان[۲] است و بس گر تویی از جان غلامِ شاهِ مردان غم مخور!

۱۲ **حافظا!** در کُنجِ فقر و خَلوَتِ شب‌های تار تا بوَد وِردت دُعا و درسِ قرآن غم مخور!

﴿۳۱۳﴾

۱ زُلفین سیه خَم بخَم اندر زده‌ای باز وقتِ منِ شوریده بهم بر زده‌ای باز

۲ زان روی نکوچشمِ بدان دور، که امروز بر مَه زده‌ای طعنه و بر خود زده‌ای باز

۳ بر ساغَرِ عیشم زده‌ای سنگ ولیکن با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز

۴ از دودِ دلِ خسته‌ام ای دوست حَذَر کن! کاتش بمنِ سوخته دل در زده‌ای باز

۵ من سر چو قلم بر سرِ سودای تو دارم با آنکه منِ سرزده را سرزده‌ای باز

۶ نقدِ سَرَهٔ قلب که پالوده‌ام از چَشم از سکّهٔ رویم همه بر زَر زده‌ای باز

۷ زد زَمزَمهٔ عشقِ تو راهِ منِ سرمست آری صَنَما! راه قَلَندر زده‌ای باز

۸ از غالیه بر هم زده‌ای خوش شَکر و گُل! امروز همه بر گل و شکّر زده‌ای باز

۹ شبها ز غمت راست کبوتر، دلِ **حافظ** هُشدار که بر صیدِ کبوتر زده‌ای باز!

۱ـ کلبه‌ی احزان بماتمکده و غمخانه و هر جای دیگری که از آن صدای ندبه و گریه و شیون برخیزد می‌گویند و همچنین بمعنی خاص مراد از غرفه و اتاقکی بوده که یعقوب نبی (ع) در فراق فرزند و قرة العینش، یوسُف (ع) در آن‌جا بسوگ نشسته و سکنی گزیده است.

۲ـ منظور از شاه مردان: حضرتِ علی (ع) بن ابیطالب، صفدر میدان حرب و اُسوهٔ شجاعت است.

﴿۳۱۴﴾

۱ ای سروْ نازِ حُسن که خوش میروی به ناز! عُشّاق را به نـــازِ تو هر لحظه صـد نیاز

۲ فرخُنده بـــاد فلعت حُسنـت کـــه در ازل بُریده‌اند بـــر قدِ ســـروَت قبـــایِ ناز

۳ آن‌را کـه بـــویِ عنبرِ زلــفِ تو آرزوست چون عود گو بر آتشِ سَودا بسوز و سازا

۴ از طعنـــهٔ رقیـــب نگـــردد عَیـــارِ من چون زَر اگر برند مـــرا در دهـانِ گـــاز

۵ پـروانه را، ز شمــــع بوَد ســـوزِ دل ولی، بی‌شمـعِ عارضِ تـــو دلم را بوَد گُـــداز

۶ دل کز طَـــوافِ کعبـــهٔ کویت وُقوف یافت از شـــوقِ آن حریم ندارد سرِ حجـــاز

۷ هر دم بخونِ دیده چه حاجت وضو؟ چو نیست بی طاقِ ابـرویِ تو نَمـــازِ مرا جـــــواز

۸ صوفیِّ ما که تَوبـه ز مَی کرده بـــود دوش بشکست عهـــدْ چون درِ میخانه دید باز

۹ چون باده باز بر سرِ خُم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لـبِ ساغَر شنید راز

﴿۳۱۵﴾

۱ «منم غریبِ دیـــار و تویی غریب‌نـــواز دَمی بحالِ غریب دیارِ خـــــود پرداز*»

۲ بهَر کمند که خواهی بگیـــر و بـــازم بَندا بشرطِ آنکه ز کارم نظـــر نگیری بـــاز

۳ بر آستانِ خیـــــالِ تـــو می‌دهـــم بوسه بر آستینِ وِصالت چو نیست دستِ نیـــاز

۴ نه این زمـــانِ منِ شوریده دل نهادم روی بر آستـــانِ تو کاندر ازل نهـــادم بـــاز

۵ دلا منـــال! ز شامی که صبح در پیِ اوست که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فَراز

۶ گرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کُنی سهلست خرام میکن و بر خـاک ســـایه می‌انداز

۷ درونِ سینـــــه دلم چون کبوتـــران بتَپید چه آتشیست؟ که بـــر جان ما نهادی باز

۸ خیـــــالِ قدِّ بلندِ تـــو می‌کنـــد دلِ من تو دستِ کـــوتهِ من بیـــن و آستینِ دراز

۹ حدیثِ دردِ من ای مُـدّعی نه امروزست
که **حافظ** از ازل اوْرَند بود و شـاهد باز

---

* این بیت را حافظ از اوحدی مراغه‌ای (صاحب کُتُبِ منطق العشاق «ده نامه» و جام‌جم؛ که از ارادتمندان اوحدالدین ابوحامد کرمانی بوده) اقتباس کرده است.

﴿۳۱۶﴾

۱ بیا و کشتی مـــرا در شطِّ شـــراب انداز — خروش و وَلْوَلَه در جانِ شیـخ و شاب انداز

۲ مرا به کشتیِ باده در افکن ای ســـاقی! — که گفته‌اند: نکـــویی کن و در آب انداز

۳ ز کویِ میکـــده برگشتـــه‌ام ز راهِ خطـا — مـرا دگر ز کَـــرَم در رهِ صـــواب انداز

۴ بیار از آن مَیِ گُلرنـگِ مشکبو جـــامی! — شرارِ رشک و حَسَد در دلِ گلاب انداز

۵ اگر چه مست و خرابم تو نیز لُطفی کـن! — نظر بر این دلِ سرگشته‌ی خـراب انداز

۶ به نیمشب اگـــرت آفتـــاب می‌بـــاید — ز رویِ دخـترِ گلچهرِ رَز نقـــاب انداز!

۷ مَهِـــل که روزِ وفـــاتم بخـــاک بسپارند — مرا بمیکـــده بر درِ خُـــمِ شراب انداز!

۸ ز جَور چرخ چو زاهد بجان رسید دلت! — بسویِ دیوِ محَـــن ناوکِ شهـاب انداز!

۹ گر اَز تو یک سرِ مـو سرکشد دلِ **حافـظ**
بگیر و در خَمِ زلفش به پیچ و تاب انداز

﴿۳۱۷﴾

۱ روزِ عیش و طرب و عیدِصیامست امروز — کامِ دل حاصـــل و ایّام بکـــامست امـــروز

۲ گو عروسِ فلکـــی رُخ بنَمای از مشرِق — که مرا دیدنِ آن مـــاه تمام است امـــروز

۳ زاهدی را که نبودی چـــو صَوامِع جایی — بین کـــه در کُنجِ خرابات مَقامست امـروز

۴ صبحدم بلبلِ مست از چه سبـب می‌نالد؟ — کـــار او چون ز بهاران بنظـــامست امروز

۵ مُحتسبِ بیهُده گـــو پند مده رنـــدان را! — کانکه با شاهد و مَی نیست کُدامست امروز

۶ گـــو بگویند خلایق کـــه همی **حافـظ** را!
چشم بر رویِ نگار و لبِ جـامست امروز

﴿۳۱۸﴾

۱ حالِ خونیـن دلان کِه گـــوید باز؟ — وز فَلَک خـونِ خُمِ که جویَد باز؟

۲ جُـز فلاطونِ خُم‌نشیـــنِ شـــراب — سِرِّ حکـمَت بما که گـــوید بـــاز؟

۳ شرمَش از چشمِ مَی‌پـــرستان باد — نرگسِ مست اگـــر بـرویَد بـــاز

۴ هرکه چون لاله کاسه‌گـــردان شد — زین جفا رُخ بخـــون بشویَد باز

۵ بس که در پرده، چنگ گفت سخن — بِبُرش مـــوی تا نَمویَـــد بـــاز

۶ بگُشـــاید دلم چو غنچـــه، اگـر — ســـاغرِ لاله‌گـــون ببوید بـــاز

۷ گِردِ بیت الْحرام خـمِ **حافـظ**
گر نمیرد به سَر بپـــوید باز

«۳۱۹»

۱ خیز و در کاسهٔ زَر آبِ طربناک انداز / پیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

۲ عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشانست / حالیا غُلغُله در گُنبدِ اَفلاک انداز!

۳ مِلکِ این مزرعه دانی که ثَباتی نکند / آتشی از جگرِ جام در اَملاک انداز!

۴ بسرِ سبزِ تو ای سَروْ! که چون خاک شَوَم / ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز!

۵ دلِ ما را که زِ مارِ سرِ زلفِ تو بخَسْت / از لبِ خود بشفاخانه‌ی تَریاک انداز!

۶ غُسل در اشک زدم کاهْلِ طریقت گویند: / پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز!

۷ یارب! آن زاهدِ خودبین که بجُز عَیب ندید / دودِ آهیش در آیینه‌ی ادراک انداز!

۸ چشمِ آلوده‌نظر، از رُخِ جانان دورست / بر رُخِ او نظر از آینه‌ی پاک انداز!

۹ چون گُل از نکهَتِ او جامه قبا کُن **حافظ!**
وین قبا در رهِ آن قامتِ چالاک انداز

«۳۲۰»

۱ درآ که در دلِ خسته توان درآید باز / بیا که در تنِ مُرده روان گراید باز!

۲ بیا که فُرقتِ تو چشمِ من چُنان بربست! / که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز

۳ به پیشِ آینه‌ی دل هرآنچه می‌دارم / بجُز خیالِ جمالت نمی‌نَماید باز

۴ غمی که چون سپهِ زنگ مُلکِ دل بگرفت / ز خَیلِ شادی، رومِ[1] رُخت زُداید باز

۵ بدان مَثَل که شب آبستن[2] آمدست به روز / ستاره می‌شُمرم تا که شب چه زاید باز

۶ بیا! که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ **حافظ**
ببویِ گُلبنِ وصلِ تو می‌سُراید باز

«۳۲۱»

۱ دلْ رمیده‌ی لولی وَشیست شورانگیز / دُروغ وَعدَه و قَتّال وضع و، رنگ آمیز

۲ فدایِ پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد / هَزار جامه‌ی تقوی و خرقهٔ پرهیز

۳ فرشته، عشق نداند که چیست؟ قصّه مخوان! / بخواه جام و شرابی بخاکِ آدم ریز

۴ غُلام آن کَلِماتم که آتش افروزد / نه آبِ سرد زند در سخن برآتشِ تیز

۵ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم، رحمی! / که جُز وَلای توام هیچ نیست دستاویز

۱ـ روم و رومه و رُمکان بمعنای موی صورت یا شرمگاه که در اینجا بمعنی موی صورت بکار رفته است.

۲ـ به ضربِ المثل عربی زیرنویس مغنی نامه (اَللَّیلُ حُبلی...) مراجعه فرمایند.

۶ بیا! که هاتفِ میخانه دوش با من گفت: — که درمَقام رِضا باش و از قَضا مگُریز

۷ مباش غرّه ببازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

۸ پیاله بر کَفَنم بند تا سَحرگهِ حَشر — بمَی ز دل بِبَرم، هَوْلِ روزِ رستاخیز

۹ میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حِجابِ خودی **حافظ** از میان برخیز!

﴿۳۳۲﴾

۱ صبا بمَقدمِ گُل راحِ روح بخشد باز — کجاست بلبلِ خوشگوی؟ گو برآر آواز!

۲ چه حلقه ها که زدم بر درِ دل از سَرِ سوز — به بوی روزِ وصالِ تو شبانِ دراز

۳ دلا! ز هَجر مکن ناله زانکه در عالَم — غمست و شادی و خار و گُل، نشیب و فراز

۴ شبی وصالِ تو ز بختِ خویش خواستهام — که با تو شرحِ سرانجامِ خود کنم آغاز

۵ تنم ز هجرِ تو چشم از جهان فرو می بست — نُوید دولتِ وصلِ تو داد جانم باز

۶ بهیچ دَر نروم بعد از این ز حضرتِ دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بُت‌پرستی باز

۷ ز طرّهٔ تو پریشانیِ دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب، آری ار بوَد غمّاز

۸ امید قدِّ تو میداشتم ز بختِ بلند — نسیمِ زلفِ تو میخواستم ز عمرِ دراز

۹ غبارِ خاطرِ ما چشمِ خصم کور کند
تو رُخ بخاک نه، ای **حافظ** و برآر نَماز!

﴿۳۳۳﴾

۱ براهِ میکده، عُشّاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حُجّاج را براهِ حجاز

۲ منِ مدهوش را کجاست این صبر و شکیب* ؟ — که بدیرِ مُغان آمد ساقیَم با زلفِ دراز

۳ چو غنچه سِرِّ درونش کجا نهان مانَد؟ — دل، مرا که نسیمِ صباست مَحرمِ راز

۴ خیالِ منظرِ دوست مُدامم می‌دارد عَجَب — ز چشم و حاجبَش دیده برندارم باز

۵ مرا چه فکر ز جَورِ تو و جفایِ رقیب — اسیرِ عشق ندارد غم از بلای دراز

۶ مرا که دوست براَند از محبّتِ خویش — حوالتش کنم بلطفِ کارسازِ بنده‌نواز

۷ ز شوقِ مجلسِ آن ماهِ خرگهی **حافظ**!
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

---

* خواجوی کرمانی را با همین مضمون دو بیت است:

«کجا بوَد منِ مدهوش را حضور نماز — که کُنجِ کعبه ز دیر مغان ندانم باز»

«امید بنده‌ی مسکین بهیچ واثق نیست — مگر بلطف خداوندگار بنده‌نواز».

﴿۳۳۴﴾

۱ برنیامد از تمنّای لبت کامَم هنوز / بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز

۲ روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زُلفینِ تو / تا چه خواهد شد در اَین سَودا؟ سرانجامم هنوز

۳ از خطا گفتم شبی مویِ تُرا مشکِ خُتَن / می‌زند هر لحظه تیری مو بر اَندامم هنوز

۴ نامِ من رفتست روزی بر لبِ جانان بسَهْو / اهلِ دل را بویِ جان می‌آید از نامم هنوز

۵ پرتوِ رویِ تُرا در خلوتم دید آفتاب / می‌دود چون سایه هر دَم بر دَر و بامم هنوز

۶ در ازل داده‌سْت ما را ساقیِ لعلِ لبت / جُرعهٔ جامی که من مدهوشِ آن حامم هنوز

۷ ساقیا یک جُرعه دِه زان آبِ آتشگون! که من / در میانِ پختگانِ عشقِ او خامَم هنوز

۸ ای که گفتی جان بده تا با شَدَت آرامِ دل! / جان بیغمایش سپُردم نیست آرامم هنوز

۹ در قلَم آوَرْد **حافظ** قصّهٔ لعلِ لبش / آبِ حیوان می‌رود هر دَم ز اَقلامَم هنوز

﴿۳۳۵﴾

۱ هزار شُکر که دیدم بکامِ خویشت باز / ز رویِ صدق و صفا گشته با دلم دمساز

۲ روَندگانِ طریقت رهِ بلا سپرَند / رفیقِ عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

۳ غمِ حبیب نِهان بِه ز گفتگویِ رقیب / که نیست سینه‌ی ارباب کینه مَحرمِ راز

۴ اگر چه حُسنِ تو از عشقِ غیر مُستغنی است / من آن نیَم که ازین عشقبازی آیم باز

۵ چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت؟ / که کرد نرگسِ مستش سیه بسُرمه‌ی ناز

۶ بدین سپاس که مجلس منوّر اُست بدوست / گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

۷ غرض کرِشمه‌ی حُسن است ورنه حاجت نیست / جمالِ دولتِ محمود را بزلفِ* ایاز

۸ دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم / هنوز ترکِ کمان ابروانِ تیرانداز

۹ چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم؟ / ز اشک پُرس حکایت که من نیَم غمّاز

۱۰ غزلسُرایی ناهید صَرفه‌ای نَبَرد / در آن مقام که **حافظ** بر آوَرد آواز

---

* ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی بوده که بجهت هوشمندی و ذکاوتش محبوب و مقرّب دربار شد و سلطان محمود چندین بار بهندوستان لشکر کشید و از شهرِ سومنات غنائم زیادی بدست آورد. به شاعران احترام می‌گزاشت بقسمی که ۴۰۰ شاعر در دربار او بودند.

﴿۳۲۶﴾

۱ منم کــه دیده به دیدارِ دوست کردم باز — چه شُکر گــویمت ای کارساز بنــده‌نواز!

۲ نیازمنـد بلاگــو رُخ از غُبــار مَشوی — که کیمیای مُراد است خــاک کوی نیــاز

۳ بیک دو قطره که ایثار کــردی ای دیده! — بسا کـــه بر رُخِ دولت کُنی کــرشمه و ناز

۴ ز مُشکلاتِ طریقت عِنان متـاب ای دل! — که مَـردِ راه نیندیشـــد از نشیب و فَــراز

۵ طَهارت ارْ نه بخونِ جگر کند عـــاشق — بقولِ مُفتیِ عشقـــش دُرُســـت نیست نَماز

۶ در این مَقامِ مَجـــازی بجُز پیـاله مگیر — در این ســـراچه‌ی بازیچه غیــرِ عشق مَباز

۷ من از نسیمِ سخن چین چه طَرْف بربندم — چو سروْ راست در این باغ نیست محرمِ راز

۸ به نیم بوسه دُعــایی بخر ز اهــلِ دلی! — که کَیْدِ دشمنت از جـــان و جسم دارد باز

۹ فکند زَمزَمهٔ عشق در حجاز و عِراق
نـوای بانگِ غـــزلهای **حافظ** شیراز

﴿۳۲۷﴾

۱ ای صبا گر بگذری بر ساحـــــلِ رودِ اَرَس[۱] — بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشگیـن کن نَفَس!

۲ منزلِ سلمی[۲] که بادش هر دَم از ما صد سلام — پُر صَـــدای ساربـانان بینی و بانگِ جَرَس

۳ مَحملِ جانان ببوس آنگه بـزاری عَرضه دار! — کز فِراقـــت سوختم ای مهــربان فریادرس

۴ عِشرتِ شبگیر کن مَی نوش! کاندر راهِ عشق — شبروان را آشناییـــهاست با میــرِ عَسَس

۵ دل برَغبَت می‌سپارد جـــان بچشمِ مستِ یار — گرچه هُشیاران ندادند اختیـــارِ خود بکس

۶ من که قَولِ ناصحان را خواندَمی بانگِ رُباب — گوشمالی دیدم از هِجران کـــه اینم پند بَس

۷ طوطیان در شکّرستـان کامـــــرانی می‌کنند — وز تحسُّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

۸ عشقبازی کارِ بـــازی نیست ایدل سر بباز! — ورنه گویِ عشق نتوان زد بچوگـــانِ هوس

۹ نامِ **حافظ** گر برآید بر زبـانِ کِلــکِ دوست
از جنابِ حضرتِ شاهم بَسَست این مُلتَمَس

۱ـ رود ارس: رود مرزی ایران و شوروی که از کوه‌های هزار برکه ترکیه سرچشمه گرفته و بدریاچه مازندران (بحر خزر) می‌ریزد. طول این رودخانه ۸۰۰ کیلومتر از مبدأ تا مقصد است.

۲ـ سَلمی بمعنای مارمولک سفیدرنگ و خوش‌ترکیب است امّا نام لیلی وشی که عرب بوده و نام نسوان در جاهای دیگر نیز هست.

﴿۳۲۸﴾

۱ در ضمیرِ ما نمی‌گُنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالَم را بدُشمن ده که ما را دوست بس

۲ یار گندُمگونِ ما گر مَیل کردی نیم جَو / هر دو عالَم پیشِ چشمِ ما نَمودی یک عدس

۳ یاد میداری که بودی هر زمان با دیگران!؟ / ای که بی یادِ تو هرگز برنیاوَردم نَفَس

۴ می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان! / نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

۵ غافلست آن کو بشمشیر از تو می‌پیچد عِنان / قند را لَذّت مگر نیکو نمی‌داند مگس؟

۶ خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا تُرا دیدم نکردم جُز بدیدارت هوس

۷ مردُمان را از عَسَسْ شب گر خیالی در سرست / من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

۸ کویَت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم که باز / برسر آیند این رقیبانِ سبکسارت چو خس

۹ **حافظا** این ره بپای لاشه‌ی لنگِ تو نیست! / بعد از این بنشین که گردی بزنجیر و زینِ فَرَس

﴿۳۲۹﴾

۱ دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواهت بس! / نسیمِ رَوْضهٔ شیراز پیکِ راهت بس

۲ دگر ز منزلِ جانان سفر مکُن درویش / که سَیرِ معنوی و کُنجِ خانَقاهت بس!

۳ به صدرِ مصطَبه بنشین و ساغرِ مَی نوش! / که اینقدر ز جهان کسبِ مال و جاهَت بس

۴ زیادتی مَطَلَب کار بر خود آسان گیر! / صُراحیِ مَیِ لعل و بُتی چو ماهت بس

۵ فَلَک بمردمِ نادان دهد زِمامِ مُراد / تو اهلِ دانش و فضلی همین گُناهت بس!

۶ اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل / حَریمِ درگهِ پیرِ مغان پناهت بس!

۷ هوایِ مَسکنِ مألوف و عهدِ یارِ قدیم / ز رهروانِ سفر کرده عُذر خواهت بس!

۸ بمنّتِ دِگران خو مکن! که در دو جهان / رِضای ایزَد و انعامِ پادشاهت بس!

۹ بهیچ وِرْدِ دگر نیست حاجتت **حافظ!** / دُعای نیمشب و درسِ صبحگاهت بس

﴿۳۳۰﴾

۱	گُلعذاری ز گُلستانِ جهان ما را بس	زین چمن سایه‌ی آن سروِ روان ما را بس
۲	من و همصُحبتی اهل ریا، دورم باد!	از گرانان جهان رطْلِ گران ما را بس
۳	قصرِ فردَوس بپاداشِ عمل* می‌بخشند	ما که رندیم و گدا، دَیرِ مغان ما را بس
۴	بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عُمر ببین!	کأین اشارت ز جهانِ گُذران ما را بس
۵	نقدِ بازار جهان بنگر و آزارِ جهان	گر شما را نه بس، این سود و زیان ما را بس
۶	یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
۷	از درِ خویش خدا را به بهشتم مَفرِست	که سرِ کویِ تو از کَوْن و مکان ما را بس
۸	نیست ما را بجُز از وصلِ تو در سَر هوسی	این تجارت ز مَتاعِ دو جهان ما را بس

۹
حافظ! از مَشربِ قسمت گله بی‌انصافیست
طبعِ چون آب و غزلهای روان ما را بس

﴿۳۳۱﴾

۱	جانا ترا که گفت که احوالِ ما مپرس؟	بیگانه گَرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
۲	زانجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریم تست	جُرمِ گذشته عفوْ کن و ماجَرا مپرس
۳	من ذوقِ سوزِ عشقِ تو دانم نه مدّعی	از شمع پرس قصّه، ز بادِ صبا مپرس!
۴	هیچ آگهی ز عالَمِ درویشیَش نبوَد	آنکس که با تو گفت: که درویش را مپرس
۵	از دلق‌پوش صَومَعه نقدِ طلب مجوی!	یعنی ز مُفلسان، سخنِ کیمیا مپرس
۶	در دفترِ طبیبِ خِرد بابِ عشق نیست	ایدل بدرد خو کُن و نامِ دوا مپرس
۷	نقشِ حقوقِ صحبت و اِخلاص و بندگی	از لوحِ سینه محو کن و نامِ ما مپرس
۸	ما قصّهٔ سِکندر و دارا نخوانده‌ایم	از ما بجُز حکایتِ مِهر و وفا مپرس

۹
حافظ رسید مَوسمِ گُلِ معرفت مگوی!
دریاب نقدِ وقت وز چون و چرا مپرس

---

* این مصراع با شرح و توضیح گسترده‌تر بآیهٔ ۷۳ سورهٔ توبه اشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «وَعَدَاللهُ الْمُؤمنینَ وَ الْمُؤمنات جَنّات تَجْری مِنْ تَحتِها الْأنهارُ خالِدینَ فیها وَ مَساکِنَ طَیِّبَةً فی جَنّات عَدْنٍ وَ رِضْوانٌ منَ الله اَکْبَرُ ذلِک هُوالْفَوْزُ العَظیمُ» یعنی خداوند به آنهائی که [چه مردان و چه زنان ایمان بیگانگی او دارند و بمردم انجام کار نیک و پسندیده را سفارش می‌کنند و هم ایشان را از اعمال نکوهیده و زشت منع می‌نمایند و نیز نماز را برپای می‌دارند و دادن زکات را توصیه می‌کنند] وعدهٔ بهشت و باغهای مصفّای آن را که نهرهای روان دارند و نشستنگاه‌های پاکیزه و روح‌افزا دارد داده است این مؤمنان ببرکات این اعمال نیکو از خداوند خشنودند و بکامیابی تمام نائل می‌شوند.

﴿۳۳۲﴾

۱ دردِ عشقی کشیـــده‌ام که مپـــرس! زهرِ هَجری چشیده‌ام که مپرس

۲ گشتـــه‌ام در جهـــان و آخـــرِ کار دلبری بـــرگُزیده‌ام کـــه مپرس

۳ آنچنـان در هـــوایِ خـــاکِ درَش می‌رود آبِ دیـــده‌ام که مپرس

۴ بی تو در کُلبـه‌ی گدایی خـــویش رنج‌هایی کشیـــده‌ام که مپرس

۵ من بگوشِ خود از دهـــانش دوش سخنانی شنیـده‌ام که مپـــرس

۶ سویِ من لب چه میگَزی که مگوی! لبِ لعلی گـــزیده‌ام که مپرس

۷ همچو **حافظ** غـریب، در رهِ عشق
بمَقـــامی رسیـــده‌ام که مپـــرس!

﴿۳۳۳﴾

۱ دارم از زلفِ سیاهــش گِله چندان که مپرس! که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان کـــه مپرس

۲ کس بامّیدِ وفا تـــرکِ دل و دیـــن مکُناد! که چنانم من از این کـــرده پشیمان، کـه مپرس

۳ بهرِ یک جُرعه، که آزارِ کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مـردمِ نـــادان که مپـــرس!

۴ گوشه‌گیری و سلامـــت هَوسَم بـــود ولی، فتنه‌ای می‌کنـــد آن نـــرگسِ فتّان که مپـرس!

۵ زاهد از ما بسلامت بگـــذر! کأین مَیِ لعـل دل و دین میبَـرد از دست بـــدانسان که مپرس

۶ گفتگوهاست در ایـن راه که جان بگُـــدازد هر کسی عربده‌ای (این) که مبین (آن) که مپرس!

۷ گفتم: از گویِ فلـــک صورتِ حـالی پرسم گفت: آن می‌کشم انـدر خمِ چوگان کـــه مپرس

۸ گفتمش زلف بکیـــنِ کِه گُشـــادی گفتـــا:
حافظ! این قصّه درازست بقرآن که مپرس

﴿۳۳۴﴾

۱ اگر رفیقِ شفیـــقی دُرُست پَیمـــان باش! حریفِ حُجره و گرمابـــه و گلستان باش!

۲ شکنجِ زلفِ پـریشان بـــدستِ باد مده! مگو که خاطرِ عشّاق گو پریشـــان باش

۳ گرت هواست که با خِضر همنشین باشی نِهان ز چَشمِ سِکندر چو آبِ حیوان باش

۴ رُموزِ عشق‌نوازی نه کارِ هر مُرغی است بیا و نوگل* ایـن بلبلِ غـــزلخوان باش!

---

* از ظهیر فاریابی یک بیت در همین زمینه نقل می‌کنیم، باشد که مقبول نظر افتد:

«ز خود بَری شو و عُریان درآ زِ خانه‌ی تن درون جامه‌ی گل همچو بوی پنهان باش»

۵	طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن	خدای را! که رها کُن بما و سُلطان باش
۶	دگر بصیدِ حَرَم تیغ بر مکَش زنهار!	وز آنچه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش!
۷	تو شمعِ انجمنی، یکزبان و یکدل شو!	خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش
۸	کمالِ دلبری و حُسن در نظربازی اُست	بشیوه‌ی نظر از نادرانِ دَوران باش!
۹	خموش **حافظ** و از جَور یار ناله مکُن!	ترا که گفت؟ که بر رویِ خوب حیران باش

﴿۳۳۵﴾

۱	ایدل غُلامِ شاه جهان باش و شاه باش!	پیوسته در حِمایت لطفِ اِله باش
۲	از خارجی هَزار بیَک جَو نمی‌خرند	گو کوه تا کوه مُنافق سپاه باش!
۳	چون احمدَم[1] شفیع بوَد روزِ رستخیز	گو این تنِ بلاکشِ من پر گناه باش!
۴	آن‌را که دوستیِ علی نیست کافرست	گو زاهدِ زمانه و گو شیخِ راه باش
۵	امروز زنده‌ام بوَلای تو یا علی!	فردا بروحِ پاکِ امامان گُواه باش!
۶	قبرِ امامِ[2] هشتم سُلطانِ دین رضا	از جان ببوس و بر درِ آن بارگاه باش!
۷	دستت نمی‌رسد که بچینی گُلی ز شاخ	باری بپایِ گُلبنِ ایشان گیاه باش!
۸	مردِ خداشناس که تقوی طلب کند	خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش
۹	**حافظ** طریقِ بندگیِ شاه پیشه کن!	وانگاه در طریقِ چو مردانِ راه باش

﴿۳۳۶﴾

۱	بازآی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش!	وین سوخته را محرمِ اَسرارِ نهان باش!
۲	زان باده که در میکده‌ی عشق فروشند	ما را دو سه ساغَر بده و گو رمضان باش!
۳	در خرقه چو آتش زدی عارفِ سالک	جَهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهان باش!

۱ـ احمد از القاب مبارک پیامبر اکرم اسلام (ص) است.

۲ـ امام هشتم یا ثامن‌الائمّه (امام موسی‌الرضاء (ع)، فرزند امام موسی کاظم (ع) است که ضریح مبارک آن حضرت در شهر مشهد مقدس زیارتگاه پناه جویان و مُراد دل دردمندان می‌باشد. امام رضا (ع) که عده‌ای نیز حضرتش را ضامن آهو می‌شناسند در زمان حکومت مأمون پسر هارون‌الرشید خلیفه عباسی در خراسان مقام ولایت عهدی داشتند که بعدها بعلت تحریک معاندان و مخالفان آن حضرت و همچنین بی‌کفایتی و نادانی مأمون بایشان انگور سمّی خورانده و مسموم شد. جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان خواجه بنظر می‌رساند که در این ماجرا خشنودی ایرانیان از مأمون که مادرش ایرانی و تکتوم نام بوده است بی‌مناسبت و بعید بنظر نمی‌رسد. از همین غزل تعداد ۶ بیت آنرا انتخاب نموده و در حواشی سنگنوشته‌ی مزار حافظ حک کرده‌اند.

۴ دلـــدار که گفتا: «بـه توأم دلْ نگرانست» گو، می‌رسم اینک بسلامت نگـران باش!

۵ خون شد دلم از حَسرتِ آن لعلِ روانبخش ای دُرجِ محبّت بهمان مُهر و نشـان باش!

۶ تـا بـر دلش از غصّه غبـاری ننشیند ای سیلِ سرشکِ از عقبِ نامه روان باش!

۷ **حافظ** که هوس میکُندَش جامِ جهان بین
گـو در نظرِ آصَف جمـشید مکان باش!

﴿۳۳۷﴾

۱ ای همه شَکلِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش دلم از عشوهٔ شیـرینِ شکر خـایِ تو خوش

۲ همچو گلبرگِ طری هست وُجـودِ تـو لطیف همچو سَرو چمنِ خُلد، سـراپای تو خوش

۳ هم گلستانِ خیالم ز تـو پُر نقـش و نگـار هم مَشامِ دلم از زلفِ سَـمَن سایِ تو خوش

۴ شیوه‌ی نازِ تو شیـرین، خطّ و خالِ تـو مَلیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

۵ پیشِ چشمِ تـو بمیرم کـه بدین بیمـاری می‌کند دردِ مرا از رُخِ زیبـای تـو خوش

۶ در رهِ عشق کـه از سیـلِ بلا نیست گُذار کرده‌ام خـاطرِ خود را بتَماشـای تو خوش

۷ در بیابانِ طلب گر چه ز هَر سو خطریست
می‌رود **حـافظ** بیدل به تَولّای تـو خوش

﴿۳۳۸﴾

۱ باغبان گر پنجـروزی صُحبـتِ گُل بایدش بر جَفای خارِ هجران صبرِ بلبـل بایدش

۲ نازها زان نرگسِ مستانـه‌اش باید کشیـد این دل شوریده‌گر آن جَعد و کاکُل بایدش

۳ ای دل اندر بندِ زلفـش از پریشانی مَنـال! مرغِ زیرک چون بدام افتد تحمّل بـایدش

۴ با چنان زلف و رُخـش بادا نظربازی حرام هر که روی یاسمین و جَعدِ سُنبُل بایـدش

۵ رندِ عالَم سـوز را با مصلحت بینی چکار؟ کار مُلکست آنکه تدبیر و تـأمّل بایـدش

۶ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صدهنر دارد تـوکّل بایـدش

۷ ساقیا! در گـردشِ سـاغَر تعلّـل تا بچند؟ دَور چون با عاشقان افتـد تسَلْسُلْ بایدش

۸ کیست **حافظ**؟ تا ننـوشد باده بی آوازِ رود
عاشقِ مسکین چرا چنـدین تجمّل بایدش

﴿۳۳۹﴾

۱	چو جامِ لعلِ تـــو نوشم کَی بمانَد هوش	چو چشمِ مستِ تو بینم بجا نمـــانَد گوش
۲	منم غلامِ تـــو ور زانکـــه از من آزادی	مرا بکوزه‌فروشِ شرابخـــانه فـــروش
۳	ببوی آنکـــه ز میخـــانه کـوزه‌ای یابم	رَوَم، سبـــوی خراباتیـــان کشَم بر دوش
۴	مرا مگوی که خاموش باش و دَم درکش!	که در چمن نتوان یافت مرغ را خـــاموش
۵	اگر نشانِ تو جویَم کـدام صبـــر و قرار؟	وگر حدیثِ تو گویم کدام طاقت و هوش؟
۶	ز شوقِ لعلِ تـو سقـــای کویِ میخواران	بدیـــده آب زند آستـــانِ بـــاده‌فـروش
۷	شرابِ پخته، بخـــامان دل فسُرده دهنـد	که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
۸	نعیمِ روضهٔ رضـوان[1] بذوقِ آن نـــرسد	که یار نوش کُنَد بـاده و تـــو گویی نوش

۹
مـرا چو خلعـتِ سلطـــانِ عشق می‌دادند
ندا زدند که **حافظ** خموش باش خموش!

﴿۳۴۰﴾

۱	ببُرد از من قرار و طاقت و هوش	بُتِ سنگین دلِ سیمین بُناگـــوش
۲	نگاری، چابکی، شَنگی کُلـــه دار	ظریفی، مَهـــوشی، تُرکی قباپـوش
۳	ز تابِ آتشِ سَودایِ عشقـــش	«بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش[2]»
۴	چو پیراهن، شـــوَم آسوده خاطر	گرش همچون قبا، گیرم در آغوش
۵	اگر پوسیده گـــردد اُستخـــوانم	نگردد مهـرش از جانم فـــراموش
۶	نمی‌رنجم ز جَورِ او که بی‌خـــار	نیابد گُـل، کسی بی‌نیش هم نوش
۷	دل و دینم[3]، دل و دینم ببُردست	بَرو دوشش برو دوشش برو دوش

۸
دوایِ تـــو دوایِ تُســت **حـــافظ**
لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش

۱ـ خواجه در غزلی دیگر میفرماید:

«پدرم روضهٔ رضوان بد و گندم بفروخت — نـــاخلف باشم اگرمن بجوی نفروشم»

که اشاره بجدّ و پدربزرگ انسان‌ها «حضرت آدم (ع)» است که خوردن میوه یا ماده خوراکی ممنوع دیگری موجب اخراج او از بهشت شد.

۲ـ این مصراع از طیّبات سعدی با اندکی تصرّف مأخوذ شده است.

۳ـ مراد از دل و دین، در بخش اوّل این مصراع: دلبر و معشوق طنّاز است.

﴿۳۴۱﴾

۱ بجدّ و جَهْد چو کاری نمی‌رود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالحِ خویش

۲ بپادشاهیِ عالَم فرو نیارَد سَر / اگر ز سِرِّ قناعت خبر شود درویش

۳ ز سنگِ تفرقه خواهی که مُنحنی نشوی / مَشَوْ بسانِ تَرازو تو در پیِ کم و بیش

۴ ریای زاهدِ سالوس جانِ من فرسود / قدح بیار و بنه مَرهمی! بر این دلِ ریش

۵ بنوش باده که قَسّامِ صُنع[۱] قسمت کرد / در آفرینش از انواعِ نوشدارو و نیش

۶ ریا حلال شمارند و جامِ باده حرام / زهی طریقت و ملّت، زهی شریعت و کیش!

۷ بدلرُبایی اگر خود سرآمدی چه عجب / که نورِ حُسنِ تو بود از اساسِ عالَم پیش

۸ دهانِ تنگِ تو دلخواهِ جانِ **حافظ** شد / بجان بود خطرم زین دلِ مُحال اندیش

﴿۳۴۲﴾

۱ بدَورِ لاله قدح گیر و بیریا میباش / ببوی گُل نَفَسی همدمِ صبا میباش

۲ نگویمت که همه‌ساله مَی‌پرستی کُن / سه ماه مَی خور[۲] و نُه ماه پارسا میباش

۳ چو پیرِ سالکِ عشقت بمَی حواله کند / بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا میباش

۴ گرت هوی سْت که چون جَم بسِرِّ غیب رسی / بیا و همدمِ جامِ جهان‌نَما میباش

۵ چو غنچه گرچه فروبستگی است کارِ جهان / تو همچو بادِ بهاری گره‌گُشا میباش

۶ وفا مَجوی ز کس، ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا میباش

۷ مُرید طاعتِ بیگانگان مشو **حافظ**! / ولی مُعاشرِ رندانِ آشنا میباش

﴿۳۴۳﴾

۱ خوشا شیراز و وضعِ بیمثالش / خداوندا نگهدار از زَوالش!

۲ ز رُکناباد ما صد لَوْحَشَ الله[۳] / که عُمرِ خضر می‌بخشد زُلالش

۱ـ خواجه‌ی شیراز در غزلی دیگر با استشهاد این‌که روزی مقرّر و طالع و سرنوشت در یَدِ قدرت لم یزلی مقدّر و لایتغیّرست چنین سروده است:

«جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد».

۲ـ منظور از سه ماه، ماههای فصل بهار یعنی فروردین، اردیبهشت و خرداد می‌باشد.

۳ـ لَوْحَشَ الله مخفّف لا اَوْحَشَهُ الله می‌باشد که در موارد بزرگداشت و استعجاب و در شگفت شدن بکار می‌برند و بمعنی: خداوند او را اضطراب و دهشت ندهد (مجازاً بمعنای این‌که همواره آباد و معمور باد) می‌باشد.

۳ میـــانِ جعفرآبـــاد و مُصلّی عَبیرآمیــز می‌آیــد شِمــالَش

۴ به شیراز آی و فیضِ روحِ قُدسی بجوی از مَـردُمِ صاحب کمالش!

۵ که نامِ قنـدِ مصری بُرد آنجـا؟ که شرینان ندادنــد انفعالـــش!

۶ صبا ز آن لولیِ شَنگولِ سَرمست چه داری آگهی چونست حالش؟

۷ مکُن بیدار از این خوابم خدا را! که دارم خَلوتی خوش با خیالش

۸ گر آن شیرین صَنَم خونم بـریزد دلا چون شیرِ مادر کن حـلالش!

۹ چرا **حافظ**؟ چو می‌ترسیدی از هَجر
نکــردی شُکـــرِ ایّـامِ وِصـــالش

﴿۳۲۴﴾

۱ چو برشکست صبا زلفِ عنبـرافشـانش بهر شکسته که پیوست تازه شـد جانش

۲ کجاست همنَفَسی؟ تا که شرحِ غصّه دهم که دلْ چه می‌کشد از روزگار، هجرانش

۳ بَریدِ صبح، وفا نامه‌ای کــزه بُرد بدوست ز خونِ دیده‌ی ما بـود مُهرِ عُنـــوانش

۴ زمانه از ورقِ گُل، مثـالِ رویِ تو بست ولی ز شرمِ تو در غنچـــه کرد پنهانش

۵ بسی شدیم و نشد عشـــق را کرانه پدید تَبارکَ الله[1] از این ره کـه نیست پایانش

۶ جمالِ کعبه مگــــر عُذرِ رهروان خواهد که جانِ زنده دلان سوخـت در بیابانش

۷ دلم که مِهــرِ تو از غیــرِ نهان می‌داشت ببین که دیده کند فــاش پیشِ یارانش

۸ بدین شکسته بیتُ‌الحَـزَن[2] کــه می‌آرد؟ نشانِ یوُســـفِ دل از چَــهِ زنخدانش

۹ بگیرم آن سرِ زلف و بدستِ خواجه دهم که دادِ من بستانَد مگـــر ز دَستـــانش

۱۰ سَحَر بطرْفِ چمـــن می‌شنیدم از بلبل
نَوایِ **حافظ** خوش **لَهْجهٔ** غزل‌خوانش

﴿۳۲۵﴾

۱ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جُـــرم پوش[3] حافظ قرابه‌کش شد و مُفتی پیـاله‌نوش

۲ صوفی ز کُنجِ صَومَعه در پایِ خُم نشست تا دید مُحتسِب که سبو می‌کشد بدوش

۳ احوالِ شیخ و قاضی و شُـربُ الیَهودشان کردم سؤال صبحدم از پیرِ میـــفروش

۱ـ تبارک الله که بمعنی منزه است خداوند و مبرّاست از هر عیب و نقصی در موارد مدح و تعریف یا در حالت شگفتی بکار می‌برند.

۲ـ بیت‌الحزن یا کلبه‌ی احزان و کلمات مشابه به آنها را همان‌طور که در پاورقی غزل۳۱۲ مشاهده می‌نمایید عنوان غمخانه منظور نظر داشته‌اند.

۳ـ پادشاه خطابخش: منظورشاه ابواسحاق اینجوست که در پاورقی غزل ۲۴۰ شرح مختصری از وی داده شده است.

۴ گفتا: نگفتنی است سخن، گرچه مَحرمی / در کش زبان و پرده نگهـــدار و مَی بنوش

۵ ساقی بهار می‌رسـد و وجه می نمـــانَد / فکری بکن! که خونِ دل آمد ز غم بجوش

۶ عشق است و مُفلسیّ و جوانیّ و نوبهار / عُذرم پذیر و جُــرم به ذَیلِ کَـــرَم پوش

۷ ای پادشاهِ صـــورت و معنی که مثلِ تو / نادیده هیچ دیده و نشنیـــده هیچ گـوش

۸ چندان بمان که خـــرقهٔ اَزرَق کند قبول / بختِ جوانت از فلـــکِ پیرِ ژنـــده‌پوش

۹ تا چند همچو شمع زبـــان‌آوری کنی؟ / پروانـه‌ی مُراد رسیـــد ای مُحبّ خموش

۱۰ **حافظ!** چه آتـشی اُست که از سوزِ آهِ تو
افتـاده در ملائکِ هفت آسمـــان خُروش

﴿۳۴۶﴾

۱ دلم رَمیده شد و غافلـــم منِ درویش / که آن شکاریِ سرگشته را چه آمـد پیش؟!

۲ چو بید بر سرِ ایمانِ خـویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابروییست کـــافر کیش

۳ خیالِ حوصَلهٔ بحـر می‌پزم هَیـــهات! / چهاست در ســـر این قطرهٔ مُحـــال اندیش

۴ بکُنجِ میکده گـریان و سرفکَنده شوم / چرا که شرم همـــی آیدَم ز حاصلِ خویش

۵ نه عُمرِ خضر بمـانَد نه مُلکِ اسکندر / نِزاع بر سرِ دُنیـــایِ دون مکُـــن درویش!

۶ بنازم آن مُژه‌ی شـوخِ عافیت‌کُش را / که موج میزنَدش آبِ نـوش بر ســـر نیش

۷ ز آستینِ طبیبان هـــزار خون بچکَد / گَرَم بتجربـــه دستی نهنـــد بر دلِ ریـش

۸ تو بنده‌ای گِله از پادشه مکُـن ایدل! / که شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش

۹ بدان کمر نـــرسد دستِ هر گدا **حافظ!**
خزینه‌ای بکف آوَر ز گنجِ قارون بیش

﴿۳۴۷﴾

۱ شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بوَد زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دُنیـا و شَـــر و شورش

۲ بیاوَر مَی که نتوان شـــد ز مکرِ آسمانْ ایمن / به لَعبِ زُهرهٔ[1] چنگـیّ و مِـــرّیخِ سَلَحشورش

۳ کمندِ صیدِ بَهرامی[2] بیَفکن، جامِ جَـم بـــردار / که من پیموده‌ام این صحرا نه بهرامست و نه گورش

۱ـ زهره باسامی: بیدُخت، ناهید و بلفظ خارجی Vénus وِنوس از سیارات منظومهٔ شمسی است که آن‌را چنگی یا مطربهٔ فلک نیز گفته‌اند که قدما معتقد بودند مجلس‌آرا و نوازنده است.

۲ـ بهرامی منسوب ببهرام است که مقصود بهرام گور (بهرام پنجم و پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که بعلت علاقه وافری که بشکار گورخر داشت ببهرام گور مشهور شد).

خیام نیشاوری را درباره‌ی بهرام گور رباعیی جالبست که یک بیت آن‌را مثال می‌آوریم:

«بهرام که گـــور می‌گرفتی همه عـمر / دیدی که چگونه گور (قبر) بهرام گرفت؟»

۴ نظر کردن بدرویشان مُنافی با بزرگی‌نیست — سُلیمان بـــا چنان حشمت نظرها بود بـا مورش

۵ بیـا تا در مَی صـــافیت رازِ دَهر بنَمایم — بشـــرطِ آنکه ننمـــایی بکج طبعانِ دل کورش

۶ بسِمـاطِ دهرِ دون پرور ندارد شهدِ آسایش — مَذاق حِرص و آز ایدل شوی از تلخ و از شورش

۷ شـــرابِ لَعل مینوشم من از جامِ زمرّدگون — که زاهد افعـــیِ وقتست می‌ســازم بدین کورش

۸ کمان ابروی جانان نمی‌پیچـد سر از **حافظ**
و لیکن خنده می‌آید براین بازوی بیزورش

﴿۳۴۸﴾

۱ دوش با من گفت پنـــهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنـــهان نشایـــد داشت رازِ مَیفروش

۲ گفت: آسان گیر برخود کارها! کز رویِ طبع — سخت می‌گیرد جهـــان بر مـــردمانِ سخت‌کوش

۳ وانگهَم در داد جـــامی کز فُروغش بر فَلَک — زُهره در رقص آمد و بَربَطزنـــان می‌گفت نوش

۴ تا نگَردی آشنا زیـن پرده رمزی نشنـــوی! — گـــوشِ نامَحـــرم نباشـــد جایِ پیغامِ سُروش

۵ در حریمِ عشق نتوان زد دَم از گفت و شنید — ز آنکه آنجا جمـــله اعضا چشم باید بود و گوش

۶ بر بِساطِ نُکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانستـــه گو ایمردِ بخرَد یـــا خموش!

۷ با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچـــو جام! — نی گَرَت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

۸ گوش کن پند ای پسر، از بهرِ دنیا غم مخور! — گفتمت چون دُرّ حدیثی گر تـــوانی داشت هوش

۹ ساقیا مَی ده که رندی‌هـای **حافظ** فهم کرد
آصَفِ صاحبقرانِ جُرم بخشِ عیـــب پوش

﴿۳۴۹﴾

۱ سَحَر ز هـاتفِ غَیبم رسید مژده بگوش — که دَورِ شاه شُجاع* اسـت می دِلیر بنوش

۲ شد آنکه اهلِ نظر بـــر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهـان و لب خاموش

۳ ببانگِ چنگ بگـــوییم آن حکـــایت‌ها — که از نَهفتنِ آن دیگِ سیـــنه میزد جوش

۴ شرابِ خانگی از بیمِ مُحتسِب خـوردن — بروی یار بنوشیـم و بـــانگِ نـوشانوش

۵ ز کویِ میکده دوشَش، بدوش می‌بردند — امامِ شهر که سَجّـــاده می‌کشیـد بـــدوش

۶ دلا! دلالَتِ خیـــرت کنم براهِ نَجـــات — مکن بفِسق مُباهات و زُهد هم مفـــروش!

---

* راجع بشاه شجاع فرزند امیر مبارزالدین محمد در پاورقی غزل ۱۷۸ شرح نسبتاً کافی داده شده است.

۷ محلِّ نورِ تجلّیست رأیِ اَنورِ شاه | چو قُربِ او طلبی در صَفایِ نیّت کوش

۸ بجُز ثنایِ جلالش مساز وردِ ضمیر | که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سُروش

۹ رُموزِ مصلحتِ مُلک خُسروان دانند
گدایِ گوشه‌نشینی تو **حافظا** مَخروش!

﴿۳۵۰﴾

۱ فکرِ بلبل همه آنست که گُل شد یارش | گُل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش

۲ دلرُبائی همه آن نیست که عاشق بکُشند | خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش

۳ جایِ آنست که خون موج زند در دلِ لعل | زین تغابُن که خَزَف می‌شِکَند بازارش

۴ بلبل از فَیضِ گُل آموخت سخن، ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در مِنقارش

۵ آن سفر کرده که صد قافله دل همرهِ اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش!

۶ ای که از کوچه‌ی معشوقهٔ ما می‌گذری | برحَذَر باش که سر می‌شکند دیوارش!

۷ اگر از وَسوَسهٔ نَفْس و هوی دور شوی | بیشکی ره ببَری در حَرَمِ دیدارش

۸ صحبتِ عافیتَت گرچه خوش افتاد ای‌دل | جانبِ عشق عزیزست فرو مگذارش

۹ صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کُلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

۱۰ دلِ **حافظ** که بدیدارِ تو خو گر شده بود
نازْ پروَرْدِ وصالست مجوی آزارش!

﴿۳۵۱﴾

۱ صوفی گُلی بچین و مُرقَّع به خار بخش! | وین زُهدِ خُشک را بمَیِ خوشگوار بخش!

۲ طامات و شَطْح در رهِ آهنگِ چنگ نِه | تسبیح و طَیْلَسان بمَیِ و میگُسار بخش

۳ زُهدِ گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند | در حلقهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش

۴ راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان! | خونِ مرا بچاهِ زنخدانِ یار بخش

۵ یارب بوقتِ گُل، گُنه* بنده عفو کن! | وین ماجرا بسَروِ لبِ جویبار بخش

---

* این مصراع ما را بمفهوم و معنی آیهٔ ۳۱ از سورهٔ احقاف متوجه می‌سازد که بعد از رحلت حضرت موسی (ع) پیغمبری با کتاب آسمانی می‌آید که بآن بگروند و ایمان داشته باشند: «یا قَوْمَنَآ اَجیبوُاْ داعِیَ اللهِ وَ آمِنواْ بِهِ یَغفِرْ لَکُمْ مِنْ ذُنوُبِکُمْ وَ یُجِرْکُمْ مِنْ عَذابٍ اَلیم» یعنی ای قوم و طایفهٔ ما خواسته و دعوت کسی‌که خدا را فراموش نکرده و اطاعت از ذات اقدسش را دستور می‌دهد اجابت کنید و باو ایمان داشته باشید تا ذات ذوالجلال از گناهان شما درگذرد و از درد و رنج شدیدتان برهاند.

۶ ای آنکه ره بمشرَبِ مقصـــود بُرده‌ای — زین بحر، قطره‌ای بمنِ خاکسار بخش

۷ شُکرانه ای که روی تُرا چشمِ بد ندید — ما را بعفْو و لطفِ خداونـــدگار بخش

۸ ساقی! چو شاه نوش کند بـــاده‌ی صَبوح
گو: جامِ زر به **حافظ** شبِ زنده‌دار بخش

﴿۳۵۲﴾

۱ کنارِ آب و پایِ بید و طبعِ شعر و یاری خوش — مُعاشرِ دلبری شیرین و ساقی گلعـــذاری خوش

۲ اَلا ای طـــایرِ دولت! که قَـــدرِ وقت می‌دانی — گُوارا بادت این عشرت که داری روزگـــاری خوش!

۳ عروسِ طبع را زیور ز فکـــرِ بکر می‌بنـــدم؛ — بوَد کز نقشِ ایّامم بدست افتد نگـــــاری خوش

۴ شبِ صُحبت غنیمت دان و دادِخوشدلی بستان! — که مهتابی دل افروزست و طرفِ لالـــــه‌زاری خوش

۵ میی در **کاسهٔ** چشمست ساقی را، بنـام ایزد* — که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خُمـــاری خوش

۶ هر آن‌کس را که بر خاطر ز عشقِ دلبری ـباریست — سِپندی گو برآتش نِه که دارد کار و باری خوش

۷ بغفـــلت عُمر شد **حافـــظ** بیا با مـــا بمیخانه!
که شنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش

﴿۳۵۳﴾

۱ ما آزموده‌ایم در این شهـــر بختِ خـــــویش — بیرون کشید باید از این ورطَـــه رختِ خویش

۲ از بس کـــــه دست میگـــــزم و آه می‌کشم — آتش زدم چو گُل بتنِ لُخـــتِ لُخـــتِ خویش

۳ دوشم ز بلبلی چه خوش آمـــــد که میسُرود — گُل، گوش پهن کرده ز شـــاخِ درختِ خویش

۴ کای دل صبور بـــــاش! که آن یارِ تُندخـوی — بسیار تند روُی نشنیـــد ز بختِ خـــویش

۵ گر موج خیـــزِ حـــادثه سر بـــر فَلَک زند — عارِف بآب تَر نکند رَخت و پختِ خـــویش

۶ خواهی که سخت و سُستِ جهان بر تو بگذرد؟ — بگذر ز عهدِ سُست و سخنهایِ سختِ خویش!

۷ ای **حافـــظ** ار مُراد مُیسـّر شدی مُدام!
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

---

* بنام ایزد که مخفف آن بنامیزد است جهت دفع چشم زخم و قَسَم گفته شده که معادل ماشاءالله می‌باشد.

﴿۳۵۴﴾

۱	مَجمعِ خوبی و لطفست عِذارِ چو مَهش	لیکنَش مهر و وفـا نیست خـدایا بدَهَش!
۲	دلبرم شاهد و طفلسـت و ببازی روزی	بکُشــد زارم و در شــرع نباشــد گُنهَش
۳	چارده ساله بُتی چـابُک و شیرین دارم	که بجان حلقه بگوش است مَهِ چـاردهَش
۴	من همان به که ازو نیـک نگهدارم دل	که بـدو نیک ندیدست و نـدارد نگَهَـش
۵	بوی شیر اَز لبِ همچون شکَرش می‌آید	گر چه خون می‌چکد از شیوه‌ی چشمِ سیَهش
۶	از پیِ آن گُلِ نَورُسته دلِ ما یـارب!	خود کجا شد؟ که ندیدیم در این چنـد گَهَش
۷	یارِ دلدارِ من ارْ قلـب بدینسان شکَنَد	ببَـرد زود به جانـداری[1] خـود پادشهَش

۸ جان بشُکرانه کُنم صَرف، گر آن دانه‌ی دُر
صَـدَفِ دیـده‌ی **حافظ** شود آرامگـهش

﴿۳۵۵﴾

۱	من خرابم زغـمِ یارِ خـراباتیِ خویش	می‌زنـد غمزهٔ او نـاوکِ غم بر دلِ ریـش
۲	با تـو پیوستم و از غیرِ تـو دل بُبریدم	آشنـای تو نـدارد سرِ بیگانه و خـویش
۳	بعنـایت نظری کُـن که منِ دلشُـده را	نرود بـی مَدَدِ لطـفِ تـو کـاری از پیش
۴	آخر ای پادشهِ حُسن و مَلاحَت چه شود؟	گر لبِ لعلِ تـو ریزد نَمکـی بر دلِ ریش!
۵	خرمَنِ صبرِ منِ سـوخته دل داد بباد	چشمِ مستِ تو که بگُشاد کمین از پس و پیش
۶	گر چَلیپایِ سـرِ زلف ز هم بگُشـاید	بس مُسلمان که شود کُشته‌ی آن کـافرِ کیش[2]
۷	پسِ زانو منشین و غـمِ بیهوده مخـورا!	که ز غم خوردنِ تو رِزق[3] نگردد کـم و بیش

۱ـ جاندار که با معانی: هر موجود ذیروح و جنبنده و متحرک و مجازاً محافظ و مُسلّح و نگهبان بکار می‌رود از مصطلحات قدیم ایرانیهاست که گویا از قرن پانزدهم میلادی در زبان‌های خارجی دخول یافته و کلمهٔ Gendarme بمعنی مرد سلاح‌دار و مستحفظ و نگهبان حفظ امنیت مرزهای کشور مترادف همین کلمه است.

۲ـ از بخش طیبات سعدی دو بیت را که بر همین نهج و قافیه است زیب سروده‌ی خواجه می‌نماییم:

«عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر — کـافران را نتوان گفت که بـرگرد ز کیش»
«هرگز اندیشه نکـردم که تو با من باشی — چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟»

۳ـ از باب رزق و روزی که مقسوم و مقدّر است و میزاندار جهان بنابر مشیّت و ارادهٔ خود آن‌را بیندگانش عطا کرده است بخشی از آیهٔ ۷۱ سورهٔ اَلنَّحل را که میفرماید: «وَ اللهُ فَضَّلَ بَعْضَکُمْ عَلی بَعْضٍ فِی الرِّزْقِ...» خدای تبارک و تعالی بعضی از شما را بر عده‌ای دیگر از نظر روزی و رزق افزونی داده است مثال می‌آوریم.

۸ چونکه این کوششِ بیفایده سودی ندهد | پس مَیازار دلِ خود ز غم ای دوراندیش
۹ پُرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا! | نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش
۱۰ **حافظ** از نوشِ لبِ لعلِ تو کامی کَیْ یافت؟ | که نَزَد بر دلِ ریشش دو هزاران سرِ نیش

﴿۳۵۶﴾

۱ هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش | گفت ببخشند گُنه مَی بنوش
۲ لطفِ الهی بکُند کارِ خویش | مژده‌ی رحمت برساند سُروش
۳ این خِردِ خام بمیخانه بَر | تا مَیِ لعل آوَرَدش خون بجوش
۴ عَفوِ خدا بیشتر از جُرمِ ماست | **نکتهٔ** سربسته چه دانی خموش!
۵ گر چه وِصالش نه بکوشش دهند | آنقدَر ای دل که توانی بکوش!
۶ گوشِ من و حلقهٔ گیسوی یار | رویِ من و خاکِ درِ میفروش
۷ داوَرِ دین شاه شُجاع؛ آنکه کرد | روحِ قُدُس حلقهٔ اَمرش بگوش
۸ ای مَلِکُ الْعرش مُرادش بِده! | وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش
۹ رندی **حافظ** نه گناهیست صَعْب | با کَرَمِ پادشهِ عیب پوش

﴿۳۵۷﴾

۱ یارب آن نُوگُلِ خندان که سُپِردی بمَنَش | می‌سپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش
۲ گرچه از کویِ وفا گشت به صد مرحَله دور | دور باد آفتِ دَورِ فلک از جان و تنش!
۳ گر بسر منزلِ سلمی رسی ای بادِ صبا! | چشم دارم که سلامی برسانی زِمَنَش
۴ همرهِ اوست دلم، باد بهرجا که رَوَد | همّتِ اهلِ کَرَم بدرَقهٔ جان و تنش
۵ بادب نافه‌گُشایی کُن از آن زلفِ سیاه! | جایِ دلهایِ عزیز است، بهم برمَزَنش
۶ گو: دلم حقِّ وفا با خط و خالت دارد | محترم‌دار! در آن طُرّهٔ عنبرشکنش
۷ در مُقامی که بیادِ لبِ او مَی نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
۸ عَرَض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورَد رَخت بدریا فکَنش
۹ هر که ترسد ز مَلال، اَندُهِ عشقش نه حلال | سَرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش
۱۰ شعرِ **حافظ** همه بیتُ الغَزلِ مَعرفتست | آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطفِ سخنش

﴿۳۵۸﴾

۱	از رقیبت دلم نیافت خَلاص	زانکه اَلْقاصْ لا یُحِبُّ اَلْقاصْ[1]
۲	مُحتسِب خُم شکست و من سرِ او	سِنُّ بالسِّنِ والْجُروح[2] قِصاص
۳	همچو عیسی اُست جامِ مَی که مُدام	مرده را زنده می‌کند بخواص
۴	مُطربِ ما رهی بزَد که بچرخ	مُشتری همچو زُهره شد رقّاص
۵	گوهر از بحر کَیْ برون آرَد	تَرکِ سر تا نمی‌کُند غَوّاص[3]
۶	نقدی از عشق جوی نه از عقل	تا که خالِص شوی چو رزّ خلاص!

۷ **حافظ** اوّل ز مُصحَفِ رُخِ دوست
خوانَد اَلحَمْد و سورهٔ اخلاص[4]

﴿۳۵۹﴾

۱	نیست کس را ز کمندِ سرِ زلف تو خَلاص	می‌کُشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قِصاص
۲	عاشقِ سوخته دل تا ببیابانِ فنا	نرود، در حَرَمِ دل نشود خاص الْخاص
۳	جان نهادم بمیان، شمعِ صفت از سرِ شوق	کردم ایثار[5] تنِ خویش ز روی اخلاص
۴	ناوکِ غمزهٔ تو دست ببُرد از رُستم	حاجبِ ابروی تو بُرده گرو از وَقّاص[6]
۵	آتشی در دلِ دیوانه‌ی ما در زده‌ای!	که چو دودیم همیشه بهوایت رقّاص

۱ـ قاص بمعنی داستان‌سُرا و نقال است و خواجه گوید که قصه‌گو و افسانه‌پرداز قصه‌گوی دگر را دوست ندارد.

۲ـ این مصراع از سورهٔ مائده آیهٔ ۴۵ اقتباس شده که خداوند بر یهودان در تورات مقرر فرموده که هر عملی را نظیر آن باید اجرا شود «... اَلسِّنُّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحَ قِصاصٌ فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ کَفّارَةٌ لَهُ» یعنی دندان را بدندان و زخم و جراحت را بزخم و جراحت قصاص باید و هر کرا که در گذرد کَفّاره‌ای است برای گناهانش و در اصطلاح متداول کلوخ انداز را پاداش کلوخ و معامله بمِثل باشد تا تضییع حق نشود. اصل ۵ دینامیک (هر عملی را عکس‌العملی است مساوی با آن).

۳ـ سعدی درباره‌ی تحمل زحمات و مشکلات مثال اکتساب دُرّ از دریا را توسط غوّاص با این بیت بیان کرده است:

«غوّاص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند دُر گرانمایه به چنگ».

۴ـ سورهٔ اخلاص همان سورهٔ قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد است.

۵ـ ایثار از نظر لغوی با معانی، بخشیدن مال خویش بدیگران و مایحتاج خود را بدون دریافت پول و تقابلی واگذار کردن و بمعنای وسیعتر و کامل‌تر عبارتست از مقدّم داشتن نفس یا نفع دیگران بر نفس و منفعت خویش که آیهٔ ۹ سورهٔ حشر بیان کننده این مسئله است: «وَ یُؤثِرُونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ».

۶ـ این بیت اشاره‌ای بقوّت بازوی تهمتن (رستم) و قدرت تیراندازی سعدبن ابی وَقّاص که از تیراندازان ماهر و محّب حضرت رسول (ص) بوده دارد و از پیامبر منقول است که فرمود: اَرْمِ یا سَعْدُ! فِداکَ اَبی وَ اُمّی یعنی ای سعد بطرف دشمن کافر تیراندازی کن که پدر و مادرم فدای تو باد. سعد جزو ده نفر (عَشَرهٔ مُبَشَّره) می‌باشد که خداوند از آنان راضی بوده و وعدهٔ بهشتشان داده است.

۶ کیمیایِ غمِ عشــقِ تو تنِ خاکیِ ما | زرِ خالص کُنَد ارْ چند بوَد همچو رَصاص

۷ بهواداری آن شمع چو پروانه، وجود | تا نسوزی، نشوی از خطرِ عشــق خلاص

۸ قیمــتِ دُرِّ گـــــرانمایه ندانند عَــوام
حافظا! گوهر یکدانه مده جُز بخواص

﴿۳۷۰﴾

۱ حُسن و جمالِ تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمسِ فلک خَجِل شده از رخِ خوبِ ماه ارض

۲ از رُخِ تُست مُقتَبَس خور ز چهــارُم آسمـــان | همچو زمین هفتمین مــانده بزیرِ بـــارِ قرض

۳ دیدنِ رویِ خوبِ تو بـر همه خلــق واجبست | سَجدهٔ درگهِ تو بر جمـــله ملائک اُست فرض

۴ جان که فدایِ او نشــــد زنده‌ی جـاودان نشد | تن که اسیرِ او نشــــد لایقِ اوست قطعِ فـرض

۵ بــوسه بخاکپایِ او دسـت کجـــا دهد مـرا
قصّهٔ شوق **حافظا!** خود که رساندَش بعَرض؟

﴿۳۷۱﴾

۱ بیا که می‌شنوَم بویِ جـــان از آن عارض | که یافتم دلِ خود را نشـــان از آن عـــارض

۲ بگل بمانده قدِّ سَرْوِ نــاز از آن قـــامت | خَجِل شده است گُلِ گُلستان از آن عـــارض

۳ مَعاینی که ز حـــوران بشرح می‌گـــویند | ز حُسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

۴ گرفته نافه‌ی چین بویِ مِشک از آن گیسو | گلاب یافته بـویِ جنـــان از آن عـــارض

۵ بشرم مانده تن یاسمیـــن از آن انـــدام | بخـون نشسته دلِ ارغَـوان از آن عـــارض

۶ ز مِهرِ رویِ تو خورشید گشته غَرقِ عَرَق | نَـزار مـــانده مَهِ آسمان از آن عـــارض

۷ ز نظــمِ دلکشِ **حافــظ** چکید آبِ حیـــات
چنانکه خَویْ شده جانا چکان از آن عارض

﴿۳۷۲﴾

۱ گِردِ عذارِ یـــارِ من تا بنـــوشت حُسنِ خطّ | مـــاه ز حُسنِ رویِ او راست فتـــاده در غَلَط

۲ از هوسِ لبش که آن ز آبِ حیات خوش‌تر است | گشته روان ز دیده‌ام چشمـــه‌ی آب همچو شط

۳ خالِ سیاه را بـــرآن عارضِ سیمرنگ بین! | راست ز مشک ماند آن بر رخِ مـــاه یک نُقَط

۴ موی گُشاده کرده خَوی تـــا چمن درآمدی | شد رُخِ گُل چو زعفَران، مشکِ گلاب شد سَقَط

۵ گه بهواش می‌دهم گرد، مثال جان و دل — گاه به آب می‌کشم آتش عشق همچو بط
۶ گر بغلامی خودم شاه قبول می‌کند — تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
۷ آب حیات **حافظا** خجل ز نظم تو!
کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط

﴿۳۷۳﴾

۱ ز چشم بد رخ خوب ترا خداحافظ! — که کرد جمله نکویی بجای ما **حافظ**
۲ بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا **حافظ!**
۳ بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار! — اگر بجستی از این بند و این بلا **حافظ!**
۴ اگرچه خون دلت خورد لعل من، بستان! — بکام دل ز لبم بوسه خونبها **حافظ!**
۵ بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آب حیات — که شعر تست فرح‌بخش و جانفزا **حافظ!**
۶ سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد — بکار من کنی آندم یکی دعا **حافظ!**
۷ تو از کجا و امید وصال او ز کجا؟ — بدامنش نرسد دست هر گدا **حافظ!**
۸ چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب
مراست تحفهٔ جانبخش غمزدا **حافظ!**

﴿۳۷۴﴾

۱ بامدادن که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
۲ برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
۳ در زوایای طربخانه‌ی جمشید، فلک — ارغنون* ساز کند زهره بآهنگ سماع
۴ چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر؟ — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع؟
۵ وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر! — که بهرحال همینست که بینی اوضاع
۶ طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
۷ عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی! — که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع
۸ مظهر لطف ازل، روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
۹ **حافظ** از باده خوری با صنمی گلرخ خور!
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

---

* ارغنون که نوعی ساز شبیه پیانوست و خارجی‌ها آنرا ارگانون **organon** می‌گویند از مخترعات افلاطون، حکیم یونانی است که امروزه نوع کامل آن بنام ارگ (**orgue**) در محافل هنری و هنرستان‌ها مورد استفاده موسیقیدانها می‌باشد نام دیگر آن ساز کلیسایی است.

﴿۳۷۵﴾

۱ بَفرِّ دولتِ گیتی‌فروزِ شاه شُجاع — که هست در نظرِ من جهان، حقیر متاع

۲ صُراحیّ و حریفی خوشم ز دُنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صُداع

۳ ز مسجد بخرابات میفرستد عشق — بسی همی رَوَم ای جان نمی‌کنیم نزاع

۴ بس است وِردِ شبانه مَی مُغانه بیار! — حریفِ باده رسید ای رفیق توبه وِداع

۵ بیار مَی که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکُلبه‌ی درویش نیز فیضِ شُعاع

۶ جَبین و چهره‌ی **حافظ** خدا جُدا نکناد!
ز خاکِ بارگهِ کبریای شاه شجاع

﴿۳۷۶﴾

۱ قَسَم بحشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع — که نیست با کَسَم از بهرِ مال و جاه نِزاع

۲ بفیضِ جُرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم ولی، — نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صُداع

۳ خدای را بمیَم شُست و شویِ خرقه کنید! — که من نمی‌شنَوم بوی خیر از این اوضاع

۴ ببین که رقص‌کنان می‌رود بناله‌ی چنگ — کسی که رُخصهٔ نفرمودی اِستماعِ سَماع

۵ بعاشقان نظری کن بشُکرِ این نِعمت! — که من غلام مُطیعم، تو پادشاهِ مُطاع

۶ هُنر نمی خَرَد ایّام و غیر از اینم نیست — کجا رَوَم بتجارت بدین کساد متاع؟

۷ برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نبینیم پس از این هیچگه بکُنجِ بِقاع

۸ ز زُهدِ **حافظ** و طاماتِ او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی با سرود و سَماع

﴿۳۷۷﴾

۱ در وفایِ عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع — شب‌نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع

۲ کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت — تا در آب و آتشِ عشقت گُدازانم چو شمع

۳ بی‌جمالِ عالَم‌آرایِ تو، روزِ من شبست — با کمالِ عشقِ تو در عینِ نُقصانم چو شمع

۴ رشته‌ی صبرم. بمقراضِ غمت بُریده شد — همچنان در آتشِ هجرِ تو سوزانم چو شمع

۵ گر کُمیْتِ اشک گلگونم نبودی، گرم رَو — کَیْ شدی پیدا بگیتی رازِ پنهانم چو شمع

۶ روز و شب خوابم نمی‌آید بچشمِ مَی پرست — بَسکه در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع

۷ در میانِ آب و آتش همچنان، سرگرمِ تُست — این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع

۸ در شبِ هجران مرا پروانه‌ی وَصلی فــرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چــو شمع
۹ سر فَرازم کن شبی از وصلِ خود ای مــاهرو! / تا منوّر گردد از دیدارت اَیوانم چــو شمع
۱۰ همچو صبحم یکنَفَس باقی است بی دیدارِ تو / چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع
۱۱ آتشِ مِهرِ ترا **حافـظ** عَجب در سرگرفت! / آتشِ دل کَیْ بآبِ دیده بنشانم چــو شمع

﴿۳۷۸﴾

۱ سَحَر ببویِ گُلستان شدم دَمی در بــــاغ / که تا چو بلبلِ بیدل کنـم عِلاجِ دِمــــاغ
۲ بچهره‌ی گُلِ سوری نگـــاه می‌کـــردم / که بود در شبِ تاری بروشنی چو چراغ
۳ چنان بحُسن و جوانیّ خویشتن مغــرور / که داشت از دل بلبل هــــزار گونه فَراغ
۴ گُشاده نرگسِ رعنا بحسرت آب از چشم / نهاده لاله‌ی حَمرا بجان و دل صــد داغ
۵ زبان کشیده چو تیغی بسرزنشِ ســوسن / دهان گشاده شقایق چو مَردُمِ اَیْغــــاغ[1]
۶ یکی چو باده‌پرستان صُراحی انـدر دست / یکی چو ساقیِ مستان بکف گرفته اَیـاغ
۷ نَشاطِ عیش و جوانی چو گُل غنیمت دان / کــه **حافـظا!** نبوَد بــر رسـول غیرِ بَلاغ[2]

﴿۳۷۹﴾

۱ طالع اگـــر مَدَد کند دامنش آورَم بکـــف / گر بکشَم زهی طَرَب ور بکُشد زهی شرف
۲ طَرْفِ کَـرَم ز کس نَبَست این دلِ پُرامُید من / گرچه صبـــا همی بَرَد قصّهٔ من بهَرطَرَف
۳ چند بنـاز پـرورَم مِهــرِ بُتانِ سنگـــدل / یادِ پـدر نمی‌کننـد این پسرانِ ناخَلَــف
۴ از خَمِ ابروی تــوأم هیـــچ گُشایشی نشد / وَه که در این خیالِ کج عُمرِ عزیز شد تَلَف
۵ من بخیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طُرفه آنک / مُغبچه‌ای ز هَر طرف می‌زندم بچنگ و دَف
۶ ابرویِ دوست کَیْ شود؟ دستکَشِ خیالِ من / کس نَزَد ست از این کمان تیرِ مُراد بر هَدَف

۱ـ اَیْغاغ کلمه‌ای مغولیست و بمعنی شخص سخن‌چین (کسی‌که اسرار و سخنان دیگران را من باب تملق و چاپلوسی و خوشایند کردن بکس یا کسان دیگر بگوید).

۲ـ مصراع مقطع این غزل بآیهٔ ۶۷ سورهٔ مائده اشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «یا اَیُّهَا الرّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَ اِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَاللهُ یُعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ...» یعنی ای پیغمبر آنچه را که خدایت فرستاده بمردم ابلاغ کن چه اگر آن‌را نرسانی و ابلاغ بناس نکنی ادای وظیفه نکرده‌ای و تبلیغ رسالت نشده است این مطلب را واقف و آگاه باش که خداوند ترا در ظلّ حمایت خود نگه داشته و از آسیب مردمان محفوظ می‌دارد.

۷ بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان ولاتَقُلْ — مست ریاسْت مُحتسب باده بنوش ولاتَخَف![1]

۸ صوفیِ شهر بین که چون لُقمهٔ شُبهه می‌خورَد! — پاردُمش دراز باد آن حَیَوانِ خوش علف

۹ من بکدام دلخوشی مَی خورم و طرب کنم — کز پس و پیشِ خاطِرم لشکرِ غم کشیده صَف

۱۰ **حافظ** اگر قدم زنی در رهِ خاندان بِصدْق!
بدرقهٔ رهت شود همّتِ شَحْنهٔ نجَف[2]

﴿۳۷۰﴾

۱ زبانِ خامه ندارد سَرِ بیانِ فِراق — وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فراق

۲ رفیقِ خَیلِ خیالیم و همنشینِ شکیب — قرینِ محنت و اندوه و همقرانِ فراق

۳ دَریغ مدّتِ عمرم که بر اُمیدِ وِصال — بسر رسید و، نیامد بسَر، زمانِ فراق

۴ سَری که بر سرِ گردون بفَخر میسودم — بر آستان که نهادم؟ بر آستانِ فراق!

۵ چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال؟ — که ریخت مُرغِ دلم پَر، در آشیانِ فراق

۶ بسی نماند که کشتیِ عمر غرقَه شود — ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکرانِ فراق

۷ فلک چو دید سَرَم را اسیرِ چنبرِ عشق — ببسْت گردنِ صبرم به ریسمانِ فراق

۸ ز سوزِ شوق، دلم شد کباب دور از یار — مُدام، خونِ جگر می‌خورم ز خوانِ فراق

۹ کُنون چه چاره؟ که در بحرِ غم به گردابی، — فتاده کشتیِ صبرم ز بادبانِ فراق

۱۰ چگونه دعویِ وصلت کنم بجان که شدست؟ — تنم کفیلِ قضا و دلم ضَمانِ فراق

۱۱ فراق و هجر که آوَرْد در جهان؟ یاربِ! — که رویِ هجر سیه باد و خان و مانِ فراق

۱۲ بپایِ شوق گر این ره بسَر شُدی **حافظ**!
بدستِ هَجر ندادی کسی عِنانِ فراق

---

[1] ـ در چند آیه خدای تعالی بحضرت موسی (ع) فرموده: هیچ صحبتی نکن و دل قوی دار و بیم و هراس بخود راه مده زیرا تو از فرعون برتر هستی و حیله و نیرنگ ساحران او باطل خواهد بود: آیهٔ یا موسی اَقْبِلْ وَ لا تَخَفْ اِنَّکَ مِنَ الآمِنینَ (ای موسی پیش رو و مترس زیرا که تو در زمرهٔ امان یافتگان و ناجیان هستی) و آیهٔ ۴۶ سورهٔ طه که خداوند بموسی و برادرش هارون امرکرد که فرعون طاغی است و از اوامر ما ابا و اکراه دارد بر او هجوم آورید «قالَ لا تَخافا اِنَّنی مَعَکُما اَسْمَعُ وَ اَری» بیم و هراس نداشته باشید زیرا که من پشتیبان شما هستم کاملاً گفتگوی شما را در جدال با فرعون می‌شنوم و صحنه را می‌بینم.

[2] ـ شحنهٔ نجف از القاب منسوب به علی ابن ابیطالب (ع) است که بارگاه ملکوتی آن حضرت در نجف اشرف مطاف پناه‌جویان و حاجتمندان و مستغیثان است.

۳۷۱

۱	مبـــاد کس چو منِ خسته مُبتلای فِراق	که عمر من همه بگذشت در بلایِ فراق
۲	غریب و عاشق و بیدل، فقیر و سرگردان	کشیـــده محنـــتِ ایّام و دردهای فراق
۳	اگر بـدستِ من افتــد فراق را بکُشـــم	بآب دیــده دهم باز خونبـــهای فراق
۴	کجا رَوَم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟	که دادِ من بستانَـد دهد جَـــزای فراق
۵	ز دردِ هَجر و فِراقم دَمی خلاصی نیـست	خدای را بِستـــان داد و دِه سِزایِ فراق
۶	فـــراق را بفـراق تـــو مُبتلی ســـازم	چنانکه خون بچکـانم ز دیده‌های فراق
۷	من از کجا و فـراق از کجا و غم ز کجا؟	مگـر که زاده مرا مـــادر از برایِ فراق

۸ بداغِ عشقِ تو **حافظ** چو بلبـلِ سَحری!
زند بروز و شبـان خونفشان نوایِ فراق

۳۷۲

۱	مُقامِ اَمــن و مَی بیغــش و رفیـــقِ شَفیق	گَرت مُـدام مُیسّـــر شود زهــــی توفیق!
۲	جهان و کارِ جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نُکته کـــرده‌ام تحقیـــق
۳	دریغ و درد کـــه تا این زمـــان ندانستم!	که کیمیای سعـــادت رفیق بـــود رفیـق
۴	بمأمنی رَو و فرصـت شُمر غنیمـــتِ وقت	که در کمینـــگه عُمـــرند قاطعانِ طریق
۵	کجاست اهل دلی؟ تـــا کند دلالَتِ خیـــر	که ما بدوست نبُردیم ره بهیچ طـــــریق
۶	حَلاوتی که ترا در چَـــهِ زنخـــدان است	بکُنهِ آن نرسد صدهَـــزار فکرِ عمیـــق
۷	اگر چه مویِ میانت بچـــون منی نـرسد	خوشست خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق
۸	اگر برنگِ عقیقسـت اشکِ من نه عجـــب!	که مُهرِ خاتَمِ لعلِ تو هست همچـو عقیق
۹	بیا که تَوبـَــه ز لعلِ نگـــار و خنده‌ی جام	تصوّریست که عقلـش نمی‌کنـــد تصدیق

۱۰ بخنـــده گفت: که **حافظ** غلامِ طبعِ توأم
ببین که تا بِه چه حدّم همی کند تَحمیق!

۳۷۳

۱	اگر شراب خوری جُرعه‌ای فشان بر خـــاک	از آن گُناه که نفعی رسد بغیر چـــه باک
۲	مُهنــــدسِ فلـــکی راهِ دَیرِ شـــش جَهـتی	چنان ببسْت که ره نیست زیرِ دَیرِ مَغاک
۳	مخور دریغ و بخور مَی بشاهد و دف و چنگ	که بی‌دریغ زند روزگـــار تیغِ هَـــلاک

۴ چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پَری — بمذهَبِ همه کُفرِ طـــریقتست امســاک

۵ بزن بر اَوجِ فَلک حالیا! سُرادقِ عشـــق — که خود بَرَد اجلَت ناگهان به تیره مَغاک

۶ بخاک پای تـو ای سَرْوِ نازپـــرورِ من — که روزِ واقعه پاوا مَگیرم از ســرِ خاک

۷ فریبِ دخترِ رَز طُــرفه می‌زند رهِ عقل — مباد تا بقیامت خـــراب طارَمِ تـــاک

۸ براهِ میکده **حافظ** خوش از جهان رفتی!
دُعـــای اهلِ دلت بـــاد مونسِ دلِ پاک

﴿۳۷۴﴾

۱ هزار دُشمنم ازْ می‌کنـــند قصـــدِ هَلاک — گَرَم تو دوستی از دشمنـــان ندارم بـــاک

۲ «مرا اُمیـــدِ وصالِ تو زنـــده می‌دارد[1]» — وگرنه هر دَمم از هجرِ تست بیـــمِ هلاک[2]

۳ نَفَس نَفَس اگـــر از باد بشنـــوم بویَت — زمان زمان چو گُل از غم کُنم گریبان چاک

۴ روَد بخواب دو چشم از خیالِ تو؟ هیهات! — بوَد صبور، دل اندر فراقِ تـــو؟ حاشاک!

۵ اگر تو زخم زنی بِه کـــه دیگری مَرهَم — وگر تو زَهْر دهی بِه که دیگری تَـریاک[3]

۶ بِضَـــربِ[4] سَیفِـــکَ قَتْلی حَیـــاتُنا اَبَداً — لِاَنَّ روُحی قَدْ طـــابَ اَنْ یَکونُ فِـــداک

۷ ترا چنانکـــه تویی هر نظر کجـــا بیند؟ — بقَدرِ بینِشِ خود هـــر کسی کنـــد اِدراک

۸ عِنان نپیچم، اگـــر میزنی بشمشیـــرم — سپر کنم سَـــرو، دستت ندارم از فِتـــراک

۹ بچشمِ خلق، عزیزِ آن زمان شود **حافظ**
که بر درِ تو نهد رویِ مسکَنَت بـر خاک

۱ـ این مصراع را خواجه از ظهیر فاریابی تضمین نموده است.

۲ـ از فخرالدین عراقی بهمین مضمون و قافیه یک بیت نغز را بنظرتان می‌رسانیم:

«دلی که آتش عشق توأش بسوزد پاک — ز بیم آتش دوزخ چرا بوَد غمناک؟»

۳ـ تَریاک که اعراب تِریاق می‌گویند هرچند شیره‌ایست سفت و غلیظ شده، سمّی و جانگداز لیکن در امور طبّی موادی را از آن استخراج می‌کنند که در مُداوای بعضی بیماری‌ها و آلام و اسقام مؤثر و مفیدند که در این‌صورت می‌توان اصطلاح پادزهر و یا نوشدارو را جایزش بدانیم.

۴ـ بضرب... معنی این بیت چنینست: با شمشیر تیز و برانت مرا کشتی و زندگیم را فنا ساختی امّا جان و روح من زنده و مشتاق اینست که فقط فدا و نثار تو باشد.

﴿۳۷۵﴾

۱ ای دلِ ریشِ مــــرا با لبِ تــــو حــق نَمک حــــق نگهدار کـــه من می‌روم اَللهُ مَعَک[1]

۲ تویی آن گوهرِ پاکیـــزه که در عالَمِ قُـــدس ذکرِ خیرِ تـــو بوَد حـــاصلِ تسبیحِ مَلَـــک

۳ در خُلوصِ مَنَت ارْ هست شکی تجربه کـن! کس عیارِ زرِ خـــالص نشناسد چـو محَکّ

۴ گفته بودی که شَوَم مست و دو بوست بدهم! وعده از حد بشد و ما، نه دو دیدیم و نه یک

۵ بگُشا پسته‌ی خنـــدان و شَکـــرریزی کُن! خلق را از دَهَنِ خـــویش مَینداز بـــه شَکّ

۶ چرخ بَـــرهم زنم ارْ غیـــرِ مُـــرادم گردد من نه آنم کـــه زبـــونی کَشَم از چرخِ فلک

۷ چون بر **حافظ** خویشش نگـــذاری باری
ای رقیب! از بر او یک دو قـدم دور تَرک

﴿۳۷۶﴾

۱ ای پیکِ پَیِ خُجسته چه نامی فَدَیْت و لَک! هرگز سیـــاه‌چَردَه ندیدم بـــدین نَمک

۲ خوبان سَزد که بـــر درَت آیند جملـــگی و آن‌گاه خـاکِ پای تو بـوسند یک بیک

۳ هم ظاهر از دو چشـــمِ تو در دیده مَردُمی هم روشن از دو لعلِ تو در دیده مَردُمک

۴ آدم ز حُسنِ رویِ تـــو گر بهـــره داشتی از دیدنش بسجـــده[2] نپـرداختی مَلَک

۵ صــــورتگرانِ چیـن اگر آن چهـره بنگرند نقشِ نگارخانه‌ی چیـن را کنـــند حکّ

۶ از طرفِ بام رویِ چـو ماهِ تو هـــر شبی مانـند آفتـــاب همی تابـــد از فلک

۷ در دوستیِّ **حافظ** اگـــر نیستت یقیـــن!
زر خالصْ است و بـاک نمی‌دارد محَکّ

﴿۳۷۷﴾

۱ دارایِ جهان نُصـــرتِ دین خُسروِ کـــامل یحییَ بنِ مُظفَّـر مَلِکِ عـــالِمِ عـــادِل

۲ ای درگـــهِ اسلام پنـــاهِ تـــو گشـــاده! بر روی جهان روزنه‌ی جـــان و در دل

۳ تعظیمِ تو بر جـــان و خِرد واجـــب و لازم انعامِ تو بر کَوْن و مکان فایض و شامل

۴ روزِ ازل از کلـــکِ تو یک قطـــره سیاهی بر روی مَه افتاد که شـــد حلِّ مســـائل

۵ خورشید چو آن خالِ سیـه دیده، بدل گفت: ای کاش که من بودَمی آن هندوی مُقبل

۶ شاها! فلک از بزمِ تو در رقص و سَماعست دستِ طرب از دامنِ ایـن زَمزمه مگسل

۱ـ اللهُ... یعنی خدا پشت و پناه تو باشد.

۲ـ در این بیت خواجه بسجدهٔ ملائک از حضرت آدم (ع) و امتناع شیطان از امتثال امر خداوند مبنی بر سجده بآدم اشاره می‌نماید بآیهٔ ۱۱سورهٔ اعراف مراجعه فرمایید.

۷ مَی نوش و جهان‌بخش که از زلف کَمندت / شد گردنِ بدخواه گـرفتار سَلاسِل
۸ چون دَورِ فلک یکسره بر منهَجِ عَدل است / خوش باش که ظالم نَبَرد راه بمنزل
۹ **حافظ** قَلم شاهِ جهان مُقسِّمِ زرق است / از بهرِ معیشت مکن انـدیشه‌ی باطل!

﴿۳۷۸﴾

۱ ای بُرده دلم را تو بدان شَکل و شَمـایل / پَـروای کَسَت نـیّ و جهانی بتـو مایل
۲ گه آه کَشَم از دل و گـه تیرِ تو از جـان / دور از تو چه گویم که چها می‌کشم از دل
۳ وَصفِ لبِ لعـلِ تو چه گـویم برقیبان / نیکو نبوَد معنـی نـازُک بَـرِ جاهل
۴ هر روز که حُسنت ز دگـر روز فُزونست / مَه را نتـوان کرد بـروی تـو مقابل
۵ دل بُردی و جان میدهَمَت غم چه فرستی؟ / چون نیک حریفیم چه حاجت بمُحـصِّل
۶ **حافظ** چو تو پا در حَرَمِ عشق نهادی / در دامنِ او دست زن و از همه بُگسَلْ

﴿۳۷۹﴾

۱ هر نُکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شَمایـل / هرکـو شنید گفتـا: «لِلّه دُرّ قـایل[1]»
۲ دل داده‌ام بیـاری، عاشق‌کشـی، نگـاری / مَرضیّةُ السَّجـایـا مَحمُودَةُ الْخصایل[2]
۳ تحصیلِ عشـق و رندی آسـان نَمود اوّل / آخر بسـوخت جانم در کسبِ این فضایل
۴ حلّاج[3] بر سرِدار این نکته خوش سـرایَد / از شـافعی[4] بپُرسید اَمثالِ ایـن مسایل
۵ گفتم: کـه کَیْ ببخشی بر جـانِ ناتـوانم / گفت: آن‌زمان که نبوَد جان در میانه حایل
۶ دردا که بـر دَرِ خود بـارَم نداد دلبـرا! / چندانکه از جـوانب انگیختـم وسـایل
۷ در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت / اکنون شدم چـو مستان بر ابروی تو مایل
۸ از آبِ دیده صد رَه طوفـانِ نـوحِ دیـدم / از لوحِ سینه نقشت هـرگز نگشت زایـل
۹ ایدوست دستِ **حافظ** تعویذ[5] چشم زخمست / یـارب! ببیـنم آن‌را در گـردنت حَمـایل

۱ـ براستی گوهری است واضح و گویا و انصافاً شکی در دُرّ بودنش نیست و خدا گوینده را خیر دهاد!

۲ـ معنای این مصراع ملمّع چنین است: اخلاق او پسندیده و نیکو و مجموع کمالات و خصالش رضایت‌بخش و مورد ستایش است.

۳ـ درباره حسین بن منصور حَلّاج در پاورقی غزل شماره ۱۶۰ به‌طور مجمل شرح داده شده است.

۴ـ شافعی یکی از ائمه اربعهٔ تسنّن می‌باشد که نام ایشان محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان شافعی است بنابر روایات در سن هفت سالگی قرآن را حفظ کرده و در بیست و پنج‌سالگی بعلت احاطه بر مسائل فقهی و دینی فتوا می‌داده است. از این امام هُمام که حدود ۱۴۰جلد کتاب داشته دایرةالمعارفی فقهی تشکیل داده‌اند.

۵ـ تعویذ (که مقصود مُعوذّتَین «سُوَر ناسْ و فَلَقْ» است جهت سلامت بدن و ایمن ماندن از شور چشمی مردم، بویژه حاسدان می‌نویسند و با خود همراه می‌دارند.

﴿۳۸۰﴾

۱ هر کس که ندارد بجهان مهرِ تـــو در دل / حقّا که بوَد طـــاعتِ او ضـــایع و باطِل

۲ برداشتن از عشقِ تو دلْ، فکرِ مُحال است / از جانِ خود آسان بوَد از عشقِ تو مُشکل

۳ از عشقِ تو نـــاصح چو مـــرا منع نَماید / ای‌دوست! مگو هم تـو کُنی حلّ مســائل

۴ گشتیم جهـــان را که ببینـــیم و ندیدیم، / همچون تو کسی زیبـــا در شَکل و شمایل

۵ ای زاهدِ خـــودبین بدَرِ میکـــده بگذر! / آن دلبـــرِ من بین که بـــوَد میرِ قَبـــایل

۶ از وصلِ تو شُستند رقیبان ز طمع دست، / چون گشـت مرا کامِ دل از لعلِ تو حاصل

۷ **حافظ** تو برُو بندگیِ پیرِ مُغان کن! / از دامنِ او دست مدار ناصح قایل

﴿۳۸۱﴾

۱ بسِحـــرِ چشم تو ای لُعبتِ خُجسته خِصال! / برَمْـــزِ خطِّ تـــو ای آیتِ همـــایون فـال!

۲ بنـوشِ لعلِ تـــو ای آبِ زندگـــانیِ من! / برنگ و بویِ تو ای نو بهارِ حُسن و جـمال!

۳ بدان صحیفهٔ عارض که گشت گُلشنِ چشم / بدان حـــدیقهٔ بینش کـــه شد مَقامِ خیـال

۴ بدان عقیـــق که ما راست مُهرِ خـاتمِ جان / بدان گُهر که شُمـــار است دُرِّ دُرجِ مَقـــال

۵ بطیبِ خُلـقِ تـــو و نَفحهٔ شمـــامهٔ گُـــل / ببویِ زلفِ تـــو و نکهَـتِ نسیمِ شِمـــال

۶ بجلـوه‌های تـــو و شیـوه‌های رفتنِ کبک / بعشوه‌های تـــو و غمـــزه‌های چشمِ غَزال

۷ بگـــردِ راهِ تـــو یعنی بسایبـــانِ اُمیـــد / بخاکپـــایِ تـــو یعنی بـــرشْکِ آبِ زُلال

۸ بسَـــرْوِ مـــاه‌نَمـــایت، بآفتـــابِ بلند / بـــآستانِ رفیعـــت، بـــآسمـانِ جـــلال

۹- که بی رِضایِ تو **حافظ** گر التفات کند / بعُمر باز نَماند چـــه جایِ مال و منال

﴿۳۸۲﴾

۱ شَمَمْتُ روْحَ وِداد و شِمْتُ[۱] برقِ وصال / بیا که بویِ تـــرا میرَم ای نسیمِ شِمال!

۲ اَحادیاً بِجَمـالِ الْحَبیـــبِ قِفْ وَ اَنْزِلْ![۲] / که نیست صبرِ جمیلم ز اشتیاقِ جمال

۳ شِکایتِ شبِ هجـــران فروگذار ایدل! / بشُکرِ آنکه بـــرافکنْد پرده روزِ وصال

۱ـ شَمَمْتُ...= بوی خوش و دلاویز محبت و دوستی را استشمام نمودم و برق(خیزش خوش‌آهنگ)وصال مرا از خود بی‌خود و مدهوش کرده است.

۲ـ ای ساربان آهسته ران تندی مکن با کاروان! گرمشتاق دیدن رخسار یار هستی بایست و فرود آی (در رفتن شتاب مکن)

۴	چو یار بر سرِ صُلح اُست و عُذر می‌طلبد	توان گذشت ز جَورِ رقیب در همه حال
۵	بیا که پرده‌ی گُلریزِ هفتگانه‌ی چشم	کشیده‌ایم بتحریرِ کارگاهِ خیال
۶	بجُز خیالِ دهانِ تو نیست در دلِ تنگ	که کس مباد چو من در پیِ خیالِ مُحال!
۷	مَلالِ مصلحتی می‌نَمایم از جانان	که کس بجدّ ننماید ز جانِ خویش ملال

۸
قَتیلِ عشقِ تو شد **حافظ** غریب ولی،
بخاکِ ما گذری کُن که خونِ مات حَلال

﴿۳۸۳﴾

۱	«خوش‌خبر باش ای نسیمِ شِمال!	که بما می‌رسد زمانِ وِصال»[۱]
۲	ما بِسَلْمی و مَنْ بِذی سَلَمٍ	اَیْنَ جَیْرانُنا وَ کَیْفَ الْحالْ؟[۲]
۳	عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و جامِ مالامال
۴	عَفَتِ الدّارُ بَعْدَ عافیةٍ	فَاسْئَلوا حالَها عَنِ الْاَطْلال[۳]
۵	سایه افکند حالیا شبِ هَجر	تا چه بازند، شَبرَوانِ خیال
۶	قِصَّةُ الْعِشْقِ لاَ اْنفِصامَ لَها	فُصِمَتْ هٰهُنا لِسانُ الْقالِ[۴]
۷	تُرکِ ما سویِ کس نمی‌نگرد	آه از این کِبریا و جاه و جلال
۸	یا بَریدَ الْحِمی حَماکَ‌الله	مَرحَبا مَرحَبا، تَعالْ تَعالْ![۵]
۹	فی کَمالِ الْجَمالِ نِلْتَ مُنیً	صَرَّفَ اللهُ عَنْکَ عَینَ کمال[۶]

۱۰
حافظا! عشق و صابری تا چند؟
نالهٔ عاشقان خوشست بنال!

۱ـ از مثنوی گهرنامه‌ی خواجوی کرمانی اقتباس شده است.

۲ـ حالِ سلمی و آن‌کس که در ذی سلم (پای درختی که معشوق آنجاست) چطور است؟ همسایگانمان کجا هستند و حالشان چگونه است؟ سَلَم طبق نوشته‌ی لویس معلوف مؤلف کتاب المنجد درخت خارداری است که برگ‌های آن در دباغی چرم مصرف دارد.

۳ـ خانه‌ای که قبلاً آباد بود بویرانه مبدل شد جویا شوید از خرابه های بازمانده آن خانه را.

۴ـ داستان عشق و عاشقی را پایان و انقطاعی نیست لیکن در اینجا زبان گفتگو ساکت و خاموشست.

۵ـ ای پیک دیار دلبر خداوند ترا نگهبان باشد، پیش بیا پیش بیا آفرین و تحسین بر تو باد.

۶ـ در کمال زیبایی بآرزوهایت رسیدی خداوند از تو چشم بد را دور دارد!

﴿۳۸۴﴾

۱	اگر بکـــوی تو باشد مرا مجالِ وُصول	رسد ز دولتِ وصلِ تو کارِ من به اصول
۲	قرار بُـرده ز من آن دو سُنُبـــلِ مشکین	خراب کرده مرا آن دو نرگسِ مکحـول
۳	منِ شکسته‌ی بدحـــال، زندگی یـــابم	در آن زمان که بتیغِ غمت شوم مقتـــول
۴	دل از جواهرِ مِهرت چو صیقـــلی دارد	بوَد ز زنگِ حوادث هر آینه مصقـــول
۵	خرابتر ز دلِ مـــن غمِ تو جـای نیافت	که ساخت در دلِ تنگم قرارگاه نُـــزول
۶	چه جُرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرتِ تو؟	که طاعتِ منِ بیـدل نمی‌شود مقبـــول
۷	چو بر درِ تو منِ بینـــوایِ بی زر و زور	بهیچ باب نـــدارم رهِ خروج و دُخـول
۸	کجا روَم؟چه کُنم؟حالِ ضمیر کرا گویم؟	که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملـول

۹
بدردِ عشق بساز و خموش شو **حافظ**!
رُموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عُقول

﴿۳۸۵﴾

۱	رهـروان را عشق بس باشد دلیل	آبِ چشم انـــــدر رهش کردم سبیل
۲	موجِ اشکِ ما کَیْ آرد در حساب	آنکـه کشتی رانْـــد بر خونِ قتیـــل
۳	اختیـاری نیست بـــدنامیِّ مـــا	ضَلَّنی[۱] فی الْعِشْقِ، مَن یَهْدی اَلسَّبیلْ؟
۴	آتشِ عشـــقِ بُتان در خود مزن!	ورنه در آتش گذر کُن چـــون خلیل[۲]
۵	«یـــا مکن با پیلبانـــــان دوستی	یا بَنا کُن خانـه‌ای در خوردِ پیـــل»[۳]
۶	یا بنِه بر خود که مَقصَـد گُم کنی!	یا منِه پای انـــدر أین ره بی دلیـــل!
۷	یا مکَش بر چهـــره! نیلِ عاشقی	یا فرو بَر جـــامه‌ی تقـوی بـــه نیل!
۸	شاهِ عالَم را بقـــا و عزّ و مـــال	باد! و هر چیزی که خـواهد زین قبیل
۹	بی مَی و مطرب بفردوسم مخوان	راحتی فی‌الـــرّاحِ لا فی السَّلْسَبـــیل[۴]

۱۰
حافظ از سر پنجه‌ی عشقِ نگار
همچو مور افتـاده زیرِ پای فیل

۱ـ آن‌کسی که راه را مینمایاند و نشان میدهد در طریق عشق و دلباختگی گمراه و سرگردانم کرد.

۲ـ موضوع گذشتن حضرت ابراهیم خلیل‌الله (ع) از آتش را در پاورقی غزل ۲۱۱ مطالعه فرمایید.

۳ـ بیت پنجم این غزل را خواجه از گلستان سعدی اقتباس نموده است.

۴ـ راحت و آسایش من در باده و مَی گلگونست نه در آب چشمه‌ی سلسبیل.

﴿۳۸۶﴾

۱ ای رُخت چون خُلد و لعلت سَلسَبیل!   سلسبیلت کــرده جان و دل سَبیل

۲ سبزپــوشانِ خطت بــر گِــردِ لب   همچــو مورانــد گِردِ سلسبیــل

۳ نــاوکِ چشمِ تو در هر گــوشه‌ای   همچو من افتــاده دارد صد قَتیل

۴ یــارب این آتش که بر جانِ منست   سرد کُن زانسان که کردی بر خلیل!

۵ من نمی‌یــابم مجال ای دوستــان!   گر چه او دارد جمــالی بس جمیل

۶ پایِ مـا لَنگست و منــزل بس دراز   دستِ ما کـوتاه و خُــرما بر نَخیل

۷ **حافظ** گــر معنیء داری بیــار
ورنه دعوی نیست غیرِ قال و قیل

﴿۳۸۷﴾

۱ بوقتِ گُــل شدم از توبــهٔ شــراب خَجِـل   کــه کس مباد ز کِردارِ نــاصَواب خجل

۲ صَلاحِ من همه جام مَی است و من زین بحث   نیَم ز شـاهد و ســاقی بهیچ بــاب خجل

۳ ز خون که رفت شبِ دوش از سراچه‌ی چشم   شــدیم در نظرِ رهــروانِ خواب خجـل

۴ تو خوبروی تـری ز آفتــاب و شُکرِ خــدا!   کـه نیستم ز تــو در رویِ آفتــاب خجل

۵ رواست نرگسِ مست ارفکنَــد سر در پیش   که شد ز شیـوه‌ی آن چشمِ پُر عِتاب خجل

۶ بــوَد که یــار نپرسد گُنــه ز خُلقِ کریم؟   که از سؤال ملــولیم و از جــواب خجل

۷ چرا بــزیرِ لبت جــامِ زهْر خنده زنــد؟   مگر نه از لبِ لعلِ تو شد شــراب خجل؟

۸ رُخ از جنـابِ تو عُمــریست تا نتافتــه‌ام   نیَم بیاریِ توفیق از این جنــاب خجــل

۹ از آن نهُفــت رخِ خویش در نِقاب، صَدَف   که شد ز نظمِ خوشش لؤلؤِ خوشاب خَجِل

۱۰ حجابِ ظُلمت از آن بست آبِ خضر که گشت
ز شعــرِ **حافظ** و این طبــعِ همچو آب خجل

﴿۳۸۸﴾

۱ ساقی بیار بــاده که آمد زمــانِ گُل!   تا بشکنـیم تَوبه دِگر در میــانِ گُل

۲ بکوریّ خار، نعره‌زنان تا چمــن رَویم   چون بلبلان نُزول کنیم آشیــانِ گُل

۳ در صحنِ بوستان، قدحِ باده نـوش کن   کآیاتِ خوشدلی همه آمـد بشأن گل

۴ گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان   یارو شراب جوی و سرا بـوستانِ گل

۵ **حافظ** وِصالِ گُل طلبی همچـو بلبلان!
جــان فِدای خــاکِ رهِ باغبانِ گــل

۳۸۹

۱ گر اَزین منزلِ ویــران بسویِ خانـــه رَوَم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

۲ زین سفــر گر بسلامت بـــوطن باز رسم / نذْر کردم که هم از راه بمیـخانه روم

۳ تا بگویم که چه کَشفــم شد از اٰین سَیر و سُلوک / بدرِ میکده با بربَـط و پیمانـــه روم

۴ آشنایـــانِ رهِ عشق گَرَم خـون بخـــورند / نا کَسَم گر بشکایت بَر بیگانـــه روم

۵ بعد از اٰین دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار / چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم

۶ گـــر ببینم خَمِ ابروی چـــو محرابش باز، / سَجدهٔ شُکر کنم وز پیِ شُکرانـه روم

۷ خُرّم آنـــدم که چـــو **حافظ** بتوَلّایِ وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۳۹۰

۱ گرچـــه افتاد زِ زلفش گـِرهی در کـــارم / همچنان چشمِ گشـاد از کَـرَمش میدارم

۲ بطرب حمل مکن! سرخی رویم که چو جام / خونِ دل عکسِ برون می‌دهد از رُخسارم

۳ پرده‌ی مُطـــربم از دست برون خواهد بُرد / آه اگر زانکـــه در این پـــرده نباشد بارَم

۴ پاسبانِ حَرَمِ دل شـــده‌ام شب همـــه شب / تا دریـن پرده جز انـــدیشه‌ی او نگذارم

۵ بصـــد امید نهـــادیم در این بـــادیه، پای / ای دلیـــلِ دلِ گُمگشته فرو مگـــذارم!

۶ چون تـــرا درگذر اَی یـــار! نمی‌یارَم دید / با که گویم؟ که بگوید: سخنی با یـــارم

۷ دیده‌ی بخت باَفسانه‌ی او شـــد در خواب / کـو نسیمی ز عنایت کـــه کند بیـــدارم

۸ منم آن شاعرِ ساحِر که به افســـونِ سخن / از نَیِ کِلـــکِ همه شَهد و شَکر می‌بارم

۹ دوش می‌گفت که **حافظ** همه روی است و ریا / بجُـــز از خـــاکِ درت بـــا که بوَد بـــازارم؟

۳۹۱

۱ تا ســـایه‌ی مُبـارکت افتاد بـــر سرم / دولـــت غلامِ من شد و اِقبال چاکـــرم

۲ شد سالها که از سرِ من رفته بود بخت / از دولـتِ وصـــالِ تـــو باز آمد از دَرَم

۳ بیـــدار در زمـــانه ندیـدی کسی مرا / در خواب اگر خیالِ تو گشتی مُصـوَّرم

۴ من عُمر در غمِ تو بپایـــان بَرَم ولی، / باور مکن که بی تـــو زمانی بسر بَـــرم

۵ زان شب که باز در دلِ تنگم درآمدی / چـــون شمع در گـــرفت دِماغِ مُکدّرم

۶ دردِ مـــرا طبیب ندانــد دوا، که من بی‌دوست خسته‌خاطر و با دوست خوشتَرم

۷ گفتـــی: بیار رختِ اقامت بکویِ ما من خود بجانِ تو که از این کـــوی نگذرم

۸ هر کس غلامِ شاهیّ و مملوکِ صاحبی اُست
من حــافــظ کمیـــنه سُلطـــانِ کشـــورم

﴿۳۹۲﴾

۱ گر دست دهد خـاکِ کفِ پایِ نگـــارم بر لـــوحِ بَصر خــطّ غُباری بنگـــارم

۲ پروانه‌ی او گــــر برسد در طلــبِ جان چون شمع همان دم بدَمی جان بسپــارم

۳ گر قلــبِ دلم را بنهـــد دوستْ عَیاری من نقـــدِ روان دردَمَش از دیـــده ببارم

۴ دامن مَفشان! از منِ خاکی که پس از من زیـــن در نتـــواند که بَرَد باد، غُبـــارم

۵ بر بویِ کنار تو شدم غـرق و امیـــدست از موجِ سـرِشکم کـــه رسانـــد بکنارم

۶ زُلفیـنِ سیـــاهِ تو بدلـــداریِ عُشّـــاق دادنـــد قـــراریّ و ببـــردند قـــرارم

۷ امـروز مکَش سر ز وفایِ من و اندیش! زان شب، که من از غم بدُعا دست برآرم

۸ ای ســاقی از آن باده یکی جُرعه بیاور! کـــان مُلِّ شِفابخش بوَد دفـــعِ خُمارم

۹ با وصـــفِ سرِ زلفِ تو می‌شد سخنِ من پیوستـــه از آن همنَفَسِ مشـــکِ تَتارم

۱۰ حافـظ لبِ لعلش چو مرا جـان عزیزست!
عُمری بوَد آن لحـظه که جان را بلب آرم

﴿۳۹۳﴾

۱ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم هواداران کویش را چو جانِ خویشتـــن دارم

۲ مرا در خانه سَروی هست کاُندر سایه‌ی قدّش فَراغ از سَرو بُستـــانیّ و شمشادِ چمن دارم

۳ صَفای خَلوَتِ خاطر از آن شمعِ چِگِل[1] جویَم فروغِ چشم و نـورِ دل از آن مـــاه خُتن دارم

۴ بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصـــل چه باک از خُبثِ بدگویان میانِ انجمـــن دارم

۵ شرابِ خوشگوارم هـست و یارِ مهربان ساقی ندارد هیچ‌کس باری چنین عَیشی که من دارم

۶ سزد کز خاتَمِ لعلـــش زنم لافِ سُلیمـــانی چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اَهـرمَن دارم

۷ خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نِه که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن[2] دارم

۱ـ در مورد چِگِل بپاورقی غزل ۴۵ مراجعه فرمایید.

۲ـ از شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری (از مشایخ و متصوّفان بزرگ قرن ششم هجری) یک بیت در همین مضمون نقل می‌کنیم:

۸ گَرَم صد لشکر از خوبان بقصدِ دل کمین سازند — بحمدِالله والْمِنّـــه بُتی لشکــــرشکن دارم

۹ اَلا ای پیـــرِ فـــرزانه مکُن عیبـــم ز میخانه! — که من در تَرک پیمانه دلی پَیمان شکن دارم

۱۰ چو در گلـــــزارِ اقبالش خرامانم بحمــــدالله! — نه مَیلِ لاله و نسرین نه بـــرگِ نسترَن دارم

۱۱ بـه رِندی شُهره شد **حافظ** میـــانِ همدَمان، لیکن
چه غم دارم چو در عالَم قوامُ‌الـدّین حَسَن[1] دارم

﴿۳۹۴﴾

۱ مُژده‌ی وصلِ تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم — طایرِ قُــدسم و از دامِ جهان برخیـــزم

۲ بوَلایِ تو کـــه گر بنده‌ی خویشم خوانی! — از سرِ خواجگی کَوْن و مکان بـــرخیزم

۳ یارب از ابـرِ هـــدایت برسان بـــارانی! — پیشتر ز آنکه چو گَردی ز میان برخیزم

۴ خیز و بالا بنَما ای بُتِ شیریـــن حرکات! — کز سرِ جان و جهان دستفشـان برخیزم

۵ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر! — تا سَحرگــــه ز کنارِ تو جـوان برخیزم

۶ بر سرِ تُربتِ من بی مَی و مطـرب مَنشین — «تا ببویت ز لَحَد رقص‌کُنـان برخیزم[2]»

۷ تو مپندار که از خاکِ سرِ کـــویِ تو، من — بجَفای فَلـک و جَورِ زمــــانِ برخیزم

۸ روز مــرگم نَفَسی مُهلتِ دیـــدار بـده!
تا چو **حافظ** ز سرِ جان و جهان برخیزم

﴿۳۹۵﴾

۱ در غمِ خـــویش چُنان شیفتـــه کردی بازم — کز خیـــــالِ تو بخود بـــاز نمی‌پـردازم

۲ هرکـــه از ناله‌ی شبگیـرِ من آگـــــاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

۳ گفتـــه بودی خبرم دِه که ز هَجـرم چونی!؟ — آنچنـــــانم که ببینـی و نـــدانی بـــازم

۴ بعد از این با رُخِ خوبِ تو نظر خواهم باخت — گـو همــــه خَلق بداننـــد که شاهد بازم

۵ عَهد کردی که بســوزی ز غمِ خـــویش مرا — هیچ غم نیست، تو میسوز! که من میسازم

۶ آن‌چنان بـــر دلِ من نـــازِ تو خوش می‌آید — کـــه حَلالت بکنم گـــر بکُشـــی از نازَم

۷ اگـر از دامِ خـــودم نیز خَلاصـــی بخشی! — هم بخـــاکِ سرِ کوی تـــو بوَد پروازم

۸ **حافظ** ازْ جان ندهد بهرِ تو چـون پروانه

«اگر ذرّات این عـــالم زبان من شود دایم — نیارم گفت ازو یکحرف و چندانی سخن دارم».

۱ـ قوام‌الدین حسن (حاجی قوام) از ارادتمندان خواجه حافظ و از هواداران شیخ ابواسحاق اینجو و در حقیقت وزیر او بوده که باج و خراج مملکت را بررسی می‌کرده است.

۲ـ مصراع دوم بیت ششم از غزل ۳۹۴ مقتبس از سلمان ساوجی است. از این غزل تعداد ۶ بیت آن بر روی سنگ مقبرهٔ حافظ محکوک است.

پیشِ روی تو چو شمعش بشبی بگُدازم!

﴿۳۹۴﴾

۱ نَمازِ شـــامِ غریبان چو گـریه آغازم — به مویـــه‌های غریبانه قصّه‌پـــردازم

۲ بیادِ یـار و دیار آنچنـــان بگریَم زار — که از جهان ره و رسمِ سفر بـــراندازم

۳ من از دیارِ حبیبم، نـه از بِلادِ غریب — مُهَیْمِنا* بـرفیقانِ خود رسـان بـازم!

۴ خدای را مَدَدی ای دلیلِ راه که من! — بکویِ میکـــده دیگر عَلَـم برافرازم

۵ خِرد ز پیریِ من کَیْ حِساب برگیرد — که باز با صنمی طِفـل عشق می‌بازم

۶ بجز صبا و شِمالم نمی‌شناسـد کس — عزیزِ من! که بجُز بـاد نیست دمسازم

۷ هوایِ منزلِ یار آبِ زندگانیِ ماست — صبا بیار نسیمی ز خـاکِ شیـــرازم!

۸ سرِشکم آمد و عیبم بگفت روبروی — شکایت از که کنم؟ خانگیست غمّازم

۹ ز چنگِ زُهره شنیدم که صبحدم می‌گفت:
غلامِ **حافظ** خـوش لهجهٔ خـوش آوازم

﴿۳۹۷﴾

۱ هرچند پیر و خسته‌دل و نـاتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جـوان شدم

۲ شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا! — بر مُنتهایِ مطلَبِ خود کـــامران شدم

۳ در شاهراهِ دولتِ سرمـــد بتختِ بخت — با جـــامِ مَی بکامِ دلِ دوستـــان شدم

۴ از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمِـــن ز شـــرِّ فتنهٔ آخِـــرزمان شدم

۵ ای گُلبُنِ جوان بَرِ دولت بخورا که من — در سایه‌ی تو بلبـــلِ باغِ جهـــان شدم

۶ اوّل ز حرف لوحِ وجـــودم خبر نبود — در مکتبِ غمِ تو چنین و نُکتـه‌دان شدم

۷ قسمـــت، حوالتم بخـــرابات می‌کند — هر چند کاینچنین شدم و آنچنـــان شدم

۸ من، پیرِ سال و ماه نیَم یار بی‌وفاست — بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

۹ آنـروز بر دلم درِ معنی گشـــوده شد — کز ساکنـانِ درگـــهِ پیرِ مُغـان شـــدم

۱۰ دوشم نُوید داد عنـــایت که **حافظا!**
بازآ که من بعفوِ گناهت ضَمان شدم

---

* مهیمنا... بمعنی ای خدای نگهبان و حافظ، تو خود شاهد و ناظر صدق گفته‌ی من هستی.

﴿۳۹۸﴾

۱	گر دست رسد در سرِ زلفین تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگانِ تو بازم
۲	زلفِ تو مرا عمرِ درازست ولی نیست	در دست، سرِ مویی از آن عمر درازم
۳	پروانه‌ی راحت بده ای شمع که امشب	ار آتشِ دل پیشِ تو چون شمع گُدازم!
۴	چون نیست نمازِ من آلوده نمازی	در میکده زان کم نشود سوز و گُدازم
۵	در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب، کمانخانه‌ی ابروی تو سازم
۶	گر خلوتِ ما را شبی از رُخ بفروزی	چون صبح بر آفاقِ جهان سر بفَرازم
۷	آندم که بیک خنده دهم جان، چو صُراحی	مستانِ تو خواهم که گُزارند نمازم
۸	محمود بوَد عاقبتِ کار در این راه	گر سَر برود، در سَرِ سَودایِ اَیازم[1]

۹
حافظ غمِ دل با که بگویم؟! که در این دَور
جُز جام نَشاید که بوَد مَحرمِ رازم

﴿۳۹۹﴾

۱	ما شبی دست برآریم و دُعائی بکنیم	غمِ هجرانِ تُرا چاره ز جایی بکنیم
۲	دلِ بیمار، شد از دست؛ رفیقان مددی!	تا طبیبش به سَر آریم و دَوائی بکنیم
۳	خشک شد بیخِ طرب راهِ خرابات کجاست؟	تا در آن آب و هوا نَشو و نَمایی بکنیم
۴	آنکه بی جُرم برنجید و بتیغم زد و رفت	بازش آرید خدا را! که صَفایی بکنیم
۵	مدد از خاطرِ رندان طلب ایدل! ورنه	کار، صَعْبست؛ مبادا که خطائی بکنیم
۶	سایه‌ی طایرِ کم حَوصَله کاری نکند	طلبِ سایه‌ی میمونِ هُمایی بکنیم
۷	در رهِ نَفْس کزو سینه‌ی ما بُتکده شد	تیرِ آهی بگشاییم و غَزایی بکنیم

۸
دلم از پرده بشد **حافظ** خوش لَهْجه کجاست؟
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

﴿۴۰۰﴾

۱	برخیز تا طریقِ تَکلُّف رها کنیم	دُکّانِ معرفَت بدو جَو بربها[2] کنیم
۲	برِ دیگران نگارِ قباپوش بگذرد	ما نیز جامه‌های صبوری قَبا کنیم

۱ـ درباره‌ی سلطان محمود و ایاز بزیرنویس غزل ۳۲۵ رجوع کنید.

۲ـ بربَها کردن یعنی فروختن و بحراج گذاشتن چیزی یا کالایی است.

۳	هفتاد زَلّت از نظرِ خلـق، در حجاب	بهتر ز طـاعتی که از روی ریـا کنیم
۴	آنکو بغیرِ سابقه چندین نـواخت کرد	ممکن بود که عفو کُنَد گـر خطا کنیم
۵	یکشب اگر بدست بیفتـد نگـارِ ما	مشکل بوَد که دامنش از کف رها کنیم
۶	گفتم: نگشت کامِ دلم حاصل از لبت	گفتا: تو صبر کن که مُـرادت روا کنیم

۷
حافظ! وفا نمی‌کند ایّامِ سُست عهد
این پنجـروزه‌ی عُمر بیا تا وفا کنیم

﴿۴۰۱﴾

۱	مـا نگوییم بدو مَیل بنـاحق نکنیـم	جامه‌ی کس سیه و دلقِ خود اَزرق نکنیم
۲	رقـمِ مَغلَطَه بر دفتـرِ دانش نـزنیم	سرِّ حق، با ورقِ شُعبـده مُلـحَق نکنیم
۳	عیبِ درویش و توانگر بکم و بیش بد اُست	کارِ بد مصلحت آن اُست که مُطلَق نکنیم
۴	خـوش برانیم جهان در نظرِ راهروان	فکـرِ اسبِ سیـه و زینِ مُغـرَّق نکنیم
۵	آسمان کشتیِ اَربـابِ هُنـر میشکند	تکیـه آن به، که بر این بحرِ مُعلّق نکنیم
۶	زاهد از منـعِ ما از بـاده کند آن بهتر	التفـاتش بمَـی صـافِ مُروّق نکنیم
۷	شاه اگر جُـرعهٔ رندان نه بحُرمت نوشد	هیچ کارش ز سرِ صِـدق برونَق نکنیم
۸	گر بدی گفت حسودیّ و رفیقی رنجید	گو تو خوش باش! که ما گوش باحمق نکنیم

۹
حافظ ارْ خصم خطا گفت نگیریم بر او!
ور بحق گفت جَدَل با سخنِ حق نکنیم

﴿۴۰۲﴾

۱	گـر من از سـرزنشِ مدّعیان انـدیشم	شیوه‌ی رنـدی و مستی نـرود از پیشم
۲	زُهـد رندان نوآموخته راهی بدیهی اُست	«من که بدنامِ جهانم*» چـه صَلاح اندیشم
۳	شاهِ شوریده سران خوان! منِ بیسامان را	زانکه در کم خِـردی از همه عالَم بیشم
۴	بر جَبین نقش کن از خونِ دلِ من خالی	تـا بداننـد که قُربانِ تو کـافرِ کیشم!
۵	اعتمـادی بنما و بگـذر بهرِ خـدا!	تا نـدانی که در این خرقه چه نادَرویشم
۶	شعرِ خونبارِ من ای باد بدان یار رسـان!	که ز مژگانِ سیـه بر رَگِ جـان زد نیشم
۷	دامن از رَشحهٔ خونِ دلِ من در هم چین	کـه اثر در تو کنـد گر بخَـراشی ریشم

۸
من اگر رندم اگر شیخ چه کارَم با کس!
حافظ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

---

* بخش اول از مِصراع دوم همین غزل از خواجوی کرمانی مأخوذ شده است.

﴿۴۰۳﴾

۱	مـــرحبا طـــایرِ فرّخ پِیِ فـــرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟
۲	یارب این قافلـــه را لطـفِ ازل بدرقه باد!	که از او خَصم بدام آمد و معشوقه بکـــام
۳	ماجرای مـــن و معشوقِ مرا پایان نیست	هرچـــه آغاز نـــدارد نپـــذیرد انجام
۴	چشمِ بیمـــارِ مرا خواب نه در خور باشد	مَنْ لَهُ یَقْتُـــلُ داءٌ دَنِـــفٌ کَیْفَ یَنـــام[1]
۵	تـــو تـــرحّم نکنی بر من بیـــدل، دانم	ذاکَ دَعْوایَ وَها اَنْـتَ وَ تِلْـــکَ الاَیّام![2]
۶	گُل ز حد بُرد تنعّم، ز کرَم رخ بنَمـــای!	سروْ می‌نازد و خوش نیست، خدا را بخرام
۷	مُرغِ روحم که همی زد ز سرِ سِدره صفیر	عاقبت دانه‌ی خـــال تو فکنـــدش در دام
۸	زلفِ دلـــدار چو زُنّـــار همی فـرماید	برو ای شیخ! که شد بر تنم این خرقه حرام

۹
حافظ ازْ میـــل بابـــروی تو دارد شـــاید
جای در گوشه‌ی محراب کنند اهلِ کلام!

﴿۴۰۴﴾

۱	من تَرکِ عشقِ شـــاهد و ساغَـــر نمی‌کنم	صدبار توبَه کـــردم و دیگر نمی‌کنـــم
۲	باغِ بهشت و سایه‌ی طوبّی و قصرِ حـــور	با خاکِ کویِ دوست برابـر نمی‌کنـــم
۳	تلقیـــنِ درسِ اهلِ نظـــر یک اِشارتَست	کردم اشـــارتیّ و مکـــرّر نمی‌کنـــم
۴	هـــرگز نمی‌شود ز ســـرِ خود خبر، مـــرا	تا در میانِ میکـــده سر بَر نمی‌کنـــم
۵	شیخم بطَنْز گفت: حـرامست مَی مخـــور!	گفتم: که چشم، گوش بهَر خر نمی‌کنم
۶	پیرِ مغـــان حکـــایتِ مقبـــول می‌کنـد	معذورم ازْ حـدیثِ تو بـــاور نمی‌کنم
۷	این تقویم بس است که چون واعِظانِ شهر،	ناز و کرِشمه بـــر سرِ مِنبر نمی‌کنـم
۸	ناصِحِ بطَعن گفـــت: برو تـــرکِ عشق کن!	محتاجِ جنگ نیست برادر، نمی‌کنـــم

۹
حافظ! جنابِ پیرِ مغان مأنِ وفاست
من ترکِ خاکبوسیِ ایـن در نمی‌کنم

۱ـ مَن له... کسی که مبتلی به بیماری مزمن و دائمی و کشنده است چگونه تواند که بخوابد.

۲ـ ذاک... اینک دعوای من هم اکنون این تو و اینهم روز و روزگار.

﴿۴۰۵﴾

۱ من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گُذرم / لُطفها میکُنی ای خاکِ درت تاجِ سرم

۲ دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت؟ بگو! / که من این ظن برقیبانِ تو هرگز نَبرَم

۳ راهِ خلوتگه خاصّم بنما! تا پس از این / مَی خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم

۴ همّتم بدرقهٔ راه کُن ای طایرِ قُدس / که درازست رهِ مَقصد و من نوسفرم

۵ ای نسیمِ سَحری بندگیِ من برسان / که، فراموش مکن وقتِ دُعای سحَرم

۶ خُرّم آن‌روز کزین مرحلَه بربندم رَخت / وز سرِ کویِ تو پُرسند، رفیقان خبرم

۷ پایه‌یِ نظم بلند است و جهانگیر بگو! / تا کند پادشهِ بحر،[1] دهان پرگُهرم

۸ **حافظا!** شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوُطه خورم

﴿۴۰۶﴾

۱ من نه آن رِندم که ترکِ شاهد و ساغَر کنم؟ / مُحتَسِب داند که من این کارها کمتر کنم!

۲ من که عیبِ تَوبه‌کاران کرده باشم بارها / توبه از مَی، وقتِ گُل؛ دیوانه باشم گر کنم

۳ چون صبا مجموعهٔ گل را بآبِ لطف شُست / کج دِلم خوان، گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

۴ لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نامِ فِسق! / داوری دارم بسی یارب، کرا داور کنم!؟

۵ عشق دُردانه اُست و من غوّاص و دریا میکده / سر فرو بُردم در آنجا تا کجا سر بَر کنم

۶ گر چه گَردآلودِ فقرم، شرم باد از همّتم / گر بآبِ چشمه‌ی خورشید؛ دامن تر کنم

۷ من که دارم در گدایی، گنجِ سُلطانی بدست / کَیْ طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم؟

۸ عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لُطفِ دوست / تنگ چشمم، گر نظر بر چشمه‌ی کوثر کنم

۹ عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

۱۰ بازکَش یکدم عِنانِ ای تُرکِ شهر آشوبِ من![2] / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

۱۱ من که از یاقوت و لعلِ اِشک دارم گنجها / کَیْ نظر در فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم

۱۲ گر چو بیدِ بی‌ثمر ناگه چنین صافی شوَم / بعد ازین از شرمِ رویِ گل کجا سر برکنم

۱۳ من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟!

۱ـ پادشه بحر اشاره به هُرمُزشاه است که غائبانه بحافظ ارادت پیدا کرده و خواجه را مورد تفقد قرار داده وصله و اِنعامش فرستاده است. بقطعهٔ ش۹ رجوع فرمایید.

۲ـ تُرک شهر آشوب همان شاه شجاع است چون مادرش از ترکان قراختایی بوده که به عقد امیرمبارزالدین درآمد.

۱۴ شیوه‌ی رندی نـــه لایق بود طبـــعم را ولی، / چون درافتادم چـرا اندیشـــه‌ی دیگـــر کنم؟

۱۵ دوش لعلش عشوه‌ها می‌داد عـــاشق را، ولی / من نه آنم کز وَی این افسانـــه‌ها باور کنـــم

۱۶ گوشه‌ی محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخـــت / تا در آنجا همچو مجنون درسِ عشق از بَرکنم

۱۷ دوش می‌گفتنـــد لعلت قنـــد می‌بخشد، ولـــی / تا نبیـــنم در دهانِ خـــود کجا بـــاور کنم؟

۱۸ وقتِ گُل گویی که زاهد شو بچشم و جان، ولی / می‌روم تـــا مَشورَت با ســاقی و ساغر کنم

۱۹ مـــن غلامِ شاه منصـــورم نباشـــد دوُر اگر / از سرِ تمکین تفاخُر بر شـهِ خـــاور* کنـــم

۲۰ زُهد وقتِ گُل چه سَودایی اُست **حافظ** هوش دار! / تـــا اَعُوذی خـــوانم و انـــدیشه‌ی دیگر کنـــم

﴿۴۰۷﴾

۱ مرا می‌بیـــنی و هر دَم زیـــادت می‌کنی دَردم! / ترا می‌بیـــنم و میلم زیادت می‌شود هـــر دم

۲ ز سامـــانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چـــه سرّ داری / بدرمـــانم نمی‌کـــوشی نمی‌دانی مگـــر دردم

۳ نه راهست این‌که بگـذاری مرا جانا و بگُریزی! / گذاری آرو بازم پرس تا خاکِ رهـــت گردم

۴ ندارم دستت از دامن، بجُـز در خاک و آندم هم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنـــت گردم

۵ فرو رفت از غمِ عشقت دَمَم، دم میدهی تا کَی؟ / دمار از من بـــرآوردی نمی‌گـــویی برآوردم

۶ شبی دل را بتـــاریکیِّ زلفت بـــاز می‌جُستم / رُخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

۷ کشیدم در برت ناگاه و شد در تـــاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جـــان و دل فدا کردم

۸ بعزمِ سبزه و صحـــرا چو می‌گـــردی روان بی، / سرشکِ سرخ می‌گردد روان بر چهره‌ی زردم

۹ تو خوش میباش با **حافظ** برو گو خصم جان میده! / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دَم سردم

﴿۴۰۸﴾

۱ من دوستدارِ رویِ خـــوش و مـویِ دلکشم / مدهوشِ چشمِ مست و مَیِ صـافِ بیغَشم

۲ از بس که چشمِ مســـت در این شهر دیده‌ام / حقّا که مَی نمی‌خورم اکنون و سـرخوشم

۳ شیراز مَعدنِ لبِ لعـــل است و کـــانِ حُسن / من جوهریّ مفلس از آنـــرو مُشوَّشـــم

۴ شهریست پُر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خـــریدارِ هـــر ششم

۵ گفتی ز سرِّ عهـــدِ ازَل یکسخـن بگـــو! / آنگـــه بگویمت یک دو پیمانه درکشم

---

* شه خاور یا شاه منصور فرزند امیر مبارزالدین محمد و برادر شاه شجاع بوده که حافظ او را مدح گفته است.

۶ در عاشقی گُزیر نباشد ز سوز و ساز — اِستاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم!

۷ من آدم بهشتیَم، امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مَهوشم

۸ بخت ارْ مدد کند که کشَم رَخت سویِ دوست — گیسوی حور گَرد فشانَد ز مَفرشم

۹ واعظ ز تابِ فکرتِ بی‌حاصلم بسوخت — ساقی کجاست؟ تا زَند آبی بر آتشم

۱۰ **حافظ!** عروسِ طبعِ مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

﴿۴۰۹﴾

۱ ما بدین دَر، نه پَیِ حشمت و جاه آمده‌ایم — از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

۲ رَهروِ منزلِ عشقیم وز سَرحدِّ عَدم — تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده‌ایم

۳ سبزه‌ی خطِّ تو دیدیم وز بُستانِ بهشت — بطلبکاری این مِهر گیاه[1] آمده‌ایم

۴ با چُنین گنج که شد خازنِ او روحِ امین[2] — بگدایی بدرِ خانه‌ی شاه آمده‌ایم

۵ لَنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست؟ — که در این بحرِ کَرَم غرقِ گناه آمده‌ایم

۶ آبرو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار! — که بدیوانِ عمل نامه سیاه[3] آمده‌ایم

۷ **حافظ** این خِرقهٔ پشمینه بینداز! که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

﴿۴۱۰﴾

۱ ما سرخوشانِ مستِ دل از دست داده‌ایم — همرازِ عشق و همنَفَسِ جامِ باده‌ایم

۲ بر ما بسی کَمانِ مَلامت کشیده‌اند — تا کارِ خود ز ابروی جانان گُشاده‌ایم

۱ـ مهر گیاه بمعنی گیاهی که مردم مِهرش را بدل می‌سپارند با اسامی مختلفی که در دنیا و بویژه در کشور ما بنام‌های: شابیزک، خانم قشنگ، جمشیدکُش، انسان کوکی و در اروپا بنام بلادانه مشهور است که از آن مادّه‌ای شیمیایی و طبی استخراج می‌کنند که بلادُن **Belladone** گفته می‌شود که البته خواصّ دارویی عدیده‌ای برای آن ذکر کرده‌اند لیکن بدون تجویز پزشک بعلّت سمّیتی که دارد نباید بکار رود.

۲ـ مراد از روحِ امین همان روح‌القُدُس (جبرییل که فرشته حامل نزول وحی خداوند به پیغمبر (ص) است.

۳ـ این مصراع نظر ما را به آیات ۱۹و ۲۵ از سورهٔ اَلحاقَّة متوجه می‌سازد که خدای تعالی می‌فرماید: «فَاَمّا مَنْ اُوتِیَ کِتابَهُ بِیَمینِه فَیَقُولُ هاؤُمُ اقْرَءُوا کِتابِیَه وَ اَمّا مَنْ اوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِه فَیَقُولُ یا لَیْتَنی لَمْ اوتَ کِتابِیَه وَ لَمْ اَدْرِ ما حِسابِیَه» یعنی کسی که مکتوب و نامه اعمالش را بدست راستش بگذارند گوید بیایید و نامه امرا بخوانید (می‌دانستم که حساب و کتابی هست و من نتیجه کرده و عمل خود را بیقین خواهم دید) و لیکن آن‌کس که کتاب و نامه اعمالش را در دست چپ داشته باشد گوید که کاش مکتوب کردارم را بمن نمی‌دادند و نمی‌دانستم که حساب و کتابم چیست (واحسرتا!).

۳ ایگُل تـو دوش جامِ صَبوحی کشیده‌ای! ما آن شقـایقیم که بـا داغ زاده‌ایم

۴ پیرِ مغـان ز تَوبـهٔ ما گـر ملول شد، گو باده صاف کن! که بعُذر ایستاده‌ایم

۵ کار از تو می‌رود مَـدَدی ایـدلیلِ راه! کانْصاف می‌دهیم، کـز راه افتاده‌ایم

۶ چون لاله مَی مَبین! و قدح در میانِ کار این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم

۷ گفتی که **حافظ!** این همه رنگ و خیال چیست؟
نقشِ غلط مخـوان، که همـان لَـوحِ ساده‌ایم

﴿۴۱۱﴾

۱ ما ز یـاران چَشمِ یـاری داشتیم خود غَلَط بود آنچه ما پِنداشتیم

۲ تا درختِ دوستی کَـیْ بَـردهـد حالیا رفتیم و تخمـی کاشتیم

۳ گفتگـو آییـن درویشی نبـود ورنه بـا تو مـاجَراها داشتیم

۴ شیوه‌ی چشمت فریبِ جنگ داشت ما غلط کردیم و صُلح انگاشتیم

۵ نُکته‌ها رفت و شکـایت کس نکرد جانبِ حُـرمَت فرو نگـذاشتیم

۶ گُلبُنِ حُسنت نه خـود شد دلفَریب مادَمِ همَـت بر او بگُمـاشتیم

۷ چون نهـادی دلِ بمهـرِ دیگران ما اُمیـد از وصلِ تـو برداشتیم

۸ گفت: خود دادی بما دلْ **حافظا!**
مـا مُحصِّل بـر کسی نگماشتیم

﴿۴۱۲﴾

۱ مَـزَن بر دل ز نـوکِ غمـزه تیرم که پیشِ چشم بیمارت بمیـرم

۲ نِصابِ حُسـن درحدِّ کمـال است زکاتم دِه که مِسکین و فقیـرم

۳ قدح پُر کن! که من از دولتِ عشـق جوانبختِ جهانم گـرچه پیرم

۴ قراری بستـه‌ام با مَیفـروشـان که روزِ غم بجـز ساغَر نگیرم

۵ چُنان پُـر شد فَضایِ سینه از دوست که فکرِ خویش گم شد از ضَمیرم

۶ من آنگـه بـرگرفتم دل ز واعـظ که ساقی گشت یـار ناگُـزیرم

۷ مبادا جُز حِسـابِ مطـرب و مَی! اگـر نقشی کَشـد کِلکِ دبیرم

۸ در این غَوغا که کس، کس را نپرسد من از پیـرِ مُغان منّـت پذیرم

۹ خوشا آنـدم که اِستغنـایِ مستی فَراغت بخشـد از شـاه و وزیرم

۱۰ چو **حافظ** گنجِ او در سینه دارم
اگـرچه مُـدّعی بیند حقیـرم

﴿۴۱۳﴾

۱	مَرَو که در غمِ هَجرِ تو از جهان برویم	بیا که پیشِ تو از خویش هر زمان برویم!
۲	سخن بگوی که پیشِ لبِ تو جان بدهیم!	رها مکن! که در این حَسرت از جهان برویم
۳	روا مَدار که جان بر لبست و ما ز جهان	ندیده کامِ دل، از آن لب و دهان بررویم
۴	خوش آن زمان که ببینیم بر دهانْ، لبِ تو،	تو خود بگوی که ما از بَرَت چسان برویم؟
۵	گدایِ کویِ شماییم و حاجتی داریم	روا مدار که محروم از آستان برویم
۶	نشانِ وصل بمادهِ بهرطریق که هست	که باری از پیِ وصلِ تو بَر نِشان برویم

۷ مگو که **حافظ** از این دَر برو برایِ خدا!
که هر چه رای تو باشد جُز این، بر آن برویم

﴿۴۱۴﴾

۱	ما وردِ سَحر بر سرِ میخانه نهادیم	محصولِ دُعا در رهِ جانانه نهادیم
۲	سُلطانِ ازَل گنجِ غمِ عشق بما داد	تا روی درین منزلِ ویرانه نهادیم
۳	در خرقهٔ صد زاهدِ عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
۴	در دل ندهم ره پس از این مهرِ بُتان را	مُهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
۵	آن بوسه که زاهد ز پیَش داد بما دست	از رویِ صفا بر لبِ جانانه نهادیم
۶	چون می‌رود این کشتیِ سرگشته؟ که آخر	جان در سرِ آن گوهرِ یکدانه نهادیم
۷	اَلْمِنَّةُ لِلّه* که چو ما بیدل و دین بود	آن‌را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
۸	در خرقه از أین بیش مُنافِق نتوان بود	بُنیادش از این شیوه‌ی رندانه نهادیم

۹ قانع بخیالی ز تو بودیم چو **حافظ**
یارب چه گدا همّت و شاهانه نَهادیم!

﴿۴۱۵﴾

۱	گَرَم از دست برخیز که با دلدار بنشینم	ز جامِ وصل مَی نوشم، ز باغِ عَیش گُل چینم
۲	شرابِ تلخِ صوفی سوز بُنیادم بخواهد بُرد	لبم بر لب نِه ای ساقی و بِستان جانِ شیرینم!
۳	لبت شکّر بمستان داد و چشمت مَی بمیخواران	منم کز غایتِ حِرمان نه با آنم نه با اینم
۴	مگر دیوانه خواهم شد در این سَودا که شب تا روز	سخن با ماه می‌گویم پَری در خواب می‌بینم

---

* المنة لله یعنی سپاس و ستایش باد خدا را یا منّت خدایِ عَزّوجَلّ را بر ماست.

۵ چو هر خاکی که باد آوَرد فیضی بُرد ز انعامت / ز حالِ بنده یـــادآور که خدمتکـــارِ دیرینم

۶ نه هرکو نقشِ نظمی زد کلامَش دلپـــذیر اُفتد / تَذَرو طَرفه می‌گیرم که چـــالاکست شاهیـــنم

۷ اگر باور نمی‌داری رَو از صورتگرِ چیـن پُرس / که مانی[۱] نُسخه میخواهد ز نوکِ کلکِ مشکینم

۸ وفا داری و حق گویی نه کارِ هـــر کسی باشد / غُلامِ آصَفِ ثـــانی جلال الـــحق[۲] والـــدّینم

۹ رُموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از **حافظ!** / که با جام و قدح هر شب ندیمِ ماه و پروینم

﴿۴۱۶﴾

۱ گرچه از آتشِ دل چون خُمِ مَی در جوشم / مُهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

۲ قصدِ جانست طمع در لـبِ جانـــان کردن / تو مـــرا بین! که درین کار بجان می‌کوشم

۳ من کَی آزاد شَوم از غمِ دل؟ چـون هر دَم / هنـــدوی زلفِ بُتی حلـــقه کند در گوشم

۴ حاش لِلّه که نیَم مُعتقـــدِ طـــاعتِ خویش / اینقَدر هست که گـــه‌گـــه قدحی می‌نوشم

۵ هست امیدم که عَلیـــرغمِ عَـــدو روزِ جزا / فیضِ عفوَش ننهـــد بارِ گُنـــه بر دوشـم

۶ پدرم[۳] رَوضهٔ رِضوان بدو گنـــدُم بفروخت / ناخَلَف باشم اگـــر من بجَـــوی نفروشم

۷ خِرقه‌پوشیِ من از غایتِ دینـداری نیست / پرده‌ای بر سـرِ صد عیبِ نهـــان می‌پوشم

۸ من که خواهم که ننوشم بجُز از راوَقِ[۴] خُم / چکُنـــم گر سخـــنِ پیرِ مغـــان ننیوشَم؟

۹ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق / شعـــرِ **حافظ** ببَرد وقتِ سَمـــاع از هـوشم

﴿۴۱۷﴾

۱ روزِ عید است و من امروز در آن تـــدبیرم / که دهم حاصلِ سـی روزه و ساغَر گیرم

۲ چند روزیست که دُورم ز رُخِ ساقی و جام / بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم

۳ من بخَلوَت ننشینم پس از ایـــن ور بِمَثَل / زاهدِ صَومَعـــه بر پـــای نهد زنجیـــرم

۱ـ مانی نام نقاش مشهور دوران حکومت ساسانیان (زمان سلطنت شاپور اوّل) بوده که ادّعای پیغمبری نمود چون در ابتدا مورد لطف و تفقّد پادشاه ساسانی قرار گرفت کتابی بنام شاپورگان نوشت لیکن بعدها بعلت ماردی بودنش مورد قهر و غضب بهرام اول قرار گرفت و بدستور همین پادشاه مانی را کشته و پوستش را از کاه پر کردند. مانی کتابی درباب اعجاز نقاشیش موسوم به ارتنگ یا ارژنگ داشته است.

۲ـ آصف ثانی اشاره به جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع است که ممدوح حافظ بوده است.

۳ـ راجع به روضهٔ رضوان (باغ بهشت) بپاورقی غزل ۳۳۹ رجوع کنید.

۴ـ راوَق یا راوک یعنی مَی و دُردِ صافی و پالوده شده که از ناخالصی مبرّا و مجزّا باشد.

۴ پندِ پیرانه دهد واعظِ شهرم، لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
۵ آنکه بر خاک درِ میکده جاداشت کجاست؟ — تا نهم در قدَم او سَرو، پیشش میرَم
۶ مَی بزیر کش[۱] و سجّادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تَزویرم
۷ خلق گویند: که **حافظ** سخنِ پیر نیوش! — سالخورده میِ امروز به از صد پیرم

﴿۴۱۸﴾

۱ فَتوی پیرِ مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست مَی آن‌را که نه یارَست نَدیم
۲ چاک خواهم زدن این دَلقِ ریایی چکُنم؟ — روح را صُحبتِ ناجنس[۲] عَذابیست اَلیم
۳ تا مگر جُرعه فشانَد لبِ جانان بر من — سالها شد که منم بر درِ میخانه مُقیم
۴ مگرش صُحبتِ دیرینِ من از یاد برفت — ای نسیمِ سحری یاد دهَش عهدِ قدیم!
۵ بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری! — سر برآرَد ز گِلم رقص‌کُنان عظمِ رَمیم[۳]
۶ فکرِ بهبودِ خود ایدل ز درِ دیگر کن! — دردِ عاشق نشود به ز مُداوای حکیم
۷ گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببَری — که نصیبِ دگرانست نصابِ زر و سیم
۸ دام سختست، مگر یار شود لُطفِ خدا — ور نه آدم نبَرد، صرفه ز شیطانِ رجیم
۹ غنچه گو، تنگدل از کارِ فرو بسته مباش! — کز دَمِ صبح مددیابی و اَنفاسِ نسیم
۱۰ دلبر از ما بصد اُمید ستَد اوّل دل — ظاهراً عهد فرامُش نکند خُلقِ کریم
۱۱ **حافظ** ار سیم و زرَت نیست برو شاکرِ باش! — چه بِه از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم

۱ـ مَی بزیر کشیدن کنایه از مخفی کردن و پوشاندن صُراحی از معرض دید زاهدان و زیر رداء قرار دادن آنست.

۲ـ درباره‌ی یار بد و رفیق شریر و ریایی از گلستان سعدی بیتی را شاهد می‌آوریم:

«زنهار از قرین بد زنهار! وقنا ربَّنا عَذابَ النّار» خداوندا ما را از آتش دوزخ محفوظ بدار.

۳ـ عظام رمیمه (عظامِ بالیه) مرجوع است بآیات ۷۸ و ۷۹ سورهٔ یس (یاسین): «وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَهِیَ رَمیمٌ، قَدْ یُحْییهَا الَّذی اَنْشَأها اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلیمٌ» یعنی برای ما مثالی آورد و آفرینش خویش را فراموش کرد و اظهار داشت: چه کسی استخوان‌های پوسیده را دوباره زنده می‌کند بگو در جوابشان همان که اول بار آنها را بوجود آورده و شکل و قوام و قیافه داده است دیگر بار زنده شان می‌کند زیرا ذات اقدسش بهر خلقت و آفرینشی علم کمال دارد. از سعدی در این باب دو بیت قابل توجه نقل می‌کنیم:

«خاک را زنده کند باد بهار — سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم»
«بوی محبوب که بر خاک اَحبّا گذرد — نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم»

﴿۴۱۹﴾

۱ عُمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دستِ شَفاعت هر زمان در نیکنـــامی می‌زنم

۲ بی ماه مهر افروزِ خود تا بگذرانم روزِ خـــود / دامی بــــراهی مینَهم مُرغی بــــدامی می‌زنم

۳ تا بو که یابم آگهــی ز آن سایـــه‌ی سَروِ سَهی / گُلبانگِ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

۴ هر چند کان آرامِ دل دانم نبخشــد کــــامِ دل / نقشِ خیــالی می‌کشم، فـــالِ دوامی می‌زنـــم

۵ اَوْرنگ کو؟ گُلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کـــو؟ / حالی من اندر عـاشقی داوِ تمــــامی* می‌زنم

۶ دانم سَـرآید قِصّـــه‌ام، چندان نمانَد غُصّـــه‌ام / زین آهِ خون افشان که من هرصبح و شامی می‌زنم

۷ با آنکه از خود غایبم وز مَی چو **حافظ** تائبم / در مجلسِ روحانیان گه‌گـــاه جامی می‌زنم!

﴿۴۲۰﴾

۱ غمِ زمانه کـــه هیچش کِـران نمی‌بینم / دواش جُز مَیِ چون ارغوان نمی‌بینـــم

۲ بترک صُحـبتِ پیرِ مغـــان نخواهم گفت / چرا؟ که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم

۳ نشانِ مَردِ خدا عاشقی اُست با خود دار! / که در مشایخِ شهر این نشـان نمی‌بینم

۴ در این خُمار کَسَم جـرُعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهلِ دلی در جهـــان نمی‌بینـم

۵ ز آفتابِ قدح، ارتفـــاعِ عیـــش بگیر / چرا که طـــالعِ وقت آنچنـان نمی‌بینم

۶ نشانِ مویِ میانش که دل در او بســـتم / ز من مپرس که خودْ در میان نمی‌بینم

۷ بر این دو دیده‌ی حَیرانِ من هزار افسوس! / که با دو آینه رویش عَیـــان نمی‌بینم

۸ قدِ تو تا بشد از جــــویبارِ دیده‌ی من / بجایِ سَروْ، جــز آبِ روان نمی‌بینـــم

۹ من و سَفینهٔ **حافظ** که جز در اُین دریا / بِضــاعتِ سخـــن دُرفشان نمی‌بیـــنم

﴿۴۲۱﴾

۱ فاش می‌گـویم و از گفتـــه‌ی خود دلشادم / بنده‌ی عشقم و از هردو جهان آزادم

۲ طایرِ گُلشنِ قُـــدسم چه دهم شرحِ فـــراق / که در این دامگهِ حادثه چون افتادم

۳ من مَلَک بودم و فِردَوسِ بَرین جـــایم بود / آدم آوَرد در این دَیرِ خـــراب‌آبادم

۴ سایه‌ی طوبی و دلجوییِ حور و لبِ حوض / بهوای سرِ کویِ تو بـــرفت از یادم

---

* معنی داو را در پاورقی غزل ۱۴۶ بیابید.

۵ نیست بر لوحِ دلــــم جُز اَلفِ قــامتِ یار — چکنم؟ حرفِ دگـــر یاد نـداد اُستـادم

۶ کوکبِ بختِ مرا هیـــچ مُنجّم نشنـــاخت — یارب از مادرِ گیتی به چه طـالعِ زادم!؟

۷ تا شدم حلقه بگوشِ درِ میخـــانه‌ی عشق — هر دَم آیـد غمی از نو بمُبـارکبــــادم

۸ گر خورَد خونِ دلم مردُمکِ دیـده رواست — که چرا دل بجـگر گوشه‌ی مردُم دادم؟

۹ پاک کُن چهره‌ی **حافـظ** بسرِ زلفْ ز اشک! — ورنـــه این سَیلِ دَمـــادَم بِکَنَد بُنـیادم

﴿۴۲۲﴾

۱ عُمریست تا بـــراهِ غمت رو نهـــاده‌ایم — روی و ریـایِ خلق، بیک سو نهـاده‌ایم

۲ هم جان بدان دو نرگسِ جادو سپُرده‌ایم — هم دل بـر آن دو سُنبُلِ هندو نهـاده‌ایم

۳ ما مُلکِ عافیت نـــه بلَشکر گـرفته‌ایم — ما تخـتِ سلطنت نه ببـــازو نهـاده‌ایم

۴ در گوشه‌ی اُمیـــد چو نَظّارگـــانِ ماه — چشمِ طلب بر آن خمِ ابـرو نهـــاده‌ایم

۵ بی‌نازِ نرگسش سرِ سَـــودایی از مَلال — «همچون بنفشه بر سرِ زانو نهـاده‌ایم[1]»

۶ ننهاده‌ایم بـــارِ جهان بـر دلِ ضعیـــف — این کار و باز بسته بیکســـو نهـاده‌ایم

۷ تا سَحر چَشمِ یار چه بازی کند که باز، — بُنیاد بر کـــرشمه‌ی جـــادو نهاده‌ایم

۸ طاق و رِواقِ مدرسه و قال و قیـلِ عِلم — در راهِ جام و ساقیِ مَهـرو نهـــاده‌ایم

۹ عمری گـــذشت و ما بامیـــدِ اشارتی — چشمی بر آن دو گوشه‌ی ابرو نهاده‌ایم

۱۰ گفتی که **حافـظا**! دلِ سرگشته‌ات کجاست؟ — در حلقـــه‌های آن خـــمِ گیسـو نهـادِه‌ایم

﴿۴۲۳﴾

۱ عِشقبازیّ و جـــوانیّ و شـــرابِ لعلِ فام — مجلِسِ اُنس و حریفِ همدم و شُربِ مُدام

۲ ساقیِ شَکّر دهان و مطـــربِ شیرین سُخُن — همنشینِ نیک کـردار و نَـــدیمِ نیکنـــام

۳ شاهدی در لُطف و پاکی رَشکِ آبِ زندگی — دلبری در حُسـن و خوبی غَیرتِ ماهِ تمام

۴ باده‌ی گُلرنگِ تـلخِ تیزِ خـــوشخوارِ سبُک — نُقلش از لعلِ نگار و نَقلش از یاقوتِ خام

۵ بزمگاهی دلنشین چـون قصرِ فردَوسِ بَرین — گُلشنی پیرِ امُنَـش چون رَوضهٔ دارالسّلام[2]

۱ـ مصراع بیت پنجم غزل ۴۲۲ از خاقانی شِروانی که نامش افضل الدّین بدیل فرزند علی شروانی، از شاعران معروف قرن ششم هجری است که دیوان اشعارش به ۱۷ هزار بیت می‌رسد. در سرودن غزل و قطعه و رُباعی مخصوصاً قصیده استاد بوده آرامگاهش در تبریز است منظومه تُحفةُالعِراقَین (یادگار سفر او بمکه و عراقِ عرب و عراقِ عجم «اراک یا سلطان آباد قدیم» او مکرر بچاپ رسیده است.

۲ـ درباره‌ی دارالسّلام بزیرنویسی غزل ۱۵ رجوع کنید.

۶ صف‌نشینان نیکخـواه و پیشکـاران بـا ادب — دوستـداران صاحب سرّ و حریفان دوستکام

۷ غمـزهٔ ساقی بیَغمـایِ خِـرد آهیختـه تیغ — زلفِ دلبـر از برایِ صیـدِ دل گُستـرده دام

۸ هر که این صُحبت بجویَد خوشدلی بر وَی حَلال — وانکه این عِشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

۹ نُکتـه‌دانی بذله‌گو چـون **حافظ** شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چـون حاجی قَوام

﴿۴۲۴﴾

۱ صنَما با غمِ عشـقِ تو چـه تدبیر کنم؟ — تا بکَی در غمِ تو نـاله‌ی شبگیر کنم؟

۲ دل دیوانـه از آن شد، کـه پذیرد درمان — مگرش هم ز سـرِ زلفِ تو زنجیر کنم

۳ آنچه در مدّتِ هجر تـو کشیـدم هَیهات! — در یکی نامه مُحال است که تحریر کنم

۴ با سرِ زلفِ تو مجموعِ پـریشانیِ خویش — کو مجالی که سراسر همه تقـریر کنم

۵ رند و یکرنگم و با شاهد و مَی همصحبت — نتوانم که دگر حیله و با تو تزویر کنم

۶ آن‌زمان کـآرزویِ دیدنِ جـانم باشد — در نظر نقشِ رُخِ خوبِ تو تصویر کنم

۷ گر بدانم که وِصـالِ تو بدین دست دهد — دین و دل را همه در بازم و تَوفیر کنم

۸ دور شو از بَرَم ای واعـظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گـوش بتزویر کنم

۹ نیست امیدِ خلاص از سرِ زلفش **حافظ**!
چونکه تقدیر چنین اُست چه تدبیر کنم؟

﴿۴۲۵﴾

۱ صَلاح از ما چه می‌جویی؟ که مَستان را صَلا گفتیم — بدَورِ نرگسِ منتت سلامـت را دُعـا گفتیـم

۲ درِ میخانه را بگشا! که هیچ از خانقه نگشـود — گـرت باور بوَد ورنـه سخن این بود ما گفتیم

۳ من از چشمِ خوشِ ساقی خراب افتاده‌ام لیکن، — بلایی کز حبـیب آمد هـزارش مرحَبـا گفتیم

۴ قدت گفتم که شِمشاد است،بسی خجلت ببار آوَرد — که این نسبت چرا دادیم و این بُهتان چـرا گفتیم؟

۵ اگر بر من نبَخشایی پشیمانی خـوری آخِـر — به خاطر دار این معنی! که در خدمت کجا گفتیم؟

۶ جگر چون نافـه‌ام خون گشت و بِه زینَم نمی‌باشد — جزای آنکه با زلفت سخن از چیـن خطا گفتیم؟

۷ تو آتش گشتی ای **حافظ**! ولی با یار در نگرفت
ز بـد عهدیِّ گُل گـویی حِکایت با صبا گفتیم

﴿۴۲۶﴾

۱ سرَم خوشست و ببـــانگ بُلنـــد می‌گویم — که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جــــویَم

۲ عُبــــوس زُهــــد بوَجهِ خُمـــار ننشینــد — مُرید همّتِ دُردی‌کشـانِ خـوشخـــویم

۳ گــرَم نه پیـــرِ مغان در بـــروی بگُشاید — کــــدام دَر بزنم چاره از کُجـــا جویَم؟

۴ مکُن در این چمنـــم سرزنش بخود رویی — چنانکــه پــــرورشم می‌دهنـــد می‌رویَم

۵ تو خانقـاه و خرابـــات در میانــــه مَبین! — خدا گواست که هـرجا که هست با اویَم

۶ ز شـــوقِ نـــرگسِ مســـتِ بلندبـــالایی — چـــو لاله بـــا قـدح افتاده بر لبِ جویَم

۷ شُدم فَسانه بسرگشتگی، چو گیسویِ دوست — کشید در خمِ چوگانِ خویش چون گویَم

۸ غبـــارِ راهِ طلـــب، کیمیایِ بهــــروزیست — غُلامِ دولتِ آن خــــاکِ عنبــــرین بویم

۹ نصیحتم چـــه کنی ناصِحـــا چو میـدانی! — کــه من نه مُعتـــقدِ مردِ عـــافیت جویَم

۱۰ بیار مَی که بفَتوایِ **حافظ** از دلِ پاک! — غبــــار زَرق بفیـــضِ قدح فرو شویَم

﴿۴۲۷﴾

۱ سالهـــا پیــــروِیِ مذهبِ رنـــدان کـــردم — تا بفَتوایِ خـــرد، حرص بزنـــدان کردم

۲ من بســـر منزل عنَـــقا نه بخـــود بردم راه — قطعِ این مرحله با مرغِ سُلیمـــــان کردم

۳ از خِلاف آمـــدِ عادت بطـــلبْ کام، که من — کسبِ جمعیّت از آن زلفِ پریشان کـردم

۴ سایـــه‌ای بر دلِ ریشم فکـــن ای گنجِ مُراد — که من این خانه بسَودایِ تو ویران کـردم

۵ تَوبه کـردم که نبـــوسم لبِ ساقیّ و کنــــون — می‌گَزَم لب که چرا گوش بنادان کـــردم؟

۶ نقشِ مستوری و مَستی نه بدستِ من و تُست — آنچه اُستاد* ازل گفـــت بکُـن آن کـردم

۷ دارم از لطـــفِ ازل جَنّتِ فـــردَوس، طمـــع — گرچه دربـــانیِ میخـــانه فراوان کردم

۸ اینکه پیرانه سَرم صحبتِ یوسُف بنـــواخت — اَجرِ صبریست که در کُلبه‌یِ اَحزان کردم

---

* نتیجه و مُلخّص فرمایش خداوند اشراف دارد بآیات ۱۳و۱۴سورهٔ نساء: «... مَنْ یُطِعِ اللهَ وَ رَسولَهُ یُدْخِلْهُ جَنّاتٍ تَجری مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهارُ خالِدینَ فیها وَ ذلکَ الْفَوْزُ الْعَظیمُ وَمَنْ یَعْصِ اللهَ وَ رَسولَهُ یَتَعَدَّ حُدُودَهُ یُدْخِلْهُ ناراً خالِداً فیها وَ لَهُ عَذابٌ مُهینٌ » یعنی آن‌کس که فرمان بَرَد از خدا و پیامبر در بهشت‌هایی آراسته بانواعِ تنعّم که از زیر آن‌ها جویها و نهرهای شفابخش و مسرت‌انگیز روانست می‌ماند و این از نعمات بزرگ بشمار می‌رود و نیز آن‌کس که از فرامین خدا و پیامبر سرپیچی کند و بطوع و نیّت پاک گردن ننهد در آتش دوزخ داخل شود و این از کیفرهای خوارکننده و ناخوشایند است.

۹ گر بدیوانِ غزل صدْر نشینم نه عَجَب — سالها بندگیِ صاحب دیوان کردم

۱۰ هیچ‌کس را نرسد در خَمِ محرابِ فَلک — آن تنعّم که من از همّتِ سُلطان کردم

۱۱ صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون **حافظ**!
هرچه کردم همه از دولتِ قُرآن کردم

﴿۴۲۸﴾

۱ زلف بر باد مَده تا ندهی بر بادم — ناز بُنیاد مکُن! تا نکَنی بُنیادم

۲ زلف را حلقه مکُن تا نکُنی در بندم — طُرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

۳ رُخ برافروز که فارغ کُنی از برگِ گُلم — قد برافراز که از سَروْ کُنی آزادم

۴ شُهرهٔ شهر مَشَو! تا ننهم سر در کوه — شورِ شیرین منَما تا نکُنی فرهادم!

۵ مَی مخور با دگران، تا نخورم خونِ جگر — سرمکَش تا نکَشد سر بفلک فریادم!

۶ چون فَلک جَور مکن تا نکُشی عاشق را — رام شو تا بِدَمَد طالعِ فرّخ‌زادم!

۷ شمعِ هر جمع مشو! ورنه بسوزی ما را — یادِ هر قوم مکن تا نروی از یادم!

۸ سَرم از دست بشد وصلِ تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هَجرِ تو ز پا افتادم!

۹ یارِ بیگانه مشو تا نبُری از خویشم — غمِ اغیار مخور تا نکُنی ناشادم!

۱۰ رحم کُن بر منِ مِسکین و بفریادم رَس! — تا بخاکِ درِ آصَف نرسد فریادم

۱۱ **حافظ** از جَورِ تو حاشا که بگرداَند روی
من از آن روز که در بندِ توام آزادم!

﴿۴۲۹﴾

۱ ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم — که از بالا بُلندان شرمْسارم

۲ مگر زنجیرِ مویی گیردَم دست — وگرنه «سر بشَیدایی برآرَم[1]»

۳ ز چشمِ من بپرس اَوضاعِ گردون — که شب تا روز اختر می‌شُمارم

۴ مَیی خوردم من از پیمانه‌ی عشق — که هُشیاریّ و بیداری ندارم

۵ بدین شُکرانه می‌بوسم لبِ جام — که کرد آگه ز دَورِ روزگارم

۶ من از بازویِ خود دارم بسی شُکر — «که زورِ مردُم‌آزاری ندارم[2]»

۱ـ مأخوذ از طیّبات سعدی با اندکی تصرّف.

۲ـ خواجه این مصراع را از گلستان سعدی اقتباس کرده است.

۷ اگـــر گفتم دُعـــای میفـــروشـــان | چه باشد؟ حقِّ نعمت می‌گُزارم
۸ مکُن عیبم بخون خوردن در این دشت | که کـــارآموزِ آهـــوی تَتارم
۹ تـــو از خاکم نخـــواهی بَـــرگرفتن | بجـــای اشک اگـر گوهر ببارم

۱۰ سری دارم چو **حافظ** مست، لیکن
بلطـــفِ آن پـــری امّیـــدوارم!

﴿۴۳۰﴾

۱ روزگاری شد که در میخانه خـــدمت می‌کنم | در لباسِ فَقـر کـــارِ اهلِ دولت می‌کنـم
۲ تا مگر در دامِ وصل آرَم تَـــذَروی خوشخرام | در کمینم، انتظـــارِ وقتِ فُرصـــت می‌کنم
۳ واعظِ مـــا بوی حق نشنیـد بشنو این سُخن | در حُضورش نیز می‌گویم نه غَیبت می‌کنم
۴ با صبـا اُفتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست | وز رفیقـــانِ ره استمـــدادِ همّت می‌کنم
۵ خـــاکِ کویت «زحمتِ ما برنتابد بیش از این* » | لطف‌ها کردی بُتـــا! تخفیفِ زحمت می‌کنم
۶ زلـفِ دلبر دامِ راه و غمـــزه‌اش تیـــرِ بلاست | یاد دار ایدل! کـه چندینَت نصیحت می‌کنم
۷ دیده‌ی بـــدبین بپوشان ای کریمِ عیب‌پوش! | زین دلیری‌ها که من در کُنجِ خَلوت می‌کنم
۸ حاش لِلّه کز حسابِ روز حشرم باک نیست | فال فـــردا می‌زنم امروز عِشـــرت می‌کنم
۹ از یمینِ عَـــرش آمین می‌کنـــد روحُ‌الْاَمین | چون دعـــای پادشاهِ مُلـک و ملّت می‌کنم
۱۰ خُســـروا امّیدِ اوجِ جـــاه دارم زیـــن قبَل! | التماسِ آستـــان بوسیِ حضـــرت می‌کنم

۱۱ **حافـــظم** در مجـــلسی، دُردی کشم در مَحـفِلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم!

﴿۴۳۱﴾

۱ دیشب بسیلِ اشک رهِ خـــواب می‌زدم | نقشی بیـــادِ خـطِ تو بـــرآب می‌زدم
۲ رویِ نگـار در نظرم جلـــوه می‌نَمـود | وَزْ دور بـــوسه بر رُخِ مهتـــاب می‌زدم
۳ ابرویِ یـــار در نظر و خـــرقه سوخته | جامی بیـادِ گوشه‌ی محـــراب می‌زدم
۴ چشمم برویِ ساقی و گوشم بقولِ چنگ | فالی بچشم و گوش در این باب می‌زدم
۵ نقشِ خیالِ روی تو تـــا وقتِ صبحدم | بر کارگاه دیـــده‌ی بی‌خـــواب می‌زدم
۶ هر مُرغِ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجَست | بازش ز طـرّهٔ تـو بمِضـــراب می‌زدم
۷ ساقی بصَوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت | می‌گفتم این سُـرود و میِ نـــاب می‌زدم

۸ خوش بود وقتِ **حافظ** و فالِ مراد و کام
بـــر نامِ عُمـر و دولتِ اَحبـــاب می‌زدم

---

* از خاقانی شروانی با حذف دو کلمه تضمین شده است.

﴿۴۳۲﴾

۱ دیده دریا کُنم و صبر بصحرا فکنم — وَندَر اْین کار دلِ خویش بدریا فکنم

۲ از دلِ تنگ گُنه‌کار برآرَم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوّا فکنم

۳ خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عُقده در بند کمر تَرکَش جَوزا[1] فکنم

۴ جُرعهٔ جام بر این تختِ روان افشانم — غُلغُلِ چنگ در این گُنبد مینا فکنم

۵ مایه‌ی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — می‌کنم جَهد که خود را مگر آنجا فکنم

۶ بگُشا بندِ قبا ای مَهِ خورشیدلقا! — تا چو زلفت سرِ سَودا زده در پا فکنم

۷ **حافظا** تکیه بر ایّام چو سهْوَسْت و خطا!
من چرا عِشرتِ امروز بفردا فکنم؟

﴿۴۳۳﴾

۱ دوش سَودایِ رُخَش گفتم ز سَر بیرون کنم — گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون[2] کنم

۲ قامَتش را سَرْو گفتم، سرکشید از من بخَشْم — دوستان از راست می‌رنجَد نگارم؛ چون کنم؟

۳ نُکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار! — عشوه ای فرمای تا من طَبع را موزون کنم!

۱ـ جَوزاء از لحاظ علم نجوم و اخترشناسی نام بُرج سوم از بروج دوازده‌گانه است. جهت مزید آگاهی قارئین محترم دیوان، ترتیب توالی بروج اثنی عشریّه (۱۲تایی) را که اصطلاحاً در محیط دایره‌ای قرار داده و آنرا مَنطَقةالبُروج نامیده‌اند می‌نویسیم: حَمَلْ ـ ثَوْر ـ جَوْزا ـ سَرَطان ـ اَسَدْ ـ سُنْبُله ـ میزان ـ عقرب ـ قَوس ـ جَدْیْ ـ دَلْو و حوت.

۲ـ سابقاً در تیمارستان‌ها (دارالمجانین) که امروزه بیمارستان بیماریهای روانی گفته می‌شود دیوانگان را که باختلال مشاعر مبتلی بوده و خُلقی غیر متعادل و ناسازگار داشتند با زنجیر می‌بستند تا قرار و آرام گیرند لیکن امروزه این قبیل بیماران روحی را بیشتر بوسیله داروهای آرام‌بخش قوی یا خواب مصنوعی (هیپنوتیسم) و شوک الکتریکی و... معالجه می‌کنند که در اصطلاح پزشکی پسیکوتراپی **Psychothérapie** گفته می‌شود. جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان و طالبین دستیابی و وقوف بر مطالب علمی جا دارد اشاره‌ای بچگونگی ابتلاء بجنون در طی ادوار سه‌گانه زندگانی داشته باشیم که آن سه مرحله عبارتند از: جنون کسالی با نام علمی اُلیگوفرنی **Oligophrénie** که غالباً علل وراثتی و ضربه و ضعطهٔ وارد بدستگاه عصبی را عامل و فاکتور مهم محسوب میدارند. نوع دیگر، جنون جوانی است که در اصطلاح رونپزاشکی شیزوفرنی یا اسکیزوفرنی **Schizophrénie** یا جنون پیشرس میگویند که در سنین ۱۶ تا ۲۴ سالگی عارض میشود و علت آن را شکستها و ناکامیهای گوناگون و انزوا از دوستان یکدل و وفادار و بریده شدن از دنیا و مظاهر حیات میدانند. سه دیگر جنون پیری یا پسیکوز فرتوتی **Psychophrénie** میباشد که بیشتر در ممالک غیر اسلامی آنجاهایی که مشروبات الکلی و میخوارگی و لاابالیگری بحد افراط رواج دارد دیده میشود. بر طبق نظر پزشکان و جراحان مغز و اعصاب ناهنجاریهای روانی و تعارضات روحی و جنون‌آمیز با مسئلهٔ بوجود آمدن غده‌ها و تومورهای متشکله در مسیر جریان طبیعی عصبی استبعادی ندارد که البته میتوان برای برداشتن و قلع و قمع این تومورها از اشعهٔ موسوم به گاما استفاده کرد یعنی چنانچه اندازه و عمق غدهٔ حادث به میزان سه سانتیمتر باشد با اشعهٔ طول موج کوتاه بنام گاما نایف و اگر بزرگی تومور از سه سانتیمتر (خصوصاً در سر یا ستون فقرات) بیشتر باشد از همین نوع اشعه اما با طول موج بزرگتر و طیف گسترده‌تر که بنام سایبر نایف **Siberknife** خوانده میشود استفاده میکنند و دیگر بعمل جراحی نیازی نیست.

۴ زرد رویـی می‌کَشم زان طبعِ نازُک بیگناه — ساقیا جامی بـده! تا چهـره را گُلـگون کنم

۵ من که رَه بُردم بگنجِ حُسن بی‌پایانِ دوست — صَد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

۶ ای نسیمِ منزلِ لیلی خـدا را تـا بکَی؟! — رَبع را بر هـم زنم «اَطلال را جَیحـون کنم[1]»

۷ ای مَـهِ نامهربان از بنـده **حافظ** یاد کُن!
تا دُعای دولتِ آن حُسـنِ روز افزون کنم

«۴۳۴»

۱ دوش بیـمارِی چشـمِ تو ببُـرد از دستم — لیکن از لطفِ لبت صورتِ جان می‌بستم

۲ عشـقِ من با خطِ مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهی اسـت کزین جامِ هِلالی مستم

۳ عـافیت چَشـم مدار از منِ میخانـه‌نشین — که دَم از خـدمتِ رندان زده‌ام تا هستم

۴ در رهِ عشـق از آن سویِ فنا صد خطر است — تا نگـویی که چو عُمرم بسر آمد رَستم

۵ بوسه بـر دُرجِ عقیـقِ تو حلالست مـرا — که بـافسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم

۶ بعد از اینـم چه غم از تیرِ کـج‌انـدازِ حسود — که به محبوبِ کمان ابرویِ خود پیوستم

۷ از ثَباتِ خودم این نُکته خوش آمد، که بجَور — در سرِ کویِ تو از پای طلب ننشـستم

۸ صنَمِ لشکـریَم غـارتِ دل کرد و بـرفت — آه اگـر عاطِفـتِ شاه نگیـرد دستم

۹ رُتبَتِ دانشِ **حافظ** به فَلک بَر شده بود
کـرد غمخواریِّ بـالای بُلندت پَستم

«۴۳۵»

۱ در نهانخانه‌ی عِشـرت صنمی خوش دارم — کز سرِ زلف و رُخش نَعل[2] در آتـش دارم

۲ گر بکاشه‌ی رنـدان قَدمی خـواهی زد — نُقلِ شعـرِ شَکرین و مَی بیغَـش دارم

۳ وَرْ تو زین دست مرا بی‌سَر و سامـان داری — من بـآهِ سَحَـرت زلف مُشـوَّش دارم

۴ عاشق و رنـدم و میخواره بـآواز بلنـد — وین همه مَنصب از آن حورِ پریوش دارم

۵ گر چنین جلوه نماید خطِ ز نگاریِ دوست — مـن رُخِ زرد بخـونابه مُنقَّـش دارم

۶ ناوکِ غمزه بیـار و زرهِ زلفْ کـه من، — جنگلها بـا دلِ مجـروحِ بَلاکَـش دارم

۷ یکسرِ موی بـدستِ من و یکسر با دوست — سالها بر سـرِ این رشته کشـاکش دارم

۸ **حافظا!** چون غمَ و شادّیِ جهان در گُذرست
بهتـر آنست که من خاطرِ خود خـوش دارم

۱ـ نیمه این مصراع از امیر معزّی نیشابوری شاعر قصیده‌سُرای دربار ملکشاه سلجوقی می‌باشد دیوان اشعارش به ۱۹۰۰۰بیت بالغ بوده است.

۲ـ ترکیب نعل در آتش انداختن کنایه از جلب محبّت و عشق محبوب و مطلوبست که با نوشتن نام وی بر نعل و با آتش افکندن آن مهر و علاقهٔ وی را بخود متوجه و معطوف می‌دارند و همانند برداشتن و با خود همراه داشتن چند تار مو از طرّهٔ معشوق که به عاشق خویش بی‌قرار گردد.

﴿۴۳۶﴾

۱ دوستان وقتِ گُل آن بِه که به عشرت کوشیم — سخن پیرِ مغانست و بجان بنیوشیم

۲ نیست در کَس کَرَم و وقتِ طرب می‌گذرد — چاره آنست که سجّاده بمَی بفروشیم

۳ خوش هواییست فرحبخش خدایا بِفرست! — نازنینی که برویش مَی گلگون نوشیم

۴ ارغَنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست — چون از این غصّه نتالیم و چرا نخروشیم؟

۵ گُل بجوش آمد و از مَی نَزَدیمَش آبی — لاجَرَم ز آتش حِرمان و هَوس می‌جوشیم

۶ می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی مَوهوم — چشمِ بد دور! که بی‌مطرب و مَی مدهوشیم

۷ **حافظا** این حالِ عَجَب با که توان گفت که ما؟ — بلبلانیم که در توسمِ گُل خاموشیم

﴿۴۳۷﴾

۱ در خرابات مغان نورِ خدا می‌بینم — این عَجَب بین که چه نوری! ز کجا می‌بینم؟

۲ کیست دُردی کشِ این میکده؟ یارب! که درش — قبلهٔ حاجت و محرابِ دُعا می‌بینم

۳ جِلوه بر من مفروش ای مَلِکُ الْحاج، که تو! — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

۴ سوزِ دل، اشکِ روان، آهِ سحر، ناله‌ی شب — این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم

۵ خواهم از زلفِ بُتان نافه‌گُشایی کردن — فکر دور اُست همانا که خطا می‌بینم

۶ هر دَم از روی تو نقشی زَنَدَم راه خیال — با که گویم؟ که در این پرده چها می‌بینم

۷ کس ندیدست ز مشکِ خُتن و نافه‌ی چین — آنچه من هر سَحَر از بادِ صبا می‌بینم

۸ مَنصب عاشقی و رِندی و شاهد بازی — همه از تربیت و عِزّ شما می‌بینم

۹ نیست در دایره یک نُقطه خِلاف از کم و بیش — که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم

۱۰ دوستان عیبِ نظر بازیِ **حافظ** مکنید! — که من او را ز مُحبّان خدا می‌بینم

﴿۴۳۸﴾

۱ در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه و سجّاده روان در بازم

۲ حلقهٔ توبه گر امروز چو زُهّاد زنم — خازنِ میکده فردا نکُند در، بازم

۳ وَر چو پروانه دهد دست، فراغ بالی — جُز بدان عارضِ شمعی نبوَد پروازم.

۴ ماجَرایِ دلِ سرگشته نگویم با کس — ز آنکه جُز تیغِ غمت نیست کسی دَمسازم

۵	صحبتِ حور نخواهم،که بوَد عینِ قُصور	با خیالِ تو، اگـــر با دگری پــردازم
۶	سرِّ سودایِ تو در سینه بماندی پنــهان	چشمِ تر دامن اگر فاش نکردی رازم
۷	مُرغسان از قفسِ خاک، هوایی گشتــم	بهوایی که مگـر صَید کنـــد شهبازم
۸	همچو چنگ ار بکناری ندهی کـامِ دلم	چون نَی آخرِ ز لبانت نفسی بنـوازم

۹
گر بهَر موی، سری بر تنِ **حافـظ** باشد
همچو زلفت همه را در قـدمت اندازم

﴿۴۳۹﴾

۱	خیز تا خرقهٔ صـــوفی بخـــرابات بَریم!	شَطْح و طامات به بـــازارِ خُرافات بریم
۲	تا همه خلوَتیـــان جـــامِ صَبوحی گیرند	چنگِ صبحی به درِ پیـــرِ مُناجات بریم
۳	وَرنهد در رهِ مـا خـــارِ مَلامت زاهـــد	از گُلستـــانش بـزندانِ مُکـــافات بریم
۴	شرْممان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش	گر بدین فضل و هنـر نامِ کــرامات بریم
۵	قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکُنَـــد	بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم
۶	سویِ رندانِ قَلَندر بـــه رَه آوَردِ سفـــر	دلقِ بَسطامی[1] و سجّـــادهٔ طامـات بریم
۷	خاکِ کویِ تو بصحـرایِ قیامت، فـــردا	همه بر فرقِ سَر از بهرِ مُبـاهات بـــریم
۸	با تو آن عهد که در وادیِ اَیْمَـــن بستیم	همچو موسی اَرِنی[2] گـــوی بمیقات بریم
۹	کوسِ ناموسِ تو بر کُنگُره‌ی عَـرش زنیم	عَلَمِ عشقِ تو بـــر بامِ سَمـــاوات بریم
۱۰	فتنه می‌بارد از این چرخِ مُقَرنَس، برخیز!	تا بمیخانه پنـــاه از همـــه آفـات بریم
۱۱	در بیابـانِ فَنا گُمشـــدن آخرِ تـــا چند؟	ره بپرسیـــم مگر پی بمُهـــمّاتِ بـریم
۱۲	باده نـــوشیدنِ پنهان نه نشـــانِ کَرَمست	این میانجی بـــرِ اربابِ کرامـــات بریم

۱۳
حافـظ آبِ رُخِ خود بر درِ هر سِفله مَریز!
حاجت آن بِه کـه برِ قاضیِ حاجات بریم

۱ـ این مصراع به بایزید بسطامی از مشایخ بزرگ صوفیه که در عرفان و زهد و تقوی مشهور و در سال ۱۸۸هجری متولد شده (نام او طیفور بن عیسی بوده) اشاره دارد.

۲ـ مضمون بیت۸ به آیه ۱۴۳ سوره اعراف که اشاره بوقت و جایگاه صحبت حضـرت موسی (ع) با خدای تبارک و تـعالی است اشراف دارد: «وَ لَمّا جاءَ موسی لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ قالَ لَنْ تَرانی وَ لکِنِ اُنْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسی صَعِقاً» یعنی وقتی که موسی (ع) بموقع بوعده‌گاه آمد و با خدای خویش لب بسخن گشود گفت: پروردگارا خودت را بمن بنمای تا ترا بنگرم خداوند فرمود: تو هرگز مرا نبینی اما بآن کوه بنگر تا اگر بر جای خویشش ثابت و مستقر یافتی شاید مرا بتوانی دید اما وقتی که خداوند آثار طلعت و قدرتش را بر کوه جلوه گر ساخت کوه تکه تکه شد و موسی از مشاهدهٔ آن بیهوش گشت.

«۴۴۰»

۱ خیزا! تا از درِ میخانه گُشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مُرادی طلبیم

۲ زادِ راهِ حَرَمِ دوست نداریم، مگر / بگدایی ز درِ میکده زادی طلبیم

۳ اشکِ آلوده‌ی ما گرچه روانست، ولی / برسالَت سویِ او پاکنهادی طلبیم

۴ لَذّتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حَرام / اگر از جَورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم

۵ نقطهٔ خالِ تو بر لَوحِ بَصَر نتوان زد / مگر از مردُمکِ دیده مِدادی طلبیم

۶ عِشوه‌ای از لبِ شیرینِ تو دل خواست بجان / بشکَر خنده لبت گفت مَزادی طلبیم

۷ تا بوَد نُسخه عِطری دلِ سَودا زده را / از خطِ غالیه سایِ تو سَوادی طلبیم

۸ چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد / ما بامیدِ غمت خاطرِ شادی طلبیم

۹ بر درِ مدرسه تا چند نشینی **حافظ**! / خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

«۴۴۱»

۱ خیالِ رویِ تو چون بگذرد بگُلشنِ چَشم / دل از پِیِ نظر آید بسویِ رَوزنِ چشم

۲ بیا که لعل و گُهر در نثارِ مَقدمِ تو / ز گنجِ خانه‌ی دل می‌کشم بمَخزنِ چشم

۳ سزایِ تکیه‌گهت مَنظری نمی‌بینم / منم ز عالَم و این گوشه‌ی مُعیّنِ چشم

۴ سَحَر سرِشکِ روانم سرِ خرابی داشت / گرَم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم

۵ نُخُست روز که دیدم رُخِ تو دل می‌گفت: / اگر رسد خَلَلی خونِ من بگردنِ چشم

۶ ببوی مُژده‌ی وصلِ تو تا سَحر همه شب / براهِ باد نهادم چراغِ روشنِ چشم

۷ بر انتظار کسی رحم کن! که شب همه شب / برخ روانه کند خون دل زروزن چشم

۸ بمردمی که دلِ دردمندِ **حافظ** را / مَزن بناوَکِ دلدوزِ مردم افکنِ چشم!

«۴۴۲»

۱ خیالِ رویِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم / بصورتِ تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

۲ اُمّیدِ خواجگیَم بود، بندگیِّ تو کردم / هوایِ سلطنتم بود خدمتِ تو گُزیدم

۳ اگرچه در طَلبت همعِنانِ بادِ شمالم / بگَردِ سَرْوِ خرامانِ قامتت نرسیدم

۴ امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم / طمع بدَورِ دهانت ز کامِ دل بُریدم

۵ گناهِ چشمِ سیاهِ تو بود و ناوَکِ غمزه / که من چو آهویِ وحشی ز آدمی برَمیدم

۶ بشوقِ چَشمه‌ی نوشَت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعلِ باده‌فُروشت چه عشوه‌ها که خریدم

۷ ز غمزه بر دلِ ریشم چه تیرها! کــه گُشادی — ز غصّه بر سرِ کویت چه بارها که کشیدم!

۸ ز کویِ یار بیــار ای نسیـمِ صبح غُبـاری! — که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تُراب شنیدم

۹ چو غُنچه بر سرَم از کویِ او گذشت نسیمی — که پرده بر دلِ خــونین ببــویِ او بدَریدم

۱۰ بخاکپایِ تو سوگند نورِ دیـده‌ی **حافظ**! — که بی‌رُخِ تو فُروغ از چراغِ دیده ندیدم

﴿۴۴۳﴾

۱ خُرّم آن روز کـزین منزلِ ویران بروَم — راحتِ جــان طلبم وز پیِ جانان بروم

۲ گرچه دانم که بجـایی نَبَرد راه غریب — من ببــویِ خوشِ آن زلفِ پریشان بروم

۳ چون صبا با تنِ بیمـار و دلِ بی‌طاقت — بهــواداری آن سَـروِ خرامان بــروم

۴ دلم از وحشَتِ زندانِ سکندر[1] بگرفت — رَخت بربندم و تــا مِلکِ سُلیمـان بروم

۵ در رهِ او چو قلم گر بسرم بـاید رفت — با دلِ دَردکــش و دیده‌ی گــریان بروم

۶ نَذْر کردم گر ازین غم بدَر آیم روزی — تا درِ میکده شادان و غـزلخوان بــروم

۷ بهواداریِ او ذرّه صِفت رقــص‌کنان — تا لبِ چشمه‌ی خورشید دُرَخشـان بروم

۸ تازیان را غمِ احوالِ گرانباران نیست — پارسایان[2] مَدَدی! تا خوش و آسان بروم

۹ ور چو **حافظ** نَبَرم ره ز بیابان بیرون — همــرهِ کوکبهٔ آصَفِ دَوران بــروم

﴿۴۴۴﴾

۱ حِجابِ چهره‌ی جــان می‌شــود غُبارِ تنم — خوشا دَمی که از آن چهره پـرده برفکنم

۲ چنین قفس نه سِزایِ چو منِ خوش اَلحانیست — روَم بگلشنِ رضوان که مــرغِ آن چمنم

۳ عَیان نشد کـــه چرا آمـــدم، کجا بودم؟ — دَریغ و دردا! که غافل ز کـارِ خویشتنم[3]

۱ـ زندان سکندرمراد شهر یزد بوده که حاکم آنجا نسبت بحافظ کم‌توجه و بی‌محبت بوده. بقسمی که خواجه دل‌آزرده گشته و بشیراز مراجعت می‌کنند.

۲ـ تازیان و پارسایان کنایه از عرب‌ها و پارسها (ایرانیها) میباشد.

۳ـ از مولانا جلال‌الدین مولوی که شاعر و عارف و متفکر بزرگ (فرزند بهاءالدین ملقّب به بهاء ولد) قرن هفتم هجری است و از جمله مصنّفاتش دیوان شمس تبریزی و فیه ما فیه و کتاب معروف مثنوی معنوی است (آرامگاه او در قونیّه که یکی از شهرهای ترکیه می‌باشد) در همین مضمون سه بیت که در خور تأمّل و دقّتست ذکر می‌شود. باشد که مطبوع طبع آید:

«روزها فکر من اینست و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم؟»

«از کجـا آمده‌ام؟ آمـــدنم بهر چه بود؟ — بکجـا می‌روم؟ آخر ننمــایی وطنم»

۴ چگونه طَوْف کنم در فضای عالَمِ قُدس | که در سراچه‌ی ترکیب تخته بند تنم

۵ اگر ز خونِ دلم بوی مشک می‌آید | عَجَب مدار که همدرد نافه‌ی خُتَنم

۶ مرا که مَنظرِ حورست مسکن و مأوا | چرا بکوی خراباتیان بوَد وطنم

۷ طِرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهَنم

۸ بیا و هستی **حافظ** ز پیشِ او بَردار
که با وجودِ تو کس نشنَود ز من که منم[1]

«۴۴۵»

۱ حالیا مَصلحتِ وقت در آن می‌بینم | که کشم رَخت بمیخانه و خوش بنشینم

۲ جُز صُراحیّ و کتابم نبوَد یار و ندیم | تا حریفانِ دَغا را بجهان کم بینم

۳ بس که در خِرقهٔ آلوده زدم لافِ صَلاح | شرمسار از رُخِ ساقیّ و مَیِ رنگینم

۴ جامِ مَی گیرم و از اهلِ ریا دور شوَم | یعنی از اهلِ جهان پاکدلی بگُزینم

۵ سر بآزادگی از خَلق برآرَم چون سَروْ | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

۶ سینه‌ی تنگِ من و بارِ غمِ او هَیهات! | مَردِ این بارِ گران نیست دلِ مسکینم

۷ دل و جانم بخیالِ سرِ زلفِ تو بسوخت | ور گُوا بایَدت اینک نَفَسِ مشکینم

۸ بر دلم گَردِ ستمهاست خدایا مپسند! | که مکدّر شود آیینه‌ی مهر آیینم

۹ بنده‌ی آصفِ عهدم دلم آزُرده مکن | که اگر دَم زنم، از چرخ بخواهد کینم

۱۰ من اگر رندِ خراباتم، اگر **حافظ** شهر
این مَتاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

«۴۴۶»

۱ حاشا که من بمَوسِمِ گُل تَرکِ مَی‌کُنم | من لافِ عقل می‌زنم این کار کَی کنم

۲ مُطرب کجاست؟ تا همه محصولِ زُهد و عِلم | در کارِ بانگِ بَربَط و آوازِ نَی کنم

۳ از قال و قیلِ مدرسه[2] حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمتِ معشوق و مَی کنم

۴ کو پیکِ صبح تا گِله‌های شبِ فِراق | با آن خُجَسته طالعِ فرخُنده پَی کنم

«من بخود نامدم اینجا که بخود باز روَم | آنکه آوَرد مرا باز بَرَد در وطنم»

۱ـ آخرین مصراع غزل مذکور تلمیحاً یادآور گفته‌ی مشهور:

«من کیَم؟ لیلی و لیلی کیست؟ من | ما یکی روحیم اندر دو بدن» است.

۲ـ مصراع اول (بیت سوم) غزل ۴۴۶ بمقامات العارفین ابو علی سینا اشاره دارد.

۵ کَیْ بوَد در زمانه وفا؟ جامِ مَی بیار — تا من حکایتِ جَم‌و کاووسِ کَی کنم

۶ از نامه‌ی سیاه نترسم که روزِ حشر — با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم

۷ خاکِ مرا چو در ازَل از مَی سرشته‌اند — با مدّعی بگو که چرا تَرکِ وَی کنم!؟

۸ این جانِ عاریَت که **بحافظ** سپُرد دوست
روزی رُخش ببینم و تسلیمِ وَی کنم

﴿۴۴۷﴾

۱ چِل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکرانِ پیرِ مغان کمترین منم

۲ هرگز بیُمنِ عاطفتِ پیرِ میفروش — ساغرَ تُهی نشد ز مَیِ صافِ روشنم

۳ در حقِّ من بُدردکشی ظنِّ بَد مبَر! — کالوده گشت خرقه، ولی پاکدامنم

۴ شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالتست؟ — کز یاد بُرده‌اند هوایِ نشیمَنم

۵ حَیفست بلبلی چو من، اکنون درین قفس — با این لِسانِ عَذْب که خامُش چو سوسنم

۶ آب و هوای پارس عَجَب سِفله پروَر اْست — کو همرهی که خَیمه ازین خاک برکَنم

۷ از یُمنِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز — پیوسته صَدرِ مصطَبه‌ها بود مَسکَنم

۸ **حافظ** بزیرِ خرقه قدح تا بکَیْ کشی؟ — در بزمِ خواجه پرده ز کارَت برافکنم

۹ تو را نشَه خُجسته که در مِن مَزید* فضل
شد مِنّتِ مَواهبِ او طَوقِ گردنم

﴿۴۴۸﴾

۱ چرا نه در پیِ عَزمِ دیارِ خود باشم!؟ — چرا نه خاکِ سرِ کویِ یارِ خود باشم!؟

۲ غمِ غریبیّ و محنت چو برنمی‌تابم — بشهرِ خود روَم و شهریارِ خود باشم

۳ ز مَحرمانِ سَراپرده‌یِ وِصال شوَم — ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

۴ چو کارِ عُمر نه پیداست، باری آن اَوْلی — که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم

۵ ز دستِ بختِ گرانخواب و کارِ بی‌سامان — گرَمَ بوَد گِله‌ای رازدارِ خود باشم

۶ همیشه پیشه‌ی من عاشقیّ و رندی بوَد — دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم

۷ بوَد که لطفِ ازَل رهنَمون شود **حافظ!**
وگرنه تا بأبَد شرمسارِ خود باشم

---

* مِن مَزید یعنی کالایی را بقیمت بیشتری در معرض دید خریداران عرضه کردنست و این همان بمزایده گذاشتن اجناس و امتعه است.

﴿۴۴۹﴾

۱ بی تو ای سَروِ روان، با گُل و گُلشن چکنم؟ زلفِ سُنبُل چه کشم عارضِ سوسن چکنم؟

۲ آه کز طعنهٔ بدخواه، ندیدم رویَت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم؟

۳ برو ای زاهد و بر دُردکشان خُرده مگیر کارفرمای قَدَر می‌کُند این، من چکنم؟

۴ برقِ غَیرت چو چنین می‌جهد از مکمَنِ غیب تو بفرما که منِ سوخته خرمن چکنم؟

۵ مدَدی گر بچراغی نکند آتشِ طور چاره‌ی تیره شبِ وادیِ اَیْمَن چکنم؟

۶ شاه تُرکان* چو پسندید و بچاهَم انداخت دستگیر ارْ نشود لطفِ تهمتن چکنم؟

۷ خونِ من ریختی از ناوَکِ دلدوزِ فراق خود بگو با تو من ای دیده‌ی روشن چکنم؟

۸ **حافظا!** خُلدِ بَرین خانه‌ی موروثِ منست
اندرین منزلِ ویرانه نشیمَن چکنم؟

﴿۴۵۰﴾

۱ تو همچو صبحی و من، شمعِ خَلوتِ سحَرم تبسُّمی کن و جان بین که چون همی سپَرم

۲ چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست بنفشه زار شود تُربتم چو در گُذَرم

۳ بر آستانِ اُمیدت گُشاده‌ام درِ چشم که یک نظر فِکَنی، خود فکندی از نظرم

۴ چه شُکر گویمت ای خیلِ غم! عَفاک الله که روزِ بیکسی آخِر نمی‌روی ز برَم

۵ بهَر نظر بُتِ ما جِلوه می‌کند، لیکن کس این کِرشمه نبیند که من همی نگرم

۶ غُلامِ مَردُمِ چشمم که با سیاهدلی هَزار قطره ببارد چو دردِ دل شُمرم

۷ بخاکِ **حافظ** اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دلِ آن تنگنا کفَنَ بدَرم!

﴿۴۵۱﴾

۱ بیا تا گُل برافشانیم و مَی در ساغَر اندازیم! فَلَک را سقْف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

۲ اگر غم لشکر انگیزد، که خون عاشقان ریزَد من و ساقی بهم سازیم و بُنیادش براندازیم

۳ چو در دَستَت رودی خوش بزن مطربا! سرودی خوش که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

---

* منظور از شاه ترکان افراسیابست که نوه‌ی رستم (بیژن) را در چاه زندانی کرد رستم که از زندانی شدن بیژن آگهی یافت بر سر چاه رفت و سنگ بزرگی را که روی سر چاه گذاشته بودند برداشت و با آویزان کردن کمند بیژن را از چاه بیرون آورد.

۴ شرابِ ارغوانی را گُلاب اندر قدح ریزیم — نسیمِ عطرِ گَردان را شَکَر در مجمَر[۱] اندازیم

۵ صبا خاکِ وجودِ ما بدان عالیجناب انداز! — بوَد کان شاه خوبان را نظر بر منظَر[۲] اندازیم

۶ یکی از عقل میلافَد، یکی طامات می‌بافد — بیا! کاین داوری‌ها را بـه پیشِ داوَر اندازیم

۷ بهشتِ عَدْن[۳] اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پایِ خُمت یکسر بحوضِ کوثر اندازیم

۸ سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز — بیا **حافظ** که تا خود را بملکِ دیگر اندازیم!

﴿۴۵۲﴾

۱ بمژگانِ سیه کردی هـزاران رَخنه در دینـم[۴] — بیا کز چشمِ بیمـارت هـزاران درد برچینم!

۲ اَلا ای همنشینِ دل که یـارانت بـرفت از یاد! — مرا روزی مباد آندم! کـه بی یادِ تـو بنشینم

۳ ز تابِ آتشِ دوری شـدم غرقِ عَرَق چون گُل — بیار ای بادِ شبگیـری! نسیمی زان عرقچـینم

۴ شبِ رِحلت هـم از بستر روَم تا قصرِ حورالْعَین — اگر در وقتِ جـان دادن تو بـاشی شمعِ بالینم

۵ صَباحَ‌الْخَیـر زد بلبل کجـایی ساقیا برخیز؟! — که غَوغا می‌کنـد در سَر خُمـارِ خَمـرِ دوشینم

۶ اگر بر جایِ من غیری گُـزیند دوست، حاکم اوست — حَرامم باد اگـر من جان بجایِ دوست بگُزینم

۷ جهان پیریست بی‌بُنیاد، از این فرهادکُش فریاد! — که کرد افسون و نَیرنگش ملول از جانِ شیرینم

۸ جهان فانی و باقی فِـدایِ شـاهد و سـاقی — کـه سُلطانیّ عـالَم را طُفَیْلِ عشـق می‌بینم

۹ رُموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ! — که با جـام و قدح هر شب قرینِ ماه و پروینم

۱۰ حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثَبت افتاد — همـانا بی‌غَلَط باشد که **حـافظ** داد تلقینم

۱ـ قدما برای رفع حرارت حاصله از شُرب شراب، کمی گلاب بآن می‌آمیختند چون معتقد بودند که شخص مزاج گرم، با حرارت شراب حالش بد شود و عقیده به چهار مزاج (امزجهٔ اربعه یا چهار آخشیج تن یعنی: دَمَوی، صَفراوی، بلغَمی و سَوداوی) از زمان بُقراط (پدر طبّ) و جالینوس در کتب طبّی دنیا و بویژه در نوشتار دانشمندان و طبیبان اسلامی و ایرانی وارد و مورد افاضه طالبان مزاج شناسی قرار گرفته است. همان‌طور که اسپند را در منقل یا آتشدان بر روی آتش می‌نهند شکر را در مجمر بر اخگر نهاده تا بخار آن از سردرد مانع شود و بوی مشمئز کننده باده بمشام نخورد.

۲ـ منظر در اینجا مراد از روزنه‌ها و دریچه‌هایی بوده که جهت شاهان و امیران در بلندای ساختمان‌ها و قصرها می‌ساختند که اوضاع و احوال دربار را نظاره کنند.

۳ـ مراد از بهشت عدن اندرون و مرکز بهشت است که نیکوکاران برای همیشه در آنجا می‌مانند.

۴ـ کمال خجند را در همین مضمون بیتی نغز است:

«چه خوش‌تر دولتی زینم که دایم با تو بنشینم — که سیری نیست از رویت مرا چندآنکه می‌بینم»

﴿۴۵۳﴾

۱	بگذار تا بشـــارعِ میخـــانه بگـذریم!	کز بهرِ جُرعه‌ای همـه محتاجِ ایـــن دَریم
۲	جایی که تخـت و مَسندِ جَم می‌رود بباد	گر غم خوریم خوش نبوَد به که مَی‌خوریم
۳	تا بوکـــه دست در کمـــرِ او توان زدن	در خـونِ دل نشسته چـو یاقوتِ اَحمَریم
۴	روزِ نُخُست چون دَمِ رِندی زدیم و عشق	شرط آن بـوَد که جُز رهِ این شیوه نسپَریم
۵	واعظ! مکـن نصیحتِ شوریدگان که ما،	با خاکِ کـویِ دوست بفـردَوس ننگریم
۶	زان پیشـتر کـه عُمرِ گـرانمایه بگـذرد	«بگـــذار تا مُقـابلِ رویِ تـو بگذریم»[1]
۷	چون صوفیان به حالتِ رقصند در سَمـاع	مـا نیـز هم بشُعبـده دستی بـرآوریم
۸	از جُرعهٔ[2] تو خاکِ زمین قدرِ لعل یـافت!	بیچاره مـا که پیشِ تـو از خاک کمتریم

۹
حافظ! چو رَه به کُنگُره‌ی کاخِ وَصل نیست
بـا خاکِ آستانـــه‌ی ایـن دَر بســر بریم

﴿۴۵۴﴾

۱	بغیر آنکـه بشد دیـن و دانش از دستم	دگر بگو کـه ز عشقت چه طَرْف بربستم؟
۲	اگر چه خرمنِ عُمـرم غمِ تو داد ببـاد	بخاکپایِ عـزیزت که عهـد نشکســتم
۳	چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین بدولتِ عشق	که در هوای رُخـت چون بمهر پیوستم؟
۴	بیار باده که عمریست تا من از سَـرِ اَمْن	بکُنجِ عافیَـت از بهــرِ عیش ننشـستم
۵	اگر ز مَردُمِ هُشیاری ای نصیحـتگو!	سخن بخـاک مَیفکن چرا؟ که من مستم
۶	چگونه سر ز خِجالت برآورم برِ دوست	که خـدمتی بســزا برنیامد از دستم

۷
بسوخت **حافظ** و آن یارِ دلنواز نگفت!
که مَرهمی بفرستم چو خاطرش خَستَم

۱ـ این مصراع تضمین از سعدی است که دو بیت از آن را شاهد می‌آورریم:

«بگذار تـا مقابل روی تـو بگذریم — دزدیده در شمـایل خوب تو بنگریم»
«گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق و مـا — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم»

۲ـ جرعه بر خاک ریختن از آداب و رسوم زرتشتیان بوده که هروقت بسرمزار مردگان خود می‌رفتند چندجرعه شراب بر آرامگاهشان می‌باشیدند.

﴿۱۴۵۵﴾

۱	بعَزمِ تَـوبه سَحَـــر گفتم اِستخـــاره کنم	بهارِ تَوبه‌شکَن می‌رسد چه چـاره کنم؟
۲	سخن دُرُست بگـــویم، نمی‌تـــوانم دید	که مَی خورند حریفان و من نَظـاره کنم
۳	بدَورِ لاله دمـــاغِ مــرا عِلاج کنیـــد!	گر از میانه‌ی بَـزمِ طرب کنـــاره کنم
۴	اگر شبـــی بزبانم حـــدیثِ تَوبــه رود	ز بی‌طهـــارتی آن‌را بمَـی غَـراره کنم
۵	بتخـتِ گُـــل بنشـــانم بُتی بسُلطـــانی	ز سُنبُل و سَمَنَش ساز طوق و یارَه کنم
۶	ز رویِ دوست مرا چون گُلِ مراد شکُفت	حوالهٔ سَرِ دشمـــن بسنگِ خـــاره کنم
۷	مرا که نیست ره و رســمِ لقُمـــه پرهیزی	همان به است که میخـــانه را اجاره کنم
۸	گدای میکده‌ام لیـــک، وقتِ مســتی بین	که ناز بر فَلک و حُکم بـــر سِتاره کنم
۹	اگر ز لعـــلِ لبِ یـــار بوســـه‌ای یابم	جوان شَوم ز سَرِ و زنـدگی دوباره کنم
۱۰	مرا که از زرِ تَمغاست[۱] ساز و برگِ معاش	چـــرا ملامَتِ رنـدِ شرابخـــواره کنم؟
۱۱	چو غُنچه با لبِ خندان بیادِ مجلسِ شـــاه	پیاله گیرم و از شـــوق جامه پاره[۲] کنم
۱۲	نه قاضیَم، نه مُدرّس، نه مُحتَسِب، نه فقیـه	مرا چکـار؛ منعِ شُربِ میخــــواره کنم

۱۳
ز باده خوردنِ پنهان ملـول شد **حافظ**
ببانگِ بربط و نَی رازش آشکـاره کنم

﴿۱۴۵۶﴾

۱	بتیغم گـــر کُشد دستش نگیرم	وگر تیرم زنـــد منّت پـــذیرم
۲	کمان ابـرویت را گـــو بزن تیرا!	که پیشِ دست و بازویت بمیرم
۳	غمِ گیـــتی گَر از پـــایَم درآرَد	بجُز ساغَر که باشد دستگیـرم؟
۴	بـرآی ای آفتـــاب صبحِ امّید	که در دستِ شبِ هجران اَسیرم
۵	چو طِفلان تا کَی ای واعِظ فریبی!	بسیبِ بوستان و جویِ شیـرم؟[۳]

۱ـ زرتمغا باج و خراجی بوده که محاسبان و تمغاچیان از مردم وصول می‌کردند تا وسیله طرب و مستی و عیش و عشرت و هوسرانی شاهان و امیرانی چون امیر مبارزالدین و شاه شجاع پسر وی بهتر و بیشتر فراهم شود.

۲ـ جامه پاره کردن که نشانه‌ی کمال و جد و سرور باشد بدو صورت دیده می‌شود: یکی جامه درآوردن از تن در حال ذکر و سماع درویشی و سلوک و قلندری که گاهی بانجام کارهایی منجر می‌شود که خارق‌العاده می‌نماید و جز این فرقهٔ به خدا پیوستگان شخصی یا اشخاص دیگر نتوانند آن اعمال معجزه‌آسارا از خود نشان دهند. دیگر اینکه جامه درآوردن اشاره به لحن موسیقایی نکیسا دارد.

۳ـ خواجه در این مصراع تلمیحی به بخشی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ مُحَمَّد (ص) دارد که ذات یکتا فرموده: «مَثَلُ الْجَنَّةِ الّتی... تا مِنْ عَسَلٍ مُصَفّیً» یعنی در بهشت موعود بمتقیان و پرهیزکاران آب گوارا و بی تغییر و سالم و جوی‌های شیر و نهرهایی از می ناب و عسل صاف و بیغش داده می‌شود.

۶ من آن مُرغم که هر شام و سَحرگاه / رسد تا سِدرَه آوازِ صَفیرم

۷ بفریادم رس ای پیرِ خرابات! / بیک جُرعه جوانم کُن که پیرم

۸ بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر برنگیرم

۹ بسوز این خرقهٔ تقوی تو **حافظ!** / که گر آتش شوم در وَی نگیرم

《۴۵۷》

۱ باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم / مُشتاقِ بندگی و دُعاگویِ دولتم

۲ ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت فُروغِ تُست / بیرون شدن نَمای ز ظُلُماتِ حَیرتم

۳ هر چند غرقِ بحرِ گناهم ز شش جَهت / تا آشنایِ عشق شدم ز اَهلِ رحمتم

۴ عیبم مکُن برندی و بدنامی ای حکیم! / کاین بود سرنوشت[1] ز دیوانِ قسمَتم

۵ مَی خور که عاشقی نه بکسبسْت و اختیار / این مَوهبت رسید ز میراثِ فطرتم

۶ گر دَم زنی ز طُرّهٔ مشکینِ آن نگار / فکری کن ای صبا! ز مُکافاتِ غَیرتم

۷ در ابروی تو نیز نظر تا بگوشِ هوش / آورده و کشیده و موقوفِ فُرصتم

۸ من کَز وَطَن سفر نگُزیدم[2] بعُمرِ خویش / در عشقِ دیدنِ تو هواخواهِ غُربتم

۹ دریا و کوه در رَه و، من خسته و ضعیف / ای خِضرِ پی خُجسته مدد کن بهمّتم

۱۰ دوُرم بصورت از درِ دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مُقیمانِ حضرتم

۱۱ **حافظ** بپیشِ چشمِ تو خواهد سپُرد جان! / در این خیالم، اَرْ بدهد عمر مُهلَتم

《۴۵۸》

۱ بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم / که من دلشُده این ره نه بخود می‌پویم

۲ در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه اُستادِ ازَل گفت بگو: می‌گویم

۳ من اگر خارم اگر گُل چمن‌آرایی هست، / که از آن دست که می‌پروَرَدم؛[3] می‌رویَم

۱ـ خواجه در غزلی دیگر می‌فرماید:

«جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد».

۲ـ از مفهوم این بیت و چند بیت دیگر محقّق می‌شود که حافظ از شیراز که محل اقامت و در حقیقت مسقط الرأس او بوده دل بر سفر بجای دیگر ننهاده و خارج نشده است.

۳ـ در این بیت اثر تربیت نخستین افراد بشر را که تحت تعلیم مربی آگاه و یا ناوارد که در روح و منش دارد بیان می‌کند فی‌الحقیقه اولین مربیان و معلمان پایه‌گذاران ترقی و پیشرفت یا رکود جوامع انسانی هستند.

۴	دوستان عیبِ منِ بیـــــدلِ حَیران مکنید!	گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویَم
۵	گرچه با دَلقِ مُلمَّع مَی گلگون عیب است	مکُنم عیب! کزو رنگِ ریـــا می‌شویم
۶	خنده و گریه‌ی عُشّاق ز جایی دگر است	مُیسرایم بشب و وقتِ سحَــر میمویم

۷
حافظم گفت: که خاکِ درِ میـخانه مَبوی!
گو مکن عیب که من مشکِ خُتَـن می‌بویم

﴿۴۶۹﴾

۱	آنکه پامـــالِ جفا کـــرد چو خاکِ راهم	خاک می‌بوسم و عُذرِ قَدَمش می‌خواهم
۲	من نه آنم که بجَـور از تـــو بنالم حاشا!	چاکرِ مُعتقد و بنـــده‌ی دولت‌خـــواهم
۳	ذرّه‌ای خاکم و در کویِ تـواَم جای خوشست	ترسم ای دوست کـــه بادی بِبَرَد ناگاهم
۴	بسته‌ام در خمِ گیســویِ تو امّیـــد دراز	آن مبادا که کند دســـتِ طلب کوتاهم!
۵	پیرِ میخانه سَحـــر جـامِ جهـان بینم داد	وَندران آینه از حُسنِ تـو کرد آگـــاهم
۶	صوفیِ صَومِعـــهٔ عـــالَمِ قُدسم، لیـــکن	حالیـــا، دَیرِ مُغـــانست؛ حوالتــــگاهم
۷	با منِ راه‌نشـین خیز و ســویِ میکده آیْ	تا ببینی که در آن حلقه چه صاحبجاهم!
۸	بر سرِ شمعِ قدت شُعــله صِفَــت می‌لرزم	گرچـــه دانم کـه هوایِ تو کُشد ناگاهم
۹	خوشم آمد که سحَر خُسروِخاور می‌گفت:	با همه پـــادشهی بنـــده‌ی تـورانشاهم

۱۰
مست بگذشتی و از **حافظت** اندیشه نبود
آه اگـــر دامنِ حُســنِ تـــو بگیرد آهــم

﴿۴۷۰﴾

۱	بُشـــری اِذا الْسّـــلامَةُ حَلَّــتْ بِـــذی سَلَمْ	لِلّه حَمْـــدُ مُعْتَــرِفِ غـــایَةَ النِّعَمْ[۱]
۲	آن خوش خبر کجاست؟ که این فتح مُژده داد	تا جان فشانمش چو زر و سیم در قَدَم
۳	از بازگشتِ شاه چه خوش طُـرفه نقش بست	آهنگِ خصم او بســـراپرده‌ی عَـــدَم
۴	پیمان‌شکن هر آینـــه گردد شکستـــه حال	انَّ الْعُهُـــودَ عِنْدَ مَلیـــکِ النُّهی ذِمَمْ[۲]
۵	در نیلِ غم فتاد و سِپهـــرش به طنز گفـــت:	اَلْآنَ قَدْ نَدَمْـــتَ وَ مـــا یَنْفَـعُ النَّدَمْ[۳]

۱ـ نوید و بشارت باد که سلامت و امنیت بذی سلم (که منظور شیراز است) برگشت و کسی که بنعمت‌های بی‌شمار خداوند معترف است و اقرار می‌کند ایزد تعالی را سپاس می‌گوید.

۲ـ پیمان و عهد را صاحبان عقل محفوظ می‌دارند و نقض عهد نمی‌کنند (اشاره بآیهٔ ۲۷سورهٔ بقره)

۳ـ هم اکنون تو پشیمان هستی و پشیمانی دیگر سودی ندارد. (مثل انابه فرعون پس از عصیان)

۶ می‌جُست از سَحــــابِ اَمَل رحمـتی، ولی / جُز دیده‌اش مُعایَنه بیـرون نـــداد، نَم

۷ چون خونِ خصم همچو صُراحی بریختی؟! / با دوستان بعیش و طَرَب گیر! جامِ جم

۸ ساقی بیا که دَورِ گُل است و زمانِ عیـــش / پُرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کـــم!

۹ ایدل تو جامِ جم بطلب، مُلکِ جم مخـواه! / کاین بود قولِ مطربِ داستـانسُرایِ جم

۱۰ بشنو ز جامِ بـاده که این زالِ نـــوعروس / بسیار کُشت شوهر چون کیقُبـاد و جم

۱۱ زاهــد بکُنـــجِ میکـــده دارد قـــرارگاه / کَالطَّیْرِ فِی الْحَدیقَةِ وَ اللَّیْثِ فِی الْاَجَم[۱]

۱۲ ساقی چو یار مَهرخ و از اهلِ راز بود! / **حافظ** بخورد بـاده و شیخ و فقیـه هم

﴿۴۷۱﴾

۱ بُرو ای طبیبم از سَر، که خبــــر ز سَر ندارم / بخدا رها کُنم جان! که ز جـــان خبر ندارم

۲ بعیادتم قدَم نه! که ز بیخـــودی شوم بِــــه / مَی نـــاب نـوش و هَم دِه که غم دگر ندارم

۳ غمِ ارْ خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس / نظری بجُـز تو بـــا کس بکسی دگـر ندارم

۴ زِ زَرت کنند زیوَر بـــزرت کشنـــد در بَر / منِ بینوایِ مُضطر چـه کنم که زر نـــدارم؟

۵ دِگرم مگو که خواهم که ز درگهـــت برانم / تو بر این و من بر آنم، که دل از تو برندارم!

۶ بمن ارْ چه مَی پرستم ندهید مَی کـه مستم! / مبَریـــد دل ز دستم کـــه دلِ دگـــر ندارم

۷ دلِ **حافظ** ار بجویی غمِ دل ز تُندخویی! / چه بگویمت؟ بگویی: سَرِ دردسـر ندارم

﴿۴۷۲﴾

۱ دَردم از یارَست و درمـــان نیز هم / دل فدایِ او شد و جان نیز هم[۲]

۲ این‌که می‌گویند آن بهتـــر ز حُسن / یارِ ما این دارد و آن نیـــز هم[۳]

۳ هر دو عالَم یک فُروغِ رویِ اوست / گفتمت پیدا و پنهـان نیـــز هم

۱ـ این بیت گویای آنست همان‌طور که مسکن و مأوای پرنده در باغ و بوستان و شیر در جنگل است زاهدی خراباتی چون حافظ جایگاه و مقرّش در گوشه میخانه است.

۲ـ از سیداحمد هاتف اصفهانی شاعر دوره افشاریه و زندیه که ترجیع بند مشهوری نیز دارد دو بیت را مثال می‌آوریم:

«ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثـار رهت هم این و هم آن»

«بندگانیم جـــان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان»

۳ـ این بیت یادآور گفته مشهور «آنچه که خوبان همه دارند تو تنها داری» است که اشاره بپیغمبر (ص) دارد.

۴	داستان در پــرده می‌گـویم، ولی	گفته خواهد شد بدستان نیـز هم
۵	یار باز اکنـــون بقصدِ جـــانِ ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
۶	خونِ ما آن نرگسِ مستـانه ریخت	وان سرِ زُلفِ پریشان نیز هـــم
۷	نقشِ خالش خونِ چشمم بارهـــا	آشکارا ریخت پنهان نیـــز هم
۸	عاشق از قاضی نتــرسد مَی بیـار	بلکه از یَرغویِ[1] سُلطان نیز هم
۹	اعتمــادی نیست بـر کـــارِ جهان	بلکه بر گردونِ گـــردان نیز هم
۱۰	چون سرآمد دولتِ شب‌هایِ وصل	بگـذرد ایّامِ هجـــران نیز هم

۱۱ مُحتسب داند که **حافظ** مَی خورَد
و آصــفِ مُلـکِ سُلیمـان نیز هم

﴿۴۷۳﴾

۱	دیدار شد مُیسّـــر و بـــوس و کنـــار هم	از بخت شُکــر دارم و از روزگـــار هم
۲	زاهد برو! که طـــالعِ اگر طـــالـعِ منَست	جامَم بدست بـــاشد و زلفِ نگـــار هم
۳	مـا عیبِ کس بـــرندی و مستی نمی‌کنیـــم	لعلِ بُتان خوشست و مَی خوشگـــوار هم
۴	ایدل بشـــارتی دَهَمَـــت مُحتسب نمـــانْد	وز مَی جهان پُر است و بُتِ میگُســـار هم
۵	آن شد که چشم بد نگران بودی از کمیـــن	خصم از میان برفت و سرِشک از کِنار هم
۶	خـاطرِ بدستِ تفـرقه دادن نه زیـرکیست!	مجموعه‌ای بخواه و صُـــراحی بیـار هم
۷	بـر خاکیـــانِ عشق، فشـــان جُـرعهٔ لبت	تا خاک؛ لعل‌گـــون شودُ مشکبـــار هم
۸	چـون آبروی لاله و گُل، فیضِ حُسنِ تُست	ای ابرِ لطـــف! بر منِ خـاکی ببـــار هم
۹	چـــون کائنـات جملـه ببویِ تــو زنده‌اند	ای آفتـــاب! ســایه ز من بـــرمَدار هم
۱۰	اَهـلِ نظر اسیـــرِ تو شـــد از خدا بترس!	وز انتِصـــافِ آصفِ جـــمِ اقتِـــدار هـم
۱۱	بُـرهانِ مُلک و دین کـــه ز دستِ وزارتش	ایّام کان یَمیـــن شد و دریـــا، یَسار هم
۱۲	گـوی زمین رُبوده‌ی چـــوگانِ عدلِ اوست	وین بر کشیده گنـــبدِ نیلی حِصـــار هم
۱۳	بـر یادِ رایِ اَنـــورَ او آسمـــان بصبـح	جان می‌کُند فـدا و کَـــواکب نثـــار هم
۱۴	تـا از نتیجه فَلَـــک و طَـــورْ دَورِ اوست	تبدیلِ ماه و ســـال و خـــزان و بهار[2] هم

۱ـ یرغو یا یارغو در اصل کلمه‌ای مغولی و بمعنای محاکمه و دعوا و استیضاح و روشن شدن موضوع و مطلب است و داور و قاضی را یارغوچی گفته‌اند.

۲ـ خواجه بپدید آمدن شب و روز (در نتیجه حرکت وضعی زمین) و چهار فصل سال (در نتیجه حرکت انتقالی زمین) اِشراف کامل داشته است.

۱۵ عَزمِ سبُک عنانِ تو در جُنبش آورد — این پایدار مرکزِ عالی مدار هم

۱۶ خالی مباد کاخِ جلالت ز سروَران — وز ساقیان سَروْ قدِ گُلعذار هم

۱۷ **حافظ** که در ثَنایِ تو چندین گُهر فشاند
پیشِ کفَت بوَد خَجِل و شرمسار هم

﴿۴۷۴﴾

۱ صوفی بیا که خِرقهٔ سالوس برکشیم! — وین نقشِ زَرق را خطِ بُطلان بسر کشیم

۲ نَذْر و فُتوحِ صَومعه در وَجهِ مَی نهیم — دلقِ ریا بآبِ خرابات برکشیم

۳ بیرون جَهیم سرخوش و از بزمِ صوفیان — غارت کنیم باده و دلبر بِبَرکشیم

۴ سِرِّ خدا که در تُتُقِ غیب مُنزویست — مستانه‌اش نقاب ز رُخسار برکشیم

۵ عِشرت کنیم ورنه بحَسرت کشندمان — روزی که رَختِ جان بجهانِ دگر کشیم

۶ کو عِشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماهِ نو — گوی سِپهر در خَمِ چوگانِ زر کشیم

۷ فردا اگر نه رَوضهٔ رضوان بما دهند — غِلمان* ز غُرفه، حور ز جَنّت بدَر کشیم

۸ **حافظ**! نه حدِّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم

﴿۴۷۵﴾

۱ عاشقِ رویِ جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا دولتِ این غم بدُعا خواسته‌ام

۲ عاشق و رِند و نظربازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام!

۳ شرمم از خرقهٔ آلوده‌ی خود می‌آید — که بر او وَصلَه بصد شُعبده پیراسته‌ام

۴ خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز — بهمین کار کمر بسته‌ام و برخاسته‌ام

۵ با چنین حَیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بَر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

۶ پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب — بو که سَیری بکند آن مَه ناکاسته‌ام

۷ همچو **حافظ** بخرابات روَم جامه قبا
بو که در بر کشَد آن دلبرِ نوخاسته‌ام

---

* مفهوم بیت هفتم این غزل بآیه ۲۴ سورهٔ طور و آیات ۵۱ و ۵۲ سورهٔ دُخان نظر دارد: «وَ یطوفُ عَلَیهِم غِلمانٌ لَهُمْ کَاَنَّهُمْ لُؤلُؤٌ مَکْنُونٌ» و «انَّ الْمُتَّقینَ فی مَقامٍ اَمینٍ فی جَنّاتٍ وَ عُیُونٍ» یعنی غلامان و چاکران در اطرافشان می‌گردند بسان گهرها و مرواریدهای بکر و دست نخورده و بحقیقت که پرهیزکاران در جای امن و مصون از هر ریب و ریایی هستند در همان بهشت‌هایی که چشمه‌های زلال و روان در آنها جاری است.

﴿۴۷۶﴾

۱	این چه شورست که در دَورِ قَمَر می‌بینم	همه آفاق پُر از فتنه و شرّ می‌بینم
۲	هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایّام	علّت آنست که هر روز بَتَر می‌بینم
۳	ابلَهان را همه شربت ز گلاب و قندست	قوتِ دانا همه از خونِ جگر می‌بینم
۴	اسبِ تازی شده مجروح بزیرِ پالان	طوقِ زرّین همه در گردنِ خر می‌بینم
۵	دختران را همه، جنگ است و جَدَل با مادر	پسران را همه بدخواهِ پدر می‌بینم
۶	هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد!	هیچ شَفْقَت نه پدر را به پسر می‌بینم

۷ پندِ **حافظ** بشنو خواجه برو نیکی کن!
که من این پندِ به از دُرّ و گُهر می‌بینم

﴿۴۷۷﴾

۱	گرچه ما بندگانِ پادشهیم	پادشاهانِ ملکِ صُبحگَهیم
۲	گنج در آستین و کیسه تُهی	جامِ گیتی نَما و خاکِ رهیم
۳	هوشیارِ حُضور و مستِ غُرور	بحرِ توحید و غرقه گُنهیم
۴	شاهدِ بخت چون کِرشمه کند	ماش آیینه‌ی[1] رُخِ چو مَهیم
۵	شاهِ بیدار بخت را هر شب	ما نگهبانِ اَفسر و کُلَهیم
۶	گو غنیمت شُمار! صحبتِ ما	که تو در خواب و ما بدیده گَهیم[2]
۷	شاه منصور واقِف است که ما،	رویِ همّت بهَر کجا که نهیم؛
۸	دشمنان را ز خون کَفَن سازیم؛	دوستان را قبایِ فتح دهیم
۹	رنگِ تزویر پیشِ ما نبوَد	شیرِ سُرخیم و اَفعیِ سیَهیم[3]

۱۰ وام **حافظ** بگو که باز دهند!
کرده‌ای اعتِراف و ما گوَهیم (مخففّ گواهیم)

۱ـ ما همچو آینه‌ای برای جلوه رُخ چون ماهش هستیم.

۲ـ بدیده گه بودن کنایه از بیدار بودن و کشیک دادن است.

۳ـ مانند شیر واقعی که رنگ پوستشان ثابت است و تغییر نمی‌کند ما هم یکرنگ و ثابت قدم و بیریا و تزویر هستیم.

«۴۷۸»

۱ اَلَمْ یَأنِ لِلْـــاَحْبابِ اَنْ یَتَـــرَحَّمواْ — وَلِلنّاقِضیـــنَ الْعَهْـدَ اَنْ یَتَنَدَّمواْ[1]

۲ اَلَمْ یَـــأْتِهِمْ اَنْباءِ مَنْ بـــاتَ بَعْدَهِمْ — وَ فی قَلْبِـهِ ناراً لَـاَسی تَتَضَرَّمُ[2]

۳ فَیالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمـــوُنَ بِما جَـــری — عَلی مُرْتَجٍ مِنْهُمْ فَیَعْفُواْ وَ یَرْحَمُواْ[3]

۴ حَکی الدَّمْعُ مِنّی ما الْجَواتِحِ اَضْمَرَتْ — فَیـــا عَجَبا مِنْ صـــامِتٍ یَتَکَلَّمُ[4]

۵ اَتی مَوْسِمُ التَّیروُزِ وَ اَخْضَرتِ الرُّبی — فَما لِلغَـــوانی الْغیـدِ لاتَتَـرَنُّم[5]

۶ بَنی عَمِّنا جوُدواْ عَلَیـــنا بِجُـــرعَةٍ — وَ لِلفَضْلِ اَسبـــابُ بِها یَتَـــوَسَّمُ[6]

۷ شُهُورُ بِها الْاَوطارِ تَقْضـــی مِنِ الصّبا — وَ فی شَأننا عَیْـشَ الرَّبیعِ مُحرَّمُ[7]

۸ اَیا مَن عَلی کُلِ السَّلاطیـــنِ سَطْوَةً — تَرَحَّمْ جَزاکَ اَللّه فَـــالْخَیْرُ مغنَمُ[8]

۹ لِکُـــلٍّ مِنِ الْخُلّانِ ذُخْـــرُ وَ نِعْمَةُ — وَ لِلْحافِظ الْمِسْکینِ فَقْرٌ وَ مَغْرَمُ[9]

۱ـ آیا دوستان را وقت آن نرسیده که لطف کنند و دل نرم باشند (وقت آن رسیده که یاران بما رحمت آرند). آیا موقع آن نرسیده که پیمان شکنان دیگر پیمان نشکنند و بر سر عهد و میثاق باشند تا نادم و پشیمان نشوند.

۲ـ آیا بدوستان خبر شب هجران و فُرقت نرسید، آن سوخته دل و هجران کشیده‌ای که در قلبش آتشی مشتعل و افروخته است (خواجه در این بیت بیخبری و لاقیدی دوستان را نکوهش می‌کند).

۳ـ ای کاش فامیل و وابستگانم از چگونگی سرگذشت و ماجرای آنکه در ایشان دل بسته و بلطفشان امیدوارست آگاهی و خبر داشتند که در این‌صورت مطمئناً در حق او توجه می‌کردند و او را رهین رحمت خود قرار می‌دادند.

۴ـ آنچه میان سینه و پهلوهایم بود (مقصود قلب من است) سرشک دیدگانم بازگو کرد و عیان ساخت پس جای شگفتی و حیرت است که بی‌زبان زبان باز کرد و بسخن آمد.

۵ـ ایام نوروز فرا رسید (دشت و دمن و باغ و چمن) و کوه‌ها و دامنه‌ها سرسبز و شاداب شدند اکنون دوشیزگان زیبا و گل اندام را چه پیش آمده که از نغمه‌سُرایی و آوازخوانی باز ایستاده‌اند.

۶ـ ای عموزاده‌هایمان ما را بجرعه‌ای مَی خوش‌گوار مهمان کنید و بدانید که جود و کرم را نشانه‌هایی است و اگر این کار بکنید شما بزرگواری کرده‌اید.

۷ـ ماه‌های برآوردن نیازها و حاجات ماه‌های خوش بهارند که در آن‌ها عاشقان و جوانان بمراد دل می‌رسند اما از بخت بد شادی و عیش بهاری ما بعزا و ماتم تبدیل می‌شود.

۸ـ ای آنکه بر تمام شاهان شکوه و جلالت مبرهن است رحم کن که خداوند پاداشت را بنیکی دهد.

۹ـ *هر یک از دوستانم را خداوند نعمت و اندوخته‌ای داده است امّا حافظ بیچاره را بضاعتی نیست.*

﴿۱۴۶۹﴾

۱ چنـــدانکه گفتیـــم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

۲ آن گُل که هر دَم در دست بادیست — گـو شَرم بـادت از عَندلیبان

۳ ما دردِ پنهـــان بـا یـــار گفتیم — نتـوان نهُفتَن درد از طبیبـان*

۴ یـارب اَمـــان ده تا بـــاز بیند — چشمِ مُحبّـان، روی حبیبان

۵ دُرجِ مَحبّـــت بر مُهرِ خود نیست — یارب مبـــادا کامِ رقیبان!

۶ ای مُنعِم آخرِ بر خوانِ جـــودت — تا چنـد باشیم؟ از بی‌نصیبان!

۷ **حافظ**! نگشتی رُسوایِ گیتی
گـــر می‌شنیدی پنـدِ ادیبان

﴿۱۴۷۰﴾

۱ بهار و گُل طرب‌انگیز گشت و تَوبه شکن — بشادیِ رُخِ گُل، بیخِ غم ز دل بـرکَن

۲ طـــریقِ صِدق بیامـــوز از آبِ صافیدل — براستی طلبْ آزادگی ز سَـــروِ چمن

۳ رسید بادِ صبا، غنچـــه در وفـــاداری — ز خود برون شد و بر تن دَرید پیراهن

۴ ز دستبُـــردِ صبا گِردِ گُـل کُلاله نِگـــر — شِکنجِ گیسوی سُنبُل ببین بروی سَمَن

۵ عروسِ و غُنچه رسید از حَرَم بطالعِ سَعدْ — مُعایَنه دل و دین می‌بُـرد بوجهِ حَسَن

۶ صَفیـــرِ بلبلِ شـــوریده و نفیـــرِ هَزار — برای وَصلِ گُل آمد برون ز بیتِ حَزَن

۷ حدیثِ صحبتِ خوبان و جامِ باده بگو!
بقولِ **حافظ** و فَتوایِ پیرِ صـــاحب فَن

﴿۱۴۷۱﴾

۱ خدا را کم نشیـن با خِرقه‌پوشان! — رُخ از رندانِ بی‌سامان میوشان

۲ تـو نازُک طبـعی و طاقت نَیاری! — گـــرانی‌های مُشتی دلقپوشان

۳ درین خرقه بسـی آلودگی هست — خـــوشا وقتِ قبای مَیفروشان

۴ در أین صوفی‌وشان دردی ندیدم — که صافی باد عَیشِ دُرد نوشان

---

* از فخرالدین اسعد گرگانی (از شاعران دوره طغرل سلجوقی) که منظوم و یس ورامین را در اوائل قرن پنجم هجری تصنیف کرده است یک بیت بهمین مناسبت بنظر می‌رسد:

«چرا راز از طبیب خویش پوشم — بلا بیش آوَرَد گر بیش کوشم»

۵ لبِ میگون و چشمِ مست بگُشای | که از شوقت مَیِ لعل است جـوشان

۶ بیـا و زَرقِ این سالـــوسیان بین | صُراحی خون دل و، بربَط خـروشان

۷ چـو مَستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زَهــــرَم منوشان

۸ ز دلگــرمیِّ **حافـظ** بــرحَذَر باش!
که دارد سینه ای چون دیگِ جوشان

﴿۴۷۲﴾

۱ خوش‌تر از فکرِ مَی و جام چه خـواهد بودن؟ | تا ببینیم ســـرانجام چه خـواهد بودن؟

۲ پیرِ میخـــانه همی خـــواند مُعمّــایی دوش | از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن؟

۳ باده خور غم مخـــور و پنـــدِ مُقلّد مَنیوش | اعتبارِ سخــــنِ عام چه خـواهد بودن!؟

۴ غم دل چنـــد توان خورْد که ایّـــام نماند | گو نه دل باش و نه ایّام چه خواهد بودن!؟

۵ مرغِ کم‌حوصله را گو! غم خود خور که بر او | رحم آنکس که نَهَد دام چه‌خواهد بودن؟

۶ دسترنجِ تو همان بِه کــه شود صـــرف بکام | دانی آخر که بنـاکام چه خواهـد بودن؟

۷ بُردم از ره دلِ **حافظ** بدف و چنگ و غزل!
تا جَــزای منِ بــدنام چه خواهد بـودن؟

﴿۴۷۳﴾

۱ دانی که چیســـت دولت؟ دیــدارِ یار دیدن | در کویِ او گـــدایی بر خُسروی گُزیدن

۲ از جان طمـــع بُریدن آســـان بوَد، و لیکن | از دوستـــانِ جـانی مُشکل توان بُریدن

۳ خواهم شدن به بُستان چون غنچه با دلِ تنگ | و آنجـا بنیکنـــامی پیـــراهنی دَریدن

۴ گَه چـــون نسیم با گُـــل رازِ نهفته گفتـــن | گه سِرِّ عشقبـــازی از بُلبُـــلان شنیدن

۵ بـــوسیدنِ لـــبِ یار اوّل ز دست مگـــذار! | کآخر ملول گردی از دست و لب گَزیدن

۶ فُــرصت شُمار صحبت کز این دو راهَه منزل | چون بگذریم دیگر نتـــوان بهم رسیدن

۷ گویی برفت **حافظ** از یادِ شاه منصور
یارب بیادش آورا درویش پَـروریدن

﴿۴۷۴﴾

۱ فاتِحه ای چو آمدی بر سَرِ خسته‌ای بخوان! | لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت بمُرده جان!

۲ آنکه بپُرسِش آمد و فـاتحه خواند و می‌رود | گو نَفَسی که روح را می‌کُنم از پَیَش روان

۳ ای که طبیبِ خسته‌ای روی و زبانِ من ببین! | کز دَم و دودِ سینـه‌ام بارِ دلســت بر زبان

۴ گر چه تب اُستخوانِ من کرد ز مِهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتشِ مِهر از استخوان

۵ باز نشان حرارتم ز آبِ دو دیده و ببین! — نبضِ[1] مرا، که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان؟

۶ حال، دلم ز خالِ تو هست در آتشش وَطن — جسمم از آن دو چشمِ تو خسته شدسْت و ناتوان

۷ آنکه مُدام شیشه‌ام از پیِ عیش داده است — شیشه‌ام[2] از چه می‌بَرد پیشِ طبیب هر زمان

۸ **حافظ** از آبِ زندگیْ شعرِ تو داد شربتم!
تَرکِ طبیبْ کُن بیا نُسخهٔ شربتم بخوان!

﴿۴۷۵﴾

۱ می‌سوزم از فِراقت روی از جَفا بگردان! — هِجران بَلای ما شد، یارب بلا بگردان!

۲ مَه جِلوه می‌نَماید بر سبز خِنگِ گردون — تا او بسر درآید، بر رَخشْ پا بگردان

۳ یَغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکنْ، در بر قبا بگردان

۴ مَرغول را براَفشان یعنی بِرَغمِ سُنبُل — گِردِ چمن بُخُوری[3] همچون صَبا بگردان

۵ ای نورِ چشمِ مستان در عینِ انتظارم — چنگِ حَزین و جامی بنَواز یا بگردان

۶ دَوران همی نویسد بر عارِضش خطی خوش — یارب نوشته‌ی بد، از یارِ ما بگردان!

۷ **حافظ**! ز خوبرویان قسمت جُز اینقَدر نیست
گر نیستَت رِضائی حُکمِ قضا بگردان!

﴿۴۷۶﴾

۱ یارب آن آهویِ مشکین بخُتن بازرسان! — وان سَهی سَروِ خرامان بچمن باز رسان

۲ دلِ آزُرده‌ی ما را بنسیمی بنَواز! — یعنی آن جان ز تن رفته، بتن باز رسان

۳ ماه و خورشید بمنزل چو بأَمرِ تو رسند[4] — یارِ مَه‌رویِ مرا نیز بمن باز رسان

۱ـ پزشکان صحّت مِزاج یا ناکار آمد بودن عمل فیزیولوژیکی بیماران را از مشاهده زبان می‌شناسند زیرا امتلاء معده و عوارضی مانند یُبوست (خشکی مزاج که درتداول عام رودِل می‌گویند) بر روی زبان تأثیر دارد. همچنین شمارش قُرعات نبض (زدن نبض در دقیقه) از جمله راه‌های تشخیص بیماریست.

۲ـ مراد از شیشه در مصراع اوّل شیشه‌ی شراب و در مصراع دوم لوله آزمایشگاه (قاروره) است که پیشاب یا بول مریض را در آن ریزند و امتحان کنند.

۳ـ بخور نیز دارویی است که در آب جوش و داغ بریزند و مریض آنرا با بینی استنشاق کند.

۴ـ این مصراع اشاره دارد بآیهٔ ۹۷ سورهٔ انعام که می‌فرماید: «فالِقُ الْاِصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ حُسْباناً ذالِکَ تَقْدیرُ الْعَزیزِالْعَلیمِ وَ هُوَ الَّذی جَعَلَ لَکُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِها فی ظُلُماتِ الْبَرِ وَ الْبَحْرِ...» یعنی شکافنده سپیده دمان شب را جهت آسایش قرار داد و خورشید و ماه را که

۴ سُخُن اینست کـه ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پَیک، خبر گیر و سخن باز رسان

۵ دیده‌ها در طلـب لعلِ یَمـانی خون شد | یارب آن کوکبِ رخشان به یَمَن باز رسان

۶ سنگ و گِل گشت عقیق از اَثرِ گریه‌ی من | یارب آن گوهَرِ تابان بمَنَش باز رسـان

۷ بـرو ای طایرِ میمـونِ هُمایون طلعَت! | پیشِ عَنقا سخن از زاغ و زَغَـن باز رسان

۸ آنکه بودی وطَنَش دیده‌ی **حافظ** یارب!
بمُرادش ز غـریبی بوطن بـاز رسان

﴿۱۴۷۷﴾

۱ منَم که شُهرهٔ شَهـرم بعشق ورزیـدن | منم که دیـده نیالـوده‌ام بـه بد دیـدن

۲ وفا کنیم و ملامَت کشیم و خوش بـاشیم | که در طـریقت[1] ما کـافِریست رنجیـدن

۳ بمَی پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم | که تا خـراب کنـم نقشِ خود پـرستیدن

۴ بپیرِ میکده گفتم: که چیست راه نَجـات؟ | بخواست جـامِ مَی و گفت: راز پـوشیدن

۵ عِنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس | که وَعـظِ بیعَمَـلان واجِبست نشنیـدن

۶ مُراد ز تَمـاشای بـاغِ عـالَم چیست؟ | بدستِ مردُمِ چشم از رُخِ تـو گُل چیـدن

۷ برحمتِ سـرِ زلفِ تو واثقـم ورنـه | کَشش چو نبوَد از آن سو، چه سود کوشیدن؟

۸ ز خطِّ یار بیاموز مِهر بـا رُخِ خـوب! | که گِردِ عارضِ خوبان خوشسـت گـردیدن

۹ مبوس جُز لبِ معشوق و جامِ مَی **حافظ**!
که دستِ زُهدفروشان خطـاست بوسیدن

﴿۱۴۷۸﴾

۱ شاه شِمشاد قدان، خُسـروِ شیـرین‌دَهَنان | که بمژگان شکَنَد قلـبِ همه صف‌شکنـان

۲ مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت | گفت: کای چشم و چراغِ همه شیرین سخنان!

۳ تا کَیْ از سیم و زَرت کیسه تُهی خواهد بود؟ | بنده‌ی ما شو و بَـرخور ز همـه سیم‌تنان

۴ دامنِ دوست بدست آر و ز دُشمـن بگُسـل | مردِ یزدان شو و ایمـن گذر از اَهـرِمَنان[1]!

ایجاد فرموده وسیله حساب و کتاب نظم کائنات مقرر داشت اینست که خداوند بزرگوار و مقتدر و دانا نمونه‌ای از قدرتش و خداوند آن ذات بیهمتا ستارگان را خلق کرد تا بواسطه آن‌ها شما در تاریکی‌های روی زمین یا در دریا هدایت شوید و بمصیبت و بلا گرفتار نیایید.

۱ـ طریقت از نظر عارفان عمل کرد و شریعت گفتار و حقیقت دید انبیاست.

۵	کمتر از ذرّه نیی، پَست مَشَو، مهر بوَرز!	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
۶	پیرِ پیمانه‌کَشِ ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان
۷	بر جهان تکیه مکُن ور قدحی مَی داری!	شادی زُهره‌جَبینان خور و نازُک‌بَدَنان
۸	با صبا در چمنِ لاله سَحَر می‌گفتم:	که شهیدانِ که اند، این همه خونین‌کَفَنان؟

۹
گفت: **حافظ** من و تو مَحرمِ این راز نَه ایم
از مَیِ لعل حکایت کن و سیمین ذَقَنان!

﴿۴۷۹﴾

۱	ای روی ماه منظرِ تو نوبهارِ حُسن!	خال و خطِ تو مرکزِ لُطف و مَدارِ حُسن[۲]
۲	در چشمِ پُر خُمارِ تو، پنهان فُسونِ سِحر	در زُلفِ بیقرارِ تو، پیدا قَرارِ حُسن
۳	ماهی نتافت چون رُخت از بُرجِ نیکویی	سَروی نخاست چون قدت از جویبارِ حُسن
۴	خُرّم شد از ملاحَتِ تو عهدِ دلبری	فرّخ شد از لَطافتِ تو روزگارِ حُسن
۵	از دامِ زلف و دانه‌ی خالِ تو در جهان	یک مُرغِ دل نمانْد، نگشته شکارِ حُسن
۶	دایم بلطف، دایهٔ طبع از میانِ جان	می‌پروَرَد بناز، تُرا در کنارِ حُسن
۷	گِردِ لبت بنفشه از آن تازه و تَرسْت	کآبِ حیات می‌خورَد از جویبارِ حُسن

۸
حافظ طمع بُرید که بیند نظیرِ تو!
دَیّار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حُسن

﴿۴۸۰﴾

۱	ای نورِ چشمِ من سُخنی هست گوش کن!	تا ساغَرت پُر است بنوشان و نوش کن!
۲	پیران سخن بتجربه گویند، گفتمت:	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن!
۳	بر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق[۳]	خواهی که زلفِ یارِ کشی، ترکِ هوش کن!
۴	تسبیح و خِرقه لَذّتِ مستی نبخشدَت	همّت در این عمل، طلب از میفروش کن!
۵	با دوستان مُضایَقه در عُمر و مال نیست	صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن!
۶	در راهِ عشق وَسوَسه اَهرِمَن بسیسْت	هُشدار و گوشِ دل بپَیامِ سُروش کن!

۱ـ کلمه اَهریمَن که باشکال اَهرمَن، هَریمَن، اَهریمَه و اَهرامَن در نوشتارهای منظوم و منثور بکار رفته است از اصطلاحات زرتُشت است که بمعنی فکر پلید و شیطانی یا خود شیطان زبانزد خاص و عامست که نقطه مقابل و ضد آن اهورا مَزدا است یعنی خدای حیات و ذات یکتا و دانای مطلق.

۲ـ در این مصراع مدار بمعنی شعاع است که از دیدگاه علم هندسه شعاع‌های یکدایره از مرکز دایره نشأت می‌گیرند.

۳ـ در معرفةالنفس (روانشناسی) آمده است که: عشق بمعنای دلباختگی و شیدایی و هوش بمعنی عقل و قوّه تمییز در دو جهت مخالف هم سَیر کنند جایی‌که عقل پای نهد و درکار آید عقده‌های حیات گشوده شود و امور بنهج و سامان گراید لیکن عشق اَصَمّ و اَبکَم ماند و از مقالت بازایستد و از آن جای بگریزد چون طاقت مقابله ندارد.

۷ برگِ نَوا تَبه شـد و سازِ طـرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خُروش کن!

۸ ساقی! که جامت از مَی صـافی تُهی مباد — چشمِ عِنـایتی بمـنِ دُرد نـوش کـن!

۹ سرمست در قبایِ زرافشـان چو بگذری
یک بوسه نذرِ **حافظ** پشمینه پوش کن!

﴿۴۸۱﴾

۱ بالابلنـدِ عِشـوه‌گرِ سروِ نـازِ مـن — کـوتاه کـرد قصّهٔ زُهـدِ درازِ من

۲ دیدی دِلا! که آخرِ پیریّ و زُهد و عِلـم — با من چه کرد دیده‌ی معشوقه بازِ من؟

۳ از آب دیـده بر سـرِ آتش نشسته‌ام — کأو فاش کرد در همـه آفاق رازِ من

۴ می‌تـرسم از خـرابیِ ایمان که می‌بَرد — مِحرابِ ابـرویِ تـو حضورِ نَمازِ من

۵ مستست یار و یـادِ حریفـان نمی‌کند — یادش بخیر سـاقیِ مِسکیـن نوازِ من

۶ یارب! کَیْ آن صبا بوَزَد؟ کـز نسیمِ او — گردد شَمّامهٔ کَرَمش کـارِ سـازِ من

۷ بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگدل چکُند سوز و سازِ من

۸ نقشی بـر آب می‌زنم از گـریه حالیا — تا کَیْ شود قرینِ حقیقت مَجازِ مـن؟*

۹ محمود را دَمی کـه بآخر رسیـد عُمر — می‌داد جان بزاری و می‌گفت اَیـازِ من

۱۰ گفتم بدلقِ زَرق بپـوشم نشـانِ عشق — غَمّاز بود اشک و، عَیان کـرد رازِ من

۱۱ زاهد چو از نمازِ تـو کاری نمی‌رود! — هم مستیِ شبـانه و راز و نیـازِ من

۱۲ یاران بناز و نِعمت و مـا غرقِ محنتیم — یارب بساز کـارِ من ای کارسازِ من!

۱۳ **حافظ** ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا!
بـا شاهِ دوسـت پرورِ دُشمـن گُـدازِ من

﴿۴۸۲﴾

۱ ای لبت آبِ حیات و اَی قـدت سَروِ چمن! — ای رُخت خورشید خاوروَی خَطت مشکِ خُتَن!

۲ همچو ابرویَت بچشـمِ من کم آیـد ماهِ نو — چون لبِ لعـلت، نمی‌بـاشد عقیق انـدر یَمَن

۳ تا رُخت دیدست گُل در باغ، ای سَروِ روان! — بر تنِ خود چـاک می‌سازد ز خَجلـت پیرهَن

۴ رشته‌ی مور است آن یا سبزه‌ی گِردِ رُخت؟ — ذرّهٔ خورشید یـا دُرجِ دُرَست آن یـادهَـن

۵ بوسه می‌خواهم ز تو لب را بـدندان میگزی — می‌کنی جانم جـراحَت بـارِ دیگر جـانِ من

---

* مصراع مذکور بگفته‌ی مشهور: «اَلْمَجازُ قَنطَرَةُ الْحَقیقَة» اشاره دارد که معنای آن چنینست: مجاز و غیر حقیقیْ پلی است که انسان را بحقیقت می‌رساند.

۶ عاشقِ رویِ توأم ای شاهِ خوبانِ جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

۷ مُرد **حافظ** از غمت در گردنِ تو خونِ من!
داد بستانَد ز تو روزِ مَحشَر ذوالمِنَن

﴿۴۸۳﴾

۱ ای خُسروِ خوبان نظری سوی گدا کُن! — رحمی بمنِ سوخته‌ی بی سروپا کن!

۲ دردِ دلِ درویش و تمنّای نگاهی — زان چشمِ سیَه مست بیک غمزه دوا کن!

۳ گر لاف زَنَد ماه که مانَد بجَمالت، — بنمای رُخِ خویش و مَه انگشت‌نَما کن!

۴ ای سَروِ چمان از چمن و باغ زمانی، — بحرام در این بَزم و دو صد جامه قبا کن!

۵ شمع و گُل و پروانه و بُلبُل همه‌جمعند — ای دوست بیا رحْم بتنهایی ما کن!

۶ با دلشُدگان، جَور و جفا تا بکَیْ آخر؟ — آهنگِ وفا، ترکِ جفا بهرِ خدا کن!

۷ مشنو سخنِ دشمنِ بدگوی خدا را
با **حافظ** مسکینِ خود ای‌دوست وفا کن!

﴿۴۸۴﴾

۱ دلبرِ جانانِ من بُرد دل و جانِ من — بُرد دل و جانِ من دلبرِ جانانِ من

۲ از لبِ جانانِ من زنده شود جانِ من — زنده شود جانِ من از لبِ جانانِ من

۳ رَوضهٔ رِضوانِ من خاکِ سَرِ کویِ دوست — خاکِ سرِ کویِ دوست روضهٔ رضوانِ من

۴ این دلِ حیرانِ من واله و شیدایِ تست — واله و شیدایِ تست این دلِ حیرانِ من

۵ یوسُفِ کنعانِ من مصرِ مَلاحَت تُراست — مصرِ ملاحت تراست یوسفِ کنعانِ من

۶ سرو گلستانِ من قامتِ دلجوی تُست! — قامتِ دلجویِ تست سَروِ گُلستانِ من

۷ **حافظ** خوش‌خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث
نَقدِ کمالِ غیاث حافظ خوش‌خوانِ من

﴿۴۸۵﴾

۱ مُرغِ دلم طایری أست قُدسی، عَرش آشیان* — از قفسِ تن ملول، سیر شده از جهان

---

* از مولانا جلال‌الدین مولوی دو بیت در همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر نقل می‌کنیم:

«مرغِ باغِ مَلکوتم، نیَم از عالَمِ خاک — دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم»

«ای خوش آن‌روز که پرواز کنم تا برِ دوست — بهوای سرِ کویش پر و بالی بزنم».

۲ از درِ این خاکدان چـــون بپَرد مـــرغِ ما — باز نشیمن کند، بر سـرِ آن آشیـــان

۳ چون بپَـــرد زین جهان سِـــدره بوَد جای او — تکیه‌گه بازِ ما، کُنگُره‌ی عَـــرش دان

۴ سایه‌ی دولـــت فتد بر ســـرِ عـــالَم بـسی — گر بزند مرغِ ما، بال و پری در جهان

۵ در دو جهانش مکان نیست بجُز فَوقِ چرخ — جسمِ وی از مَعدِنست، جانِ وی از لامَکان

۶ عالَمِ عُلْـوی بـــوَد، جِلـــوه‌گهِ مـــرغِ ما — آبخـــور او بـــوَد گُلشـــنِ بـــاغِ جِنان

۷ چون دمِ وَحدَت زنـی، **حافـظ** شوریده حال!
خامه‌ی توحید* کش بـر ورقِ اِنس و جان!

﴿۴۸۶﴾

۱ ما سَرخوشیم و باده‌ی ما در پیالـــه کن! — بد مَست را بغمزهٔ ساقی حـــواله کن

۲ در جامِ مـــاه باده‌ی چـــون آفتـاب ریز! — بر رویِ روز سُنبُلِ شب را کُلاله کن!

۳ ای پیرِ خـــانقه بخـــرابات شـــو دَمی — غُسلی برآر و تَوبهٔ هفتاد ســـاله کن

۴ صوفی بگریه چهره‌ی مجلس بشـو چو شمع! — آهنگِ رقصِ ما همه از آه و ناله کن

۵ گر نـــوعروسِ دَهـــر درآید بعقدِ او
مَهرِ دو کَوْن **حافـظش** اندر قباله کن!

﴿۴۸۷﴾

۱ چو گُل هر دَم ببویت جـــامه بر تن — کنم چاک از گـریبان تـــا بدامن

۲ تنت را دید گُل، گـــویی که در باغ — چو مستان جامه را بـدرید بر تن

۳ من از دستِ غمـت مُشکل بَرم جان — ولی دل را تو آسان بـُردی از من

۴ بقولِ دشمنـــان برگشـــتی از دوست — نگردد هیچ‌کس با دوست، دشمن

۵ تنت در جامه چون در جام، بـــاده — دلت در سینه چون در سیم، آهن

۶ ببار ای شمع! اشک از چشمِ خونین — که شد سوزِ دلت بـر خلق روشن

۷ مـــرو کز سیـــنه‌ام آهِ جگـــرسوز — برآید همچـــو دود از راهِ رَوزن

۸ دلم را مشکـــن و در پا مَیـــنداز — که دارد در ســـرِ زلفِ تو مَسکن

۹ چو دل در زلفِ تو بستسْت **حافـظ**

---

* مراد از خامهٔ توحید کشیدن یعنی از کثرت بوحدت رسیدن است که همه‌ی تکثرات کائنات دلالت بر وجود واحدی کنند و آن ذات آمر بر جن و انس است (یعنی فقط خداست).

بــدینسان کارِ او در پــا میفکن!

﴿۴۸۸﴾

۱ چون شَوَم خاکِ رهش دامــن بیفشانَــد ز من ورّ بگویم دل بگردان، روبگــــرداند ز مــن
۲ گر چو شمعش پیش میرَم در غمم خندد چو صبح ور برنجَــم خاطرِ نــازُک برنجــانَــد ز من
۳ عارضِ رنگین بهَرکس می‌نمـاید همچــو گُل ور بگــویم باز پــوشان، بـاز پوشانَد ز من
۴ او بخونم تشنه و من بر لبش، تــا چون شود! کام بستــانم از او یــا داد بستــانَد ز مــن
۵ چشمِ خود را گفتم آخرِ یک‌نظر سیرش ببین! گفت: می‌خواهی مگر تا جویِ خون رانَد ز من
۶ دوستان جان داده‌ام بهرِ دهـــانش بنگــرید! کو بچیزی مختــصر چــون باز میماند ز من
۷ گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حَیف نیست بس حکایت‌هایِ شیــرین باز میـمانَد ز من
۸ ختم کن **حافظ!** که گر زین دست باشد درسِ عشق
خَلــق در هر گوشــه‌ای افسانه‌ای خــوانَد ز من

﴿۴۸۹﴾

۱ ز در دَرآ و شبــستانِ مـــا مُنــوَّر کُـــن! هوایِ مجلسِ روحـــانیان معطّــر کن!
۲ حِجابِ دیــده‌ی ادراک شــد شُعاعِ جمــال بیا و خــرگه خــورشید را منــوّر کن!
۳ به چشم و ابـروی جانــان سپُرده‌ام دل و جان ز دردَرآو تمــاشـای بــاغ و مَنظر کن!
۴ از آن شَمایل و اَلطاف و خُلق خوش که تُراست میانِ بزمِ حریفان چــو شمع ســر بَر کن!
۵ بگو بخــازنِ جنّــت که خــاکِ این مجلس بتُحفه بَر، سوی فردَوس و عود مجمَر کن!
۶ طمع بنقــدِ وصــالِ تــو، حدِّ مــا نبـوَد حوالتیم بدان لعلِ همچـــو شَکــر کن!
۷ چو شاهدانِ چمن زیر دســتِ حُسنِ توانَــد کرِشمه بر سَمَن و ناز بر صنَــوبر کــن!
۸ ستــاره‌ی شبِ هجـران نمی‌فشــانَد نــور ببامِ قصــر برآ وچــراغِ مَــه بَـر کُن!
۹ ازیـن مُــزوَّجَه و خــرقه نیک در تنــگم بیک کــرشمه‌ی صـوفی کُشَم قَلَندر کن!
۱۰ ز خـــاکِ مجلسِ مـــا ای نسیمِ باغِ بهشت! ببَر شمـامّه بجنّت و مــأوا معطّر کـــن!
۱۱ فُضــولِ نفس حکـــایت بسی کُند ســاقی! تو کارِ خود مَده از دست و مَی بساغَر کن!
۱۲ وگر فقیــه نصیحت کند کــه مَی مخــورید پیاله‌ای بــدهَش، گو دمـاغ را تَــر کن!
۱۳ لبِ پیــاله ببــوس آنگـــاه بمستـــانِ ده بدین لطیـــفه دِمـــاغ خِــرد معطّر کن!
۱۴ پس از مُلازَمَتِ عَیش و عشقِ مَهرویان
ز کارها که کُنی شعرِ **حافــظ** از بر کن!

﴿۴۹۰﴾

۱ دلـم را شُد سـر زلفِ تـو مَسکَن — بدینسانش فرو مگذار و مشکـن!

۲ وگر دل سـرکَشَد چون زلف از خطّ — بدست آرش ولی در پـاش مفکن

۳ چو شمـع ارْ پیشم آیی در شبِ تار — شود چشمم بدیـدارِ تو روشـن

۴ بگُلزارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گُلشن

۵ ز سـروِ قـامتت ننشیـنم آزاد! — همه تن گر زبان باشم چو سـوسن

۶ ز مِهرت گـر بتـابم ذرّه‌ای روی — چو خورشیدم فرود آیـد ز رَوْزَن

۷ کجـا بر تُنـگِ شَکّر دست یـابد — گر اندیشـد مگس از بـاد بیزن

۸ چو **حافظ** ماجـرایِ عشقبازی
نمی‌گوید کسی بـر وَجهِ اَحسَن!

﴿۴۹۱﴾

۱ صُبحست سـاقیا! قـدحی پُر شراب کن — دَورِ فلک دِرنـگ ندارد شِتـاب کن!

۲ زان پیشتر کـه عالَمِ فـانی شود خراب — ما را ز جامِ باده‌ی گُلگون خـراب کن!

۳ خورشیدِ مَی ز مَشـرقِ ساغَر طلوع کرد — گر برگِ عَیش میطلبی تَرکِ خواب کن!

۴ ما مَردِ زُهد و تَوبـه و طامـات نیستیم — با ما بجـامِ بـاده‌ی صافی خِطاب کن!

۵ «روزی که چرخ از گلِ ما کوزه‌ها کند* » — زنهـار کـاسهٔ سَرِ ما پُر شـراب کن!

۶ ایّامِ گُـل چو عُمـر برفتن شِتاب کـرد — سـاقی بدَورِ بـاده‌ی گُلگون ثواب کن!

۷ کارِ صَواب بـاده‌پَرستیست **حافظا!**
برخیز و عزمِ جَزْم بکارِ صواب کن!

﴿۴۹۲﴾

۱ کرِشمه‌ای کن و بازارِ ساحِری بشکن — بغمزه رونـقِ افسونِ سامِری بشکن!

۲ ببـاد ده سَرو دَستـار عالَمی یعنی: — کُلاه گـوشه بآییـنِ دلبری بشکن!

۳ بـزُلفْ گوی طریقِ سرکَشی بگذار — بُطرّه گوی که قلبِ ستمگری بشکن!

---

* این مصراع تلمیحاً برباعیات حکیم خیام نیشابوری اشاره دارد که جهت اطلاع قارئین محترم دیوان یکرباعی ذکر می‌شود:

«زان کوزه‌ی مَی کـه نیست در وَی ضرری — پُر کن قدحی بخور بمن ده دگـری»
«زان پیـشتر ای صنـم که در رهـگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری»

۴ برون خرام و ببَر گویِ خوبی از همه کس — سَزای حور ده و رونَق پری بشکن!

۵ بآهـــوانِ نظـــر شیرِ آفتـــاب بگیر[1] — بأبروان دو تا قَوسِ مُشتری بشکن!

۶ چو عِطرسای شود زلفِ سُنبُل از دَمِ باد — تو قیمتش بسرِ زلفِ عَنبری بشکن!

۷ چو عَندلیب، فَصاحَت فروشَد؛ ای **حافظ**! — تـــو قدرِ او بسخـــن گفتنِ دَری بشکن!

«۴۹۳»

۱ گلبـــرگ را ز سُنبُـــلِ مشکین نِقاب کن! — یعنی که رُخ بپوش و جهانی خـراب کن!

۲ بگُشا بعِشوَه نـــرگسِ پـــرخوابِ مست را — وزْ رشک، چشمِ نرگسِ رعنا پُر آب کن!

۳ بفشان عـــرق ز چهـــره و اطراف باغ را — چو شیشه‌های دیده‌ی ما پُـــر گُلاب کن!

۴ بویِ بنفشه بشنـــو و زلـــفِ نگـــار گیر! — بنگر برنگِ لاله و عـــزمِ شراب کـــن!

۵ همچون حباب، دیده برویِ قـــدح گُشای — وین خانه را قیاسِ اســاس از حباب کن!

۶ ز آن‌جا که رسم و عادت عاشق‌کُشی تست — با دشمنان قدح کش و بـا ما عِتـاب کن!

۷ **حافـظ** وصـــال می‌طلبـــد از رهِ دُعـــا — «یا رب دُعایِ خسته دلان مُستجاب کن![2]»

«۴۹۴»

۱ میفکَن بر صفِ رندان نظری بهتـر ازین — بر درِ میکده میکُن گـــذری بهتر ازین!

۲ در حقِ من لبت این لُطف که می‌فرماید — گرچه خوبست و لیکن قَدری بهتر ازین

۳ آنکه فکرش گره از کارِ جهـان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتـــر ازین

۴ دل بدان رود[3] گرامی چه کنم گر ندهم؟ — مادرِ دَهْر ندارد پســـری بهتر ازیـــن

۱ـ هرچند که شیر آهوان را شکار می‌کند لیکن چشمان غزال‌وش توای رونق شکن پری شیر را مسحور می‌کند و گرفتار غُل و بند می‌نماید همان‌طور که این بیت گویای مصداق آنست:

«آهوی چشم تو نازم که چو نخجیر کند — شیر را گیـــرد و در سلسله زنجیر کند»

۲ـ مصراع آخر غزل ۴۹۳ تضمین از ضیاءالدین خجندی است که اصلاً شیرازی بوده و در خجند رحل اقامت افکنده است او شاعر و دانشمند قرن هفتم هجری و شارح کتاب (محصول) علّامه امام فخر رازی (که بامام المشککّین نیز نامش برده‌اند) بوده است امام فخرالدین رازی در همه علوم زمان خود آگاه و صاحب‌نظر و تألیفاتش را بیش از ۶۴ کتاب نوشته‌اند.

۳ـ رود هر چند با معانی شطّ، نهر آب، ساز قدیمی، روده، زه کمان حلاجی، رشته‌ای که بر روی ساز ذوالوَتَر مانند سه‌تار و تار می‌کشند به‌کار می‌رود لیکن در این مصراع به معنی فرزند و نور چشم به‌کار رفته است.

۵ ناصحم گفت: که جُز غم چه هُنر دارد عشق؟ گفتم: ای خواجه‌ی عاقل! چه هنر بهتر ازین

۶ گر بگویم که قدح گیر و لبِ ساقی بوس بشنو ای جان! که نگوید دگری بهتر ازین

۷ کِلکِ **حافظ** شکرین شاخِ نباتست بچین!
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

﴿۱۴۹۵﴾

۱ شرابِ لعل کش و روی مَه جبینان بین خلافِ مَذهبِ آنان، جمالِ اینان بین!

۲ به زیرِ دلقِ مُلمّع کمندها دارند دراز دستی این کوته‌آستینان بین!

۳ به خرمَنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ و کِبر گدایان و خوشه‌چینان بین!

۴ بهایِ نیم کِرشمه هزار جان طلبند نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنینان بین!

۵ حدیثِ عهدِ مَحبّت ز کس نمی‌شنوند وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین!

۶ اسیرِ عشق شدن چاره‌ی خلاصِ منست ضمیرِ عاقبت‌اندیشِ پیش‌بینان بین!

۷ غُبارِ خاطرِ **حافظ** ببُرد صَیقلِ عشق
صفای همّتِ پاکان و پاکدینان بین

﴿۱۴۹۶﴾

۱ اَفسرِ سُلطانِ گُل پیدا شد از طَرْفِ چمن[1] مَقدَمش یارب مبارک باد بر سَرْو و سَمَن!

۲ خوش بجایِ خویشتن بود این نشستِ خُسروی[2] تا نشیند هرکسی اکنون بجایِ خویشتن

۳ تا اَبد معمور باد این خانه! کز خاک دَرَش هر نَفَس با بویِ رحمن[3] می‌وزد بادِ یمَن

۴ خاتمِ[4] جم را بِشارت ده بحُسنِ خاتمت کاْسمِ[5] اعظَم کرد ازو کوتاه، دستِ اهرمَن

۱ـ این بیت کنایه از جلوس دوباره شاه منصور مظفّری بتخت شاهی و یُمن قدمش بر اَعیان و اَشراف و اهل شیراز است.

۲ـ نشست خسروی بمعنای اورنگ و تخت پادشاهی است.

۳ـ این مصراع که تلمیح بفرمایش نبی اکرم (ص) در مورد وَیس قَرَنی دارد که یکی از زاهدان و عارفان مشهور اسلام و در زمان حیات پیامبر می‌زیسته است. عطار نیشابوری در تذکرةالاولیاء برای این عابد شوریده القابی مانند: قبلهٔ تابعین، قدوهٔ اربعین، آفتاب پنهان، همنفس رحمان و سُهیل یمنی ذکر نموده و از مجموع گفته‌ها فرموده پیغمبر (ص) برهان قاطع و حجّت باهره است که: «اِنّی اَشُمُّ رایحَة الرَّحْمنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَن » یعنی از طرف یمن بوی رحمان یعنی خداوند یکتا را استشمام می‌کنم. ناگفته نماند که آن شیفته‌ی عالم ربّانی بزیارت حضور پیامبر (ص) تشرّف نیافته ولی در جنگ صِفّین بجانبداری از حضرت علی (ع) برخاست و در سال۳۷ هجری بشهادت رسید.

۴ـ خاتم جَم منظور انگشتری حضرت سلیمان (س) است که توسط دیو ربوده و بعد از مدتی (۴۰ روز) بآن حضرت توسط دیوی دیگر بنام بنیاهو بازگردانده شد.

۵ـ در زیر نگین همان انگشتری رموزی موسوم باسم اعظم نوشته شده بود که حشمت و حکومت سلیمان بآن بستگی داشته است جهت مزید اطلاع چند کلمه و ترکیب اسماءِ اعظم که خاصّ ذات اقدس الهی است بنظر می‌رسد مانند: اَللهُ،اَلْحَیُّ القَیّوم،صَمَد،مُهَیمِن،جَبّار و اَلرَّحمنِ الرَّحیم و...

۵ خِنگ چوگانیِ چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی، گویی بزن!
۶ جویبارِ مُلـک را آبِ روان شمشیـر تست | تو درختِ عدْل بنشان بیخ بدخواهان بکَن
۷ شوکتِ پـور پَشنـگ[1] و تیـغِ عالَمگیر او | در همه شَهنامـه‌ها شد داستانِ انجمـن
۸ بعد ازین نَشگِفت اگر با نَکهَتِ خُلقِ خوشَت | خیزد از صحرای ایذَج[2] نافه‌ی مشکِ خُتن
۹ گوشه‌گیران انتظارِ جلوه خـوش می‌کَشند | بر شِکن طرفِ کُلاه و بُرقَع از رُخ بـرفکَن
۱۰ ای صبا بر ساقیِ بَزمِ اَتـابک عَـرضه دار | تا از آن جامِ زرافشان جُرعه‌ای بخشد بمن

۱۱ مشوَرَت با عقل کردم گفت: **حافظ** مَی بنوش!
ساقیـا مَی ده بقـولِ مُستـشارِ مـؤتَمَن[3]

﴿۴۹۷﴾

۱ نُکته‌ای دلکـش بگویم خالِ آن مَهرو ببین! | عقل و جان را بسته‌ی زنجیـرِ آن گیسو ببین!
۲ عابدانِ آفتـاب از دلبـرِ ما غـافلنـد | ای ملامَتگو خدا را رو مبـین[4] و رو ببیـن!
۳ حلقهٔ زلفش تماشـاخانه‌ی بـادِ صبـاست | جانِ صد صاحبدل آنجا بسته‌ی یک مو ببین!
۴ زلفِ دلبندش صبـا را بنـد بر گردن نهـاد | با هـواداران رهـرَو حیلهٔ هنـدو ببین!
۵ عیبِ دل کردم که وحشی طبع و هر جایی مباش! | گفت: چشمِ شیـر گیر و غَنجِ آن آهو ببین!
۶ آنکه من در جُستجویش از خِرد بیرون شـدم | کس ندیدست و نبیـند مثلَش از هرسو ببین!
۷ لرزه بر اعضایِ مِهر از رشکِ آن مَهرو نگـر! | نافه را خون در جگـر زان زُلفِ عنبربو ببین!
۸ **حافظ** ارْ در گوشه‌ی محرابِ او نالَد رواست | ای نصیحتگو خـدا را آن خَمِ ابـرو ببین!

۹ از مُرادِ شاه منصور ای فَلَک رُخ برمَتاب
تیـزی شمشیر بنگر قـوّتِ بـازو ببین!

﴿۴۹۸﴾

۱ در بَدَخشان لعل اگر از سنگ می‌آید برون | آبِ رُکنی چون شَکر از تَنگ می‌آید برون
۲ در درونِ شهرِ شیراز از درِ هـر خانه‌ای | دلبری، رَعنایِ شوخِ شَنگ می‌آید بـرون
۳ از سَرای قاضی و مُفتی و شیخ و مُحتسِب | باده‌های بی‌غش گُلـرنگ می‌آید بـرون

۱ـ پور پشنگ نام پدر افراسیاب پادشاه تورانی بوده است.

۲ـ ایذج یا ایذه (که سابقاً مال امیر خوانده می‌شد) مرکز حکومت اتابک پشنگ پسر سَلغُر شاه از طایفه ترکمانان قبچاق بوده است.

۳ـ مستشار مؤتَمَن یعنی کسی‌که مورد اعتماد است با او مشورت و رایزنی کردن.

۴ـ رو مبین بمعنی حمایت و طرفداری نکن.

۴ بر سَرِ مِنبَر بوقتِ وَجْـــد و زَرّاقیِ حال / از سرِ دستارِ واعظ بَنگ می‌آید برون

۵ در درونِ باغها ز آوازِ مطرب صبح و شام / وایِ بلبل با نوای چنگ می‌آید برون

۶ در چنین شهری بهَجرِ یــار و اندوهِ فِراق / **حافظ** از خانه چنین دلتنگ می‌آید برون!

﴿۴۹۹﴾

۱ بجانِ پیرِ خرابات و حقِّ صُحبـــتِ او / که نیست در سرِ من جُز هوایِ خدمتِ او

۲ بهشت اگرچه نه جایِ گُنـاهکارانست / بیارباده! کـــه مُستَظهَرم برحمـــتِ او

۳ چراغِ صاعِقهٔ[۱] آن سَحـــاب روشن باد / که زد بخَرمـــنِ من آتشِ مَحبّـــتِ او

۴ بر آستانه‌ی میخـــانه گر سَـــری بینی / مزن بپای کـــه معلـــوم نیست نیّتِ او

۵ بیار باده که دوشم سُروشِ عـــالَمِ غیب / نُوید دادکه عـــام است فیضِ رحمتِ او

۶ مکُن بچشمِ حَقارت نگاه در منِ مست / که نیست معصیَت و زُهد بی مشیّتِ او

۷ نمی‌کند دلِ من میلِ زُهد و تَـوبه، ولی / بنامِ خـــواجه بکـــوشیم و فرِّ دولتِ او

۸ دِلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست! / که می‌رســـد همه را لطفِ بی‌نهایتِ او

۹ مُدام خرقهٔ **حافظ** بباده در گرَو است / مگر ز خاکِ خراباتِ بـــوَد طینتِ او

﴿۵۰۰﴾

۱ خطِ عِـــذارِ یـــار که بگـــرفت[۲] مـــاه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدَر نیست راه ازو

۲ ابروی دوست گوشه‌ی محـــرابِ دولتست / آنجا بمال چهـــره و حـــاجت بخواه ازو!

۳ ای جُرعه‌نوشِ مجلسِ جَم سینه پاک دار! / کآیینه ایست جـــامِ جهان بین که آه ازو

۴ شیطانِ غم هرآنچه تـــواند بگـــو بکُن! / من بُـــرده‌ام بباده‌فروشـــان پنـــاه ازو

۱ـ صاعِقَه یا آذَرَخش که از غُرّش هولناک ابر (بنامهای رَعْد، تُندَر، آسمان غُرّه و آسمان غُرُنبـه) و برق شدید و تند در آسمان حاصل می‌شود گاهی نه تنها موجب نزول بارانهای تند و سیل آسا بلکه سبب خسارات بدنی (کشتن انسانها یا حیوانات) و مالی بویژه در بناها و ساختمانهای نقاط مرتفع می‌شود. این پدیده طبیعی ویرانگر نابودی و سوزاندن بدنبال دارد و مفهوم آیات ۱۲ و ۱۳ سورهٔ رَعْد باین مسأله اشراق دارد. علت ایجاد این پدیده از نظر علوم فیزیک و هواشناسی در اثر برخورد الکتریسیته ابرهایی می‌باشد که دارای بار الکتریکی مثبت و منفی آنچنان قوی هستند که از لحاظ توان الکتریکی تا حد ۱/۵ میلیون ولت و از نظر گرمازایی ممکنست تا میزان ۳ میلیون درجه سانتیگراد برسد که سرانجام تأثیر آن بر روی زمین مشهود می‌گردد.

۲ـ در بیان معنی این بیت تفاسیر عدیده‌ای عنوان شده است لیکن آنچه که مقرون بصحت تأویل باشد اینست که ماه آسمان از عذار و صورت یار که خیلی زیبا و دلکش نمودار گشته دلگیر و افسرده شده و از حلقهٔ غلامی سیمای بار نمی‌توان بدر رفت و خلاص شد.

۵ کردارِ اهلِ صَومَعه‌ام کرد مَی‌پـرست / این دودبین که نامه‌ی من شد سیاه ازو

۶ ساقی چراغِ مَـــی بره آفتـاب دار! / گو بر فُروز مَشعَـــلهٔ صبحگــــاه ازو

۷ آبی بروزنامـه‌ی اَعمـــالِ مـا فشان! / بتوان مگر سِتُــرد حــــروفِ گناه ازو

۸ آیا در این خیال که دارد گـدای شهر / روزی بــوَد که یــاد کند پادشاه ازو؟

۹ **حافظ** که سازِ مجلسِ عشّاق ساز کرد / خــــالی مباد عَرصـهٔ این بزمگاه ازو!

﴿۵۰۱﴾

۱ مرا چشمیست خون‌افشان ز دستِ آن کمان ابرو / جهان پرفتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابــرو

۲ غلامِ چشمِ آن تُرکم که در خوابِ خوش مستی / نگارین گُلشنَش رویست و مشکین سایبان ابرو

۳ هلالی شد تنَم زین غم که با طُغرایِ مشکینـش / که باشد مَه؟ که بنماید ز طــاقِ آسمان ابـــرو

۴ همیشه چشمِ مستش را کمانِ حُسن در زه بـاد! / که از شَستِ تو، تیر او کَشَـــد بر مَه کمان ابرو

۵ روانِ گوشه گیران را جَبینش طُرفه گُلزاریـست / که بر طَرفِ چمنزارش همی گــردد چَمان ابرو

۶ رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دَم / هزاران‌گونه پیغامست و حاجــب در میان ابرو

۷ دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی / کاین را اینچنین چشم است و آنـرا آنچنان ابرو

۸ تو کافرِ دل! نمی‌بندی نِقــابِ زلف و میتـرسم / که محرابم بگـــرداند خَــمِ آن دلِستـــان ابرو

۹ اگر چه مُرغِ زیرک بود **حافظ** در هـواداری! / به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

﴿۵۰۲﴾

۱ ای خونبهایِ نافـــه‌ی چیـــن، خاکِ راهِ تو / خورشید، ســـایه‌پرورِ طَرْفِ کلاهِ تو

۲ نرگسِ کرشمه می‌بَـرد از حد، برون خَرام! / ای جان فدایِ شیوه‌ی چشمِ سیاهِ تو

۳ خونم بخورا! که هیچ مَلَک* با چنین جمال / از دل نیایــَدش که نـــویسد گناهِ تو

۴ آرام و خوابِ خلقِ جهان را سبــب تویی! / زان شد کنارِ دیده و دل، تکیه گاهِ تو

۵ با هَر ستاره‌ای سَر و کـــارست هــر شبم / از حسرتِ فُروغِ رُخِ همچــو ماهِ تو

۶ یـــارانِ همنشیـــن همــه از هم جُدا شدند / ماییم و آستانـــه‌ی دولت پنـــاهِ تو

---

* این مصراع اشاره بدو فرشته‌ی مقرّب آستان رُبوبیّت (کرام‌الکاتبین) دارد که موکّل بر ثبت اعمال خوب یابد بندگان و در طرفین شانه‌ها (جَناحِ اَیْمَن و اَیْسَر) هستند اسامی مبارکشان را در کتب دینی رقیب و عتید نوشته و نیز دبیران ملکوت گفته‌اند.

۷ یارِ بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر کـه بوَد نیکخواهِ تو!

۸ فردایِ روزِ حشر که عَرضِ خلایقست | باشد در آن میان بمن افتد نگاهِ تو

۹ **حافظ!** طمع مبُر ز عنایت که عاقبت
آتش زنَـد بخرمَنِ غـم دودِ آهِ تو

﴿۵۰۳﴾

۱ ای پیکِ راستـان خبـرِ یارِ ما بگـو! | احوالِ گُل به بلبلِ دستانسـرا بگـو!

۲ ما مَحـرمانِ خَلوَتِ اُنسیـم غـم مخـور! | بـا یـارِ آشنـا سخنِ آشنـا بگـو!

۳ دلها ز دامِ طـرّه چو بـر خاک می‌فشانْد | بر آن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو؟!

۴ بر هم چـو میـزد آن سَـرِ زُلفینِ مشکبار | با ما سَرِ چه داشـت؟ ز بهرِ خـدا بگو!

۵ مرغِ چمن بمویه‌ی مـن دوش می‌گـریست | آخر تو، واقفی که چه رفت، ای صبا بگو!

۶ هرکس که گفت: خاکِ درِ دوست توتیاست | گو این سخن مُعایَنـه در چشمِ ما بگـو!

۷ در راهِ عشـق فـرقِ غنی و فقیـر نیست | ای پادشـاهِ حُسن سخـن با گدا بگو!

۸ گر دیگـرت بر آن درِ دولـت گذر فتد | بعد از اَدایِ خـدمت و عَـرضِ دُعا بگو!

۹ هر چنـد ما بَدیم تـو ما را بـدان مگیر | شاهـانه ماجـرایِ گنـاهِ گدا بگـو!

۱۰ بر این فقیـر نـامه‌ی آن محتـشَم بخوان | با این گـدا حکـایتِ آن پادشـاه بگو!

۱۱ آن مَی که در سبو دلِ صوفی بعشـوه بُرد | کَیْ در قدحِ کرشمه کنـد؟ ساقیـا بگو!

۱۲ آن‌کس کـه منـعِ ما ز خرابات می‌کنـد | گو در حُضـورِ پیرِ من ایـن ماجرا بگو!

۱۳ جـان‌پرور است قصّـهٔ اربـابِ معرفت | رمزی برو بپُـرس و، حـدیثی بیا بگو!

۱۴ **حافظ!** گرت بمجلسِ او راه می‌دهند
مَی نوش و تَرکِ زَرق برایِ خدا بگو!

﴿۵۰۴﴾

۱ ای قَبایِ پادشـاهی راست بر بالایِ تـو | زینتِ تاج و نگین از گوهـرِ والایِ تو!

۲ آفتابِ فتح را هـر دَم طُلوعی می‌دهـد | از کُلاهِ خُسروی رُخسارِ مَه سیمایِ تو

۳ جِلوه گاهِ طـایر[۱] اقبال گـردد هر کجا | سایه اندازد هُمایِ چترِ گردون سایِ تو

۴ از رُسومِ شرع و حِکمت[۲] با هزارانِ اختلاف | نُکته‌ای هرگز نشد فَوت از دلِ دانایِ تو

۱ـ طایر اقبال مقصود همان مرغ افسانه‌ای سعادت یا هُمای است.

۲ـ حکمت بمعنی علم بحقیقت موجودات و اشیاء در حد توانایی و درک انسان است و حکیم یعنی بینا و آگاه از تمام مسائل جهانی که معادل و همسنگ کلمهٔ علّامه و دانشمند تمام عیار است.

۵ آبِ حیوانش ز منقارِ بَلاغَت می‌چکد / طوطی خوش لهجه، یعنی کِلکِ شَکرخایِ تو

۶ گرچه خورشیدِ فَلَک چشم و چراغ[1] عالَمست / روشنایی بخشِ چشمِ اوست خاکِ پایِ تو!

۷ آنچه اِسکندَر[2] طلب کرد و ندادش روزگار / جُرعه‌ای بود از زُلالِ جامِ جان‌اَفزایِ تو!

۸ عَرضِ حاجت در حریمِ حضرتت مُحتاج نیست / رازِ کس مَخفی نمانَد با فُروغِ رایِ تو

۹ خسروا پیرانه سر **حافظ**، جوانی می‌کند!
بر اُمیدِ عَفوِ جان بخشِ گُنه‌فرسایِ تو

﴿۵۰۵﴾

۱ ای در چمنِ خوبی رویت چو گُلِ خودرو! / چینِ شکنِ زلفت چون نافه‌ی چینِ خوشبو

۲ ماه است رُخت یا روز؟ مشکست خطت یا شب؟ / سیم است بَرت یا عاج؟ سنگست دلت یارو؟

۳ لعلت بدُرِ دندان بشکست لبِ پسته / زلفت بخَمِ چوگان برُبود دلم چون گو

۴ آن رایحهٔ زلفست یا لَخلَخهٔ عنبر / یا غالیه میسایَد در باغچه‌ی حُسن او

۵ گفتی: سخن خود را با یار بباید گفت / ای کاش! توانستم گفتن سخنی با او

۶ بدگویِ تو آن باشد کز یار کند منعَت / گر یار نکو باشد مشنو سخنِ بدگو

۷ با ما به ازین می‌باش تا راز نگردد فاش! / نبوَد بَد اگر باشی با دلشُدگان نیکو

۸ اُستادِ سخن سعدی اُست پیشِ همه کس امّا
دارد غزلِ **حافظ** طرزِ سخنِ خواجو

﴿۵۰۶﴾

۱ ای آفتاب آینه‌دارِ جمالِ تو! / مشکِ سیاه مجمَره گردانِ خالِ تو

۲ صحنِ سرایِ دیده بشُستم ولی چه سود! / کاین گوشه نیست در خورِ خَیلِ خیالِ تو

۳ مطبوع‌تر ز نقشِ تو صورت نبست باز / طُغرا نویس، ابرویِ مشکین مثالِ تو

۱ـ درباب خورشید که چراغدان عالمش می‌دانند و کواکب سیّار در اطراف او، ذکر چند نکته عاری از فایده نیست. اعتقاد اخترشناسان قدیم در زمینه‌ی کیهان‌شناسی بیشتر مبتنی بر دلایل منجم و جغرافیدان پیش از میلاد یعنی بَطلَمیوس یونانی تا قرن پانزدهم میلادی که معتقد به ثابت و بی‌حرکت بودن زمین و حرکت آفتاب بدور آن بوده استوار است لیکن در قرون پانزده و شانزده میلادی بُطلان این نظریه با ظهور دانشمندان و متفکرانی مانند کُپرنیک لهستانی و دکارت فرانسوی و کِپلرآلمانی (که بقانونگزار آسمان مشهور شده) و گالیله ایتالیایی ثابت شد و محرز و مسلم گردید که زمین بدور خود و نیز بدور خورشید در حرکت است.

۲ـ اسکندر که از کلمه alexandre (اَلکساندر) یونانی مأخوذ شده نام جهان‌گشای مشهوری است که طی جنگ‌های زیاد ممالک بسیاری را گرفته و حتی کاخ آپادانا در تخت جمشید را بآتش کشید.

۴ این نقطهٔ سیاه که آمد مدارِ نور — عکسیست در حَدیقهٔ بینش[1] ز خالِ تو

۵ در اَوجِ ناز و نعمتی ای آفتابِ حُسن! — یارب مباد تا بقیامت زوالِ تو!

۶ تا پیشبازِ بختِ رَوَم تهنیت‌کُنان — کو مُژده‌ای ز مَقدمِ عیدِ وصالِ تو

۷ در چینِ زلفش ایدلِ مسکین چگونه‌یی؟ — کآشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو

۸ تا آسمان ز حلقه‌بگوشانِ ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو؟

۹ برخاست بوی گُل، ز درِ آشتی در آی — ای نوبهارِ ما رُخِ فرخنده فالِ تو

۱۰ در پیشِ خواجه عَرضِ کدامین جَفا کنم — شرحِ نیازمندیّ خود یا مَلالِ تو؟!

۱۱ **حافظ!** درین کمند سر سرکشان بسیسْت
سَودای کج مَپَز که نباشد مَجالِ تو

﴿۵۰۷﴾

۱ تابِ بنفشه می‌دهد طُرّهٔ مشکسای تو — پرده‌ی غنچه می‌درَد خنده‌ی دلگُشای تو

۲ ای گُلِ خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز! — کز سرِ صدْق می‌کند شب همه شب دُعای تو

۳ خرقهٔ زُهد و جامِ مَی گرچه نه درخور هم‌اند — این همه نقش می‌زنم در طلبِ رضای تو

۴ دشمن و دوست گو! بگو، هر غَرضی که ممکنست — جورِ همه جهانیان می‌کشَم از برای تو

۵ شورِ شراب و سوزِ عشق آن نَفَسم روَد ز سَر — کأین سرِ پُر هَوس شَود خاکِ درِ سرای[2] تو

۶ من که ملول گشتمی از نَفَس فرشتگان — قال و مَقال عالَمی می‌کشم از برای تو

۷ عشقِ تو سرنوشتِ من، خاکِ درَت بهشتِ من — مهرِ رُخت سِرشتِ من راحتِ من رضای تو

۸ دلقِ گدای عشق را گنج بوَد در آستین — زود بسلطنت رسد هرکه بوَد گدای تو

۹ شاه‌نشینِ چَشمِ من تکیه‌گهِ خیالِ تُست — جای دُعاست شاهِ من بی تو مباد جای تو!

۱۰ دولتِ عشق ببین! کز سَرِ فخر و احتِشام — گوشه‌ی تاجِ سلطنت می‌شکند گدای تو

۱۱ خوش چمَنیست عارضت خاصّه که در بهارِ حُسن
حافظ خوش سخن بوَد مُرغِ سخن سُرای تو!

۱ـ نقطهٔ سیاه چشم که نور ازآنجا می‌گذرد و بشبکیه چشم می‌خورد مردمک یا بتعبیر خواجه خال معشوق می‌باشد که درآنجا سکنی گُزیده است.

۲ـ از فخرالدین عراقی بهمین وزن و قافیه این بیت درخور تأمل است.

«ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو — سرمه‌ی چشم روشنان خاک در سرای تو»

﴿۵۰۸﴾

۱	گفتا: برون شـدی بتماشـای ماه نو	از ماه ابـروان مَنَت شـرم باد رَو!
۲	عُمریست تـا دلت ز اسیرانِ زلفِ ماست	غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشَو!
۳	مفروش عِطرِ عقل بهِنـدوی زلفِ ما!	کآنجا هزار نـافه‌ی مشکین به نیم جَو
۴	تخمِ وفا و مِهـر در این کُهنـه کِشتزار	آنگه عَیان شود کـه رسد مَوسِمِ درَو
۵	ساقی بیار بـاده که رمزی بگـویمت!	از سِرّ اخترِ کُهن[۱] سَیـر و مـاهِ نو
۶	شَکلِ هِلال هـر سَرِ مَه می‌دهد نشان	از افسرِ سیامَک و طَـرفِ کُـلاهِ زَو[۲]

۷ **حافظ!** جنابِ پیرِ مغان مأمنِ وفاست
درسِ حدیثِ مهر بر او خوان وزو شنَو

﴿۵۰۹﴾

۱	«مطربِ خوش نَـوا بگو! تازه بتـازه نَوبنَو	باده‌ی دلگُشا بجو! تازه بتازه نوبنو»[۳]
۲	با صَنَمی چـو لُعبتی، خوش بنشین بخَلوَتی!	بوسه ستان بآرزو! تـازه بتازه نوبنو
۳	بَر زِ حیات کَیْ خوری گرنه مُدام مَی خوری؟	باده بخور بیاد او! تـازه بتازه نوبنو
۴	شاهدِ دلـرُبای من می‌کنـد از برای من	نقش و نگار و رنگ‌وبو تازه بتازه نوبنو

۵ بادِ صبا چو بگذری بر سرِ کویِ آن پَری
قصّـه **حافظش** بگـو! تازه بتـازه نوبنو

﴿۵۱۰﴾

۱	مزرعِ سبزِ فَلَـک دیـدم و داسِ مَـهِ نَو	یادم از کِشته‌ی خویش آمد و هَنگامِ درَو
۲	گفتم: ای بخت بخُسبیدی و خورشید دَمید	گفت با این همه از سابقه نَـومید مَشَو
۳	تکیه بر اخترِ شبگرد مکُن کـاین عَیّـار!	تاجِ کاووس رُبود و کمـرِ کیخُسـرو
۴	گر رَوی پاک و مُجرّد چو مَسیـحا بفَلک!	از فُروغِ تو بخـورشید[۴] رسد صد پَرتَو!

۱ـ منظور از اختر کهن سَیر همان کره ماه است که برابرِ نظریه ستاره‌شناسان و منجمان میلیون‌ها سال قبل مانند سایر کرات سماوی در عالَم خلقت تکوین یافته و بگردش خود ادامه می‌دهد فقط مسأله کوچک بنظر رسیدن آن قرار گرفتن در مواضع چهارگانه (هلال، تربیع اوّل و تربیع ثانی، مُحاق و بدر) است که کلاً بنام اَهلّهٔ قَمَر گفته می‌شود و مقطع رباعی حکیم خیام «از سَلْخ بُغرّه آید و از غُرّه بسلْخ» مؤیّد آنست که ماه از حالت لاغری (هلال و محاق) خارج و سپس چاق و فربه (بدر= ماه شب‌های ۱۳و۱۴) شود.

۲ـ سیامک پسر کیومرث پیشدادی بوده و زَوْ یا زاب پسر تهماسب از همین سلسله بوده است.

۳ـ از سعدالدین نزاری قهستانی تضمین شده است.

۴ـ از مفهوم این بیت چنین مستفاد می‌شود هرچند که خورشید نوردهنده (مُنیر) است و ماه نور و روشنی گیرنده از خورشید (مُستیز) می‌باشد اما چنانچه تو بسان عیسی مجرد پاک و عاری از آلایش دنیوی باشی می‌توانی بخورشید نور بدهی.

۵ آسمان گو مفروش این عَظَمت! کاندر عشق — خَرمَنِ مَه بجوی خوشه‌ی پروین بدو جو

۶ گوشوارِ زر و لعل ارْ چه گـران دارد گوش — دَورِ خوبی گُـذرانست نصیحـت بشنو!

۷ چشمِ بد دور ز خالِ تو که در عَرصهٔ حُسن — بیدَقی راند کـه برد از مَه و خورشید گرو

۸ هر که در مزرعِ دل تخـمِ وفا سبـز نکرد — زردرویی کَشَـد از حاصلِ خود گاهِ درَو

۹ اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش! — ور قفایی خـوری از دایـرهٔ خویش مرو!

۱۰ آتشِ زُهد و ریا خَرمَنِ دین خواهد سوخت
حافـظ این خرقهٔ پشمیـنه بینـداز و برو!

﴿۵۱۱﴾

۱ گُلبنِ عیش میـدمَد سـاقیِ گُلعذار کو؟ — بادِ بهـار میوزَد بـاده‌ی خـوشگُوار کو؟

۲ هر گلی نو ز گُلرخی یـاد همی کند، ولی — گوشِ سخن شنـو کجا دیـده‌ی اعتبار کو؟

۳ مجلسِ بزمِ عیش را غالیـهٔ مُـراد نیست — ای دَمِ صبحِ خوش نَفَس نافه‌ی زلفِ یار کو؟

۴ حُسن فروشیِ گُلم نیست تحمّل ای صبا! — دست زدم بخـونِ دل بهرِ خدا نگـار کو؟

۵ شمعِ سحَر ز خیرگی لاف ز عارضِ تو زد — خصم زبـان دراز شـد، خَنجرِ آبدار کو؟

۶ گفت: مگر ز لعلِ من بوسه نـداری آرزو؟ — مُردَم ازین هـوس، ولی قُدرت و اختیار کو؟

۷ **حافظ** اگر چه در سخن خـازنِ گنجِ حِکمَتسْت
از غـمِ روزگـارِ دون، طبعِ سخنـگزار کو؟

﴿۵۱۲﴾

۱ عید است و مَوسِمِ گُل، ساقی بیـار باده! — هَنگامِ گُل که دیده‌است بی مَی قدحِ باده؟

۲ زین زُهد و پارسایی بگرفت خـاطرِ من — ساقی پیالـه‌ای ده تا دل شـود گُشاده!

۳ واعظ که دی نصیحت می‌کرد عـاشقان را — امروز دیـدمش مست، تقـوی بباد داده

۴ این یک دو روزِ دیگر گُل را غنیـمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیـانِ ساده!

۵ در مجلسِ صَبوحی دانی چه‌خوش نَماید؟ — عکس عِذارِ ساقی بر جـامِ مَی فتـاده

۶ گُل رفت ای حریفان غافل چـرا نشینید؟ — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جامِ باده

۷ مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخوانَد
از طرزِ شعـر **حافـظ** در بزمِ شاهزاده

﴿۵۱۳﴾

۱	خُنُک نسیـم مُعنبَـر شَمامـهٔ دلخـواه	که در هوایِ تو برخاست بامـدادِ پگـاه
۲	دلیـلِ راه شَـو ای طایرِ خُجسـته لقا	که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
۳	منم که بی تو نَفَس می‌کشم؟ زهی خَجلت!	مگر تو عفو کُنی ورنه چیست عُذرِ گناه؟
۴	بیادِ شخص نَزارم که غـرقِ خـونِ دلست	هلال را ز کنـارِ افـق کنیـد نگـاه
۵	ز دوستانِ تـو آمـوخت در طریقت، مهر	سپیده دَم که صبا چـاک زد شعـارِ سیاه
۶	بعشقِ رویِ تـو روزی که از جهان بروم	ز تُربَتم بدمَـد سُرخ گُـل بجایِ گیاه

۷
مـده بخاطرِ نـازُک ملالَت از من، راه
که **حافظ** تو همین لحظه گفت: بسمِ الله

﴿۵۱۴﴾

۱	دوش رفتـم بدرِ میکـده خـوابآلوده	خرقه تَر، دامن و سجّـاده شراب‌آلوده
۲	آمد افسـوس‌کنان مُغبچـه‌ی باده‌فروش	گفت: بیدار شو ای رهرَو خواب‌آلوده!
۳	شُستشـویی کن و آنگـه بخرابات خرام!	تا نگردد ز تو این دیـر خراب، آلوده
۴	بهـوایِ لبِ شیرین‌دهنـان چند کنی؟	جوهرِ روح به یاقـوتِ مُـذاب‌آلوده
۵	بطَهارت گـذران منـزلِ پیریّ و مکُن!	خلعتِ شَیب چو تشریف* شباب‌آلوده
۶	آشنایانِ رهِ عشـق در این بحـرِ عمیق	غَرقه گشتند و نگشتند بـآب آلوده
۷	پاک و صافی شَو و از چاهِ طبیعت بدَر آی	که صَفایی ندهـد آبِ تُـراب‌آلوده
۸	گفتم ای جانِ جهان دفترِ گُل عیـبی نیست	که شود فصل بهـار از مَی ناب‌آلوده

۹
گفت: **حافظ** لُغَز و نُکته بیاران مفروش!
آه از ایـن لطـفِ بانواعِ عتـاب آلوده

﴿۵۱۵﴾

۱	عَیشم مُدام است از لعـلِ دلخواه	کـارم بکـام است الحَمدُلِلّه
۲	ای بختِ سرکَش، تنگش بِبَر کش!	گه جامِ زرکش، گه لعلِ دلخواه
۳	مـا را بمستی افسانـه کـردند	پیرانِ جـاهل، شیخانِ گمراه

---

* خلعت لباسی بوده که سر تا پا را می‌پوشانیده است که بمُردان جا افتاده و پیرو کار آزموده هدیه می‌کردند و تشریف نیز که مانند قبای کوتاه بوده بجوانان برسم هدیه می‌دادند.

۴ از قــولِ زاهد کــردیم تَــوبه — وز فعــلِ عــــابد استَغفــرُالله
۵ جانـــا چه گویم؟ شرحِ فِراقت — چشمیّ و صد نَم، جـــانیّ و صد آه
۶ کافر مبیناد این غم که دیده‌ست! — از قامتت سَرْو، از عــــارضت مـــاه
۷ رُخ بـرنتـــابم از راهِ خـــدمت — سر بـــرنـدارم از خـــاکِ درگـــاه
۸ از صبـرِ عـــاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه
۹ دلـقِ مُلمّــع زُنّـــارِ راه است — صوفی نـداند این رســـم و این راه
۱۰ دیـشب برویَش خوش بود وقتم — از وصلِ جـــانان صـــد لَوْحَشَ‌الله

۱۱ شوقِ رُخت بُـرد از یادِ **حافظ**
درسِ شبـــانه، وِردِ سحـرگاه

﴿۵۱۶﴾

۱ نصیبِ من چو خرابات کــرده است الله — در این میانه بگو زاهد امـــرا چه گناه!؟
۲ کسی‌که در اَزَلَش جامِ مَی نـصیب افتاد — چرا بحَشر کنند این گنـاه از او درخواه؟
۳ بگو بزاهدِ سالوسِ خرقه‌پوشِ دوروی! — که دستِ زَرق درازسـت و آستین کوتاه
۴ تو خرقـــه را برای ریـــا همی پوشی — که تا بزرق بَری بنـدگانِ حـــقّ از راه
۵ غلامِ همّـتِ رنـــدانِ بی ســـروپایم — که هر دو کَوْن نیرزد به پیشِشان یک کاه
۶ مُرادِ من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مـــــدرسه و خانقـــه گشت سیاه

۷ برو گدایِ درِ هر گدای مشو **حافظ**!
تــو این مراد نیـــابی مگر بشیِٔ الله

﴿۵۱۷﴾

۱ گر تیغ بارَد در کـــویِ آن ماه — گردن نهـــــادیم اَلحُــکمُ لِلّه
۲ من رند و عاشق، آنگـاه توبه؟ — اَستغــفرالله؟ استغـــــــفرالله
۳ آیینِ تقوی مـــا نیـــز دانیم — لیکن چه چاره با بختِ گُمراه!
۴ ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جامِ بـــاده، یا قصّه کوتاه!
۵ مِهرِ تو عکسی بر مـــا نیفکند — آیینه رویــــا! آه از دلت آه!

۶ اَلصّبْــــرُ مُــــرٌّ وَ الْعُمْــــرُ فانٍ — یا لَیْتَ شَعْــری[1] حَتّــامَ اَلْقاه!

۷ عاشق چه نالی گر وصل خواهی! — خون بایدت خورد درگاه و بیگاه!

۸ **حافظ** نبودی زینگونه بیدل!
گرمی شنیـدی پند نکوخواه

﴿۵۱۸﴾

۱ ای از فُروغِ رویَـت، روشن چـراغِ دیده — مانند چَشمِ مستـت، چشمِ جهـان ندیده

۲ همچو تـو نـازنینی، سر تا بپـا لَطافت — گیتی نشـان نـداده، ایـزَد نیـافریده

۳ هر زاهدی کـه دیدی، یاقوتِ مَیفروشت — سجّـاده تَـرک داده، پیمانـه درکشیده

۴ بَر قَصْدِ خـونِ عُشّاق ابرو و چشمِ شوخت — گاه این کمین گُشاده، گـاه آن کمان کشیده

۵ تا کَیْ کبـوترِ دل، چـون مُرغِ نیم بِسمِل — باشد ز تیرِ هَجرت؛ در خاک و خون تپیده؟

۶ از سوزِ سینـه هـر دَم دودَم بسر برآید — چون عود چند بـاشم؟ در آتش آرمیـده

۷ گر زانکه رام گـردد بختِ رمیده با من — هم زان دَهَن بـرآرَم کـامِ دلِ رمیـده

۸ مَیلی اگـر نـدارد با عـارضِ تو ابرو — پیوسته ازچـه باشد چون قدّ من خمیده؟

۹ گر بر لبم نَهی لب، یـابم حیاتِ بـاقی — آندم که جانِ شیرین بـاشد بلـب رسیده

۱۰ تا کَی فُرو گذاری چون زلفِ خود دلم را — سرگشته و پریشـان ای نورِ هـر دو دیده

۱۱ در پایِ خارِ هجران افتاده در کشـاکَش — وز گلشنِ وصـالت هـرگز گُلی نچیـده

۱۲ گر دستِ من نگیری با خواجه باز گویم، — کز عاشقانِ مسکیـن دل بُردهای بدیـده!

۱۳ ما را بضاعَت اینست گر در مذاقت افتد
دُرهایِ شعرِ **حافظ** بنویس در جَـریده!

﴿۵۱۹﴾

۱ چراغِ رویِ تُرا شمــع گشت پروانه — مرا از عشقِ تو با حالِ خویش پروا، نه

۲ خِرد که قیدِ مَجانین[2] عشق می‌فرمود — ببـویِ سُنبُلِ زلفِ تـو گشت دیوانه

۳ بمژده جان بصبـا داد شمع در نَفَسی — ز شمعِ رویِ تواش چون رسید پروانه؟

۱ـ صبر و شکیبایی تلخ و جانکاه و دوران حیات و عمر گذرا و فناپذیر است ای کاش می‌دانستم و در می‌یافتم که چه وقت مرادم حاصل می‌شود که با او ملاقات کنم. جهت اطلاع دوستداران حافظ از لحاظ قواعد موضوعهٔ زبان عربی این نکته یادآوری می‌شود که بعضی از کلمات مانند: عَلی، اِلی، حتّی، و... که جزو حروف جارّه هستند وقتی‌که به میم متصل می‌شوند حرف آخر آنها به «الف» بدل می‌شود مانند کلمه حتّام.

۲ـ جهت بزنجیر کردن مجانین (محرومان و بی‌بهرگان از نیروی خرد و تمییز) بزیرنویس غزل ۴۳۳ مراجعه کنید.

۴ ببویِ زلفِ تو گر جان بباد رفت چه شد؟ — هزار جانِ گرامی فـدای جانــانه
۵ بر آتشِ رُخِ زیبایِ او بجــایِ سپـــند — بغیرِ خالِ سیاهش که دیـد به دانه؟
۶ چه نقش‌ها که برانگیختم و سـود نداشت — فسونِ ما برِ او گشتــه است اَفسانه
۷ مرا بدَور لـــبِ دوست هست پیمـــانی — که بر زبان نبَـــرم جُز حدیثِ پیمانه
۸ منِ غریب ز غَیـــرَت فتادم از پا، دوش — نگارِ خویش چو دیدم بدستِ بیگانه
۹ حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی! که باز — فتــاده در سرِ **حافـظ** هــوایِ میخانه

﴿۵۲۰﴾

۱ دامن کشان همی شد، در شَربِ[1] زر کشیده — صد ماهرو زرَشکَش، جَیْبِ قَصَب[2] دریده
۲ از تابِ آتـشِ مَی، بر گِردِ عارضش خوَی — چون قطره‌های شبنم بر برگِ گُل چکیده
۳ یاقوتِ جـــانفزایش از آبِ لُطـــف زاده — شمشادِ خوشخرامش، در ناز پــــروریده
۴ لفظی فصیح و شیرین، قدّی بلنـد و چابک — رویی لطیف و زیبا، چشمی خوش کشیده
۵ آن لعلِ دلکَشش بین وان خنده‌ی پُرآشوب — آن رفتنِ خوشش بیـن وان گامِ آرمیــده
۶ آن آهویِ سیه‌چشم از دامِ ما بِــرون شد — یاران چه چاره سـازیم با این دلِ رمیده!
۷ تا کَیْ کشم عِتــــابَت زان چشـمِ دلفریبَت — روزی کرِشمـــه‌ای کُــن ای یارِ برگُزیده
۸ زِنهار تا تــــوانی اهـــلِ نظر مَیـــازار! — دنیا وفا نـــدارد ای نــورِ هـر دو دیده!
۹ هر بد که گفت دشمن، در حقِ ما شنیدی؟ — یارب که مُدّعی را بـــادا زبان بُــــریده!
۱۰ صد شُکر باز گـــویم در بنـــدگیِّ خواجه — گـر اوفتد بـــدستم آن میـــوه‌یِ رسیده
۱۱ گر خاطرِ شریفت رنجیده شد ز **حافـظ** — بازآ که تَوبه کردیم از گفته و شنیـــده!

﴿۵۲۱﴾

۱ درِ سَرایِ مُغان رُفته بـــود و آب زده — نشسته پیر و صَلایی بشیخ و شاب زده
۲ سبوکشان همه در بندگَیَش بسته کمر — ولی ز تَرکِ کُله چتـــر بر سَحاب زده
۳ شُعاعِ جام و قدح نــورِ ماه پوشیده — عِـذارِ مُغبچـــگان، راهِ آفتـــاب زده

۱ـ جَیْبِ قَصَبْ یمعنی یقه پیراهن زربفت که نوع مرغوب آن محصول مصر بوده است.

۲ـ شرَبْ زر کشیده یعنی پارچه‌ی نازک از جنس کتان که بیشتر از کشور مصر می‌آوردند که بشرب خمسینی نیز معروف بود و از آن پیراهن و دستار تهیه می‌کردند بواسطه رشته‌های طلایی نخ کشیده زرکش گفته می‌شد.

۴	گرفته ساغرِ عشرت فرشته‌ی رحمت	ز جُرعه بر رخِ حور و پَری گُلاب زده
۵	ز شور و عَربَدهٔ شاهدانِ شیرین کار	شَکر شکسته، سَمَن ریخته، رباب زده
۶	عروسِ بخت در آن حَجله با هزاران ناز	کشیده وَسْمَه و بر برگِ گُل گلاب زده
۷	سلام کردم و با من بروی خندان گفت:	که ای خُمارکشِ مُفلسِ شراب زده
۸	که این کُند که تو کردی بضَعفِ همّت و رای؟	ز کُنجِ خانه شده خیمه بر خراب زده
۹	وصالِ دولتِ بیدار ترسَمَت ندهند	که خُفته ای تو در آغوشِ بختِ خوابزده
۱۰	فَلکِ جَنیبه کشِ شاه نُصرَتُ الدّینست	بیا ببین مَلَکش دست در رکاب زده
۱۱	خِرد که مُلهِمِ غیبیسْت بهرِ کسبِ شرف	ز بامِ عَرش صدش بوسه بر جناب زده

۱۲
بیا بمیکده **حافظ!** که بر تو عَرضه کنم
هزار صف ز دُعاهای مُستَجاب زده

﴿۵۲۲﴾

۱	سَحرگاهان که مخمورِ شبانه	گرفتم باده با چنگ و چَغانه
۲	نهادم عقل را زادِ رَه از مَی	بشهرِ هستیَش کردم رَوانه
۳	نگارِ مَیفروشم عِشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
۴	ز ساقیِّ کمان ابرو شنیدم	که، ای تیرِ ملامت را نشانه
۵	نبندی زان میان طَرْفی کَمروار	اگر خود را ببینی در میانه
۶	برو این دام بر مرغی دگر نه!	که عَنقا را بلند است آشیانه
۷	ندیم و مُطرِب و ساقی همه اوست	«خیالِ آب و گل در ره بهانه»[۱]
۸	که بندد طَرف وصل از حُسنِ شاهی؟	که با خود عشق[۲] وَرزَد جاودانه؟!
۹	بده کشتیِّ مَی تا خوش برآییم	از این دریایِ ناپیدا کرانه
۱۰	سَرا خالیست از بیگانه مَی نوش	که نبوَد جُز تو ای مردِ یگانه

۱۱
وجودِ ما[۳] مُعمّاییسْت **حافظ!**
که تحقیقش فسونست و فَسانه

۱ـ این مصراع را خواجه از عطار نیشابوری تضمین فرموده است.

۲ـ بخود عشق ورزیدن (Narcissisme) یا خود دلباختگی از نظر روانشناسی یکنوع انحراف اخلاقی یا جنسی بدنبال خواهد داشت که مذموم و ناپسند است و این مسأله از آنجا نشأت می‌گیرد که شخص خودرا زیبا می‌بیند بویژه آینه همدم و شاید رفیق همیشه همراه اوست. واجد بودن این گونه امیال نکوهیده در اصطلاح روانشناسی نارسیسیسم گفته می‌شود.

۳ـ بگفته یکی از دانشمندان زیست‌شناس [انسان موجودی است ناشناخته و اسرارآمیز (طبق نوشته‌ی عبدالله فکری مؤلف اَلمَقامات الْفکریّه فی مَمْلَکَة الْباطنیّه که تلمیح بفرموده‌ی منسوب به علی (ع) بن ابیطالب دارد) در صحنه آفرینش خود را ناتوان و ضعیف مطلق می‌داند] «اَتَزْعَم انَّکَ جرِمٌ صغیرٌ؟ وَ فیکَ انطَوی الْعالَمُ الْاَکبَر» یعنی ای آنکه خود را موجودی ضعیف و عاجزوناتوان می‌پنداری بدان که خداوند در نهاد و باطن خلقت تو دنیای بزرگ و شگفتی تعبیه فرموده است و بعبارت دیگر بحقیقت واقعی موجودیت خویش بینا و آگاه نیستی تا بدانی منشأ چه اثراتی هستی؟

﴿۵۲۳﴾

۱	ناگهان پرده برانداختـــه‌ای یعنی چه؟	مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
۲	شاهِ خوبانی و منظورِ گدایـــان شده‌یی	قَدرِ این مرتبه نشناختـــه‌یی یعنی چه؟
۳	زلف در دستِ صبا، گوش بپیغامِ رقیب	اینچُنین با همه در ساخته‌یی یعنی چه؟
۴	نه سرِ زلفِ خود اوّل تو بـــدستم دادی؟	بازم از پای در انداختـــه‌ایی یعنی چه؟
۵	سخنت رمزِ دهان گفت و کمـر سرِّ میان	زین میان تیغ بمن آختـــه‌یی یعنی چه؟
۶	هر کس از مُهره‌ی مِهرِ تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج باختـــه‌یی یعنی چه؟

۷
حافظا در دلِ تنگت چو فرود آمد یارا!
خـــانه از غیر نپـــرداخته‌یی یعنی چه؟

﴿۵۲۴﴾

۱	وِصالِ او ز عُـــمرِ جـــاودان به	خـــداوندا مَرا آن ده کـــه آن به!
۲	بشمشیـــرم زد و بـــا کس نگفتم	«که رازِ دوست از دشمن نِهان به»[۱]
۳	شبی می‌گفت چشمِ کس ندیده‌سْت	ز مُـــرواریدِ گـوشم در جهان به
۴	دلا دایم گدایِ کـــویِ اوُ بـــاش!	بحکمِ آنکه دولـــت جـــاودان به
۵	بخُلدم زاهـــدا دعـــوت مَفرمای!	که این سیبِ زَنَخ زان بـــوستان به
۶	بداغِ بنـــدگی مُـــردن بدین دَر	بجـــانِ او که از مُلکِ جهـــان به
۷	گُلی کان پایمالِ ســـروِ ما گشت	بوَد خـــاکش ز خونِ اَرغوان به
۸	خدا را از طبیـــبِ مـــن بپُرسیدا!	که آخـــر کَی شود این ناتوان به؟
۹	جوانا سر مَتـــاب از پنـــدِ پیران	که رایِ پیـــر از بختِ جوان به
۱۰	اگرچه زنده رود آبِ[۲] حیـــاتست	ولی شیـــرازِ ما از اصفهـــان به

۱۱
سخن اندر دهانِ دوست گوهر
و لیکن گفته‌ی **حافظ** از آن به

۱ـ این مصراع از فخرالدین اسعد گرگانی تضمین شده است.

۲ـ زنده‌رود همان زاینده‌رود است و آن رودخانه‌ای است که از اصفهان می‌گذرد بر روی آن در طول مسیرش پل‌هایی بنام سی و سه پل (پل الله وردیخان) و پل شیراز (پل خواجو) بنا کرده‌اند.

﴿۵۲۵﴾

۱	از خونِ دل نـوشتم نزدیکِ دوست نامه	اِنّی رَأَیْتُ دَهْــراً «مِن هَجْرِکَ الْقِیامَة[۱]»
۲	هر چنــد کأز مردم، از وَی نبود سودم	«مَن جَــرَّبَ الْمُجَرَّبْ حَلَّتْ بِهِ النِّدامَة[۲]»
۳	دارم من از فِراقش در دیده صد علامت	لَیْسَتْ دُمُــوعُ عَیْنی هــذا لَناالْعَلامَة؟[۳]
۴	پرسیدم از حبیبی احــوالِ دوست گفتا:	فی بُعْدِها عَذابٌ فی قُـرْبِها السَّــلامَة[۴]
۵	گفتم مَلامت آرَد گـر گِردِ دوست گردَم	وَاللهِ مــا رَأَیْنا حُبّــاً بِلامَــلامَــة[۵]
۶	حـالِ درونِ ریشم محتــاجِ شرح نبوَد	خـود می‌شود مُحقَّق از آبِ چشم خامه
۷	بادِ صبــا زِ حالم ناگه نِقاب برداشت	کَالشَّمْسِ فی ضُحیها تَطْلَعْ مِنَ الْغَمامَة[۶]

۸ **حافظ** چو طالب آمد، جامی بجانِ شیرین
حَتّی یَــذوُقَ مِنْهــا کَــأساً مِنَ الْکَرامَة[7]

﴿۵۲۶﴾

۱	ای که بر ماه از خطِّ مشکین نِقــاب انداختی!	لطف کــردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی!
۲	تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارِضت؟	حالیــا نیرنگِ نقشِ خود بر آب انداختی
۳	گوی خوبی بُردی از خوبان[۸] خَلُّـخ شاد باش!	جــامِ کیخُسرو طلبْ کافراسیاب انداختی
۴	گر چه از مَستی خرابم طــاعتِ من رد مکُن!	کــاندرین شغــلم بامّیدِ ثــواب انداختی
۵	گنجِ عشق خود نهــادی در دلِ ویــرانِ ما	سایه‌ی رحمـت بر این کُنجِ خراب انداختی
۶	خوابِ بیداران ببستی وانگــه از نقشِ خیال	تُهمتی بر شَبـروانِ خَیلِ خــواب انداختی

۱و۲ـ مصراع دوم بیت دوم و نیمه‌ی مصراع دوم بیت اول تضمین از سنایی غزنوی است که از جمله شاعران و عارفان مشهور دورهٔ غزنوی است که بهرامشاه غزنوی را مدح گفته است. حکیم سنایی که نام او ابوالمجد مجدود بن آدم بوده دارای آثاری عرفانی و اخلاقی مانند منظومهٔ حدیقةُالْحقیقه و سَیرُالعباد الی‌المعاد بوده است. معنای عربی مصراع دوم بیت یکم چنین است که: من از فراق و دوری تو روز قیامت را دیدم و پریشان و درمانده‌ام. معنی عربی بیت دوم اینست: کسی‌که چیز و مورد آزمایش شده را بیازماید آخرالامر پشیمانی برَد و بنا بگفته‌ی مشهور «آزموده را آزمودن خطاست».

۳ـ آیا این اشک‌هایی که از چشم من جاری می‌شود نشانه‌ای از مفارفت و دوری از معشوق نیست؟

۴ـ از دوری او در رنج و عذابم و از قربت و در جوار او بودن سرحال و تندرستم.

۵ـ ما محبّت و لطف دوست را که عاری از سرزنش و ملامت باشد ندیده‌ایم.

۶ـ همان‌طور که آفتاب از پس ابرها نمایان و ظاهر شود باد صبا نیز از چهره‌ی ما نقاب و روبند را کنار زد و صورت و سیمایمان ظاهر شد.

۷ـ از جام باده کاسه‌ای کرامت کرده بحافظ باده‌نوش بده تا آن‌را سرکشد و بر سر حال و نشاط آید.

۸ـ خَلَّخْ یا قَرلُغ شهری در ترکستانست که لولیانش بزیبایی و دلربایی مشهورند.

۷ پرده از رُخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حَیا حور و پَری را در حجاب انداختی

۸ از برایِ صَیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف / چون کمندِ خُسروِ مالکِ رقاب انداختی

۹ نُصرتُ‌الدّین شاه یحیی آنکه تاجِ آفتاب / از سرِ تعظیم و قُدرت در تُراب انداختی

۱۰ زینهار از آبِ آن عارض! که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گُردان را در آب انداختی

۱۱ باده نوش از جامِ عالَم بین! که بر اَوْرنگِ جم / شاهدِ مقصود را از رُخ نقاب انداختی

۱۲ هر کسی با شمعِ رُخسارت بوَجهی عشق باخت / زین میان پروانه را در اضطِراب انداختی

۱۳ داوَرِ دارا شُکوه ای* آنکه خصمِ مُلک را / از دَمِ شمشیرِ چون آتش در آب انداختی

۱۴ از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ مَی‌پرست / **حافظ** خلوَت‌نشین را در شراب انداختی

﴿۵۲۷﴾

۱ ای که در کویِ خرابات مَقامی داری! / جمِ وقتِ خودی ارْ دست بجامی داری!

۲ ای‌که با زلف و رُخِ یار گُذاری شب و روز / فُرصَت باد که خوش صبحی و شامی داری!

۳ ای صبا سوختگان بر سرِ ره منتظِرند! / گر از آن یارِ سفر کرده پَیامی داری

۴ بویِ جان از لبِ خندانِ قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه تو گر زانکه مَشامی داری!

۵ کامی ارْ می‌طلبد از تو غریبی چه شود؟ / تویی امروز در این شهر که نامی داری!

۶ خالِ سَرسبزِ تو خوش دانه‌ی عیشی‌اُست، ولی / بر کنارِ چمنَش وه که چه دامی داری!

۷ مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری!

۸ وای که با وصلِ دلارام گُزیدی خلوَت / بغنیمت شُمر این لحظه که کامی داری!

۹ چون بهَنگامِ وفا هیچ ثَباتت نبوَد / می‌کُنم شُکر که بر جَور دَوامی داری!

۱۰ بس دُعایِ سحَرت حارِسِ جانِ خواهد بود / تو که چون **حافظ** شبخیز غلامی داری!

﴿۵۲۸﴾

۱ ای که مَهجوریِ عُشّاق روا می‌داری! / عاشقان را ز بَرِ خویش جُدا می‌داری

۲ تشنه‌ی بادیه را، هم بزُلالی دریاب / بامیدی که در این ره بخدا می‌داری!

۳ دل رُبودی و بَحِل کردمَت ایجان، لیکن / به ازاین دار نگاهش که مرا می‌داری!

۴ ساغَرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند / ما تحمّل بکنیم ار تو روا می‌داری!

---

* داور دارا شکوه منظور شاه یحیی نصرت‌الدّین بن مظفر است که امیر تیمور او را حاکم شیراز نمود که بعدالت و خوشخویی معروف و نیز ممدوح حافظ گشت.

۵ ای مگس عَرصهٔ سیمرغ نه جَولانگه تُست! عِرض خود می‌بَری و زحمتِ ما می‌داری!

۶ تو بتقصیرِ خود افتـــادی ازین در محروم از که میـنالی و فریاد چـــرا می‌داری؟!

۷ **حافظ** از پادشهان پایه بخدمت طلبد!
کارِ ناکـــرده چه امّیدِ عطا می‌داری؟

﴿۵۲۹﴾

۱ بُتا با مـــا مَوَرز این کیـــنه داری که حَقِّ صحبتِ دیـــرینه داری!

۲ نصیحت گوش کن کاین دُر بسی بِه از آن گوهر که در گنجینه داری

۳ بفریادِ خُمـــــارِ مُفلســـان رس! خدا را گر مَی دوشیـــنه داری!

۴ و لیکـن کَی نَمایی رُخ بـــرندان تو کز خورشید و مَه آیینه داری

۵ بدِ رنـــدان مگو ای شیخ، هُشدار! که با حُکمِ خدایی کیـــنه داری

۶ نمی‌تـــــرسی ز آهِ آتشیـــنم؟ تو دانی خِرقهٔ پشمـــینه داری؟!

۷ ندیدم خوشتر از شعرِ تو **حافظ**!
بقـــرآنی که انـــدر سیـنه داری

﴿۵۳۰﴾

۱ تُرا که هرچــــه مُرادست در جهـــان داری چه غم ز حـــــالِ منِ زارِ ناتوان داری؟

۲ بخواه جـــان و دل از بنـــده و، روان بستان کـــه حُکم بر سَـرِ آزادگان روان داری

۳ بَیاضِ رویِ ترا نیست نقش درخور، از آنک ســـوادی از خطِ مشکین بر اَرغَوان داری

۴ میان نـداری و دارم عَجَب که هـــر ساعت میـــانِ مجمعِ خـــوبان کُنی میانـــداری

۵ مکن عتـــاب ازین بیش و جَور بر دلِ ما! مکن هرآنچه توانی که جـــایِ آن داری!

۶ باختـیارت اگـــر صد هـــزار تیرِ جفاست بقصدِ جـــانِ منِ خسته در کمـــان داری

۷ بکَش جفـــایِ رقیبان مُدام و جَورِ حسود! که سهـــل بـــاشد اگر یارِ مهربان داری

۸ وصالِ دوست گـــرت دست می‌دهد یکدَم برو که هـــرچه مُرادست در جهان داری!

۹ چو ذِکرِ لعـــلِ لبـــت می‌کنـم خِرد گوید: حدیث یا شَکَر است اینکه در دهان داری؟

۱۰ بنوش مَی که سبُـــک روحی و لطیف، مُدام علی‌الْخصوص در آندم که سَـرگران داری

۱۱ چو گُل بدامن ازین باغ می‌بَری **حافظ**!
چه غم ز نـاله و فـریادِ باغبان داری؟

«۵۳۱»

۱ چــو سَروْ اگر بخــــرامی دَمی بگُلزاری / خورَد ز غَیرتِ رویِ تو، هر گُلی خاری

۲ ز کُفرِ* زلفِ تـو هر حلقـــه‌ییّ و آشوبی / ز سِحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ایّ و بیماری

۳ نثارِ خاکِ رهت نقدِ جـــانِ من، هر چند / کــه نیست نقـــدِ روان را بر تو مقداری

۴ مرو چو بختِ من، ای چَشمِ مستِ یار بخواب / که در پَیِ است زِ هَر ســویَت آه بیداری

۵ دلا! همیـــــشه مزن لافِ زُلفِ دلبــــندان / چو تیره رای شوی، کَی گُشایدت کاری؟

۶ سَرم برفت و زمـانی بسَر نشــــد این کار / دلم گـــــرفت و نبودت غمِ گـــرفتاری

۷ چو نُقطه گفتمَش انـــدر میانِ دایــره آی! / بخنده گفت: که **حافظ** تو در چه پرگاری؟

«۵۳۲»

۱ چه بودی ارْ دلِ آن مـــــاه مهربان بودی! / که حالِ ما نه چنین بودی ار چنان بودی

۲ گرَم زمــــانه ســــرافراز داشتیّ و عزیز / سَـــریرِ عِزّتم آن خـــاکِ آستان بودی

۳ بگفتمی که چـــه ارزَد نسیمِ طرّهٔ دوست؟ / گرَم بهَـــرِ سَرِ مویی هـزار جان بودی

۴ براتِ خوشـــدلیِ ما چه کم شدی یارب! / گـــرش نشانِ اَمان از بدِ زمـــان بودی

۵ خیال اگر نشـــدی سدِّ آبِ دیـــده‌ی من / هـــزار چشمه بهَر گوشه‌ای روان بودی

۶ کسی بکویِ وَیَم کـــاشکی نشان می‌داد! / که تـــا فراغتی از باغ و بوستان بودی

۷ برُخ چو مِهرِ فَلَـک، بی‌نظیرِ آفـــاقست / بدِل دَریغ کـــه یکذرّه مهـــربان بودی

۸ ز پرده کاش برون آمدی چـو **قطرهٔ** اشک / که بر دو دیده‌ی ما حُکمِ او روان بـودی

۹ عیان شدی که بها چیست خاکِ پایش را / اگر حَیاتِ گـــرانمایه جاودان بـــودی

۱۰ اگـــر نـــه دایـرهٔ عشق راه بـــربستی / چو نقطه **حافظ** بیدل نه در میان بودی

---

* کلمه کُفر بجز معانی: بیدینی، حق ناشناسی، ناسپاسی و اِلحاد بمعنی پوشش گذاشتن بر روی چیزی یا مخفی کردن و پنهان نمودن و از معرض دید و نظاره دیگران چیزی را پوشاندن هم بکار می‌رود و کلمهٔ کافر که اسم فاعل و مشتق از همین کلمه است بمعنی ساتر و پوشاننده نیز بکار رفته چنانکه گویند کشاورز کافر بذر است یعنی تخم و دانه‌ی مثلاً گندم یا... را در زیر خاک پنهان می‌کند و می‌پوشاند. در این مصراع نیز کفر زلف بمعنی در نقاب یا زیر لَچَک پوشاندنست.

«۳۳۵»

۱	دیدم بخـــواب دوش، که مـــاهی برآمدی	کز عکسِ رویِ او شبِ هجران سرآمدی
۲	تعبیـــــر چیست؟ یارِ سفـــر کرده می‌رسد	ای کاش! هرچـــه زودتر از دَر درآمدی
۳	ذکــــرش بخیر ســـــاقیِ فرخُنده فالِ من	کز دَر مُـدام با قـــدح و ســــاغَر آمدی
۴	فیضِ اَزَل بـــزور و زَر ارْ آمدی بـدست	آبِ خِضـــر نَصیبهٔ اسکنـــدر آمـــدی
۵	آن عهد یـــاد بـــاد کـــه از بام و دَر مرا	هــــر دَم پیامِ یار و خطِّ دلبر آمـــدی
۶	خوش بودی ار بخواب بدیدی دیارِ خویش[1]	تا یـــــادِ صُحبتش سویِ ما رهبر آمدی
۷	آن‌کـو تُــــرا بسنگـــدلی گشت رهنَمون	ای کـــــاشکی که پاش بسنگی برآمدی!
۸	کَی یـــافتی رقیب تو چندین مَجالِ ظُلم	مظلـــومی ار شبـــی بدرِ داوَر آمـــدی
۹	جــــانش نِثار کَردَمی آن دلنـــواز اگر،	چون روحِ محض جلـوَه‌کنان در بَرآمدی
۱۰	خامانِ رَه نــــرفتَه چه دانند ذوقِ عشق؟	دریا دلی بجـــوی و دلیـــری سرآمدی

۱۱
گر دیگری بشیوه‌ی **حافـظ** زدی رقم
مقبـولِ طبعِ شاهِ هُنرپـــــرور آمدی

«۳۳۶»

۱	خوش کرد یـــاوَری فَلَـــکت روزِ داوَری	تا شُکر چون کنیّ و چـه شُکرانه آوری
۲	در کوی عشـــق شَوکتِ شاهی نمی‌خرند	اِقرار[2] بنـــدگی کُن و اظهـــارِ چاکری
۳	آن‌کس کـــه اوفتاد، خدایش گرفت دست	پس بر تو بـــاد تا غمِ افتادگان خوری!
۴	ساقی بمـژدگانیِ عَیـــش از دَرَم درآی!	تا یکـــــدَم از دلم غــــمِ دُنیا بدر بَری
۵	در شاهراهِ جاه و بزرگی خطـــر بَسیسْت	آن به کـــزین گرَیوَه سُبکبـار بگذری
۶	سُلطان و فکرِ لشکر و سَودای تاج و گنج	درویش و اَمنِ خـاطر و کُنجِ قَلَنـــدری

۱ـ درد فراق از دیار و مَوطِن و مَسکَنِ مألوف را کسی یا اشخاصی درک می‌کنند که از زادگاه یا کشور خویش بهرسبب و علتی مهجور و دور مانده‌اند چنین درد و الم روحی را خارجی‌ها اصطلاح درد غُربت (نوستالژی nostalgie) می‌گویند.

۲ـ در باب اقرار ببندگی ذات یکتا از قصاید سعدی دو بیت را مثال می‌آوریم.

«اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشتِ عالَمیان بر درش دوتا»

«سُبْحانَ مَن یُمــیتُ وَ یُحیی وَ لا اِله — اِلّا هوَ الّذی خَلَــقَ الاَرْضِ وَ السَّما»

یعنی ستایش خدای را سزد که می‌میراند و زنده می‌گرداند و جز خدایی که زمین و آسمان مخلوق او یند خدایی دیگر نیست.

۷ نَیلِ مُراد برحَسَبِ فکـــر و همّت است — از شاه نذرِ خیـــــر وَزْ تـــوفیق یاوری

۸ یک حرفِ صوفیانه بگویم اجازتَست؟ — ای نورِ دیده! صُلح به از جَنگ و داوری

۹ **حافظ** غبارِ فقر و قَناعت* ز رُخ مَشـوی!
کـاین خــاک بهتر از عمـــلِ کیمیاگری

《۵۳۵》

۱ ای بـــاد نسیـــمِ یـــار داری — زان نفحهٔ مشکبـــار داری!

۲ زنهـــار مکُـــن دَراز دستـــی! — با طُـــرّهٔ او چه کـــار داری؟

۳ ای گُل! تو کجا و روی زیبایش — او مشک و تو خار، یار داری

۴ رَیْحان! تـو کجا و خطِّ سبزش — او تــازه و تو غُبـــار داری

۵ نرگس! تو کجا و چشمِ مستش — او سرخوش و تو خُمار داری

۶ ای سَـــرو! تو بـــا قدِّ بلندش — در باغ چه اعتـــبار داری!؟

۷ ای عقـــل! تو با وجود عشقش — در دست چه اختـــیار داری؟

۸ روزی برسی بوصلْ **حافظ**!
گـــر طـــاقتِ انتظار داری

《۵۳۶》

۱ روزگاریست که ما را نگران میـــداری! — مُخلصان را نه بوضعِ دگـــران می‌داری

۲ گوشه‌ی چَشمِ رِضایی بمَنَت بـــاز نشد — این چنین عزّتِ صاحبنـظران می‌داری؟

۳ نه گُل از داغِ غمت رَست نه بلبل در باغ — همه را نعره‌زنان، جـــامه‌دَران می‌داری

۴ پدرِ تجربه آخر تویی اَیدل ز چـــه روی — طمعِ مهر و وفـــا زین پسَران می‌داری!؟

۵ گر چه رندیّ و خرابی گُنه مـاست، ولی — عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می‌داری

۶ گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگـــرست — تو تمنّـــــا ز گِلِ کـــوزه‌گران می‌داری

۷ کیسه‌ی سیم و زَرَت پاک بباید پرداخت — زین طمـع‌ها که تو از سیمبَران می‌داری

---

* درباره‌ی قناعت و راضی بودن بچیزهای اندک و کم و پرهیز از حرص و آز که منجر بعادت مذموم زیادت‌جویی و جاه‌طلبی می‌شود سخن بسیار است لیکن بدو گفته‌ی حکمی و اخلاقی بسنده می‌نماییم: اوّل بفرموده‌ی علی (ع) «عَزَّ مَنْ قَنِعَ، ذَلَّ مَنْ طَمَعَ» یعنی آن‌کس که قانع و کم توقع باشد عزت یابد و هر کس که طمع بورزد و حریص و آزمند باشد خوار و بی‌مقدار گردد. دوّم اقتدا بگفته‌ی سعدی:

«قناعت تو افگر کند مرد را — خبر کن حریـــص جهانگرد را»

۸ اَی کـــــه در دلقِ مُلمَّع طلـبی ذوقِ حُضورا! چشم سیـری عَجَـب از بی‌بَصران می‌داری

۹ چون تویی نرگسِ باغِ نظر، ای چشم و چراغ! «سر چرا بر منِ دلخسته گـران[1] می‌داری»

۱۰ دیـــن و دل رفـــت، ولی راست نمیآرم گفت که منِ سوختـــــه دل را تو بر آن می‌داری

۱۱ تا صبـــا بر گُل و بلبل وَرقِ حُسنِ تو خواند همـه را شیفتـــه و دل‌نگـــران می‌داری

۱۲ ساعدِ آن بِــه که بپــوشی چو تو از بهرِ نگار دسـت در خـــــونِ دلِ پُرهُنران می‌داری

۱۳ مگذران روزِ سلامت بمَلامت **حافظ**!
چه توقّع ز جهـــانِ گُذران می‌داری؟

«۵۳۷»

۱ صبا تو نکهَـــتِ آن زلفِ مشکبـــو داری! بیادگـــــار بمـــانی کـه بـــوی او داری!

۲ دلم که گوهرِ اَسرارِ حُسن و عشق دروست توان بــــدستِ تو دادن گـرش نکو داری!

۳ در آن شَمـایلِ مطبـــــوع هیچ نتوان گفت جُز اینقـــدْر کـــه رقیبانِ تُنـــدخو داری!

۴ نوای بُلبُــــلت ای گُل! کجـــا پسند افتد؟ که گوش هوش بمرغـانِ هرزه‌گـــو داری!

۵ بجُرعـهٔ تو سرَم مسـت گشت، نوشَت بادا! خود از کُدام خُمست این‌که در سبو داری؟

۶ بسر کشیِّ خـــود ای سَروِ جـــویبار مناز! که گر باو رَسی از شـــرم سر فرود آری!

۷ دَم از مَمـالکِ خوبی چو آفتـــــاب زدن تُرا سَـزد کـــــه غُلامانِ ماهـــرو داری!

۸ قبای حُســــــن‌فروشی تُرا بـــرازَد و بس که همچـو گُل همه آیینِ رنگ و بو داری!

۹ زمانه گر همـه مشکِ خُتن دهـــد بر باد فدای تـــو که خط و خالِ مشکبو داری!

۱۰ دُعاش گفتم و خنـــدان بزیرِ لب می‌گفت: که کیستی تـــو و با ما چه گفتگو داری؟

۱۱ ز کُنجِ مدرسه **حافظ** مجوی گوهرِ عشق!
قَـدم بـرون نه اگـــر میلِ جُستجو داری

«۵۳۸»

۱ شهریست پُر ظریفـــان وز هَر طرف نگاری یاران صَلای عشقست گر می‌کنید کاری!

۲ چشمِ فَلَـک نبـیند زین تـــازه‌تر جوانی در دامِ کس نیُفتد زیـــن خوبتر شکاری

۳ ای رویِ خـــوبت از گُل صد بار نازنین‌تر یارب که رَه نیابد بر دامــــنِ تو خاری!

۴ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مُرکّب؟[2] بـر دامنش مبادا زین خـــاکدان غُباری!

۱ـ این مصراع با اندکی تصرف از سلمان ساوجی است.

۲ـ از دیدگاه فلاسفه جسم یا کالبُد وجودیست مادّی، وابسته بنفس ناطقه یا روان و فناپذیر در صورتی که جان (نفس یا روح) موجودیتش ابدی و فناناپذیر و قائمِ بالذّات است.

۵ چون منِ شکسته ای را از پیشِ خود چه رانی؟ کم غـــایتِ تَوقّع بـــوسیست یا کنـــاری

۶ مَی بیغَش است بشتـاب وقتی خوشست دَریاب سـال دِگر که دارد امیـــد نـــوبهاری!؟

۷ در بـــوستان حـــریفان مانند لالــه و گُل هــر یک گرفته جامی بــر یادِ روی یاری

۸ چون این گِرِه گُشـایم وین راز چون نَمـــایم؟ دردیّ و سخت دردی، کاریّ و صَعْب کاری

۹ هر تارِ مویِ **حافظ** در دستِ تُرکِ شوخیست
مُشکـــل توان نشستن در این چنـــین دیاری

﴿۵۳۹﴾

۱ طُفیّـــلِ هستیِ عشقنـــد آدمیّ و پَـــری ارادتـــی بنَـــما تا سعـــادتی ببَـــری!

۲ بکوش خواجه و از عشـق بی‌نصیب مباش! که بنـــده را کس نَخَرد بعیـــب بی‌هنری

۳ مَی صبوح و شکـر خوابِ صُبحدم تا چند؟ بعُذرِ نیم شبی کــــوش و ناله‌ی سحَری!

۴ ز هَجر و وَصل تو در حَیرتم چه چاره کنم؟ نه در بـــرابر چشمی نـه غایب از نظری

۵ هزار جان مقدس بســوخت زین غیـــرت که هـــر صَباح و مَسا شمعِ مجلسِ دگری

۶ چو هر خبری که شنیدم رهی بحَیرت داشت ازیـن سپس من و ساقیّ و وضعِ بی‌خبری

۷ ز من بحضرت آصَـف کِه می‌برَد پیغـــام؟ که یـاد گیر دو مِصـــرَع ز من بنظمِ دَری

۸ بیا کــه وضعِ جهـــان را چنانکه من دیدم گر امتحان بکنی مَی خوری و غم نخوری!

۹ کُلاهِ ســـروَریَت کج مبـــاد بر ســرِ حُسن که زیبِ بخت و سَزاوارِ تخت و تاجِ سری!

۱۰ ببویِ زلف و رُخت می‌رونـــد و می‌آینـد! صبـــا بغالیه ســـاییّ و گُل بجلـوَه‌گری

۱۱ چـــو مستعدّ نظر نیستی وِصـــال مجوی! که جـــامِ جَم نکند سود وقتِ بی بَصری

۱۲ دُعـــای گـــوشه‌نشینان بلا بگــــرداَند چرا بگــــوشه‌ی چشمی بمـا نمی‌نگری؟

۱۳ بیا و سلطنـــت از ما بخر بمـــایه‌ی حُسن وزین مُعـامَله غافل مشو که حَیف خوری!

۱۴ طریقِ عشق طریقی عَجَب خطـــرناکست نَعُوذُبِـــالله اگر ره بمقصَـــدی نبـــری!

۱۵ مـــرا درین ظُلُمات آنچه رهنَمـــایی کرد نیـازِ نیمشبی بـــود و گــــریه‌ی سحَری

۱۶ بیُمنِ همّتِ **حافظ** امیـد هست که باز
اَری اُســـامِرُ لَیْـلایَ لَیْـــلَةُ الْقَمَرِ*

---

* معنی اری... چنین است: می‌بینم که در شب مهتابی براز و نیاز با لیلی مشغولم.

﴿۵۴۰﴾

۱ گفتند خَلایق که تـویُی یوسُـف ثانی* / چون نیک بدیـدم بحقیقت به ازَ آنی!

۲ در عشقِ توأم شُهره چو فرهاد و عَجَب نیست / ای خُسروِ خوبـان که تو شیرینِ زمانی

۳ تشبیهِ دهـانت نتوان کـرد به غُنچه / هـرگز نبوَد غنچـه بدین تَنگ دهانی

۴ خود سَروْ بمانَد از قد و رفتارِ تو بر جای / بخـرام که از سرو گـذشتی! بروانی

۵ صد بار بگفتی کـه دهَم زین دَهنَت کام / چون سوسنِ آزاده چـرا جُمله زبانی؟

۶ گـویی بدهم کـامَت و جانت بستانم / تـرسم ندهی کـامَم و جانم بستانی!

۷ چشمِ تـو خَدَنگ از سپرِ جان گذراَند / بیمار که دیـدست بدین سخت کمانی؟

۸ چون اشک بیـندازیَش از دیده‌ی مردُم / آنرا کـه دَمی از نظـرِ خویش برانی!

۹ در راهِ تو عـاشق چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمَش از لطف نخوانی؟

۱۰ از پیش مَران **حافظ** غمدیده‌ی خود را! / کز عشقِ رُخت داد دل و دیـن و جوانی

﴿۵۴۱﴾

۱ که بَرَد بنـزدِ شاهان ز منِ گـدا پَیامی؟ / که بکویِ می‌فروشان دو هـزار جم بجامی

۲ اگر این شراب خامست وگر آن حریف پُخته / بهزار بار بهتـر ز هـزار پُخته خامی

۳ شده‌ام خـراب و بـدنام و هنوز اُمیدوارم / که بهمّتِ عـزیزان برسم بنیکنـامی

۴ تو که کیمیـافروشی نظـری بقلبِ ما کن! / که بِضاعتی نداریم و فکنـده‌ایم دامی

۵ بکجا بَرم شکـایت به کهِ گویم این حکایت؟ / که لبت حَیاتِ ما بود و نـداشتی دَوامی

۶ عجب از وفـایِ جانـان که عنایتی نفرمود / نه بنامه و پَیامی نه بپرسشی و سـلامی

۷ برَوید پـارسایان که نمـانْد پـارسایی / مَی ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

۸ زرَهَم میَفکـن ای شیخ! بدانـه‌های تسبیح / که چو مُرغِ زیرک افتَد نفتد بهیـچ دامی

۹ سر خدمتِ تـو دارم بخَرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمُبارکی غـلامی

۱۰ بگُشای تیـرِ مژگان و بریز خونِ **حافظ**! / که چنین کُشنده‌ای را نکَشَد کس انتقامی

---

* گویا یوسف ثانی اشاره بشیخ جمال‌الدین ساوه ای پیشوای قلندریان است که صورتی زیبا و یوسفسان داشته و زنی زلیخاوش دلباخته و شیدای او بوده است.

﴿۵۴۲﴾

۱ مخمورِ جـــامِ عشقم ســـاقی بده شرابی! — پُر کن قدح که بی مَی مجلس ندارد آبی!

۲ وصفِ رُخِ چـو ماهش در پرده راست ناید — مُطرب بزن نَوایی، ساقی بـــده شرابی!

۳ شد حلقه قـامتِ ما تا بعـد از این رقیبت — زین دَر دگـر نرانَد ما را بهیـچ بابی

۴ مخمورِ آن دو چَشمم ساقی کجاست جامی؟ — بیمـارِ آن دو لعلـم آخـر کم از جوابی

۵ چو آفتـابِ رویش در دیده می‌نگُنـجد — ای‌دل چه سـود دارد در دیده اضطرابی؟

۶ در انتظـارِ رویَـت ما و امیـدواری — وز عشـوهٔ وِصالت ما و خیال و خوابی

۷ دستِ غَرض مَیالای! بر کـاسه‌ای که دانی — انجامِ کـار نـبوَد از وَی نصیـب آبی

۸ **حافظ** چه مینَهی دل اندر وفایِ خـوبان*!
کَی تشنه سیـر گـردد از لُمعـهٔ سَرابی؟

﴿۵۴۳﴾

۱ برو زاهد بامّیـدی کـه داری! — کـه دارم همچنان امّیـدواری

۲ بجُز ساغَر که دارد لاله در دست — بیا سـاقی بیاور تا چـه داری!؟

۳ مَرا در رشته‌ی دیـوانگان کَش — که مَستی خوشترست از هوشیاری

۴ بپرهیز از من ای صـوفی بپرهیز! — که کردم تـوبه از پرهیزکـاری

۵ بیا دل در خَمِ گیسـویِ او بند — اگر خواهی خَلاص و رستگـاری!

۶ بوقتِ گُل خدا را تَوبـه بشکن — که عاشق را نـدارد اُستـواری

۷ عزیزا! نوبـهارِ عُمر بگـذشت — چو بر طـرفِ چمـن بادِ بهاری

۸ بیا **حافظ** به پندِ تلـخ کُن گوش!
چرا عمـری بغَفـلت می‌گذاری

﴿۵۴۴﴾

۱ چو در جهـان تو خوبی امروز کامکاری! — شاید که عاشقانرا کامی زِ لب بَـرآری

۲ با عُشّاقِ نـرم دل تـا چند ناز و عشوه؟ — بر بیدلانِ مسکین تا کَی جَفا و خواری؟

۳ تا چند همچو چشمـت در عیـنِ ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری؟

۴ جَوری که از تو دیدم، دردی که از تو بُردم — گر شمّه‌ای بدانی دانم که رحمَـت آری!

---

* حافظ در غزلی دیگر از بی‌وفایی خوبان شکایت سر داده می‌فرماید:

«خوبان وفا ندارند ای جمعِ پاکبازان! — لا تَرقُبُوا وَفاءً عَنْ صاحِبِ الجمَالی»

۵ از باده‌ی وصـــالت گر جُرعه‌ای بنوشم — تا زنـــده‌ام نَوَرزَم آیین هـــوشیاری

۶ در هَجـــر مانده بودم بادِ صبا رسانید — از بـــوستانِ وصلـــت بوی اُمیدواری

۷ ما بنـــده‌ایم و عاجز، تو حاکمیّ و قادر! — گر میکَشی بـــزورم ور میکُشی بزاری

۸ دُکّانِ عـــاشقی را بسیار مـــایه باید — دلهایِ همچو آذر، چشمـــانِ رودباری

۹ گرچه ببویِ وصلت در حشْر زنده گردَم — سر بَرنیارم از خاک از رویِ شرمساری

۱۰ آخر ترَحُمی کن بر حالِ زارِ **حافظ!**
تا چند ناامیدی تا چنـد خاکساری؟

﴿۵۲۵﴾

۱ جایِ حُضور و گُلشنِ اَمـــن است این سرای — زین در بشادمانی و عَیش و طرب درآی

۲ ای کاخِ دوستی! ز چه خاکی؟ که مُدرّج است — در شاخسارِ گلشـنِ تو ســـایه‌ی هُمای

۳ هر صبح در هـــوایِ درت می‌کنـــد صَبوح — جمشید تخت چـــرخ بجامِ جهان نمای

۴ با تو همچو آتـــشِ مـــوسی* خُجسته پی — خاکِ تو همچـو آبِ خضر زندگی فزای

۵ فرخُنـــده نوگُلِ تو چمـــن را حیات ده، — جَعـــدِ بنفشه‌ی تـــو صبا را گِره‌گُشای

۶ مَـــرغولِ سُنبُل از دَمِ کـویِ تو خوش نسیم — زلفِ صبـــا ز خاکِ جنابِ تو مشکسای

۷ خورشید در هوایِ تو چـــون ذرّه پایکوب — جمشید در حـریمِ تو چون بندگان بپای

۸ **حافظ** مُقیمِ درگهِ اوُ باش و عیش کن!
کاندر بهشت بهتـر ازیـن نیست جای

﴿۵۲۶﴾

۱ بیـار بـــاده و بازم رَهان ز رنجـــوری! — کـه هم بباده تـــوان کرد دفعِ مخموری

۲ بهیچـــوجه نباشد فُـــروغِ مجلسِ اُنس — مگر برویِ نگـــار و شرابِ انگـــوری

۳ ز سِحرِ غمزهٔ فتّانِ خـــویش غرّه مباش! — که آزمودم و سودی نداشت مغـــروری

۴ بیک کِرشمه بدادم صَلاحِ خویش از دست — دَریغ از آن همه زُهد و صَلاح و مستوری

۵ اَدیب! چند نصیحت کنـــی که عشق مباز؟ — اگرچه نیست ادب این سخـن بـدستوری

---

* ابتدای مصراع بیت چهارم بآیات ۹ سورهٔ طه و ۲۹ سورهٔ قَصَص و ۷ سورهٔ نَمْل اشاره دارد که آیه مذکور اخیر را عیناً بنظر رسانده و ترجمه می‌نماییم: «اِذْ قالَ موُسی لِاَهْلِه اِنّی آنَسْتُ ناراً سَآتیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ اَوْ اتیکُمْ شِهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلوُنَ» یعنی هنگامی‌که موسی بخانواده و وابستگانش گفت همانا که من آتشی دیدم بزودی خبرش را بشما خواهم آورد یا شعله‌ای از آن‌را مأخوذ داشته و برای شما می‌آورم شاید شما را گرمی دهد.

۶	بعشق زنده بـوَد جانِ مردِ صـــاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که مَعذوری
۷	رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ هَجر	نهاد کشـــورِ دل باز رو بمَعمـوری

۸ بهَر کسی نتوان گفت رازِ خـود **حافظ!**
مگر بدانکه کشیـده است محنتِ دوری

«۵۴۷»

۱	نسیمِ صبحِ سعادت! بدان نشان که تو دانی	گذر بکوی فلان کُن در آن زمان تـــو دانی!
۲	تو پیکِ خلوتِ رازی و دیده بر سرِ راهت	بمردُمی نه بفرمان چنان رسان که تـــو دانی!
۳	بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت خـدا را!	ز لعلِ روحفَزایت ببخش از آن که تـــو دانی!
۴	من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هَم ز روی کَرامَت چنان بخوان که تو دانی!
۵	خیالِ تیغِ تو با ما حدیثِ تشنـــه و آبـست	اسیرِ خویش گرفتی بکُش چنانکه تـــو دانی!
۶	اُمید در کمـــرِ زرکَشَت چگـــونه ببندم؟	دقیقه‌ای اُست نگارا در آن میان که تـــو دانی!

۷ یکیست تُرکی و تـازی در ایـن معامله **حافظ!**
حدیثِ عشق بیان کن «بهر زبان کـــه تو دانی»*

«۵۴۸»

۱	چه قامتی که ز سر تا قَدَم همه جانی!	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی!
۲	نه صورتی که گُلِ گُلستـــانِ فردَوسی	نه قامتی که سَهْی سَروِ باغ و بُستانی
۳	بسی حِکایتِ حُسنـــت شنیده‌ام جانا!	کنون که دیدمت اَلحَـق هزار چندانی
۴	تنم چو چشمِ تـــو دارد نشانِ بیماران	دلم چو زلفِ تـــو دارد سرِ پریشانی
۵	ز جُستجوی تو ننشینم ارْچه هر نَفَسم	میانِ خـــونِ دل و آبِ دیده بنشانی
۶	ز خـاکِ پایِ عـــزیزِ تو سرنگردانم	گَرَم ز دست فـــراقت بسَر بگردانی
۷	تو چون سپهرِ جفا پیشه ایّ و احوالم	ز روزگار نهـــاده است رو بویرانی

۸ ز روی لُطـــف و ترحّمُ چرا نبَخشایی!
چو دردِ محنتِ **حافظ** یقین همی دانی

---

* نیمه‌ی آخرین مصراع غزل ش.۵۴۷ تضمین از خواجوی کرمانی و اوحدی مراغه‌ای است.

﴿۵۴۹﴾

۱	نو بهارست در آن کوش که خوشدل بـاشی!	که بسی گُل بدمَد باز و تو در گِل باشی!
۲	چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولیــک	وعظِت آن‌گاه دهد سود که قــابل باشی
۳	من نگویم که کُنون با که نشین[۱] و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
۴	در چمن هــر ورقی دفترِ حالی دگــرست	حَیف باشد که ز حالِ همه غــافل باشی
۵	گــرچه راهیست پر از بیم ز ما تا برِ دوست	رفتن آسان بــوَد ارْ واقفِ منــزل باشی
۶	نقدِ عُمــرت ببَرد غصّهٔ دنیـــا بگـــزاف	گر شب و روز در ایـن قصّهٔ باطل باشی

۷ **حافظا** گر مَدد از بختِ بلندت باشد!
صَیدِ آن شاهدِ مطبــوع شمایل باشی

﴿۵۵۰﴾

۱	وقت را غنیمـــت دان آنقــدْر که بتوانی!	حاصل از حیات ایجان یکدَم است تا دانی!
۲	پیشِ زاهد از رندی دَم مزن که نتوان گفت!	با طبیبِ نامحرم حــالِ درد پنهــانی
۳	با دُعایِ شبخیزان ای شَکَردهــان مَستیز!	در پناهِ یک اسم است خــاتمِ سُلیمانی
۴	کـام بخشیِ دَوران عمر در عــوض دارد	جَهد کن که از دولت کـامِ عَیش بِستانی
۵	یـــوسُفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی!	کز غمش عَجَب بینم حالِ پیــرِ کنعانی
۶	می‌رویّ و مُــژگانت خونِ خلق می‌ریزَد	تُند می‌روی جانا ترسَمت فــرو مانی!
۷	پندِ عاشقان بشنــو از درِ طرب بازآی!	کأین همــه نمی‌ارزَد شغل عــالَمِ فانی
۸	زاهدِ پشیمان را ذوقِ بـاده خواهد کُشت	عاقـلا مکُن کـــاری کآوَرَد پشیمانی[۲]!
۹	خُم شکن[۳] نمی‌داند اینقَــدر که صوفی را	جنسِ خانگی بـــاشد همچو لعلِ رُمّانی
۱۰	گر تو فارغی از من ای یـــارِ سنگیندل!	حالِ خود بخواهم گفت پیشِ آصَفِ ثانی
۱۱	از دَرم درآ سرمست تا زَنَم بشادی دست!	روشنی بما پیــوست راستی بمَــه مانی

۱ـ بگفته‌ی مشهور «عاقل را اشاره‌ای بس بوَد» که اعراب گویند: «اَلعاقِلُ یَکفیه الْاِشارَة» نظر دارد.

۲ـ این بیت اشاره دارد به:

«زُلیخا مُرد از آن حسرت که یوسُف گشت زندانی　　چرا (کجا) عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟!»

که عامه مردم آن‌را در محاورات روزانه بکار می‌برند.

۳ـ مراد از خُم شکن امیر مبارز است که قبل از انتخاب عنوان و لقب محتسب چه زشتی‌ها که نکرد، بالاخره پس از دست کشیدن از آن مناهی خم شکن شد بنحوی‌که دو تار نوازی را هم از زندگی بجرم رامشگری ساقط نمود.

۱۲ باغبان چو من زینجا بگذرم حـرامَت باد! گر بجایِ من سَروی غیرِ دوست بنشانی

۱۳ دل ز ناوَک چشمت گوش داشتم* ، لیکن ابروی کمانـدارت می‌زند بـه پیشانی

۱۴ جمع کن باحسانی **حافظ** پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمَعِ پریشانی!

۵۵۱

۱ بچشمِ مِهر اگر با من مَهَم را یک نظـر بودی از آن سیمین بـدن کارم بخوبی خوب‌تر بودی

۲ ز شوق افشانَدمی هر دَم سری در پـایِ جانانم دَریغـا! گر مَتـاعِ من نه از این مختصر بودی

۳ اگر بُرقع برافکندی از آن رویِ چو مـه روزی مُـدام از نرگسِ مستش جهان پر شور و شر بودی

۴ هَمَش مِهر آمدی بر من ز مِهر آن شاهِ خوبان را اگـر از دردِ دلِ زارم یکی روزش خبـر بودی

۵ بوصلش گر مرا روزی ز هجران فُرصتی بـودی مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

۶ نگفتی کس بشیرینی چو **حافظ** شعر در عالَم
اگر طوطیِّ طبعش را ز لعـلِ او شکَـر بودی

۵۵۲

۱ جان فِدای تو که هم جانی و هم جانانی هر که شد خاکِ درَت رَست ز سَرگَردانی

۲ سرسری از سرِ کویِ تو نیارَم بـرخاست کارِ دُشوار نگیرند بدین جـای آسانی

۳ خام را طاقتِ پروانه‌ی دلسوختـه نیست نازُکان را نرسد شیوه‌ی جـان افشانی

۴ بی تـو آرام گـرفتن بوَد از ناکـامی با تو گُستـاخ نشستن بوَد از حَیـرانی

۵ فاش کـردند رفیقان تـو سِرِّ دلِ من چنـد پوشیـده بمانَد خبرم پنهانی؟

۶ تـا بمانَد تر و شـاداب نَهالِ قـدِ تو واجب آنست کـه بر دیده‌ی ما بنشانی!

۷ در خَـمِ زلفِ تو دیدم دلِ خود را روزی گفتمش چونی و چون میکُنی ای زندانی!

۸ گفت: آری چه کنی گر نبَری رَشک بمن هر گـدا را نبوَد مرتبه حِشـمتِ سُلطانی

۹ راستی حدِّ تو **حافظ** نبوَد صحبـتِ ما
بس اگر بر سرِ این کوی کنی سگبانی

---

* معنی گوش داشتن مواظب و مراقب بودن و پیشانی در اینجا بمعنی صلابت و تندی و تیزی است.

۵۵۳

۱ هزار جهد بکردم که یارِ من باشی
قرار بخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی!

۲ شبی بکُلبه‌ی اَحزانِ عاشقان آیی
دَمی انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی!

۳ در آن چمن که بُتان دستِ عاشقان گیرند
گرَت ز دست برآید نگارِ من باشی!

۴ چراغِ دیده‌ی شب زنده‌دارِ من گردی
اَنیسِ خاطرِ امّیدوارِ من باشی!

۵ چو خُسروانِ مَلاحت ببندگان نازند
در آن میانه خداوندگارِ من باشی!

۶ از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گِله‌ای غمگُسارِ من باشی!

۷ شود غَزالهٔ خورشید صَیدِ لاغَرِ من
گر آهویی چو تو یکدم شکارِ من باشی!

۸ سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر اَدا نکنی وامدارِ من باشی!

۹ من این مُراد ببینم بخود که نیم شبی؟
بجایِ اشکِ روان در کنارِ من باشی؟

۱۰ من ار چه **حافظ** شهرم جوَی نمی‌اَرزَم
مگر تو از کَرمِ خویش یارِ من باشی

۵۵۴

۱ هواخواهِ توأَم جانا و می‌دانم که می‌دانی!
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

۲ ملامَتگر چه دریابَد میانِ عاشق و معشوق؟
نبیند چشمِ نابینا خُصوصِ اَسرارِ پنهانی

۳ مَلَک در سَجدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیّت کرد
که در حُسنِ تو چیزی یافت بیش از طَورِ انسانی

۴ خَمِ زلفت بنامِ اُیزد کنون مجموعهٔ دلهاست
از آن باد ایمنی بادت! که انگیزَد پریشانی

۵ بیَفشان زلف و صوفی را ببازیّ و برقص آور
که از هر رُقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

۶ دَریغا! عیشِ شبگیری که در خواب سَحَر بگذشت
ندانی قدرِ وقت ایدل مگر وقتی که دَرمانی!

۷ ملول از همرهان بودن طریقِ کاروانی نیست
بکَش دُشواری منزل بیادِ عهدِ آسانی!

۸ گُشادِ کارِ مُشتاقان در آن ابرویِ دلبندست
خدا را یک نَفَس بنشین گره بگشا ز پیشانی!

۹ چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد[۱] پریشانی!

۱۰ اُمید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فَلَک با من مِهرش دار بآسانی!

۱۱ خیالِ چنبرِ زلفش فریبت می‌دهد **حافظ**!
«نگر تا حلقه اقبالِ ناممکن نجُنبانی!»[۲]

۱ـ پریشانی حال و اضطراب فکر می‌تواند موجب بروز عارضه‌ای بشود که در تداول عام غمباد و در اصطلاح طب و تداوی گواتر Goître گفته می‌شود و آن در اثر تورم و آماس غدّهٔ درقی (تیروئید) پیش می‌آید که علت عارضی آن را نامتعادل بودن میزان ترشح و جذب یُد IODE عنوان کرده‌اند.

۲ـ مقطع این غزل مأخوذ از مطلع قطعه‌ای از انوری ابیوردی است.

﴿۵۵۵﴾

۱	آن غالیه خط، گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورقِ هستیِ ما در ننوشتی
۲	هرچند که هجران ثمرِ وصل برآرَد	دهقانِ ازل کاش که این تُخم نکشتی!
۳	آمُرزشِ نقدست کسی را که در اینجا	یاریست چو حوریّ و سَرایی چو بهشتی
۴	مفروش بباغِ اِرَم و نَخوَتِ شَدّاد!	یک شیشه مَی و نوش لبیّ و لبِ کِشتی[1]
۵	معمارِ وجود ار نزَدی نقشِ تو بر عشق	در آبِ مَحبّت گِلِ آدم نسِرشتی
۶	تنها نه منم کعبهٔ دل بُتکده کرده	در هر قدمی صَومعه‌ای هست و کِنشتی
۷	در مِصطَبهٔ عشق تَنعّم نتوان کرد	چون بالشِ زر نیست بسازیم[2] بخِشتی
۸	جَهلِ من و عِلمِ تو فَلک را چه تفاوُت؟	آنجا که بَصَر نیست چه خوبی و چه زشتی
۹	کِلکِ تو مریزاد و زبانِ شَکَرینت	مِهر از تو ندید ارْ نه جوابی بنوشتی
۱۰	تا کَی غمِ دُنیای دَنی ایدلِ دانا؟	حیفَست ز خوبی که شود عاشقِ زشتی
۱۱	آلودگیِ خِرقه خرابیِّ جهان است	کو راهرَوی، اهلِ دلی خوب سرِشتی؟
۱۲	زاهد! مکن از نسیه حکایت که بنَقدم	عَیشی است مُهیّا زان لولیِ شوخِ بهشتی

۱۳ از دست چرا هِشت سرِ زلفِ تو **حافظ**؟
تقدیر چُنین بود چه کردی که نَهِشتی

﴿۵۵۶﴾

۱	لبش می‌بوسم و دَر می‌کشم مَی	بآبِ زندگانی بُرده‌ام پَی
۲	نه رازش می‌توانم گفت با کس	نه کس را می‌توانم دید با وَیْ
۳	گُل از خَلوَت بباغ آوَرد مَسنَد	بساطِ زُهد همچون غُنچه کن طَیْ
۴	بدِه جامِ مَی و از جَم مکن یاد!	که می‌داند که جَم کی بود و کَیْ[3] کَیْ؟

۱ـ در همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر یک رباعی از خیام نیشابوری در خور تأمل است:

«من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت»
«جامی و بُتی و بربَطی بر لبِ کِشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت»

۲ـ این مصراع یادآور ضرب‌المثل «وقتی‌که دَجاج نیست انسان سار می‌خورد» می‌باشد. یعنی آدمی باید با امکانات موجود در اطراف و جوانب خود بکم یا بیش بودن آن بسازد و خدای را شکرگزار باشد.

با توضیحی فراتر باید گفت: «وقتی که مادر نیست — با زن بابا باید ساخت».

۳ـ معنی این بیت که بطریق ایهام سروده شده چنینست که جمشید چه کسی بوده و کیکاووس چه وقت و زمانی می‌زیسته است.

۵ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مُطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وَی

۶ چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیادِ لعلش ای ساقی بده مَی!

۷ نجویَد جان از آن قالب جُدایی — که باشد خونِ جامش در رگ و پَیْ

۸ لبش می‌بوسد و خون می‌خورَد جام — رُخش می‌بیند و گُل می‌کند خَویْ

۹ چو مُرغِ باغ می‌گوید که هوهو — مده از دست جامِ باده هَی‌هَی

۱۰ تو با سلطانِ گُل خوش باش و مَی نوش! — غنیمت دان خَلاصِ بهمن از دَی!

۱۱ چو مجنون در پیِ دیدارِ لَیلی — بباید گشتن ای دل گِرد هر حَی

۱۲ زبانت در کش ای **حافظ** زمانی!
زبانِ بی‌زبانان بشنو از نَی

﴿۵۵۷﴾

۱ ای ز شرم عارِضت گُل کرده خوَی — در عرق پیشِ عقیقت جامِ مَی

۲ ژاله بر لاله است یا بر گُل، گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خَوی؟

۳ می شد از چشم آن کمان ابرو و دل، — از پَیَش می‌رفت و گم می‌کرد پَی

۴ امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رَو مؤذّن بانگ برمیزن که حَی

۵ در بَنی عامِر[1] بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز طَیْ[2]

۶ نَی دَمی لب بر لبِ مطرب نهاد — چنگ را در زیرِ ناخُن کرد نَی

۷ آنکه بهرِ جُرعه‌ای جان می‌دهد — جان از او بستان و جامی دِه بوَی

۸ عود بر آتش نه و مجمَر بسوز! — غم مخور از شدّتِ سرمای دَی!

۹ با تو زین پس گر فَلک خواری کنَد — بازگو در حضرتِ دارای رَی[3]!

۱ـ بنی عامریان از سلالهٔ صعصعه بودند که بدین اسلام گرویدند و از معروفترین شخص این قبیله که تشرف حضور پیغمبر (ص) را یافته لَبید بن ربیعه بوده که دیوان اشعار داشته و قصیدهٔ معلّقه او (از معلّقات سبعه) در میان اعراب قابل توجه است. لبید قرآن را تماماً از بر نموده است.

۲ـ طَیْ همان طایفه حاتم طائی بوده که ببذل وجود و کرامت نفس شهره بوده است.

۳ـ دارای ری منظور طُغرُل سلجوقی است. در سلسلهٔ سلاجقه سه طغرل نام آمارت داشتند که معروف‌ترین آن‌ها طغرل اول ابوطالب رکن‌الدین بعدالت و بذل و سحا و دلیری مورد ستایش بوده و برج طغرل در شهر ری منسوب باوست لیکن طغرل سوم بنا بروایات حاکمی بر ری گماشته که از علم و دیانت بهره‌ی چندانی نبرده است و بالاخره بر اثر لجاجت و خیره سری و ندانستن قدر و مرتبت علمی زکریّای رازی و تأثیر کیمیاگری او در طبخ اغذیه (کتاب الحاوی او را بر سرش کوفته) آن دانشمند گرانپایه را بقتل می‌رساند که بهمین واسطه ثلمه‌ای بقلب مادر طبیعت وارد می‌شود.

۱۰	خُسروِ آفاق بخشش کز عطا	نامه‌ی حاتم ز نامش گشت طَیْ
۱۱	چنگ را بر دستِ مطربِ نه دَمی!	گو رگَش بخراش و بخُروشش ز پَی[1]

۱۲ جامِ مَی پیش آرو چون **حافظ** مخور!
غم که جَم کی بود یا کاووس کَیْ

۵۵۸

۱	کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقی وَ مَدْمَعی باکی[2]	بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی!
۲	بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده‌ی خویش	اَیا مَنازِلَ سَلْمی فَاَیْنَ سَلْماک؟[3]
۳	عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست	اَنَا اَصْطَبَرْتُ قَتیلاً وَ قاتِلی شاکی[4]
۴	کِرا رسد که کُنَد عیب دامنِ پاکت؟	که همچو قطره که بر برگِ گُل چکد پاکی!
۵	ز خاکِ پایِ تو داد آبروی لاله و گُل	چو کِلکِ صُنع رقم زد بآبی و خاکی
۶	صبا عَبیرفشان گشت، ساقیا برخیز!	وَ هاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زاکی[5]
۷	اثر نمانَد ز من بی شَمایلت آری	اَری مَآثِرَ مَحْیایَ مِنْ مُحَیّاک[6]
۸	دَعَ التَّکاسُلُ تَغْنَم! فَقَدْ جَری مَثَلٌ[7]	که زاد راهروان چُستی است و چالاکی
۹	بآبروی گُل و خاکِ پایِ سَرْو که نیست	چُنین بَدیع جمالی ز آبی و خاکی

۱۰ ز وصفِ حُسنِ تو **حافظ** چگونه نُطق زَنَد!
که همچو صُنعِ الهی وَرایِ ادراکی

۱ـ منظور از خراشیدن رگ چنگ و خروشیدن در ملازمت آن، کنایه از مضراب یا دست زدن به سیم‌های چنگ و بعد از آن آوازخوانی و نغمه‌سُرایی است.

۲ـ قصه شور و اشتیاق خود را برایت نوشتم حال آنکه از اشک گاهم (چشمم) سرشک می‌بارید.

۳ـ ای منازل سلمی (محل نزول و استقرار و اقامت سلمی که دو چشم بوده) پس سلمای تو کجاست؟

۴ـ با وصف این‌که من بقتل رسیده و کشته هستم صبر و شکیبایی دارم امّا قاتلم شکایت دارد و ناآرام و مضطربست.

۵ـ از شمسهٔ کَرْم (آفتاب انگور را که مظهر می خوشگوارست) بیاور چون هم پاک است و هم خوشبو و تصفیه شده.

۶ـ نشانه‌ها و علائم حیات خود را در حیات تو می‌بینم (یعنی از زنده بودنت می‌دانم که زنده هستم و اجمالاً بگویم زندگی من تابع زندگی تست چه اگر تو نباشی منهم نیستم).

۷ـ تنبلی و سهل‌انگاری را کنار بگذار و فرصت را غنیمت دان که سود یابی زیرا مثلی معروف و متداول است که چستی و چالاکی توشه‌ی راهروان باشد.

﴿۵۶۹﴾

۱	نوش کـــن جامِ شـرابِ یکمنی!	تا بدان بیخِ غم از دل بَـرکنی!
۲	دل گُشـــاده‌دار چون جامِ شراب!	سرگرفته چند چون خُـمِ دَنّی؟
۳	چون ز جامِ بی‌خودی رَطْلی کشی	کم زنی از خویشتن لافِ منی!
۴	دل بمَـــی در بند تا مـــردانه‌وار	گردنِ سالوس و تقوی بشکنی!
۵	خاکسان شو! در قَدَم نی همچو ابر	جمله رنگ‌آمیزی و تـــردامنی

۶ خیز و جَهدی کن چو **حافـظ** تا مگر،
خـویشتن در پــایِ معشوق افکنی!

﴿۵۷۰﴾

۱	اَحْمَدُالله عَلـی مَعْـــدِلَةِ السُّلْطــــانِ[1]	احمـــــدِ شیخ اُوَیس حَسَـــنِ ایلکـانی
۲	خــــانِ بن خان و شهنشاهِ شهنشاه نژاد	آنکه می‌زیبَـــد اگر جانِ جهانش خوانی!
۳	دیده، نادیده یـا قبالِ تـــو ایمان آوَرد	مرحَبـــــا ای بچُنین لطـــفِ خدا ارزانی!
۴	بَرشکن طرّهٔ تُرکانه که در کـاکُلِ تُست!	بخشِش و کوشِشِ خاقانی[2] و چنگزِ خانی
۵	ماه اگر بی تو بَرآید بد و نیمَـش[3] بزنند	دولتِ احمـــدی و مُعجِــزهٔ سُبحــــانی
۶	جلوهٔ حُسنِ تو دل می‌بَرد از شاه و گدا	چشمِ بد دور، کـه هم جانی و هم جانانی!
۷	گرچه دوریم بیادِ تو قـــدح می‌گیریم	بُعدِ مَنـــزِل نبـــوَد در سفـــرِ روحانی

۱ـ خداوند را بجهت دادگری و عدالت سلطان احمد شیخ اویس ایلکانی ستایش می‌کنم. سلطان احمد فرزند سلطان یا شیخ اویس از سلسله ایلکانیان (جلایریان) که از امیران مغولی بعلت آنکه حافظ را مورد لطف و عنایت و حمایت خود قرار داده بود ممدوح خواجه گردید. قبل از تقرّب حافظ بدربار بذل و بخشش و صله و انعام در حق سلمان ساوجی می‌شده لیکن سلمان رحل اقامت در خاک کشید و عطوفت و محبت سلطان متوجه حافظ شد.

۲ـ خاقان لقب پادشاهان چین و بویژه ترکان بوده است. در چند نسخه مُصحَّح دیوان حافظ کوشش خاقانی را قاآنی نوشته‌اند که آن‌هم منسوب بقا آن است که اختصاصاً لقب اُگتای پسر سوم چنگیز بوده است. چنگز یا چنگیز (نام اصلی او تَموچین بوده) پسر یسوکای از قبیله قیات مغول که در سال ۶۱۶ هجری قمری زمان حکومت سلطان محمد خوارزمشاه و پسر رشید و دلاورش جلال الدین مَنکبرنی با سپاهی حدود دویست هزار نفر بکشور ما سرازیر شدند. این قوم وحشی بهرجا که رسیدند خراب کردند، سوزاندند، کشتند و بیغما بردند بهیچ ذیر وحی حتی کودک شیر خوار گهواره‌ای رحم نکردند و سگ و گربه را هم زنده نگذاشتند سرانجام پس از دو سال استقرار ایران را بتل خاک و خاکستری مبدل ساختند.

۳ـ بیت پنجم غزل تلمیحاً بآیات ۱و۲ سورهٔ قَمَر اشاره دارد که می‌فرماید: «اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ انْشَقَّ اَلْقَمَرُ وَ اِنْ یَرَوْا آیَةً یُعْرِضُوا وَ یَقولُواْ سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ» یعنی قیامت و شکافتن ماه فرا رسید و کافران و بیدینان چنانچه این نشانه و علامت را مشاهده کنند از طریق عناد و خیره‌سری اعراض کنند و گویند این کار جزو سحر و جادوی همیشگی است و ایمان نیاورند.

۸ از گُل پارسیَم غُنچه‌ی عیشی نَشکُفت حَبَذّا دَجلهٔ بغـــداد و مَیِ رَیحـــانی!

۹ سَرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بوَد کَی خلاصش بوَد از محنتِ سرگردانی؟

۱۰ ای نسیمِ سَحری خاکِ درِ یـار بیار!
تا کند **حافظ** ازو دیـده‌ی دل نورانی

«۵۷۱»

۱ با مدّعی مگـــویید اَسرارِ عشـــق و مَستی تـــا بی‌خبَر بمیـــرد از دردِ خـــودپرستی

۲ با ضعف و ناتوانی همچو نسیم خـــوش باش! بیماری انـــدر این ره خـــوشتر ز تندُرستی

۳ تا فضـــل و علـــم بینی بی‌مَعـــرفت نشینی یک نُکتـــه‌ات بگویم خود را ببین که رَستی!

۴ در آستانِ جـــانـــان از آسمان مَیندیش! کـــز اَوجِ سَربُلنـــدی اُفتی بخـــاکِ پَستی

۵ عاشق شَو! ارْ نـــه روزی کارِ جهان سرآید نـــاخوانده نقشِ مقصود از کـــارگاهِ هستی

۶ آن روز دیـــده بودم این فتنه‌ها که برخاست کـز سَرکَشی زمـــانی با مـــا نمی‌نشَستی

۷ خـــار ارچه جان بکاهد، گُل عُذرِ آن بخواهـد سهلست تلـــخیِ مَی در جَنـــبِ ذوقِ مَستی

۸ صـــوفی پیاله پَیمـــا! زاهد قَـــرابه پُر کُن! ای کوتـــه‌آستینان! تـــا کَـــی دراز دستی؟

۹ در حلقهٔ مُغانم دوش آن صَنَم چه خوش گفت: با کافران چـه کارت گـــر بُت نمی‌پرستی؟

۱۰ در مذهبِ طریقت خـــامی نشـــانِ کُفرست آری طریقِ رندان چـــالاکی است و چُستی

۱۱ سُلطـــانِ من خـــدا را زلفت شکست ما را! تـــا کَی کُند سیـــاهی چندین دراز دستی؟

۱۲ گر خرقـــه‌ای ببینی مشغـولِ کار خود باش هـــر قبله‌ای که باشد بهتـــر ز خودپرستی

۱۳ در گوشه‌ی سلامت مستـــور چون توان بود؟ تا نرگسِ تو با مـــا، گوید رُمـــوزِ هستی

۱۴ عشقت بدستِ تـوفان خواهـــد سپُرد ایجان! چون برق ازین کَشاکش پنداشتی که جَستی؟!

۱۵ از راه دیده **حافظ** تا دید زلفِ پستت!
با جُمله سربلنـــدی شد پایمالِ پستی

«۵۷۲»

۱ اَتَتْ رَوائحُ رَنْدِ الحِمی وَ زادَ غَـــرامی[۱] فدایِ خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی

۲ پَیامِ دوست شنیدن سعادتست و سلامت مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی الی سُعـــادَ سَلامی؟[۲]

۱ـ بوهای خوش و شامه‌نواز عود از خلوتگاه معشوق بیامد و والگی و عشق و شیدایی من افزون گشت «باد آمد و بوی عنبر آورد».

۲ـ کیست آنکو سلام مرا بسُعاد (از جمله عروسان و دلبران عرب) برساند.

۳	بیا بشامِ غریبان و آب دیـده‌ی من بیــن!	بسانِ باده‌ی صافی در آبگینه‌ی شامی[۱]
۴	اذا تَعـــرَّدَ عَنْ ذی الْــاَراکِ طـائرُ خَیرٍ	فَلا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضَـها اَنیــنُ حَمامی[۲]
۵	خوشا دمی کـه درآییّ و گویمت بسلامت!	قَدمْتَ خَیْرَ قُدومٍ نَــزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ![۳]
۶	بسی نمانَد کـه روزِ فراقِ یــــار سَرآید	رَاَیْتُ منْ هَضَباتِ الْحمـی قِبابَ خیامٍ[۴]
۷	من ارْچه هیچ ندارم سزای خدمتِ شاهان	ز بهرِ کارِ صَوابم قبــول کــن بغُلامی!
۸	امید هست که زودت بکامِ خـویش ببینم!	تو شاد گشته بفرمانـدهیّ و من بغلامی
۹	بُعدْتُ منْکَ وَ قَـدْ صرْتُ ذائبــاً کَهلالٍ[۵]	اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
۱۰	وَ انْ دُعیتُ بخُلْـدِ وَ صِـرْتُ ناقضَ عَهْدٍ	فَما تَطَیَّبَ نَفْسی وَ ما اسْتَطابَ مَنامی[۶]

۱۱
چو سلکِ دُرِّ خوشابست شعرِ نغزِ تو **حافظ!**
کـه گاه لُطف سَبَـق می‌بَرد ز نَظْـمِ نظامی[۷]

﴿۵۷۳﴾

۱	ای دل آنـــدم که خراب از مَیِ گلگون باشی!	بی زر و گنـــج، بصد حشمـــتِ قارون باشی
۲	در مَقامی کـه صِـدارت بفقیـــران بخشنـــد	چَشم دارم که بجـــاه از همـــه افزون باشی!
۳	تـــاجِ شاهی طلـــبی گـــوهرِ ذاتی بنَمای!	ور خـــود از گوهرِ جمشیـد و فریدون باشی
۴	در رهِ منـــزلِ لیلی کـه خطـــرهاست بجان	شــرطِ اوّل قـــدم آنست کـــه مجنون باشی!
۵	«کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کَیْ رَوی زه ز که پُرسی، چه کُنی چون[۸] باشی؟»

۱ـ با توجه به پاورقی غزل شماره‌ی ۳۲ می‌دانیم صنعت شیشه‌گری و آبگینه‌سازی حلب مشهور بوده و شام یا شامات نام قدیمی کشور سوریه است که حلب یکی از شهرهای آنست.

۲ـ هنگامی‌که طائر خیر «مرغ فرخنده فر و خجسته پی» در ذی‌الاراک نغمه خوش و طرب‌انگیز سر دهد کبوتر غمناک من نیز ناله‌اش از آن سبزه‌زار و چمن جُدا مباد (یعنی کبوتر من نیز با طائر خیر همنوایی و همخوانی می‌کند).

۳ـ بمبارکی و میمنت قدم نهادی و بهترین جا وارد شدی (کنایه از گفتن خیرمقدم).

۴ـ از پس خلوتگاه معشوق قبه‌های خیمه و خرگاه را تماشا کردم.

۵ـ از تو که دور گشتم مانند هلال ماه که باریک و لاغر می‌شود من نیز وجودم ذوب گشت و نحیف و نزار شدم.

۶ـ اگر مرا فراخوانند و ببهشت دعوتم کنند بشرط آنکه پیمان بشکنم هیچ‌گاه روح و روانم بدان رضایت نخواهد داد و خوابگاهم بی‌دغدغه خاطر و امن نخواهد بود.

۷ـ منظور نظامی گنجویست که نام اصلیش ابومحمدبن الیاس بن‌یوسف و از شاعران معروف قرن ششم هجریست که در گنجه از توابع آذربایجان شوروی مجلس درس و بحث داشته بنظامی گنجوی معروف شده و بنا بروایات منقوله قمی بوده. مردی آزاد اندیش و وارسته بوده که بمدح و ستایش کسی لب نگشوده است کتب زیادی منسوب باو هستند از جمله مخزن الاسرار، لیلی و مجنون، خمسه یا پنج گنج و...

۸ـ تمامی بیت پنجم غزل ۵۶۳ را خواجه از سعدی اقتباس کرده و در دیوان خود آورده است.

۶ نقطهٔ عشق نَمودم بتو، هان سَهْــــو مکن! ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی!

۷ ساغَری نوش کن و جُرعه بر اَفلاک فشان! چند چند از غمِ ایّام جگــر خون باشی!

۸ **حافظ** از فقر مکن ناله که گر شعر اینست؟!
هیچ خوشدلی نپسندد که تو محــزون باشی

﴿۵۷۴﴾

۱ ای بی‌خبر بکوش که صاحبِ خبر شوی! تا راهــرو نبــاشی کَی راهبـــر شـــوی؟

۲ در مکتبِ حَقایق و پیــشِ ادیبِ عشـــق هـــان ای پسر بکوش! که روزی پدر شوی

۳ دست از مِسِ وُجود چو مردانِ ره بشـوی! تـــا کیمیـــایِ عشق بیــابیّ و زر شَوی

۴ خواب و خورَت ز مرتبهٔ خویش دور کرد آندم رسی بخویش که بی‌خواب‌و خور شوی!

۵ گر نورِ عشقِ حق بـدل و جـــانت اوفتد بـــالله کز آفتابِ فَلَـــک خـــوبتر شـوی

۶ یکدَم غــریقِ بحرِ خـــدا شو گُمان مبَر کز آبِ هفت بحـر بیک مــوی تَر شـــوی!

۷ از پای تـــا سرَت همه نورِ خـــدا شود در راهِ ذوالجَلال چـــو بی‌پـــا و سَر شوی!

۸ وجهِ خـــدا اگر شَـــوَدَت مَنظرِ نظـــر زین پس شکّی نمانَـــد که صاحبنظـر شوی!

۹ بُنیادِ هستیِ تـــو چو زیـــر و زبَر شود در دل مــدار هیچ که زیـــر و زبـــر شوی!

۱۰ گر در سرت هوایِ وصالست **حافظا!**
باید که خاکِ درگهِ اهــلِ بَصَر شوی

﴿۵۷۵﴾

۱ اکنون که ز گُلِ باز چمن شد چو بهشتی ساقی مَی گلگون بطلب بــر لبِ کِشتــی!

۲ زنگِ غمت از دل، مَیِ گُلـــرنگ زُداید بشنو که چُنین گفت مـــرا پاکسرشتــی!

۳ گر مُحتسب بر کَدوی باده زنَـــد سنگ بشکن تـــو کدویِ سرِ او نیز بخشتی!

۴ بر خاکِ درِ خواجه که ایوانِ جــلالست هـــر دَم بنشینم بلقـــای ماه سِرشتی

۵ «شوخیِ شَکَر اَلفاظ و بُتی لاله بُناگوش سَروی سَمَن اندام و مَهی حــورِ بهشتی*»

۶ تَرسا بچه‌ای دوش همی گفت که **حافظ**
حیف است که هر دَم کند آهنگِ کِنشتی!

---

* بیت پنجم غزل ش ۵۶۵ مقتَبَس از سعدی است.

﴿۵۷۶﴾

۱	ای دل بکوی عشق گـــذاری نمی‌کُنی!	اسبابْ جمع داری و کـاری نمی‌کنی!
۲	چوگانِ حُکم در کف و گـویی نمی‌زنی!	بازِ ظَفَر بدست و شکـاری نمی‌کنی!
۳	این خون که موج می‌زند اندر جگـر تُرا	در کارِ رنگ و بـویِ نگـار نمی‌کنی!
۴	مشگین از آن نشد دَم خُلقت، که چون صبا	بر خاکِ کویِ دوست، گذاری نمی‌کنی!
۵	تـرسم کـزین چمن نبَری آستیـن گُل	کز گُلبنش تحمّلِ خـاری نمی‌کنی!
۶	در آستیـنِ جانِ تو صـد نـافه مُندرَج	و آن‌را فـدای طـرّهٔ یاری نمی‌کنی!
۷	گر دیگران بجان غمِ جـانان خـریده‌اند	ایدل تو این مُعـامَله بـاری نمی‌کنی!
۸	ساغَر لطیف و پُر مَی و میـافکنی بخاک	و اندیشه از بَلایِ خُمـاری نمی‌کنی!

۹
حافظ برو که بندگیِ بارگاهِ دوست
گر جُمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی!

﴿۵۷۷﴾

۱	ای قصّـهٔ بهشت ز کـویت حِکایتی!	شرحِ جمالِ حـور، ز رویَـت رِوایتی
۲	اَنفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیـفه‌ایی	آبِ خضر ز نـوشِ لبـانت کِنـایتی
۳	کَیْ عِطر سایِ مجلسِ روحانیان شدی؟	گُل را، اگر نـه بویِ تـو کردی رِعایتی
۴	در آرزویِ خاکِ در دوسـت سوختیم	یادآور ای صبـا که نکردی حِمایتی!
۵	در آتش ار خیالِ رُخـش دست می‌دهد	ساقی بیـا که نیست ز دوزخ شِکایتی
۶	بویِ دل کبابِ من آفـاق را گـرفت	این آتـشِ درون بکُنـد هم سِـرایتی
۷	ایدل! بهَرزه دانش و دینت ز دست رفت	صد مایه داشتیّ و نکـردی کِفـایتی
۸	هر پاره از دلِ من و از غصّه قصّـه‌ای	هر سطری از خِصالِ تو وَ ز رحمت آیتی

۹
دانی مُرادِ **حافظ** ازین آه و ناله چیست؟
از تـو کرِشمه‌ایّ و زِ خُسـرو عِنایتی

﴿۵۷۸﴾

۱	ای که با سلسلهٔ زلفِ دراز آمـده‌ای	فُرصتت باد که دیوانه‌نواز آمـده‌ای!
۲	آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب و رُخ	چشمِ بد دور که بس شُعبده‌باز آمده‌ای!
۳	ساعتی ناز مَفرما و بگَردان عـادت!	چون بپرسیدنِ اَربابِ نیـاز آمده‌ای!

۴ آفرین بر دلِ نرمِ تو! که بهرِ ثواب / کُشته‌ی غمزهٔ خود را بنمَاز آمده‌ای!

۵ زُهدِ من با تو چه سَنجَد؟ که بیَغمایِ دلم / مَست و آشفته بخلوتگهِ راز آمده‌ای!

۶ پیشِ بالایِ تو میرم چه بصُلح و چه بجنگ / که بهَرحال برازَنده‌یِ ناز آمده‌ای!

۷ گفت: **حافظ** دگرت خِرقه شراب آلوده ست!
مگر از مذهبِ این طایفه باز آمده‌ای؟

﴿۵۷۹﴾

۱ ای که دایم بخویش مغروری! / گر تُرا عشق نیست معذوری!

۲ گِردِ دیوانگانِ عشق مگَرد! / که بعقلِ عَقیلهات مشهوری

۳ مستیِ عشق نیست در سرِ تو / رَو که مستِ شرابِ انگوری!

۴ نبوَد باغِ خُلد را رونق / بی مَیِ راوَق و لبِ حوری

۵ مِهرِ آن ماه بایدت وَرزید / گرچه چون آفتاب مشهوری!

۶ رویِ زردَست و آهِ دردآلود* / عاشقان را گُواهِ رنجوری

۷ بگذر از نام و ننگِ خود **حافظ**!
ساغرِ مَی طلب که مخموری

﴿۵۷۰﴾

۱ بجانِ او که گرَم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی

۲ بگفتی که بَها چیست خاکِ پایش را / اگر حَیاتِ گرانمایه جاودان بودی

۳ ببندگیٌ قدش سَرْو مُعتَرِف گشتی / گرَش چو سوسنِ آزاده زبان بودی

۴ اگر دلم نشوی پایِ بندِ طرّهِ او / کَیَم قرار در این تیره خاکدان بودی؟

۵ در آمدی زِ دَرَم کاشکی چو لَمعهٔ نور / که بر دو دیده‌یِ من حُکمِ او روان بودی

۶ بخواب نیز نمی‌بینَمَش چه جایِ وِصال / چو این نبود و ندیدیم، باری آن بودی

۷ ز پرده ناله‌ی **حافظ** برون کَی افتادی
اگر نه همدمِ مرغانِ صُبحخوان بودی

---

* از احمد غزّالی (برادر کوچکتر امام محمد غزالی) که عارف و واعظی فقیه بوده و مدت قریب به ده سال بجای برادر بزرگترش در نظامیه بغداد تدریس می‌کرده است دو بیت در همین مضمون نقل می‌شود.

«رویَم چو بدید زرد آن سبز نگار / گفتا که دگر بوصلم امید مدار»

«زیرا که تو ضد من شدی در دیدار / تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار»

﴿۵۷۱﴾

۱ بشنو این نُکته که خود را ز غم آزاده کُنی! / خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده[1] کنی

۲ آخرُ الاَمر گِلِ کــوزه‌گران خــواهی شد / حالیا فکرِ سبــو کن که پُر از باده کنی!

۳ گر اَز آن آدمیانی کـــه بهشتت هـوَسسْت / عیــش با آدمیی چنـــد پـریزاده کنی!؟

۴ تکیه بر جایِ بزرگـان نتوان زد بگـــزاف / مگـــر اسبابِ بـــزرگی همه آماده کنی!

۵ اَجرها باشدت ای خُســـرو شیرین‌دَهنان! / گر نگاهی سویِ فـرهادِ دل افتاده کنی!

۶ خــاطرت کَی رقمِ فَیض پــذیرد هیهات! / مگر از نقشِ پراکنـــده ورق ساده کنی!

۷ کـــارِ خود گر بخُـــدا باز گذاری **حافظ!** / ای بسا عیش که با بختِ خدا داده کنی!

۸ ای صبا بندگیِ خواجه جلال الدّین[2] کن! / که چمن پُر سَمَن و ســوسَنِ آزاده کنی

﴿۵۷۲﴾

۱ ای کـــه در کُشتنِ ما هیـــچ مُدارا نکنی / سود و سـرمایه بسوزیّ و مُحابا نکنی!

۲ دردمنـــــدانِ بلا زَهْــرِ هَلاهـــل[3] دارند / قصدِ این قـوم خطا باشد هان تا نکنی!

۳ رنجِ ما را که توان بُرد بیک گوشه‌ی چشم / شرطِ انصـــاف نباشد که مُدارا نکنی!

۴ دیده‌ی ما چــو بامّید تـــو دریاست چرا / بتفرّج گـــذری بر لبِ دریـــا نکنی؟

۵ نَقلِ هر جَور کـــه از خُلقِ کریمت گویند / قولِ صاحب غَـرضانست تو اینها نکنی

۶ بـر تو گر جلوَه کنـــد شاهدِ ما ای زاهد! / از خدا جُـــز مَی و معشوق تمنّا نکنی

۷ **حافظ!** سَجده بابرویِ چو محرابش بَر / که دُعایی ز سرِ صِدق جُز آنجا نکنی

۱ـ روزی و رزق هر کس مقدر است و ننهاده نیست. خواجه در غزلی دیگر درباره‌ی تقدیر روزی چنین نوشته است:

«ما آبروی فقر و قنـاعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است».

۲ـ مراد جلال الدّین تورانشاه پسر قطب‌الدین حاکم جزیرهٔ هرمز ملقب به مَلِک‌البَحر که وزیر شاه شجاع بوده که بعلت حسن سلوک و محترم داشتن خواجه ممدوح وی گشته است.

۳ـ هلاهل که زهر کشنده و قاتل است از دو مأخذ گرفته و استخراج می‌شده که یکی از آنها گیاهی بنام اقونیتون یا بزبان خارجی‌ها آکونیت Aconit و بفارسی تاج‌الملوک گویند که در باغچه خانه‌ها بعنوان گُل زینتی کاشته می‌شود بعلّت خواص دارویی از آن ماده‌ای سمّی بنام آکونیتین در صنعت داروسازی گرفته می‌شود که مورد استعمال طبّی دارد چنانچه از این گل ندانسته و بدون تجویز پزشک مصرف گردد عواقب خطرناکی مانند فلج عضلات جهاز تنفس و بالاخره ایست قلبی و مرگ بدنبال خواهد داشت. دوم از جانوری خزنده بهمین نام چنین سمی ترشح می‌شده که بنا بروایات اسطوره‌ای تیرِوَهرز که بنجاشی پادشاه حبشه (اتیوپی امروزه) اصابت کرده و او را کشته آغشته بزهر هلاهل بوده است.

﴿۵۷۳﴾

۱ بصَوتِ بُـلبُـل و قُمری اگـر ننوشی مَی عِـلاج کَیْ کُنَمت «آخِرِ الـدّواء الکَیّ»[1]

۲ ذخیـره‌یی بنه از رنگ و بویِ فصلِ بهار که می‌رسنـد ز پَیْ رهزنان بهمن ودَی

۳ زمـانه هیـچ نبخشد که بـاز نستاند مجوز سِفله مُروّت! کـه شَیئهُ لا شَیْ[2]

۴ چو گُل نقاب برافکنْد و مُـرغ زد هوهو[3] منه ز دست پیاله چـه می‌کُنی هَیْ‌هَیْ!

۵ خزینـه‌داریِ میراث خوارگان کُفرست بقولِ مطرب و ساقی بفَتـویِ دف و نَی

۶ چو هسـت آبِ حیاتت بدست، تشنه مَمیر فَلا تَمُتْ وَ مِـنَ الْماءِ کُـلُّ شَیِ حَیْ[4]

۷ نوشته‌انـد بر ایـوانِ جَنّـتُ الْمأوی[5] که هر کـه عشوهٔ دنیا خرید وای بوَی

۸ سَخا نمانْد سخن طَیْ کنم شراب کجاست؟ بده بشـادیِ روح و روانِ حاتمِ طَیْ

۹ شُکوهِ سلطنت و حُکم، کَی ثَبـاتی داشت ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کَی

۱۰ بخیل بویِ خـدا نشنَود بیا **حافظ**!
پیاله گیر و کَرَم وَرْز وَالضّمانُ عَلَیّ[6]

﴿۵۷۴﴾

۱ بگرفت کارِ حُسنت چون عشقِ من کمالی خوش باش زانکه نبوَد این هر دو را زَوالی

۲ در وَهْم می نگنجد کـانْدر تصـوّرِ عقل آیـد بهیچ معنی زیـن خوبتـر مِثالی؟

۳ شد حَظِّ عُمر حاصل گر زانکه با تو ما را یکدم بعمر روزی، روزی شـود وصالی[7]

۱ـ کَیّ بمعنی داغ کردن و سوزاندن پوست بدن بوسیله آهن تفته یا داروهای سوزناک از قدیم‌الایّام در طِبابت مرسوم گشته که آن‌را آخرین وسیله عِلاج درد می‌دانستند امروزه هم بوسیله دستگاه‌های پیشرفته‌ی طبّی نِقاط دردناک را می‌سوزانند که در زبان پزشکی کوتریزاسیون **cautérisation** گفته می‌شود. از قبیل این‌گونه معالجات می‌توان طب سوزنی (سوزن درمانی) را نام برد.

۲ـ شیئهُ لا شیئ مراد اینست چیزی که او می‌دهد بدرد خور نیست و هیچ ارزش و بهایی ندارد.

۳ـ مرغ هو‌گو یا مرغ شباهنگ همان مرغ حق یا هوگویک است که وحدانیت و یگانگی ذات الهی را بما آدمیان یادآوری می‌کند تا مبادا از ذکر جلال و کبریائیش غافل شویم.

۴ـ فلا تمت... نمیرو بواسطه وجود آب هر چیزی زنده است یعنی آب مایه‌ی حیات هر موجود زنده است.

۵ـ جنت... از بهشت‌های ثمانیّه (هشت‌گانه) است و این مصراع بآیهٔ ۱۵ سورهٔ اَلنَّجْم اشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «عِنْدَ سِدْرَةُ الْمُنْتَهی عِنْدَها جَنَّةُ الْمأوی» یعنی در جوار سدرةالمنتهی (درخت سایبان عرش) بهشت و جایگاه دوستان است.

۶ـ ضمانت این امر برذمه و گردن منست و آن‌را من کفیلم و قبول می‌کنم.

۷ـ از سعدی یک بیت در زمینه وصال معشوق که در خور تأمل است مثال می‌آوریم:

«هرگز حَسَد نبردم بر منصبی و مالی الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی»

۴	آندم که با تو باشم یکسال هست روزی	واندَم که بی تو باشم یک لحظه هست[1] سالی
۵	چون من خیالِ رویت جانا بخواب بینم؟	کز خواب می‌نبینند چشمم بجُز خیالی
۶	رحم آر بر دلِ من کز مهرِ رویِ خوبت!	شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی

۷
حافظ مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی!
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی[2]

﴿۵۷۵﴾

۱	تو مگر بر لبِ جویی بهَوَس بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خودبینی!
۲	بخُدایی که تویی بنده‌ی بگُزیده‌ی او!	که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگُزینی
۳	ادب و شرم، تُرا خُسروِ مَهرویان کرد	آفرین بر تو! که شایسته‌ی صد تحسینی
۴	«صبر بر جَورِ رقیبت چه کنم گر نکنم؟»[3]	عاشقان را نبوَد چاره بجُز مسکینی
۵	عَجَب از لطفِ تو اَی گُل که نشینی با خار!	ظاهراً مصلحتِ وقت در آن میبینی
۶	حَیفم آید که خرامی بتماشایِ چمن	که تو خوش‌تر ز گُل و تازه‌تر از نسرینی!
۷	بعد ازین ما و گدایی بسَرِ منزلِ عشق	لاعلاج را نبوَد چاره‌ی درد تسکینی
۸	بادِ صُبحی بهوایت ز گُلستان برخاست	که تو خوشبو چو گُلِ سوری و چون نسرینی
۹	شیشه بازیِّ سرِشکم نِگری از چپ و راست	گر بر این مَنظرِ بینش نَفَسی بنشینی!
۱۰	سخنی بی غَرَض از بنده‌ی مُخلص بشنو!	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
۱۱	نازنینی چو تو پاکیزه رُخ و پاکنهاد	بهتر آنست که با مردُمِ بد ننشینی![4]

۱ـ در بیت چهارم غزل ۵۷۴ از نظر شعرا صنعت محتمل الضِّدَّین بکار رفته است.

۲ـ احتمال در اینجا بمعنی تحمّل و صبر و بردباری منظور نظر است.

۳ـ مصراع اول بیت چهارم غزل ش۵۷۵ تضمین از سعدی است که مصراع دوم آن اینست.

«... همه دانند که در صحبت گُل خاری هست»

۴ـ در مورد احتراز از همنشینی با بدان که منجر ببدنامی و هتک حرمت و بی‌اعتباری انسان می‌شود دو بیت نغز از شیخ سعدی که در خور تدبّر است نقل می‌شود:

«با بدان کم نشین که صحبتِ بد — گر چه پاکی ترا پلید کند»

«آفتابِ بدین بزرگی را — لکه‌ی ابر ناپدید کند»

۱۲ گر امانت[1] بسلامت ببرم باکی نیست — بی‌دلی سهل بوَد گر نبوَد بی‌دینی

۱۳ سَیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ **حافظ** بُرد — بَلَغَ الطّاقَةُ یا مُقْلَة عَینی بَینی[2]

۱۴ تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه‌ی ناز!
لایقِ بزمگهِ خواجه جلالُ الدّینی

﴿۵۷۷﴾

۱ دو یارِ نازک و از باده‌ی کُهَن دومنی — فَراغتیّ و کتابیّ و گوشه‌ی چمنی

۲ من این مَقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پِیَم افتند خلق، انجُمنی

۳ هر آنکه کُنجِ قناعت بگَنجِ دنیا داد — فروخت یوسُفِ مصری بکمترین ثَمَنی

۴ بشد ز فُرقتِ یوسف دو دیده‌ی یعقوب — بیار اَی بادِ فرحبخش بوی پیرهنی

۵ بیا که رونقِ این بارگاه کم نشود! — بزُهدِ همچو تویی یا بفِسقِ همچو منی

۶ ز تُندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن — در این چمن که گُلی بوده است یا سَمَنی!

۷ ببین در آینه‌ی جام نقشبندیِ غیب! — که کس بیاد ندارد چنین عَجَب زَمَنی

۸ ازین سَموم که بر طرفِ بوستان بگذشت — عَجَب که رنگِ گُلی مانْد و بویِ نسترنی!

۹ بصبر کوش تو ایدل! که حق رها نکُند — چنین عزیز نگینی بدستِ اَهرمنی

۱۰ نگارِ خویش بدستِ خَسان همی بینم — چنین شناخت فلک حقِ خدمتِ چو منی!؟

۱۱ بگوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن! — ز حادِثاتِ زمانی رُخِ شَکَردهنی

۱۲ بروزِ واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زَمَنی

۱۳ مِزاجِ دَهر تبَه شد در این بلا **حافظ**!
کجاست فکرِ حکیمی ورایِ بَرهَمَنی؟

۱ـ من باب تحمل بار امانت الهی وسیله انسان بآیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب مراجعه کنید:
«انّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی اَلسَّموات وَ الْاَرض وَ الْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحمِلْنَهَا وَ اَشْفَقْنَ مِنها وَ حَمَلَها الْانسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلوُماً جَهوُلاً» یعنی این بار امانت را بآسمان‌ها و خود زمین (بدون وجود انسان) و کوه‌ها عرضه داشتیم (که بار مسئولیت آن‌را به عهده گیرند) ابا کرده و امتناع نمودند یعنی در واقع ترسیدند لیکن انسان آن‌را برداشت و تحمل کرد همانا که بشر خیلی نادان و ستمکار است (عاقبت اندیش واقعی نیست و در فرجام ستم و ظلم نیز اندیشه نمی‌کند).

۲ـ بلَغَ... صبر و طاقتم نماند از بس گریه کردم ای چشمِ من از من دور شود مرا بحال خود بگذار)

﴿۵۷۷﴾

۱ رفتم بباغ تا کـه بچینم سَحَـر گُلی / آمدم بگـوش ناگـه آوازِ بُلبُلی

۲ مِسکین چو من بعشقِ گُلی گشته[۱] مُبتلی / وندر چمـن فکنده ز فریاد غُلغُلی

۳ می‌گشتم انـدر آن چمن و بـاغ دَمبَدم / می‌کـردم اندر آن گل و بلبل تأمُّلی

۴ گل یارِ خـار گشته و بلبل قرینِ عشق / ایـن را تغیّری نـه و آن را تبدُّلی

۵ چون کـرد در دلـم اثر آوازِ عَندلیب / گشتم چنان کـه هیچ نماندم تحمُّلی

۶ بس گُل شِکفتـه می‌شود این باغ را، ولی / کس بی‌بلایِ خار نچیدست ازو گُلی

۷ **حافظ** مدار اُمیدِ فَرَج از مدارِ چرخ! / دارد هـزار عیب و نـدارد تفضُّلی

﴿۵۷۸﴾

۱ زان مَیِ عشق کزو پخته شـود هر خامی / گـرچه ماهِ رمضـانست بیاور جامی

۲ روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت / زلفِ شمشاد قـدی ساعدِ سیم اندامی

۳ روزه هر چند که مِهمانِ عزیز اُست ایدل! / صُحبتش موهبـتی دان و شدن انعامی

۴ مرغِ زیرک بـدرِ خانقه اکنـون نپَرد / که نهاده است بهر مجلـسِ وَعظی دامی

۵ گِله از زاهدِ بـدخو چکنم رسم اینست / که چو صبحی بدَمَد در پِیَش افتد شامی

۶ یارِ من چون بخـرامد بتماشایِ چمن، / برسانش ز من ای پیکِ صبـا پیغامی

۷ آن حریفی که شب و روز مَیِ صاف کَشَد / بوَد آیا کـه کند یـاد ز دُرد آشامی؟

۸ **حافظا!** گر ندهد دادِ دلت آصَفِ عهد / کام دُشوار بدست آوری از خودکامی!

﴿۵۷۹﴾

۱ ز دلبـرم که رساند نـوازشِ قلمـی؟ / کجاست پیکِ صبا گر همی کُنَد کَرَمی؟

۲ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیر گلیم[۲] / خوشا دَمیکه بمیخانه بـر کُنم عَلَمی

۱ـ درباب تأثیر عشق در حیات انسان از استاد فقید فرزانه ملک‌الشعراء بهار یک بیت بعنوان مثال یادآوری می‌شود. مرحوم محمدتقی بهار متولد ۱۲۶۶ شمسی (فرزند محمد کاظم صبوری خراسانی) شاعر و روزنامه‌نگار و محقق و استاد دانشگاه که در عین حال مرد سیاست نیز بود. از تألیفات این شادروان کتب: تاریخ احزاب سیاسی، تاریخ سیستان و سبک شناسی را می‌توان نام برد. مرگ استاد بسال ۱۳۳۰ ش اتفاق افتاد:

«هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد / وانکه جانش ز محبّت اثری یافت نمرد».

۲ـ طبل در زیر گلیم بودن کنایه از پنهان ماندن اسرار و گمنام بودنست.

۳ حدیثِ چون و چرا دردسَر دهد ایـــدل! پیالـــه گیر و بیاسا، ز عمر خویش دَمی!
۴ طبیـــبِ راه‌نشین[1] دردِ عشـــق نشنـــاسد برو بـدست کن[2] ای مُرده دل، مَسیح دمی!
۵ قیاس کـــردم تـــدبیرِ عقل در رهِ عشق چـو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی
۶ بیا کـــه وقت‌شناسان، دو کَوْن بفروشند بیک پیـــاله مَیِ صاف و؛ صُحبتِ صَنمی
۷ دوامِ عَیش و تنعُّم نه شیـــوه‌ی عشقست اگر مُعـــاشرِ مایی بنـــوش نیشِ غـمی
۸ نمی‌کنم گِله‌ای امّا سَحابِ رحمتِ دوست بکشتـــزارِ جگـــر تشنگان نـــداد نَمی
۹ بیا که خِرقهٔ من گرچه وَقفِ میکده‌هاست ز مـــالِ وقـف نبینی بنـــامِ من دِرَمی
۱۰ چرا بیک نَی قندش نمی‌خـــرند آنکس؟ که کـرد صـد شَکَر افشانی از نیِ قلـمی

۱۱ سِزایِ قدرِ تو شاها بدستِ **حافـظ** نیست!
بجـــز نیاز شبیّ و دُعـــایِ صبـــحدمی

﴿۵۸۰﴾

۱ ساقی اگـــرت هَواست با مَی! جُز باده مَیار پیشِ مـــا هَی
۲ گر زنـــده دلی شنو ز مَستان! در گُلشنِ جان صَدایِ یـا حَیْ
۳ سجّاده و خـــرقه در خرابات بفروش و بیار جُرعـــه‌ای مَیْ
۴ اَسرارِ دلـــــت در رهِ عشق آواز رُبـــاب و نالـــه‌ی نَیْ
۵ با دَرد درآ بســـویِ درمان کَوْنَیـــن نگر بعشـــقِ لاشَیْ
۶ یک مُفلسِ پاک در رهِ عشق بهتـــر ز هـزار حـــاتَمِ طَیْ
۷ سُلطان صفت آن بُتِ پری‌رو می‌آیـد و خَلق شهـــر در پَیْ
۸ مردم نگران بـــرویِ خویش وَز شرم گرفته عارضش خَویْ

۹ **حافـظ** ز غمِ تـو چند نالد؟
آخرِ دلِ من شکسته تا کَی

۱ـ طبیب راه‌نشین یا طبیب‌نما و مُتَطبّب کسی را گویند که فی‌الحقیقه دارای مدرک دانشگاهی (certificat) نیست امّا از علم طب و شیوه‌ی درمان پزشکان آگاهی دارد مانند حارث بن کلدهٔ ثقفی که اهل طائف عربستان بوده و در تواریخ نقل شده که پیغمبر (ص) عده‌ای از بیماران یا اصحاب را جهت معالجه نزد وی فرستاده‌اند.

۲ـ بدست کردن یعنی جستجوکردن، تحقیق و بررسی نمودن، گشتن و یافتن.

«۵۸۱»

۱	زین خوش رقم که بر گُلِ رُخسار می‌کَشی	خط بر صحیفهٔ گـــل و گُلزار می‌کشی
۲	اشکِ حَـــرَم‌نشینِ نهانخـــانه‌ی مــرا	ز آن سوی هفت پرده* ببـازار می‌کشی
۳	هر دَم بیادِ آن لـبِ مَیگون و چشمِ مست	از خلوتم بخـانه‌ی خَمّـــار میکشی
۴	گفتی ســـرِ تو بستـه‌ی فِتراکِ ما سزد	سهلسْت اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی
۵	با چشم و ابــــروی تو چه تدبیرِ دل کنم	وه زین کمان که بر ســرِ بیمار می‌کشی
۶	بازآ که چشمِ بـــد ز رُخت دور می‌کنـم	ای تازه گُل که دامن ازین خار می‌کشی!
۷	کاهلِ رَوی چو بـــادِ صبا را ببوی زُلف	هر دَم بقَیدِ سلسله در کـــار می‌کشی

۸
حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دَهر؟!
مَی می‌خـــوریّ و طُرّهٔ دلدار می‌کَشی

«۵۸۲»

۱	ساقی بیـــا که شد قـــدحِ لاله پُر ز مَی!	طامات تـــا بچنـــد و خُرافات تا بکَی؟
۲	مسنَد بباغ بَر، کـــه بخدمت چو بنـــدگان	استاده است سَروْ و؛ کمر بسته است نَی
۳	بگذر ز کبر و ناز! که دیده‌ست روزگـــار	چینِ قبـــایِ قیصَر و طَـــرْفِ کُلاهِ کَیْ
۴	هُشیار شو که مُرغِ سَحر گشت مست هان!	بیدار شو که خوابِ عَدَم در پی است هَی
۵	خوش نازُکـــانه میچمی ای شاخِ نو بهار	کآشفتگی مبـــادت از آسیـبِ بادِ دَی!
۶	بر مِهرِ چـــرخ و عِشوهٔ او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد ایمـن ز مَکرِ وَی
۷	فردا شرابِ کـوثر و حور از برایِ ماست	و امروز نیز سـاقی مَهـــروی و جامِ مَی
۸	بـــادِ صبا ز عهـــدِ صبی یاد می‌دهد	جان دارویی کـــه غم ببَرد درده ای صُبَی
۹	حِشمـــت ببین و سلطنت، گل که گُسترید	فـــرّاشِ باد؛ هــــر ورقش را بـــزیرِ پَی
۱۰	در ده بیـــادِ حاتمِ طَی جـــامِ یکمنی	تا نـــامه‌ی سیـــاه بخیـــلان کنیم طَی
۱۱	زان مَی که داد حُسن و لَطافت بـارغَوان	بیرون فکند لطـفِ مِزاج از رُخش بخوَی
۱۲	اشیاءِ روزگـــار بمَی ســـازد در گـروْ	کز مردِ راه باز نمـــانده است هیچ شَی
۱۳	بشنو که مطـــربانِ چمن راست کرده‌انـد	آهنگِ چنگ و بَربَـــط و آوازِ عود و نَی

۱۴
حافظ حدیثِ سحر فریب خوشت رسید!
تا حدِّ چین و شام و بأقصـایِ روم و رَی

---

* قدیمی‌ها چشـم را ترکیبی از هفت پـــرده می‌دانستند کـه شـامل: ۱. صُلبیّه (سفیدی چشم کـه قسمت اعظم چشم را تشکیل می‌دهـــد). ۲. مشیمیّه که پرده نازک سیاهرنگی است و در زیر صلبیه قرار دارد. ۳. شبکیّه پرده حسّاس چشم است و در زیر مشیمیه قرار دارد و سطح داخل کره چشم را می‌پوشاند و چهار قسمت قرنیّه و عِنَبیّه و دو مایع زُلالیّه و زُجاجیّه را هم بنام چهار پرده دیگر قلمداد کرده‌اند.

﴿۵۸۳﴾

۱ سَحَـــر با باد می‌گفتم حـدیثِ آرزومنـــدی / خطاب آمد که واثق شو بأَلطـــافِ خداوندی
۲ قلم را آن زبان نبوَد که سرِّ عشق گـــوید باز / وَرایِ حـــدِّ تقریر است شـــرحِ آرزومندی
۳ دل اندر زُلفِ لیلی بند و کارِ عشقِ مجنـون کُن / کـــه عاشق را زیان دارد مَقـــالاتِ خِردمندی
۴ الا ای یُوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرور! / پدر را باز پُرس، آـــخر کجا شد مهرِ فرزندی؟
۵ بسِحرِ غمـــزهٔ فتّان، دوا بخشیِّ و دردانگیـــز، / بچین زلفِ مشـــک‌افشان؛ دلارامی و دلبندی!
۶ جهانِ پیرِ رَعنـــا را تـــرحّم در جبلّت نیست / ز مهرِ او چه می‌پرسی در او همّت چه می‌بندی؟
۷ هُمایی چون تو عالی‌قدر مهرِ اُستخوان تا کَی؟ / دَریغ آن سایه‌ی دولت که بَـــر نااهل افکندی
۸ در این بازار اگر سودیست بادرویشِ خُرسند است / خدایا مُنعمَم گَردان بـــدرویشی و خـرسندی!
۹ دُعایِ صبح و آهِ شب کلیـــدِ گنجِ مقصودست / بدین راه و رَوِش میَرو که با دلـدار پیـــوندی!
۱۰ بخوبان دل مدِه واعظ ببین آن بی‌وفـــایی‌ها! / که با خـــوارزمیان کردند تُرکـــانِ سَمرقندی
۱۱ بشعرِ **حافظ** شیراز می‌رقصند و می‌نـازند / سیه چشمانِ کشمیریّ و تُرکانِ سمرقندی

﴿۵۸۴﴾

۱ سینه مالامـــالِ دردأست ای دَریغا مَرهمی! / دل ز تنهایی بجـــان آمد خدا را همـــدَمی!
۲ چشمِ آســـایش کـــه دارد از سپهرِ تیزرَو؟ / ساقیـــا جامی بمـــن ده! تـا بیاسایم دَمی
۳ خیز تا خاطرِ بـــدان تُرکِ سَمرقنـــدی دهیم / کز نسیمش «بویِ جویِ مولیـان آید همی[۱]»
۴ زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت: / صَعْب کاری، بوالْعَجَب روزی پریشان عالَمی
۵ سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمـــعِ چِگِل / شاهِ تُرکان غافلست از حالِ ما، کو رستمی؟[۲]
۶ در طریقِ عشقبازی اَمن و آسایش خطاست / ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی

۱ـ بوی جوی مولیان تضمین از رودکی سمرقندی است که شاعری استاد و چیره دست از قریه بنج از قرای رودک در اواسط قرن سوم هجری از پدری بنام محمد تولد یافت نام وی ابوعبدالله جعفر بوده که بعدها برودکی تخلص یافت. رودکی در سرودن غزل، قصیده، قطعه و رباعی و... استاد بوده و نیز می‌گویند که صوتی خوش داشته و چنگ نیکو می‌نواخته است از آثار او منظوم کلیله و دمنه و سندبادنامه است. بمناسبت تأثیر اشعارش در نصربن احمد سامانی، شاه مزبور بعد از چهار سال دوری از بخارا چنان وجد و حالی یافت که گویند بی موزه (پای برهنه و بی‌کفش) راه بخارا در پیش گرفت وفات این شاعر گرانپایه را سال ۳۲۹ هجری نوشته‌اند.

۲ـ *حافظ برای رهایی از قعر چاه ماه طلعت چگِلی از زور و قدرت تهمتن (رستم پهلوان) استمداد می‌طلبد.*

۷ اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوز و نه خامی بیغمی

۸ آدمی در عالَمِ خـــاکی نمی‌آید بدست[1] / عالَمی دیگر ببـاید ساخت وَز نَو آدمی

۹ گریه‌ی **حافظ** چه سَنجَد پیشِ استغنایِ عشق؟ / کـاندرین تـوفان نَماید هفــت دریا شبنَمی

﴿۵۸۵﴾

۱ صُبحست و ژالـــه می‌چکد از ابرِ بهمنی / برگِ صبـــوح ساز و بدِه جامِ یک مَنی

۲ در بحـــرِ مـــائی و منی افتاده‌ام بیار! / مَی، تـــا خَلاص بخشَدَم از مائی و منی

۳ خونِ پیاله خـــور! کـه حَلالست خونِ او / در کارِ یار بـــاش که کاریست کردنی!

۴ ساقی بهوش باش که غم در کمینِ ماست! / مطـــرب نگـاه دار همین رَه که می‌زنی!

۵ گر صبحـــدم خُمـــار ترا دردِسر دهد / پیشـــانیِ خَمّـــار همان بِه که بشکَنی!

۶ مَی ده که سر بگوشِ من آورد چنگ و گفت: / خوش باش و پند بشنو ازین پیرِ مُنحنی!

۷ ساقی به بی‌نیـــازیِ یزدان کـــه مَی بیار! / تا بشنـوی ز صَـــوتِ مُغنّی هوُالْغَنی![2]

۸ **حافـــظ**! نَهـــالِ قـــدِّ تـــو در جـــویبارِ دل / خون خورد و بَر نشاند، تو خواهی که برکَنی؟

﴿۵۸۶﴾

۱ سَحَـــرم هاتفِ میخانه بـــدولت‌خواهی / گفت: بازآی که دیـــرینه‌ی این دَرگاهی

۲ همچو جَم جُرعهٔ مَی‌کَش که ز اَسرارِ نهان / پرتوِ جـــامِ جهـــان‌بین دهـــدت آگاهی

۳ با گـــدایانِ درِ میکـــده، ای سالکِ راه / بأدب بـاش گـــر از ســـرِّ خدا آگاهی

۴ بر درِ میکـــده رنـــدانِ قَلَنـــدَر باشند / که ستانند و دهنـــد اَفســـرِ شاهنشاهی

۵ خِشت زیرِ سرو بر تارَکِ هفت اختر پای[3] / دستِ قُدرت‌نگر و مَنصبِ صاحب جاهی!

۱ـ این بیت تلمیح دارد بدو بیت مشهور مولانا جلال‌الدین مولوی که راجع به فیلسوف و حکیم و ریاضیدان معروف یونانی که نامش دیوژن Diogène بوده و اعراب او را دیو جانوس گویند. این حکیم که او را واضع منحنی سیسوئید می‌دانند در فاصله سال‌های ۴۱۳ تا ۳۲۷ قبل از میلاد مسیح می‌زیسته است داستان‌هایی مربوط بساده زیستن او که بآداب و رسوم و مقرّرات دست و پاگیر اجتماعی پشت پا زده و روز روشن و آفتابی با چراغ در کوچه‌ها و معابر شهر آتن بدنبال انسان واقعی می‌گشته در میان اقوام و ملل جهان مشهور است. اینک مضمون آندو بیت:

«دی شیخ با چراغ همی گشت گِردِ شهر / کز دیو و دد ملولـــم و انسانم آرزوست»

«گفتند یافت می نشـــود، جُسته‌ایم ما / گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست»

۲ـ هوالغنی مراد خداوند است که بی‌نیاز از همه کس و همه چیز است لیکن ما باو محتاجیم.

۳ـ هفت اختر هفت سیّاره: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، ماه و زحل را گویند.

۶ اگرت سلطنـــتِ فقـــر ببخشند ایدل! کمترین مُلک تو از ماه بوَد تـا ماهی

۷ قَطعِ این مرحَلَه بی هَمرهیِ خِضر مکن ظُلُماتست بترس از خطـرِ گمراهی!

۸ سَرِ ما و درِ میخـانه که طـرف بامش بفَلَک بر شده دیـــوارِ بدین کوتاهی

۹ تو درِ فقر نـــدانی زدن از دست مده مَسند خواجگیّ و مجلسِ تورانشاهی

۱۰ ای سِکندَر بنشین و غمِ بیهوده مخور! که نبخشند تُـــرا آبِ حیات از شاهی

۱۱ **حافـظ** خـام طَمَع شـــرمی از اْین قصّـــه بدار!
عَمَلت چیست که مُزدش دو جهان می‌خواهی؟

﴿۵۸۷﴾

۱ ساقیا! سایه‌ی ابـــرست و بهار و لبِ جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی!

۲ پیشتر ز آنکه شَـوی خاکِ درِ میکـــده‌ها یک دو روزی بســـر اندر رهِ میخانه بپوی!

۳ بویِ یکرنگی از این نقش نمی‌آیـــد خیز! دلقِ آلوده‌ی صـــوفی بمَیِ نــاب بشوی!

۴ سِفله طبع است جهان بر کَرَمَش تکیه مکُن ای جهاندیـــده ثَباتِ قَـدَم از سفله مجوی!

۵ گوش بگشای که بلبـــل بفَغان می‌گوید: خواجـــه تقصیر مَفـــرما گُلِ توفیق ببوی!

۶ دو نصیحت کُنَمت بشنـــو و صدگَنج ببَر! از درِ عیـــش درآ و بـــرهِ عیب مَپـــوی!

۷ رویِ جانان طلبی آینـــه را صَیقَل* سـازا! ور نه هرگز گُل و نسرین ندَمَد ز آهن‌و روی

۸ شُکرِ آن را که دگربـــــار رسیدی ببهار بیخِ نیـکی بنشـــان و رهِ تحقیـــق بجـــوی

۹ گفتی از **حافــظ** مـا بـویِ ریـا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بُردی بوی!

﴿۵۸۸﴾

۱ بفَـــراغِ دل زمـــانی نظری بمـــاه رویی به از آنکه تاجِ شاهی همه عُمر های و هویی

۲ بخـدا که رَشکم آید بدو چشمِ روشنِ خود کـه نظـــر دَریغ باشد بچُنیـــن لطیف رویی

۳ دلِ من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را که گـــذشت عُمر و نامَد خبری ز هیچ سویی

۴ نَفَسم بـــآخر آمد، نظـــرم ندید سیـرت بجُـــز این نماند مـــا را هوسیّ و آرزویی

۵ مکن ای صبا مشوّش سرِ زلفِ آن پَریوش!
کـــه هزار جانِ **حافــظ** بفـــدایِ تارِ مویی

---

* آینه را صیقل ساختن کنایه از زُدودن زنگ یا گردوغبار روی آینه است و بطور ایهام اشاره به پاک نگهداشتن ضمیر و باطن از آلودگی‌هایی چون کینه، حسد، بخل و کبر و... است.

﴿۵۸۹﴾

۱ عُمر بگذشت.به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر جامِ مَیَم ده که بپیری برسی!

۲ چه شَکَرهاست درین شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت بمقامِ مگسی!

۳ «کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش[۱]» وه که بس بی‌خبر از غُلغُل چندین جَرَسی!

۴ دوش در خَیلِ غُلامانِ درش می‌رفتم گفت کای عاشقِ بیچاره تو باری چه کسی؟

۵ تا چو مجمَر نَفَسی دامنِ جانان گیرم دل بر آتش بنهادم ز پیِ خوش نَفَسی

۶ بال بگشا و صَفیر از شَجرِ طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی!

۷ لَمَعَ الْبَرْقُ مِن اَلطُّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ[۲] فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسٍ

۸ با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود هرکه مشهورِ جهان گشت بمشکین نفسی

۹ چند پویَد بهوایِ تو ز هر سو **حافظ**؟
یَسَّرَاللهُ طَریقاً بِکَ یا مُلْتَمَسی[۳]

﴿۵۹۰﴾

۱ سلامی چو بویِ خوشِ آشنایی بدان مردُمِ دیده‌ی روشنایی

۲ دُرودی چو نورِ دلِ پارسایان بدان شمعِ خلوتگهِ پارسایی

۳ نمی‌بینم از هَمدمان هیچ بر جای دلم خون شد از غصّه، ساقی کُجایی؟

۴ ز کویِ مُغان رو مگردان! که آنجا فروشند مفتاحِ مُشکل گشایی

۵ مَی صوفی افکن کجا می‌فروشند؟ که در تابم از دستِ زُهدِ ریایی

۶ رفیقان چُنان عهدِ صُحبت شکستند که گویی نبودست خود آشنایی

۷ عروسِ جهان گرچه در حدِّ حُسن است ز حد می‌بَرد شیوه‌ی بی‌وفایی

۸ دلِ خسته‌ی من گَرَش همّتی هست نخواهد ز سنگیندلان مومیایی

۹ مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامِع! بسی پادشاهی کُنم در گدایی

۱۰ بیاموزمَت کیمیایِ سعادت ز همصحبتِ بد جُدایی جُدایی!

۱۱ مکن **حافظا** از جورِ دَوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

۱ـ مصراعِ اولِ بیت از سعدی اقتباس شده است بپاورقی غزل ۵۶۳ رجوع شود.

۲ـ از جانب طور آتشی فروزان ظاهر شد اشاره بآیات سُوَر طه و نَمْل و قَصَصْ دارد که ترجمهٔ آن در پاورقی غزل ش۵۴۵ نوشته شده است.

۳ـ امیدوارم که خداوند راه و وسیله وصال ترا ای مطلوب و خواسته‌ی دلبند فراهم سازد.

﴿۵۹۱﴾

۱	ای بـــا غمِ تو مـا را پیـوندِ لایَزالی!	قَدْ ضاعَ فی هَـویکُم عُمْری وَ لا اُبالی![1]
۲	عَیشِ سَگانِ کویَت هر بی‌خبر چه داند؟	یا لَیْتَ لی مَجـــالاً فی ذلکَ الْحَوالی![2]
۳	از آبِ دیـــده یـــارا رازم شد آشکارا!	اِرْحَمْ عَلی دُموُعی یـا مَن عَلِمْتَ حالی![3]
۴	خوبان وفـــا ندارند ای جمعِ پاکبازان!	لا تَرْقُبُـواْ وَفاءَ عَـــنْ صاحِبِ الْجَمالی![4]
۵	مـا تشنه لب گذشتیم بر آبِ زنـــدگانی	یا ساقیـــا اَغْثِنی مِنْ شَـــربَةِ الـزُّلالی![5]
۶	من تَـــرکِ دین و دُنیا کردم ز آرزویت	جاوَزْتُ فی هَویکُم عَنْ حُبِ جاه وَ مالی[6]

۷
حافظ اگر بمیرد بر خـاکِ آستانت
قَدْ صارَ ذا حَیـاة کانَتْ بِلا زَوالی[7]

﴿۵۹۲﴾

۱	سحَـــرگه رهـــرَوی در ســرزمینی	همی گفت این مُعمّــا با قَرینی
۲	که ای صوفی! شراب آنگه شود صاف،	که در شیشه بمانَـــد اربَعینی[8]
۳	گـــر انگُشتِ سُلیمـــانی نبـــاشد	چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی؟
۴	خدا ز آن خـــرقه بیزارست صد بار	که باشد صد بُتش در آستینی
۵	درونها تیره شد، بـــــاشد که از غیب	چراغی برکُند خلـــوت‌نشینی
۶	مُـــروّت گرچـــه نـــامی بی‌نشانست	نیازی عَرضَه کن بر نـــازَنینی
۷	ثـــوابَت بـــاشد ای دارای خَـرمَن!	اگر رحمی کُنی بر خوشه‌چینی

۱ـ در راه عشق تو عمرم تباه شد و مقیّد نیستم (بعمر تلف شده‌ام بخاطر عشق تو اهمیتی نمی‌دهم).

۲ـ ای کاش در اطراف و جوانب آن فرصتی می‌یافتم (کاشکی با سگان کویت الفتی پیدا می‌کردم و در عیششان انباز می‌شدم).

۳ـ ای کسی‌که از وضعیت و حال من با خبر هستی باشک دیدگانم رحم کن.

۴ـ ای عاشقان پاکدل از کسی‌که دارای جمال و زیبایی است انتظار وفاداری نداشته باشید.

۵ـ بدادم برس و کمکم کن ای ساقی و از آن شربت عَذْب و گوارا مرا نصیب ده و سیراب کن.

۶ـ در عشق تو و دلباختگیم از دوستی مال دنیا و مقام و منزلت صرفنظر کردم.

۷ـ این مصراع بقسمت اوّل همین بیت معناً متصل است یعنی بر خاک آستانت مردن بحقیقت زندگی بیزوال و جاودانی است (ممکنست بصورت ظاهر بمیرم ولی در واقع از نظر روح و روان زنده می‌مانم).

۸ـ در باب شراب چهل روزه که در قدیم مرسوم بوده گفته‌اند چون می اندر قاروره مستور گردد بچهل شبانه‌روز، شُرب آن بدفع علّت مجوّز باشد شراب در نوشتارهای منثور و منظوم با الفاظ: مُل، مَی ،سرشک دختر رَز، توبه سوز، آب آتشزا، بِنتُ الْعِنَب، اُمّ الخَبائث و... دوگونه فراهم می‌آمد که یکی بوسیله دستگاه چرخُشت (قرع و انبیق) و دیگر بوسیله تخمیر انگور در خُمِ کاملاً سرپوشیده.

۸ نمی‌بینم نَشاطِ عَیش در کَس! نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
۹ «اگرچه رسمِ خوبان تُندخوییست[۱]» چه باشد گر بسازی با غَمینی؟
۱۰ رهِ میخانه بنما تا بپُرسم! مآلِ حالِ خود از پیش بینی
۱۱ نه همّت را اُمیدِ سربلندی نه دعوت را کلیدِ آهنینی

۱۲ نه **حافظ** را حضورِ درس و خَلوت
نه دانشمند را عِلمُ الْیَقینی[۲]

«۵۹۳»

۱ در همه دَیرِ مغان نیست چو من شَیدایی خرقه جایی گروِ باده و دفتر جایی
۲ دل که آیینه‌ی شاهیست غُباری دارد از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رایی
۳ کَشتیِ باده بیاور که مرا بی رُخِ دوست! گشته هر گوشه‌ی چشم از غمِ دل دریایی
۴ سُخن غیر مگو با منِ معشوقه‌پَرست! کز وَی و جامِ مِیَم نیست بکس پروایی
۵ کرده‌ام تَوبه بدستِ صَنَمی باده‌فروش که دگر مَی نخورم بی‌رُخِ بزم آرایی
۶ جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر در کنارم بنشانند سَهی بالایی
۷ شرحِ این قصّه مگر شمع برآرَد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پَروایی
۸ نرگس ازْ لاف زد از شیوه‌ی چشمِ تو مرنَج نروند اهلِ نظر از پیِ نابینایی
۹ آرزو میکُندَم از تو چه پنهان دارم شیشه‌ی باده و کُنجیّ و رُخِ زیبایی
۱۰ این حدیثَم چه خوش آمد که سَحرگه می‌گفت: بدرِ میکده‌ای با دف و نَی ترسایی

۱۱ گر مُسلمانی از اُینست که **حافظ** دارد
آه اگر از پیِ امروز بوَد فردایی!

«۵۹۴»

۱ بُلبُل ز شاخِ سَرو بگُلبانگِ پَهْلَوی می‌خوانْد دوش درسِ مَقاماتِ معنَوی
۲ یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل تا از درخت نُکتهٔ[۳] توحید بشنوی!
۳ مُرغانِ باغ قافیه سنجَند و بَذله‌گوی تا خواجه مَی خورَد بغزلهایِ پهلوی

۱ـ این مصراع از نظامی گنجوی است.

۲ـ علم بماهیت و اصل هر چیز که در آن شک و تردید نباشد.

۳ـ نکته توحید شنیدن اشاره ببارقهٔ الهی و هبوط آن بر درخت علیق است که موسی (ع) آنرا رؤیت کرد و ندای درخت بحکم داد ارارض و سماء این بوده که: یا موُسی اِنّی اَنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمین (یا موسی منم بحقیقت خدای تمام عالمیان).

۴ جمشید جُز حکایتِ جم از جهـــان نبُرد / زنهـــار دل مَبند بـــر اسبابِ دنیـــوی!

۵ خوش فرشِ بوریای گدایی و خوابِ امن / کأین عیش نیست درخور اَورنگ خسروی

۶ این قصّه عَجَب شنو! از بخـــتِ واژگون / مـــا را بکُشت یـــار بأنفاس[1] عیسَـــوی

۷ چشمت بغمزه‌خانه‌ی مـــردُم خراب کرد / مخموریت مباد که خـوش مست می‌روی!

۸ دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر، / کای نورِ چشمِ من بجُـز از کِشته[2] ندرَوی

۹ درویشم و گـــدا و بـــرابـــر نمی‌کنم / پشمین کلاه خـــویش به صدتاجِ خُسروی

۱۰ مَی خور بشعرِ بنـــده که دلتنگیَت مباد! / بعـد از تو خـــاک بر سرِ اسبابِ دُنیوی

۱۱ ساقی مگر وظیفه **حافظ** زیاد داده؟ / کآشُفته گشت طُـرّة[3] دستـارِ مَولَوی

﴿۵۹۵﴾

۱ ز کـــویِ یار می‌آیـــد نسیمِ بادِ نـــوروزی / از این باد ارْ مدَدخواهی چراغِ دل بـــرفُروزی

۲ چو گُل گر خُرده‌ای داری، خدا را صرفِ عشرت کُن! / که قارون را زیان‌ها داد سَودای زرانـــدوزی

۳ سخن در پرده می‌گویم چو گُل از غُنچه بیـــرون آی! / که بیش ازپنج روزی نیست حُکمِ میرِنوروزی[4]

۴ مَیی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبَش / خدایا هیچ عاقـــل را مبادا بختِ بـــدروزی!

۵ طریقِ کام‌بخشی چیست؟ تَرکِ کـــامِ خود گفتن / کُلاه سروَری آنست کـــز این تَرک بردوزی!

۶ جُدا شد یارِ شیرینت، کُنون تنهـا نشین ای شمع! / که حُکم آسمان اینست اگـر سازی اگر سوزی

۷ بعُجبِ عِلـم نتوان شد ز اسبـــابِ طرب محروم / بیا زاهد که جاهل را هَنی تـــر می‌رسد روزی!

۸ ندانم نَوحهٔ قُمری بطـــرفِ جویباران چیـــست؟ / مگر او نیز همچون من غمـی دارد شبانْروزی؟

۹ برو مَی نوش و رندی وَرز و ترکِ زَرق کن ایدل! / کزین بهتر عجب دارم طـــریقی گر بیاموزی!

۱۰ به بُستان رَو که از بلبل رُموزِ عشق گیـری یاد / بمجلس آی کز **حافظ**، غزل گفتـــن بیاموزی!

۱ـ در این زمینه ضرب‌المثلی عامیانه نیز رایج‌ومعمول است که می‌گویند:«تره خریدم که قاتق(یعنی ماست بزبان ترکی) نانم شود قاتل جانم شد».

۲ـ ضرب‌المثلی که همگان دانند هر چه بکارند همان درو کنند. در تأیید این مطلب یک بیت از سعدی نقل می‌شود:

«از مکافات عمل غافل مشو / گندم از گندم بروید جَو ز جَو»

۳ـ بنا بنوشته بعضی از کاتبان قدیمی‌ها دستار و عمامه را بنحوی می‌پیچیده‌اند که قسمتی از آن بشکل زلف درمی‌آمد که بآن طرّهٔ دستار می‌گفتند.

۴ـ انتخاب یک نفر بنام میرنوروزی از آداب و رسوم ایرانیان قدیم حکایت می‌کند که مدتی اندک بر تخت جلوس می‌کرد و دستور می‌داد و فرمانش را اطاعت می‌کردند بعد از یک هفته دیگر کسی بقول معروف برای میر نوروزی تره هم خورد نمی‌کرد و حرف و سخنش از رونق و اعتبار ساقط می‌شد.

﴿۵۹۶﴾

۱ مَی خواه و گُل اَفشان کُن! از دَهر چه می‌جویی؟ — این گفت سَحرگه گُل، بلبل تو چـه می‌گویی؟

۲ مَسنَد بگُلستان بَر تـــا شاهد و ســـاقی را — لب گیری و رُخ بوسی، مَی نوشی و گُل بویی!

۳ شمشاد خرامان کن و آهنـــگ گلستان کن! — تـــا سَروْ بیامـــوزد از قدّ تو دلجـــویی

۴ تا غُنچه‌ی خندانت دولـــت بکه خواهد داد؟ — ای شـــاخِ گلِ رعنـــا از بهرِ که می‌رویی؟

۵ امروز که بازارت پُر جـــوش خریدارست — دریـــاب و بنِه گنجی از مـــایه‌ی نیکویی

۶ آن طُرّه که هر جَعدش صد نافه‌ی چین ارزَد — خـوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

۷ چون شمعِ نکورویی در رهگـــذر بادست — طـرفِ هنـــری بربنـــد از نقدِ نکورویی

۸ هر مرغ بدستانی در گلشنِ شاه آمد
بلبل بنوا سازی **حافظ** بـدُعا گویی

﴿۵۹۷﴾

۱ این خرقه که من دارم در رَهْنِ شراب اَولی — وین دفتـــرِ بیمعنی، غـــرقِ مَی ناب اَولی

۲ چون عُمر تبه کردم چندانکـــه نگه کردم — در کُنجِ خـــراباتی، افتاده خـــراب اولی

۳ چون مصلَحت‌اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پُر از آتش به، هم دیده پرآب اولی

۴ تا بیسرو پا باشد اوضـــاعِ فَلَک زینسان — در سر هوسِ ســـاقی در دست شراب اولی

۵ من حال دلِ زاهد با خَلـــق نخواهم گفت — کاْین قصّه اگر گـویم با چنگ و رُباب اولی

۶ از همچو تو دلداری دل بَـــرنکَنم آری! — گر تاب کَشم بـــاری زان زلفِ بتاب اولی

۷ چون پیر شدی **حافظ** از میکده بیرون شو!
رندیّ و هـــوسناکی در عهدِ شبـاب اولی

﴿۵۹۸﴾

۱ ای‌دل گر از آن چـــاهِ زنخدان بدر آیی! — هر جا که رَوی زود پشیمـــان بدر آیی!

۲ هُشدار که گـــر وَسوَسهٔ نَفس کنی گوش! — آدَم صفت از روضهٔ رضوان بـــدر آیی

۳ تا کَی چـــو صبا بر تو گُمارم دَمِ همّت — کز غنچه چو گُل خرّم و خندان بـدَر آیی

۴ در تیـره شبِ هَجـــرِ تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مَه تابان بـدر آیی

۵ جان می‌دهم از حَسرتِ دیدارِ تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی!

۶ شاید کـــه بآبی فَلـــکَت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه‌ی حیوان بـدر آیی

۷ در خانه‌ی غم چنـــد نشینی بمـــلامَت | وقت است که از دولتِ سُلطان بدر آیی!

۸ بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی | تا بو که تو چون سروْ خرامانی بدر آیی

۹ **حافظ** مکُن اندیشه که آن یـوسُفِ مصری
بـــاز آید و از کُلبـه‌ی اَحـــزان بدر آیی!

﴿۵۹۹﴾

۱ بچشـــم کـــــرده‌ام[1] ابـــروی ماه سیمایی | خیالِ سبز خطی نقـــش بسته‌ام جایی

۲ زهـــی خیـــال که منشورِ عشقبـــازیِ من | از آن کمانچه‌ی اَبـــرو رسد بطُغرایی[2]

۳ سرَم ز دست شد، چشم از انتظارت بسوخت | در آرزویِ ســـر و چشمِ مجلِس‌آرایی

۴ مُکـدّر است دل آتش بخـــرقه خواهم زد | بیا بیا که (کـــرا) می‌کنـــد تماشایی

۵ بروزِ واقعـــه تـــابوتِ ما ز سَــــروْ کنید | که مُـــرده‌ایم بـــداغِ بلنـــد بالایی

۶ زِمـــــامِ دل بکســـی داده‌ام مـــنِ درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

۷ در آن مقـــام که خـــوبان ز غمزه تیغ زنند | عَجَب مـــدار سری اوفتـــاده در پایی!

۸ مرا کـــه از رُخِ او مـــاه در شبـــستانست | کجـــا بوَد بفـــروغِ ستـــاره پروایی

۹ نعیمِ خُلد چه باشد وِصـــالِ دوست طلب! | که حیـــف باشد ازو غیـــرِ او تمنّایی

۱۰ دُرَر ز شوق بـــرآرند ماهیان به نِثار
اگر سفینهٔ **حافظ** رسد بـــدریایی

﴿۷۰۰﴾

۱ ای در رُخِ تو پیـــدا انوارِ پـــادشاهی! | در فکـــرتِ تو پنـــهان صد حِکـــمتِ الهی

۲ کِلکِ تـو بارک اَللّه بر مُلک و دین گشاده | صد چشمـــــه آبِ حیـــوان از قطرهٔ سیاهی

۳ بر اَهـــــرِمَن نتاید اَنـــوارِ اسمِ اعظَـــم | مُلک آنِ تُست و خاتم، فرمای هرچه خواهی!

۴ درحشمتِ سُلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانشِ او خنـــدند مُـــرغ و ماهی

۵ باز ازْ چه گاهگاهی بر ســـر نَهد کُلاهی | مـــــرغانِ قـــاف دانند آییـــن پـــادشاهی

۶ تیغی که آسمانش از فیضِ خـود دهد آب | تنها جهـــان بگیـــرد بی منّتِ سپـــاهی

۷ ای عُنصُرِ تو مخلوق از کیمیـــایِ عزّت! | وی دولـتِ تـــو ایمِن از صَـــدْمَتِ تباهی

۱ـ به چشم کردن کنایه از علامت‌گذاری و نشان و جدا کردن است که کسی یا چیزی را با اختصاصاتی از دیگر اشخاص یا اشیاء ممتاز محسوب داشته و منظور می‌دارند.

۲ـ بطغرا رسیدن به معنای بتأیید و تصدیق رسیدن است.

۸	در دودمـانِ آدم تـــا وضعِ سلطنت هست	مثلِ تو کس نـدانست این عِلْم را کَماهی!
۹	کِلکِ تو خوش نویسد در شأنِ یار و اَغیار	تعویذِ جـــانفزایی افســـونِ عمرکاهی!
۱۰	ساقی! بیـــار آبی از چشمه‌ی خـــرابات	تا خرقه‌ها بشــــوییم از عُجبِ خانقاهی
۱۱	عُمریست پادشاها کز مَی تُهی اُست جامَم!	اینک ز بنـــده دَعوی وز مُحتسِب گواهی
۱۲	گر پرتَــوی ز تیغت بر کان و مَعــدن اُفتد	یاقوتِ سُرخ رو را بخشنـــد رنگِ کاهی
۱۳	دانــم دلت ببخشـــد بر اشکِ شب‌نشینان	گر حالِ مــا بپُرسی از بـــادِ صبحگاهی
۱۴	جَـــوْر از فلک نیاید تا تو مَلَکْ صفاتی!	ظُلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی!
۱۵	جــــایی که برقِ عِصیان بر آدَمِ صَفی زد[1]	ما را چگونه زیبـــد دَعویِّ بیگُنـــاهی!؟
۱۶	**حافظ** چـــو پادشاهت گه گاه می‌بَرد نام	رنجش ز بخت منمـــا بازآ بعُذر خواهی!

۱۷

یا مَلْجَأَ الْبرَایــــا یا واهِبَ الْعَطایا[2]

عَطْفًا عَــلَی مُقِّلٍ حَلَّتْ بِهِ الدَّواهی

«۷۰۱»

۱	ای پادشهِ خـــــوبان! داد از غمِ تنهـــایی	دل بی تـــو بجان آمد، وقتست که بـــاز آیی
۲	مُشتاقی و مهجوری دور از تو چُنـــانم کرد	کـــز دست بخواهد شد پایـــابِ شکیبایی
۳	ای دردِ تــــوأم درمان، در بستـــرِ ناکامی!	وی یـــادِ توأم مـــونس، در گوشه‌ی تنهایی
۴	دایم گُـلِ این بُستـــان شـــاداب نمی‌ماند	دریاب ضعیفـــان را در وقـــتِ تـــوانایی!
۵	در دایـــرهٔ قُـــدرت مـــا **نقطهٔ** تسلیمیم	لُطف آنچه تو اندیشی، حُکم آنچه تو فرمایی!
۶	فکرِ خود و رایِ خـود در عالمِ رندی نیست	کُفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
۷	یارب بکه شاید گفـت این نکته که در عالَم؟	رُخســـار بکس ننمـــود آن شاهدِ هر جایی!
۸	دیشب گِلـــه‌ی زلفش با بـــاد همی کردم	گفتا غلـــطی بگذر! زیـــن فکرتِ سَودایی
۹	صد بادِ صبا اینجـــا بـــا سلسله میرقصند	اینســت حـــریف ای دل! تا بـــاد نپیمایی

۱ـ این بیت اشاره بفریب خوردن حَوّاء و آدَم بوسیله شیطان است که آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ طه مبیّن آنست: «فَأَکَلا مِنْها فَبَدَتْ لَهُما سَوْ اتُهُما وَ طَفِقا یَخْصِفانِ عَلَیْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَ عَصَی آدَمُ رَبَّهُ فَغَوی» یعنی زوجین (آدم و زوجه‌اش) از میوه‌ی آن درخت خوردند سپس لباسهای بهشتی از تنشان فرو افتاد و عورات آنها نمایان شد که برای پوشاندنشان از برگ‌های بهشتی استفاده کردند و آدم نافرمانی کرد و گمراه شد.

۲ـ از خلال این بیت چنین استنتاج می‌شود خواجه خطاب بممدوح خود یعنی شاه شجاع گفته که معنی آن چنین است: ای پناهگاه و محل امید مردم و ای بخشنده‌ی عطایا و سخاوتمند باین بینوای تنگدست و از پاافتاده که در دام مصائب گرفتار شده مهربانی کن و کَرَم نما.

۱۰	ساقی چمنِ گل را بی رویِ تو رنگی نیست!	شمشاد خـــرامان کن تـا بـــاغ بیارایی!
۱۱	زین دایرهٔ میـــنا خونین جگـــرم مَی ده!	تا حل کنم این مُشکـــــل در ساغرِ مینایی

۱۲
حافظ شبِ هجران شد بویِ خوشِ وصل آمد
شـادیت مبـارک بـاد ای عـاشقِ شیدایی!

﴿۲۰۲﴾

۱	پدیـــد آمـــد رُسوم بیـــوفایی	نمانـــد ز کس نشــانِ آشیانی
۲	برَند از فاقَه نـــزدِ هـــر خسیسی	کنون اهـــلِ هنـــر دستِ گدایی
۳	کسی کو فـــاضِلست امروز در دَهْر	نمی‌بیـند ز غم یکـــدَم رهایی
۴	و لیکـــــن جاهِلست انـــدر تنعّم	مَتاعش را چو هست این دَم بَهایی
۵	وگر شاعرِ بگوید شعـــر چون آب	که دل را زان فـــزایَد روشنـــایی
۶	نبخشندَش جَوی از بُخـــل و امساک	اگر خود فی‌المَثَلَ باشـد سَنـــایی
۷	خرد در گوشِ هوشم دی همی گفت:	برو صبری بکـــن در بینـــوایی!
۸	قَناعت را بِضاعَت میســـاز و میسوز	درین دَرد و عَنـــا چون بی‌نـوایی

۹
بیا **حافظ** بجان این پند بنیوش!
که گر اَز پا درافـتی با سرآیی

﴿۲۰۳﴾

۱	نـــورِ خـــدا نَمایـــدَت آینه‌ی مُجـــرّدی	از درِ ما درآ، اگر طالبِ عشقِ سَرمـــَدی!
۲	باده بده! کــــه دوزخ[۱] ازْ نـــامِ گناهِ ما بَرَد	آب زَند بـــــر آتشش مُعجـــزهٔ محمّدی
۳	شُعبده‌بـــازیِّ کُنـــی هر دَم و نیست این روا	قالَ رَسـولُ رَبِّنا مــــا اَنَا قَـــطُّ مِنْ اَدّی[۲]
۴	از چه بعَمَـــد میکَشی تیـــغِ جفا بکینِ من!	فکر نمی‌کنی مگـــر مِنْ عَمَـــد[۳] مُمَدّدی؟
۵	گر تو بدین جمال و فرّ طرفِ چمن گذر کنی	سوسن و سَروْ و گُل جمله شوَندت مُقتدی!
۶	نقشِ خودی ز لوحِ دل پاک کنی تو هر زمان	گر ببَری بجان و دل راه بکـــوی بخرَدی

۷
جان و دلِ تو **حافظا** بسته‌ی دامِ آرزوست!
ای مُتعَـــلِّقِ خَجِـل دَم مـــزن از مُجـرّدی!

۱ـ اسامی هفت طبقهٔ دوزخ بدینقرار است: سَقَر، سَعیر، لَظی، حُطَمَه، جَحیم، جَهنّم و هاویَه (اسفل السّافلین) که پایینترین طبقه است.

۲ـ معنی مصراع عربی (ملمّع) بیت سوم چنین است: پیامبر (ص) فرستاده‌ی خدایمان فرموده که من هرگز و ابداً اهل بازی‌هایی چنین (شعبده و زرق) نیستم.

۳ـ جزء آخر بیت چهارم اشاره بآیهٔ آخر (آیهٔ نهم) سورهٔ هُمَزة است که با توجه بآیات قبلی همین سوره یعنی زبانه آتش برافروخته خداوند بر دلهای طعنه‌زنان چون ستون‌های رفیع مسلط شود.

﴿۲۰۴﴾

۱ از من جُـــدا مشَو که توأم نورِ دیده‌یی | آرامِ جان و مـــونسِ قلبِ رمیده‌یی

۲ از دامـنِ تـــو دست نـــدارند عاشقان | پیراهنِ صَبــوریِ ایشان دَریـــده‌یی

۳ از چشم زخمِ خَلـق مبادَت گزند از آنکْ | در دلبری بغایتِ خوبی رسیــــده‌یی

۴ دل بَد مَدار هان که رسی هم بروزِ وصل! | شبها چو زَهرِ فُرقتِ جانان چشیده‌یی

۵ مَنعَم کنی ز عشـــقِ وَی ایمُفتیِ زمـــان؟ | معذور دارمَت که تو او را نـــدیده‌ای!

۶ آن سرزنش کـــه کرد ترا دوست **حافظا**
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای؟!

﴿۲۰۵﴾

۱ سَـــلامُ اللهِ ما کَـــرَّ اللَّیـــالی | وَ جاوَبَتَ الْمَثانی وَ الْمَثـــالی[۱]

۲ عَلی وادیِ الْـــاَراکِ وَ مَنْ عَلَیْها | وَدار بِاللَّوی فَوْقَ الرِّمـــالِ[۲]

۳ دُعاگـویِ غریبـــانِ جهـــانم | وَاَدْعوُ بِالتَّواتُرِ وَ التَّـــوالیَ[۳]

۴ مَنال ای دل! کـه در زنجیرِ زلفش | همه جمعیّت اُست آشُفته حالی

۵ بهَر منزل کـــه روآرَد خـــدایا! | نگهدارش بلطفِ لایَـــزالی!

۶ تو می‌باید که باشی ورنه سهلسْت | زیانِ جانی و نُقصانِ مـــالی

۷ ز خطّت صد جمالِ دیگـــر افزود | که عُمرت باد صدسالِ جلالی[۴]

۸ بر آن نقّاشِ قُدرت، آفـــرین باد! | که گِردِ مَه کَشَد خطِّ هـــلالی

۱ـ در آن‌وقت که شب‌ها متوالیاً می‌آیند و تارهای سازهایی‌که مانند دوتار و سه‌تار در دست مطربان و رامشگران به همدیگر با هماهنگی جواب می‌دهند سلام و درود خدا بر آن مواقع باد.

۲ـ همین‌طور بر وادی اراک (نام موضعی نزدیک مکّه که از درختی بنام پیلو که محصول آن‌جا بوده مسواک تهیه می‌شد) و خانه‌ای که در لوی (منطقه‌ای که در کنار رودخانه بوده) بالاتر از ریگزار و محل ماسه‌هاست سلام باد.

۳ـ همیشه و علی‌الدّوام دعای خیر می‌کنم چون محبوبم سفر کرده است و در وادی‌الاراک سکونت دارد.

۴ـ سال جلالی اشاره باصلاح تقویم گاهشماری دارد که در زمان حکومت سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی عده‌ای از فضلا و دانشمندان برای اصلاح تقویم گرد آمده‌اند که از مبرزترین آنان حکیم عُمَر خیام نیشابوری بود و تقویم ملکشاهی (جلالی) را تهیه و تنظیم کردند. خواجه نیز با اشراف کامل بمسأله اختلاف ایّام و لیالی بین سال شمسی یا همان سال جلالی که سال خورشیدی یا اوستایی نیز گفته می‌شود با سال قمری و این‌که مدت شبانه روز سال قمری به‌طور متوسط ۳۵۴ روز و یکسال شمسی ۳۶۵ روز و چند ساعت است و به‌طور کلی هر چهل سال شمسی برابر چهل و یک سال قمری است برای محبوبش طول عمر بیشتر (سال جلالی) را آرزو نموده است. در جای دیگری از همین دیوان اشاره بسال نجومی (ترکمنی) خواهد شد.

۹ فَحُبُّکَ راحَتی فی کُلِّ حینٍ — وَ ذِکْرُکَ مونِسی فی کُلِّ حالِ[۱]

۱۰ سوَیْدای دلِ من تا قیامت — مباد از شوقِ سَودای تو خالی!

۱۱ اَموتُ صَبابَةً یا لَیْتَ شِعْری — مَتی نَطَقَ الْبَشیرُ عَن وِصالِ[۲]

۱۲ کجا یابم وصالِ چون تو شاهی؟ — منِ بدنامِ رندِ لااُبالی

۱۳ خدا داند که **حافظ** را غَرَض چیست؟
وَ عِلْمُ اللهِ حَسْبی مِنْ سُؤالی[۳]

﴿۷۰۷﴾

۱ سَبَتْ سَلْمی بِصُدْغَیْها فُؤادی — وَ روُحی کُلُّ یَوْمٍ لی یُنادی[۴]

۲ نگارا بر منِ بیدل ببخشای! — وَ واصِلْنی عَلیرَغْمِ الْاَعادی[۵]

۳ حَبیبا در غمِ سَودای عشقت! — تَوَکَّلْنا عَلی رَبِّ الْعِبادِ[۶]

۴ اَمَنْ اَنْکَرْتَنی عَنْ عِشْقِ سَلْمی[۷]؟ — تُه ز اول آن روی نهکو بوادی[۸]

۵ بِپی ماچان غرامَت بسپرِ یمَن — غَرَت یک وی روشتی از امادی[۹]

۶ غمِ این دل بواتَت خورْد ناچار! — وَغَرنه وابنی آنچت نَشادی![۱۰]

۷ که همچون مُت بُبُوتِن دل وَای ره — غَریقَ الْعِشْقِ فی بَحْرِالْوِدادِ[۱۱]

۸ دلِ **حافظ** شد اندر چینِ زُلفت
بِلَیْلٍ مُظْلَمٍ وَاللهُ هادی[۱۲]

۱ـ در هرآن و هر لحظه عشق و محبت تو موجب تسکین خاطر منست و یاد نام تو در هر حال مونس و همدمم می‌باشد.

۲ـ در آرزوی وصال تو می‌میرم ولی کاش که می‌دانستم نویددهنده و بشیر چه وقت وعده وصالت را بمن می‌گوید.

۳ـ همین اندازه مرا کافی است که خداوند بباطن و آنچه در درونم می‌گذرد آگاه است.

۴ـ سلمی با دو گیسویش دل از کفم ربود حال آنکه روح و روانم هر روز مرا بخود می‌خواند و در شور و فغان است.

۵ـ خدایا علیرغم و بکوری چشم دشمنانم نگارم را بمن برسان تا بوصالش نایل شوم.

۶ـ در فکر وصال و عشق تو بپروردگار توکّل کردیم و امیدواریم.

۷ـ آیا تو عشق و محبت قلبی مرا که نسبت بسلمی دارم انکار کردی.

۸ـ تو از اول می‌بایستی او را می‌دیدی باآن رخساره زیبا (بلهجه شیرازیها).

۹ـ پی ماچان در عالم صوفیان گویا رسم بوده که مقصر و گناهکار را مجبور می‌کرده‌اند سر یکپا بایستد تا خسته شود آن‌گاه مرشد و مراد از سرِ تقصیر او بگذرد و پای بر زمین گذارد. (تقاص گناه دلباختگی و عشق من سر یکپا نگهداشتن است اگر تو او را میدیدی...)

۱۰ـ ناگزیر باید غم خورد وگرنه آنچه شایسته و سزاوار نباشد می‌بینی.

۱۱ـ باید دلت مثل دل من ناراحت و غمگین باشد تا مانند کسی‌که در دریای عشق غوطه می‌خورد درک کنی که من چه می‌کشم؟

۱۲ـ دل حافظ بسان شب تاریک در لابلای زلف سیاهت ناپدید شد و خداوند خود راهنمایم می‌باشد این مصراع به بخش آخر آیهٔ ۵۴ سورهٔ حَجّ اشاره دارد.

﴿۷۰۷﴾

۱ خوشتر از کـــویِ خـــرابات نباشد جایی گر بپـــیرانه سَرم دست دهـــد مأوایی

۲ جایِ من دَیرِ مُغـانست و مُـــروّح وطنی رای من روی بُتان است و مبارک رایی

۳ چه کنی گوش که در دَهر چو من شَیدا نیست نیست این جُز سخنِ بوالهوسِ رَعنـایی

۴ صَنما غیرِ تو در خاطرِ مـــا کَی گُنجد!؟ که مرا نیست بغیر از تـــو بکس پَروایی

۵ باَدَب باش کـــه هـــر کس نتواند گفتن سخـــنِ پیر مگـــر برهَمَنی دانـــایی

۶ رحم کن بر دلِ مجروح و خراب **حافظ!**
زانکـــه هست از پَیِ امروز یقین فردایی

﴿۷۰۸﴾

۱ سُلَیـمی مُنْـــذُ حَلَّتْ بِالْعِـــراق اُلاقی مِنْ هَـویها مـــا اُلاقی[۱]

۲ اَلا ای ســـاربانِ مَحمِـــلِ دوست! الی رُکْبانُکُم طالَ اشْتِیـــاقی[۲]

۳ خِرَد در زنـده‌رود انداز و مَی نوش! بگُلبـــانگ جوانانِ عـــراقی

۴ رَبیعَ‌الْعُمْـــرِ فی مَـــرعی حَمـاکُمْ حَمـاکَ اللهُ یا عَهْـــدَ التَّلاقی![۳]

۵ بیا ســـاقی بده رطلِ گـــرانم! سَقاکَ اللهُ مِن کأسٍ دهـــاق![۴]

۶ جـــوانی بـــاز می‌آرَد بیـــادم سَماعِ چنـگ و نوشانوشِ ساقی

۷ مَی بـــاقی بده! تا مست و خوشدل بیاران بَـــرفشانم عُمـــرِ باقی

۸ درونم خـــون شد از نادیدنِ دوست اَلا تَعْســـاً لِـــاَیّامِ الْفِـــراقِ[۵]!

۹ نَهانی اَلشَّیْبُ مِـــنْ وَصْلِ الْعَذاری سِوی تَقْبیـــلَ وَجْه[۶] وَ اعتناقی

۱۰ دُمُـــوعی بَعْـدَکُمْ لا تَحقَرُوهـــا فَکَمْ بَحْرٍ عَمیـــقٍ مِنْ سَـــواقی[۷]

۱ـ از آن‌وقتی سُلیمای نازک اندام بعراق وارد شده (نزول اجلال فرموده است) من از فراق او و عشقی که بوَی دارم در رنج و بلا هستم و در دام غم گرفتارم.

۲ـ علاقه و اشتیاقم بشتر سواران شما زیاد شده زیرا سلیمای من در درون کجاوه و میان شترسواران است.

۳ـ بهار عمر و زندگی من در چراگاهی می‌باشد که خلوتکده‌ی یار در آنجاست. ای لحظه ملاقات و دیدار خداوند ترا در پناه خود بسلامت داراد!

۴ـ خداوند ترا از قدحِ پُر سیراب کند (اشاره بآیات ۳۱ تا ۳۴ سورهٔ نَباء دارد)

۵ـ بهوش باش که ایام فراق و دوری نابود و نیست می‌شود.

۶ـ پیری و کهنسالی مرا از وصول بماهرویان منع کرده و باز داشته است بنحوی‌که از بوسیدن رخ یا دست در گردنشان انداختن مانده‌ام.

۷ـ اشک‌هایم را که در فراق شما می‌بارم تحقیر نکنید و ناچیز مشمارید زیرا چه دریاهایی که از جوی‌های کوچک فراهم می‌آید و تشکیل می‌شود.

۱۱ دَمی بــا نیک‌خــواهان متّفق باش غنیمــت دان اُمــور اتّفاقی!

۱۲ بساز ای مطربِ خوشخوانِ خوشگوی بشعر پــارسی صوتِ عراقی!

۱۳ عروسِ بس خــوشی ای دخترِ رَز! ولی گـه‌گـه سِــزاوارِ طَلاقی

۱۴ مَضَتْ فُـرَصُ الْوِصــالِ وَ ما شعَرْنا وَ اِنّی اَلْآنَ فــی عَیْنِ الْفِراقِ[۱]

۱۵ مسیحــای مُجــرّد را بــرازَد[۲] که با خورشید سازد هم وِثاقی

۱۶ وِصالِ دوستـان روزیِّ ما نیست
بخوان **حافظ** غزل‌های فِــراقی!

﴿۴۰۹﴾

۱ یـــا مَبْسِماً یُحـاکی دُرْجــاً مِن اَللّالی[۳] یا رب چه در خور آمد گِردش خطِّ هلالی!

۲ در خواب مانده بــودم دیشب بیادِ چشمت زان خوابِ خوش بجَستم سرمستِ لااُبالی

۳ حالی خیالِ وصلــت خوش می‌دهد فریبم تا خود چه نقش بازد، این صــورتِ خیالی

۴ دل رفت و دیده خون شد، تن خَست و جان برون شد فی الْعِشْــقِ مُعْجِبات یَأتیــن بالتَّوالی[۴]

۵ دلخون شدم ز دستش و زنـازِ چشمِ مستش اوُذیتُ بِألـــرَّزایا ما لِلْهـــوی وَ مــالی[۵]

۶ خویِ تو گر نگردد، هرگـــز دگر نگردد![۶] عاشق در ایـن جَوانب، عارف درین حَوالی

۷ دلبر ز عشقبــازی خــونم حلال دانست فَتوایِ عشق چــونست؟ ای زُمرهٔ مَوالی[۷]

۱ـ مواقع و فرصت‌های رسیدن محبوب و وصال او گذشت و ما ندانستیم و غافل بودیم و اکنون بحقیقت من در هجران و فراق او هستم.

۲ـ حضرت عیسی (روح الله ـ مسیح بن مریم) تأهل اختیار نکرد و تا پایان زندگی ارضیش مجرد ماند. در کمال سادگی می‌زیست و از مال و متاع دنیا فقط یک سوزن آن‌هم برای دوختن وصله و پارگی لباسش داشت بنا بعقیدهٔ منجمان و اخترشناسان خورشید در فلک چهارم است و عیسی بن مریم هم در فلک چهارم آسمان است بنابراین دلایل با خورشید در یک فلک و هم وثاق است.

۳ـ ای که دهان و تبسّمگاه تو مانند صندوقچه و گنجیه جواهر و مروارید هست خطی کمانی (سبیل) در اطرافت هست عجیب است.

۴ـ در راه عشق ورزیدن و تعلّق خاطر پیدا کردن چیزهای شگفت‌انگیز زیادی وجود دارند که متوالیاً بدنبال هم می‌آیند (یعنی در حقیقت هیچ سدّ و بندی نمی‌تواند از آمدن آن مُعجبات مانع شود).

۵ـ بواسطه مصائب و رنج‌هایی که بمن وارد شده در عذابم نمی‌دانم این امید و عشق من چه سرانجامی دارد و بمن چه نصیب و سهمی می‌رسد؟ (وَ اللهُ أعلم بحقائق الامور).

۶ـ معنای خوی تو گر نگردد در ابتدای بیت ششم چنین است که اگر تو خوی و عادتت متعادل و آرام نشود و این تندخویی و دلشکستن را ترک نکنی نه عاشقی دور جمالت پروانه‌وار آید و نه عارف و زاهدی از تو جانبداری کند.

۷ـ معنی جزء آخر بیت هفتم اینست که تو در شمار سروران و دوستان واقعی هستی که قضاوت کنی و فتوا بدهی!

۸ لِلّـــهِ ذاتَ رَمْلٍ کـــانَ الْحَبیبُ فیـــها! طـارَالْعُقـولِ طَیْـــراً مِنْ نَظْـــرةِ الْغَزالی[۱]

۹ از چارچیز مگذر، گر عـــاقلیّ و زیـرک اَمن و شراب بی‌غَش؛ معشـــوق و جای خالی

۱۰ مَی ده که گرچه گشتم نـــامه سیاه عالَم نومید کَی تـــوان بود؟ از لطـــف لایَزالی

۱۱ ساقی بیار جامی وز خَـــلوَتم برون کَش تا دَربـــدَر بگـــردم قَلّاش و لااُبـــالی

۱۲ صـافیست جامِ خاطر در دَورِ آصَفِ عَهد قُمْ فَاسْقِنی رَحیـــقاً اَصْفی مِنِ اَلـــزُّلالِ[۲]

۱۳ اَلْمُلْکُ قَـدْ یُبـــاهی مِن وَجْدِهِ وجِدِّه[۳] یارب که جـاودان باد این قدر و این مَعالی!

۱۴ مَسند فـروزِ دولت، کانِ شُکوه و شـوکت بُرهانِ مُلـــک و مِلّت بـــونصرِ بوالْمَعالی[۴]

۱۵ یـا راکِباً تبَرّی عَـنْ مـوُتَقی وَ هـــادی اِنْ تُلْـقَ اَهلَ نَجْـدٍ کَلِّمْ بحَسْـبِ حالی[۵]

۱۶ اَلْعَیْنُ مـــا تَنـــامَتْ شَـــوْقاً لِاَهلِ نَجْدٍ واَلْقَلْبُ ذابَ وَجْـــداً مِن رُؤیَةِ الوِصالی[۶]

۱۷ چون نیست نقشِ دَوران بر هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت، تا مَی خوریم؛ حالی!

پایان بخش غزلیات

۱ـ آن ذات رَمْل (تپه‌ای شنی و ریگزار در عربستان در حوالی مدینه است) که دوست و جان جانان در آن‌جا می‌باشد سرزمین متعلق بخداست و همان‌طور که غزال و آهو با نگاه و چشمش دلفریب است و بیننده مسحور چشم او می‌شود عقول و خرد مردم با دیدن محبوب از سر بدر می‌رود و بی‌اختیار نظرها متوجه او می‌گردد.

۲ـ برخیز ای ساقی و از باده‌ی صاف‌تر و پاک‌تر از آب گوارا مرا سیراب کن.

۳ـ کشور با دارا بودن چنین وزیر آصف خصلتی که سعی بلیغ و اهتمامی تمام برای عُمران و آبادانی ملک و رفاه مردم دارد بخود می‌بالد و می‌نازد. خداوند مقام و منزلتش را مستدام کناد!

۴ـ بونصر بوالمعالی همان خواجه برهان الدین ابونصر فتح الله می‌باشد که وزیری خوشنام و عالِم و دانش‌پرور بوده است.

۵ـ ای کسی‌که سوار بر مَرکب (اسب یا شتر متداول آن زمان بوده) شده‌ای چنانچه با اهالی نجد (منظور فلات عربستان که قبایلی چون عتیبه، حرب و عنیزه در آن‌جا اقامت داشته‌اند) ملاقات نمودی شرح حال مرا به آنان بگو.

۶ـ چشمم از شوق دیدار اهل نجد بیدار مانده و قلبم نیز در آرزوی وصال از شادی گداخته است.

بخش سوم مشتمل بر:

مثنویّات، ساقی‌نامه، مُغنّی‌نامه، مخمّس، ترجیع‌بند، ترکیب بند، قصائد، قطعه‌ها (مقطّعات) و رباعیّات است.

مثنویّات

﴿مثنوی یکم: آهوی وحشی﴾

۱	اَلا ای آهـوی وحشی کجـایی!؟	مـرا بـا تُست بسیـار آشنایی
۲	دو تنها رَو، دو سرگَردان و بی‌کس	دو راهست و کمین از پیش و از پس
۳	بیـا تا حالِ یکـدیگر بدانیم!	مُـراد هم بجـوییم ارْ تـوانیم
۴	که می‌بینم که این دشتِ مشـوَّش	چَراگـاهی ندارد ایمـن و خوَش
۵	که خواهد شد، بگویید ای حبیـبان	رفیـقِ بی‌کسان یارِ غـریبان!؟
۶	مگر خضرِ مُبـارک پَی درآیـد	ز یُمـنِ همّتش ایـن ره سَـرآید
۷	نکـرد آن همـدمِ دیرین مُدار	مُسلمانان، مسلمـانان، خـدا را!
۸	چنـان بی‌رحم زد تیـغِ جدایی	که گویی خود نبودَست آشنـایی
۹	برفت و طبعِ خوشباشم حزین کرد	بـرادر با بـرادر کَی چنین کرد؟
۱۰	مگـر خضرِ مُبـارک پَی تواَند	کـه این تنـها بدان تنـها رسانَد
۱۱	تـو گوهر بین و از خر مُهره بگذر	ز طـرزی کآن نگردد شُهره بگذر
۱۲	مگر وقـتِ عَطا پـروردن آمد؟	کـه فالم لا تَـذَرْنی فَرْداً آمد[1]
۱۳	کـه وقتی رهـروی در سرزمینی	بلطـفش گفـت رِنـدِ ره نشینی
۱۴	که ای سالِک چـه در انبانَه داری؟	بیـا دامی بنِه گـر دانه داری!
۱۵	جـوابش داد و گفتـا دانه دارم	ولی سیمـرغ می‌باید شکـارم
۱۶	بگفتا چون بـدست آری نشانش؟	کـه از ما بی نشانست آشیـانش
۱۷	بگفتا گرچـه این امری مُحـالست	و لیکن نـاامیدی هم وَبـالست
۱۸	غـریبان را غـریبان یاد دارند	که ایشان یکـدیگر را یادگارند
۱۹	خدایـا چـاره‌ی بیچـاره‌گانی!	مُـرادِ بنده را چاره تـو دانی!
۲۰	چنان کز شب بر آری روزِ روشن[2]	ازین اَنـده برآور شـادیِ من

۱ـ بسورهٔ انبیا آیهٔ شریفهٔ ۸۹ نظر دارد که می‌فرماید: «وَ زَکَرِیّا اِذْ نادی رَبَّهُ رَبِّ لا تَذَرْنی فَرْداً وَ اَنْتَ خَیْرُالْوارِثینَ» یعنی زکریا فریاد برآورد و ندا کرد که ای خداوند بزرگ مرا تنها و منفرد مگذار (بمن فرزندی عطا کن که وارث من باشد) که تو بهترین وارث عالم هستی.

۲ـ ایـن مصراع بسورهٔ حَدید آیهٔ ۶ تلمیحاً اشاره دارد که: «یولِجُ اللَّیْلَ فی اَلنَّهارِ وَ یولِجُ اَلنَّهارَ فی اللَّیْلِ وَ هُوَ عَلیمٌ بِذاتِ اَلصُّدوُرِ» یعنی شب تیره و ظلمانـی را بـا نـور تابـان روز مـی‌پوشاند و روز روشن را در پرده‌ی شب مختفی می‌سازد و اوست دانا و آگاه بآنچه در درون سینه‌ها و دل‌ها می‌گذرد.

۲۱	چرا با بختِ خود چنــدین ستیزم	چـــرا از طالعِ خـود می‌گُریـــزم؟
۲۲	مـــرا بگذشت آبِ فُـرقت از سَر	در این حالم مُدارا نیست در خَـــور
۲۳	هم اکنون راهِ کـــویِ دوست گیرم	کـــه گر میرَم هم انـــدر راه میرَم
۲۴	غـــریبانی کـه حـــالم را ببینند	بمرگم بـــر ســـرِ بالین نشیننـد
۲۵	نیازِ ما چـــه وزن آرَد بدین ساز؟	که خـورشیدِ غنی شد کیســه‌پرداز
۲۶	ولی تـــا جان بوَد در تن بکــوشم	بوَد کز جـــام او یک جُـرعه نوشم
۲۷	چو آن سَـــرو سَهی شد کـاروانی	ز بـــالِ سـرو میکُن پـــاسبانی
۲۸	لبِ سـرچشمه و یک طرْفِ جویی	نمِ اشـکیّ و بـــا خود گفتـگویی
۲۹	بیـــادِ رفتگـــان و دوستـــداران	مـــوافِق گَـرد بـــا ابرِ بهـــاران!
۳۰	چو نالان آیـــدت آبِ روان پیش	مـــدد بخشش ز آبِ دیده‌ی خویش!
۳۱	مده جامِ مَی و پـــایِ گُل از دست	ولی غـــافل مباش از دَهرِ بد مَست!
۳۲	رفیـــقان قـدرِ یکدیگر بدانیـــد!	کـــه تا در وادیِ هجـــران نمانید
۳۳	مَقـــالاتِ نصیحتـــگو همینست	که حُکم انـــدازِ هجران در کمینست
۳۴	چو من مـــاهیّ کِلکْ آرَم بتحریر	تو از نوُنَ وَالْقَلَم مپُـــرس تفسیر*
۳۵	روان را بـــا خرَد در هم سِـرِشتم	وز آن تخمی که حاصل بـود، کِشتم
۳۶	بر اینگونه دَمَد این عشـــق در دل	هر آنکس را که گشت این کـام حاصل
۳۷	فرح‌بخشی در این ترکیب پیداست	که شعرِ نغْـــز مغزِ جـــانِ اشیاست
۳۸	ز هجـــرانت بسی دارم شکـایت	نمی‌گنجـد در اینجا این حکـــایت
۳۹	بیا وَز نکهَـــتِ این طیب اُمیـــد	مشـــامِ جان مُعطّـــر ساز جـاوید
۴۰	که این نافه ز چینِ جَیْبِ حورست	نـه زان آهو که از مردم نَفـــورست
۴۱	در این وادی ببـــانگِ سَیل بشنو	که صد من خونِ مظلومان به یک جَو
۴۲	پرِ جبـــریل را اینجـــا بسوزند	بـــدان تا کـــودکان آتش فروزند
۴۳	سخن گفتن کِرا یـــار است اینجا	تَعالَیْ اللهُ چـــه استغنـــاست اینجا!

۴۴
برو **حافظ** درین معرَض مزن دَم!
سخـن کـــوتاه کُن وَاللهُ اَعْلَـمْ

---

* مـا را مـتوجه سـورهٔ قَلَم آیهٔ اول مـی‌نماید که می‌فرماید: «ن وَالْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُوْنَ» قسم بنون که رمز نور و نار (آتش خدایی) و نصرت حقّ درباره‌ی انسانست و آنچه نویسند بوسیله آن، که قلم است.

«مثنوی دوم: ناپایداری دنیا»

۱	هر کــه آمد در جهانِ پُر زِ شـــور	عـــاقبت میبایدش رفتن بگـــــور
۲	در رهِ عُقبی سْت دنیا چـــون پُلی	بی بقا جـــاییّ و ویـــران منزلی
۳	دل منه بر این پُلِ پُر تـــرس و بیم	برگِ ره ساز و مشَو اینجـــا مُقیم!
۴	نزدِ اهـــلِ معنی این کـــاخِ سپَنج	هست چون ویرانه‌ی خـــالی ز گَنج
۵	راستـی دُرّ حقیـــقت سُفتـــه‌اند	عارفان کأین خانه را خـــان گفته‌اند
۶	خـــانِ اقامت را نشاید در گـــذر	این جهـــان با کس نماند درگذر!
۷	دور باش از دوستیِ مـــال و جاه!	زانکه مالت مار و جاهَت هست چاه
۸	من گرفتم خـــود تویی بهرامِ گور	خواهی افتادْ آخر انــــدر دامِ گور[۱]
۹	گر نه کوری؟ گور می بین گفتمت!	دُرِّ معنی بـا صَـــراحت سُفتَـــمت
۱۰	هیچ‌کس را نیست زین منزل گُریر	از گـــدا و شـــاه و از بُرنا و پیر

۱۱

ای‌که بر مــــا بگذری دامن کشان
حافظ اَلْحمدی همی خواهد بخوان!

«مثنوی سوم: غنیمت وصال»

۱	«سگ بـر آن آدمی شـــرف دارد	کـــه دلِ دوستـــان بیازارد»[۲]
۲	این سخـــن را حقیقـتی بـــاید	تـــا معـانیْ بدل فـــرود آید
۳	کآدَمی بـــا تو دست در مطعـوم	سگ ز بیرون بر آستان محروم
۴	حیـــف باشد که سگ وفـــا دارد	و آدمـــی دشمنـــی روا دارد!
۵	اَیـــا رِیْحُ اَلصَّبـــا قَلْبی کَئیـــب،	مَشامی مِنْ بُخـوُرِک یَسْتَطیب[۳]
۶	گـذاری کُن سَحـــر بر طَرْفِ گُلزار	بسرو و گُل ز مـــا پیغام بگُزار
۷	تو با رویش ز حُسن، ای گُل مزَن لاف!	که زر دوزی نداند بـــوریا باف
۸	مَنـــاز ای سرو با بـــالاش از قَد	که با قدّش یقـین میافتی از حَد

۱ـ ایـن بیت از لحاظ علم بدیع جِناس گفته می‌شود که در مصراع اوّل همان‌طور که نوشته شده گور یا گورخر صَیْد مورد علاقه بهرام ساسانی و گور مصراع دوم مراد قبر و لَحَد است.

۲ـ این مصراع را خواجه از سعدی و سعدی نیز با اندکی تغییر از نظامی به عاریت مأخوذ داشته‌اند.

۳ـ معنی بیت عربی چنین است: ای باد صبا، ای باد خوش نسیم، دل من آزرده و غمگین است ولی دماغ و مشامم از بوی دلاویز تو معطّرست.

۹	بیـــا ســـاقی که ایّامِ بهـــارست!	برَغمِ او کـــه او پرهیزکارست
۱۰	شـــرابِ ارغَـــوانی باغَـــوانی	همیـــخور تاتوانی گـــر توانی
۱۱	مدِه در گـــوش ره پنـــدِ ادیبان!	چه پندشان چـــه آوازِ خطیبان
۱۲	همیـن میگویدت در بـــاغ بلبل،	که جام از کف مَنه در مَوسمِ گُل!
۱۳	غنیمت دان وصـــالِ گل غنیمت!	بمَی خوردن مُصمـّم کن عزیمت
۱۴	مشو غافل که فرصت می‌شود فَوت	دمادَم وقتِ عشرت می‌شود فوت

۱۵
ز **حافظ** گوش کن این پند یکدم!
همی زن جـــامِ مَی واللهُ اَعْلَمْ

«ساقی‌نامه»

۱	بیا ســـاقی آن مَی کـــه حال آوَرَد!	کَـــرامت فزاید، کمـــال آورَد
۲	بمـــن ده کـه بس بیــــدل افتاده‌ام!	وزین هر دو بی‌حاصـل افتاده‌ام
۳	بیـــا ساقی آن کیمیــــای فُتوح	که با گَنجِ قارون دهـد عمرِ نوح
۴	بـــده تـا برویت گشـــایند بـــاز!	در کـــامـرانیّ و عُمـــرِ دراز
۵	بیـــا ســـاقی آن آتشِ تـــابنـــاک	که زردُشت میجویدش زیر خاک
۶	بمن ده کـــه در کیشِ رنــدانِ مست!	چه آتش‌پرست و چـه دنیاپرست
۷	بیـــا ساقی آن مَی کزو جـــامِ جم!	زَند لافِ بیـــنایی انـــدر عَدَم
۸	بمـــن ده کــه باشم بتـــأییدِ جـــام!	چو جم آگـــه از سرِّ عالَم مُدام
۹	بیـــا ســـاقی آن جـــامِ جم ده مرا!	تعلُّل مکـــن دمبـــدم ده مـــرا
۱۰	چه خـوش گفت جمشیدِ با تاج و گنج	که یک جَـو نیَرزد سرای سِپَنج
۱۱	بیـــا ساقی آن جامِ چون سلـسَبیل	که دل را بفـــردوس باشد دلیل
۱۲	بمن ده که طنبـــور خوش گفت و نی!	که یکْ جُرعه مَی به زدَیهیمِ کَیْ
۱۳	بیـــا ساقی آن بکـــرِ مستورِ مســت	که اندر خـــرابات دارد نشست
۱۴	بمـــن ده که بـــدنام خـــواهم شدن!	خرابِ مَی و جام خـواهم شدن
۱۵	بیـــا ساقی آن آبِ انـــدیشه ســوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
۱۶	بـــده تا شوَم بر فَلَـــک شیـــرگیر!	بهم بر زنم دامِ این گـــرگِ پیر!
۱۷	بیا ســـاقی آن مَی کـــه حورِ بهشت	عَبیرِ ملائک در او می ســرِشت
۱۸	بـــده تا بخُـــوُری بـــر آتش نَهم!	دمـاغِ خِرد تا ابد خـــوش کنم
۱۹	بیا ساقی آن مَی کـــه عکسش ز جام	به کیخسرو و جم فـــرستد پَیام
۲۰	بـــده تا بگـــویم بـــآوازِ نَی!	که جمشید کی بود و کاووس کَی
۲۱	دَم از سَیـرِ این دَیْـــر دیـــرینه زن	صَلایی بشـــاهـــانِ پیشینه زن!
۲۲	بیـــا ســـاقی آن مَی که شاهی دهد	بپـــاکیِّ او دل گـــواهی دهـــد
۲۳	بمـــن ده کـــه سُلطانِ دل بـــوده‌ام!	کُنـون دورم از وَی که آلـــوده‌ام
۲۴	میَم ده مگـــر گَردم از عیـــب پاک!	شَـــوم ایمن از فکرتِ هَـولناک
۲۵	شـــرابم ده و رویِ دولـــت ببـین!	خـــرابم کن و گنجِ حکمـت ببین

۲۶	چو شد بـــــاغِ روحانیان مَسکَنم[1]	در این‌جـــا چرا تختـــه بندِ تنم؟
۲۷	من آنم کـــه چون جام گیرم بدست	ببیـــنم در آن آینه هرچـــه هست
۲۸	بمستی در پـــــارســـــایی زنـــم	دَمِ خُســـــروی در گـــدایی زنـــم
۲۹	بمن ده مگـــــر گَـــردم از عیب پاک	بـرآرَم بعشـرت سر از این مَغـــاک
۳۰	بیـــا ســـاقی از بی‌وفـــایی عُمر	بترس و ز مَی کـــن گـــدایی عمر
۳۱	کـــه مَی عمـــر را می بیـفزایدَت	دَری هــردم از عیـــب بگشایدت!
۳۲	بیا ســاقی از مَی بنـــه مجلـسی!	که دنیـــا ندارد وفـــا بـــا کسی
۳۳	حُبـاب مَیـــت داد ازیـــن نکته یاد	که چـــون بُرد باد افســرِ کیقُباد؟!
۳۴	بیـــا ساقی از مَی طلـب کـامِ دل!	کـــه بی مَی نـــدیدم من آرامِ دل
۳۵	گر اَز وصـــلِ جـان تن صَبوری کند	دل از مَی تـــواند کـــه دوری کند
۳۶	بیا ســـاقی این جام پُر کـــن ز مَی!	کـــه گویم تُرا حالِ کســـری و کَی
۳۷	بیا ســـاقی ایمن چـه باشی ز دَهْر!	بـــر آنست کَت خـــون بریزد بقهر
۳۸	بیـــا ساقی با ما مکن ســرکشی!	کـــه از خاکی آخـــر نه از آتشی[2]
۳۹	قدح پُر کن از مَی که می خوش بوَد!	خُصـــوصاً کـه صافیّ و بیغَش بوَد
۴۰	بیـــا ساقی آن راحِ ریحـــان نسیم	بمـــن ده که نه زر بمـــاند نه سیم
۴۱	بیا ســـاقی آن بـــاده‌ی لعلِ صـاف	بده تا کَی از شیـد و تزویر و لاف!؟
۴۲	ز تسبیـــح و خِرقه ملولم تمـــام	بمن رهن کن هـــــر دو را واْلسَّلام
۴۳	بیا ســـــاقی از کُنــجِ دَیرِ مغـــان	مَشَوْ دور کاْینجـــــاست گنجِ روان
۴۴	وَرَت کس بگوید مَـــــرو سویِ دَیْر	جوابش چه گویی؟ بگو شب بخیر!
۴۵	بیـــا ســـاقی آن ارغـــوانی قدح	که دل زو طرب یـابد و جان فرح
۴۶	بمـــن ده که از غم خلاصم دهـــد!	نشـــانِ رهِ بـــزمِ خـــاصم دهد
۴۷	یا ســـــاقی آن می که جانپرورست	دلِ خسته را همچو جان در خورَست

۱ـ بـاغ روحانـیان را دوگونه معنی است: یکی عالم ملکوت و جهان غیرمادّی که فقط ارواح و نفوس پاک به آنجا راه یابند و ناپاک و ماده‌پرست (ماتریالیسـت **Matérialiste**) و بـیمایه را بـدان محـل دسـترس نیسـت تعبـیر دیگـر باغی است که فضلا و مشایخ یونان باستان بتدبیر و رهبری افلاطون بنام آکادمی بنیاد نهادند که در آنجا کسب علم و معرفت می‌شده است.

۲ـ ایـن مصراع تلمیحاً اشاره بآیات ۷۶ و ۶۱ سُوَر ص و اِسراء دارد که شیطان عدم امتثال فرمان الهی را در سجده بآدم (ع) از آتش مخلوق بودن خـود و از گِـل مخلوق بودن آدم عنوان کرد که سرانجام ابلیس تا یوم النّشور ملعون و منفور مانده است:«وَ اِذ قُلنا لِلْمَلائکَة اَسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدوُا اِلّا اِبْلیسَ قالَ الأَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طیناً» و «قالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طین».

۴۸ بـده کز جهان خَیمه بیـرون زنم! سراپرده بالایِ گـردون زنم

۴۹ بیا ساقی آن جامِ چـون مِهر و ماه بده تـا زنم بر فَلک بـارگاه

۵۰ بیا سـاقی از بـاده‌های کُهن! بجـامِ پَیاپی مـرا مَست کُن

۵۱ چـو مستم کنـی از مَی بیغشت بمستی بگـویم سـرودِ خوشَت

۵۲ بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت! ز رویِ تو این بـزمِ عنبر سرِشت

۵۳ خُذِ الْجامُ لا تَخْشَ فیـه الْجُناح![1] که در بـاغِ جنّت بوَد مَی مُباح

۵۴ بیا سـاقی از مَی نـدارم گُزیر! بیـک جامِ باقی مـرا دستگیر

۵۵ کـه از دَورِ گردون بجـان آمدم روان سـویِ دیرِ مغـان آمدم

۵۶ بیا ساقی آن بـاده‌ی ذوق بخش! بده تـا نشینیم بر پُشتِ رَخْش

۵۷ تَهمتَن صفـت رو بمیـدان کنیم بکـامِ دل آهنـگِ جَولان کنیم

۵۸ بیـا ساقی آن جـامِ یاقوت‌وَش! که بر دل گشـاید درِ وقتِ خوَش

۵۹ بـده تا خِـرد را قَلَـم درکشم! ز مستـی بعـالَم عَلَم درکشَـم

۶۰ ز جـامِ دمـادَم دَمی دَم زنیـم ز مَی آب بـر آتشِ غـم زنیـم

۶۱ که امـروز با یکدیگر مَی خوریم چو فرصت نباشد دگر کَی خوریم؟

۶۲ کـه آنان که بزمِ طـرب ساختند بسـاطِ غم و هَـم بیـنداختند

۶۳ از اْین دامگـه دیـو لاخِ مَغاک بـرفتند و بُردند حَسـرت بخاک

۶۴ برین تختِ پیـروزه پیروز کیست؟ بـرین کاخِ ده روزه بهروز کیست؟

۶۵ دریغـا جوانی که بر بـاد رفت خُنُـک آنکه با دانش و داد رفت!

۶۶ بده ساقی آن مَی کـه تا دَم زنیم! قدم بـر سـرِ هر دو عـالَم نَهیم

۶۷ سبُک بـاش و رطلِ گرانم بده! وگـر فـاش نتوان، نهـانم بده

۶۸ کسی کاْو زدی کوس بر پشتِ پیل[2] زدنـدش بناکـام کوسِ رحیل

۶۹ تَبـاشیرِ[3] صبح از طَبقـهایِ نور بگوش آیـدم هر دم از لفظِ حور

۱ـ جام باده را بگیر و از بابت این‌که ارتکاب گناهی در گرفتن آنست بیمناک مباش زیرا اگر مَی بهشتی و باده سر بمُهر و از جنس رحیقٍ مختوم باشد حلال است.

۲ـ این بیت اشاره به از بین رفتن کبکبه و حشمت و جاه سلطان محمود غزنوی دارد که در مواقع تسخیر خراسان و سیستان و مولتان و تخریب بتکده‌ی سومنات دستور داده بود بر پشت فیلها کوس و طبل ببندند و بر آن زنند.

۳ـ تباشیر کـه معرّب آن (طباشیر مـی‌باشد گـرد سفیدرنگی است که از جوف نی هندی بنام بامبو (خَیزُران) استخراج می‌شود و یکی از اجزاء تشـکیل‌دهـنده‌ی خمیر دندان است که در اصطلاح علم شیمی و داروسازی کربُنات منیزیم گفته می‌شود) لیکن تباشیر صبح کنایه از سپیدی سَحَر است.

۷۰	کــه ای خوشنوا مرغِ شیرین نَفَس	بجنبان پَــر و بال و بشکن قفس!
۷۱	بر ایوانِ شش طاقِ اخضـر نشین!	بمنـزلگه جــان نشمین نشین
۷۲	که فیـروز روزی، منـوچهر چهر	شنیـدی که در عهدِ بوزرجمـهر[1]
۷۳	نـوشتند بر جامِ نوشیـروان	از آن پیش کز ما نیـابی نشانی
۷۴	ز ما بشنو این پنـد و آموز کارا!	یکی نکتـه از گـردشِ روزگار
۷۵	که ایـن منزلِ درد و جایِ غمست	دریـن دامگه شادمـانی کمست
۷۶	بـدین شادمانیم کــز درد و غم	نـداریم غم گـر نـداریم هم
۷۷	کدامست جامِ جم و جم کجاست؟	سُلیمان کجا رفت و خاتم کجاست؟
۷۸	کـه می‌داند از فیلسـوفانِ حَی	که جمشید کَیْ بـود و کاووس کَی؟
۷۹	چـو سویِ عَدم گـام برداشتند	درین بُقعـه جُز نـام نگذاشتند
۸۰	چه بنـدی دل اندر سپنجی سرای	که چون بگـذری باز نایی[2] بجای!
۸۱	در اُو بستـنِ دل ز دیـوانگیست	بـدو آشنایی ز بیگـانگیست
۸۲	دریـن دارشش دَر، نیـابی بکام	محلِّ سُـرور و مَقـامِ مـرام
۸۳	بده ساقی آن آبِ آتش خـواص!	کز آن آب یـابم ز آتش خلاص
۸۴	که در آتشست ایـن دلِ روشنم	همـانا کـه آبی بـر آتش زنم
۸۵	بده ساقی آن آبِ یاقـوت رنگ!	که بُرد از رخِ لعـل و یاقوت رنگ
۸۶	روان در ده آن آبِ عیـنِ روان!	نـه آبِ روان کـافتـابِ روان[3]
۸۷	بـرین سقفِ نُه پایه‌ی پنـج طاق	توان زد بیک جامِ مَیِ چـارطاق
۸۸	که بـر بـامِ نُـه قبّهٔ بی‌ستون	توان شد گر از خود توان شد برون
۸۹	تو گر عاقلی خیـز و دیوانه شو!	مَریز آبِ خود، خـاکِ میخانه شو
۹۰	مشَو قیدِ این دَیـرِ خـاکی! مباد	که ناگـه دهد همچـو خاکت بباد
۹۱	بـده ساقی آن خُسروانی قــدح!	که دل را بیفزاید و جـان را فَرح

۱ـ بوزرجمهر یا بزرگمهر وزیر کاردان و فرزانه و لایق انوشیروان (انوشه روان، نوشروان، نوشینروان و...) که اقوال حکیمانه بسیاری دارد. چند کتاب را بدستور او از زبان هندی بپارسی دری ترجمه کرده‌اند.

۲ـ در همین زمینه از حکیم عمر خیام یک رباعی قابل تأمّل است:

«ای آنکـه نتیجهٔ چهـار و هفتی — وز هفت و چهـار دائم اندر تفتی»

«مَی خور که هزار بار بیشت گنتم — باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی»

۳ـ کلمه روان در این بیت بترتیب معنایش: فوری و بیدرنگ، روح و جان، جاری و گذرا و سریع و تندرو است.

۹۲	مُراد از قـــدح باده‌ی سرمَدی است	وزین بـــاده مقصودِ ما بیخودیست
۹۳	جـــوانی چو برقِ یمـــانی گذشت[۱]	چـــو بادِ صبـــا زندگانی گذشت
۹۴	برو تَرکِ این دارِ شـش در بگـــوی	بیا دست از این مـــارِ نُه‌سر بشوی
۹۵	سَرو زر دریـــن ره، روان برفشـان	ور اَز رهـــروانی روان برفشـــان
۹۶	روان شـــو روان ســـوی دارُالْبقا	فنـا دان هـــمه شیئ! بغیـــرِ خدا
۹۷	بـده ساقی آن گـــوهَرِ روح‌بخـــش	دوای دلِ ریشِ مجـــروح بخـــش
۹۸	که دَوران چـــو جام از کفِ جم ربود	اگر عالَمی بـــاشدش زان چه سود؟
۹۹	بـــده ســـاقی آن آبِ افشُـــرده را	بمَی زنـــده ســاز این دلِ مُرده را!
۱۰۰	که هر پاره خشتی که بـــر منظَریست	ســـرِ کیقبادیّ[۲] و اِسکنـــدریست
۱۰۱	بجُز خونِ شاهان در این طَشت نیست	بجز خاکِ خوبان در این دشت نیست
۱۰۲	شنیـــدم که شوریـــده‌ی مَی‌پرست	بمیـــخانه می‌گفـت جـــامی بدست
۱۰۳	که گـردونِ گردان چه دون‌پرور است!	ازو شـــادتر هـــرکـــه نادانترست
۱۰۴	بده ســـاقی آن تلخِ شیـــرین گوُارا!	کـــه شیرین بوَد بـــاده از دستِ یار
۱۰۵	کـــه دارا کـــه دارای آفـــاق بود	بـــدارندگی در جهـان طـــاق بود
۱۰۶	بـدستِ اجـــل این فلـــک دررُبود	کـــه پنداری هرگز در اینجـــا نبود
۱۰۷	بیا ســـاقی از من بـــرو پیشِ شاه!	بگو ایـــن سخـــن کأی شهِ جم کُلاه
۱۰۸	دلِ بیـــنوایانِ مسکیـــن بجـــوی!	پس آنگـــاه جامِ جهان‌بین بجـــوی
۱۰۹	غمِ ایـــن جهان را کـــزو نیست نفع	بمَی می‌تـــوان کردن از خویش دفع
۱۱۰	بـــاقبالِ دارایِ دَیهیـــم و تخـــت	بهین میـــوه‌ی خســـروانی درخت
۱۱۱	خـــدیوِ زمین پـــادشـــاهِ زمان	مَـــهِ بُرجِ دولت، شـهِ کـــامران
۱۱۲	که تمکینِ اَوْرنگِ شـــاهی ازوست	تن‌آســـایی مُرغ و مـــاهی ازوست
۱۱۳	فُـــروغِ دل و دیـــده‌ی مُقبـــلان	ولینـــعمتِ جمـــله صـــاحبدلان
۱۱۴	جهـــاندار و دین‌پروَر و دادگـــر	کزو تختِ کَـــی گشت با زیب وَ فر
۱۱۵	چه گـــویم؟ دهم شـــرحِ آثارِ او	که عقلست حَیـــران در اَطوارِ او

۱ـ این بیت یادآور ضرب‌المثلی معروفست که در لسان عربی گفته‌اند: «مَرَّ الشَّبابْ کَمَرِّالسَّحَابْ» یعنی جوانی بمانند ابر گذشت.

۲ـ از خیام نیشابوری یک رباعی قابل تأمّل نقل می‌شود:

«خاکی که بزیر پـــای هر نادانی است — کفِّ صنمی و چهره‌ی جانانی است»

«هر خشت که بر کنگره‌ی ایـوانی است — انگشت وزیر یا سر سلطانی است»

۱۱۶	چو قدرِ وَی از حدّ وصفَست بیش	سر اندازم از عَجز و تشــویر پیش
۱۱۷	بــرآرم باخلاص دســت دُعــا	کنم روی در حضــرتِ کبــریا
۱۱۸	کــه یــارب بآلا و نَعمــایِ تو!	بــاَسرارِ اَسمــای حُسنــای تو[۱]
۱۱۹	بحــقّ کلامت کــه آمــد قدیم	بحــقِ رســول و بخُلــقِ عظیم!
۱۲۰	که شاه جهان باد فیــروزبخت!	باقبــالش آراستــه تــاج و تخت
۱۲۱	زمین تــا بوَد مَظهـرِ عَدل و جَوْر	فَلَـک تا بوَد مَرتَعِ جَدْی و ثَــور[۲]
۱۲۲	خـدیوِ جهان[۳] شاه منصــور باد	غبارِ غم از خــاطرش دور بــاد!
۱۲۳	بحَمدالله ای خســروِ جم نگیــن	شُجــاعی بمیدان دنیــا و دین!
۱۲۴	بمنصــوریَت شد در آفــاق نام	که منصــور بودی بر اَعــدا مُدام
۱۲۵	فـریدون شُکوهی در ایــوانِ بزم	تهمتَــن نَبــردی بمیــدانِ رزم!
۱۲۶	فلک را گُهر درصدف چون تو نیست	فریدون و جم را خَلَف چون تو نیست
۱۲۷	نــه تنها خَراجت دهنـد از فَرنگ	که مِهراج[4] باجت فرستــد ز زنگ
۱۲۸	اگر تُـرک‌وهند اُست و گر روم‌و چین	چــو جم جُمله داری بزیرِ نگیــن!
۱۲۹	زُحل[۵] کمترین هنــدویت در رواق	سِپهــرت غلامی مُــرصَّعِ نطاق[۶]
۱۳۰	هُمــاییست چترت! همــایون اثر	کــه دارد بسیــطِ زمین زیــر پَر
۱۳۱	سِکندرصفت روم تــا چین تُراست	گـر او داشت آینه، آیین تــراست
۱۳۲	بجــای سکنــدر بمان ســالها	بــدانا دلی کشف کُــن حــالها!
۱۳۳	چــو دریایِ وصْفت نــدارد کنار	مَــدیحت کنم بـر دعا اختصــار
۱۳۴	ز نظمِ نظــامی کــه چــرخ کُهن	نـدارد چو او هیــچ زیبــاسخن
۱۳۵	بنــازم بـه تضمین سه بیــتِ متین	کــه نــزد خِرد بــه ز دُرِّ ثمین
۱۳۶	از آن بیشتــر کاوری در ضمیــر	وَلایت ستان باش و آفــاق گیر

۱ـ اَسماءُ الْحُسنی نامهای خدای‌تعالی است که ۹۹ اسم ذکر شده از جمله کریم، رحیم و...

۲ـ جَـدْی یعنی بزغاله و ثور گاو نر که اولّی در مدار فلکی منطقةالبروج دهمین برج و دومی دومین رده از بروج مذکور است که در پهنه‌ی گنبد خضرا و مرتع فلک مستقرند بپاورقی غزل ش ۴۳۲ مراجعه فرمایید.

۳ـ خدیو جهان منظور شاه منصور مظفری است که حافظ او را مدح گفته است پادشاهان مصر را سابقاً خدیو می‌گفتند.

۴ـ مِهراج (مهاراج و مهاراجه) لقب پادشاهان بزرگ هند بوده که بر سیاهپوستان (زنگیان) هند حکومت می‌کرده‌اند.

۵ـ زحـل (کیوان) که در فرهنگ نجومی بنام ساتورْن saturne نوشته شده یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است که از سیارهٔ مشتری کوچکتر اما حدود ۷۰۰ برابر زمین است. شاعر چنین کوکب بزرگی را در برابر ممدوح خویش خیلی کم‌بها و بمنزلهٔ غلام خانه‌زاد قلمداد کرده است.

۶ـ مـراد از غـلام مُرصّعِ نِطـاق، نوکـر زرّین کمر است که برای اجرای دستور ارباب و مخدوم خود آماده‌ی خدمت می‌باشد و این مطلب بیانگر وسعت میدان بذل و بخشش ممدوح حافظ بوده که در برابر دهش و عطایای او گستره‌ی آسمان کوچک است.

۱۳۷	زمان تــا زمـــان از سپهرِ بلند	بفتـــح دگر باش فیروزمند
۱۳۸	از آن مَی که جان داروی هوش داد	مرا شربت و شاه را نوش باد

۱۳۹
که **حافظ** چو مستـانه سازد سُرود
ز چرخش دهـد رودِ زُهره* درود

---

* رود زهره یا چنگ زهره که بعقیده قدما مطربهٔ فلکش خوانده‌اند نوای نیایش و تحسین گویی خواجه را سر می‌دهد و درود می‌فرستد.

﴿مُغنّی‌نامه﴾

۱ مُغَنّی کجایی؟ بگُلبانگِ رود / بیاد آوَر آن خُسروانی سرود!
۲ بمَستان نُویدِ سُرودی فرست / بیارانِ رفته دُرودی فرست!
۳ مغنی نوایِ طرب ساز کن / بقول و غزل قصّه آغاز کن!
۴ که بارِ غمم بر زمین دوخت پای / بضربِ اُصولم درآور ز جای
۵ معنی از آن پرده نقشی بیار! / ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
۶ چنان برکَش آوازِ خُنیاگری / که ناهیدِ چنگی برقص آوری
۷ مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران یکرنگ نغمه آواز ده
۸ رهی زن که صوفی بحالت رَوَد! / وِصالش بمستی حوالت رود
۹ مغنی بزن چنگ در اَرغَنون! / ببَر از دلم فکرِ دُنیایِ دون
۱۰ مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبوَد ز غم با وی آلایشی
۱۱ مغنی بیا با مَنَت جنگ نیست / کفی بر دفیِ نه گرت چنگ نیست!
۱۲ شنیدم که چون می‌رساند گزند / خروشیدنِ دف بوَد سودمند
۱۳ مغنی کجایی که وقتِ گُل است! / ز بلبل چمنها پُر از غُلغُلست
۱۴ همان بِه که خونم بجوش آوری! / دَمی چنگ را در خُروش آوری
۱۵ مغنی بیا عود بر ساز کُن! / نو آیین، نَوایی نو آغاز کن
۱۶ بیک نغمه دردِ مرا چاره ساز / دلم نیز چون خِرقه صد پاره سازا!
۱۷ مغنی چه باشد که لُطفی کنی؟ / زنی بازم آتش بدل افکنی
۱۸ برون آری از فکرِ خود یکدمَم / بهم بر زنی خانمانِ غمم
۱۹ مغنی کجایی؟ نوایی بزن! / بما بینوایان صَلایی بزن
۲۰ چو خواهد شدن عالَم ازما تُهی / گدایی بسی بِه که شاهنشهی
۲۱ مغنی بگو قول و بَردار ساز! / که بیچارگان را تویی چاره‌ساز
۲۲ تو بنمای راهِ عِراقم* برود / که بنماید از دیده‌ام زنده رود
۲۳ مغنی بیا بشنو و کار بند! / ز قولِ من این پندِ داناپسند
۲۴ چو غم لشکر آرَد بیارا صَفی / بچنگ و رُبابیّ و نای و دفی

---

* کلمهٔ عِراق بمعنی کرانه‌ی نهر یا ساحل دریاست و در اصطلاح صوت واغانی (موسیقی) مقامی است که در ماهور و افشاری در مایه‌ی سُل‌ نواخته می‌شود.

۲۵ مغنـــی تـــو سِرّ مرا مَحـــرمی زمـــانی به نَی زن، دَمِ همـــدمی!

۲۶ بمَی دور کُن از دلت گـــر غمیست دمی در نیِ زن کـــه عالَم دَمیست!

۲۷ مغنی کجـــایی؟ بـــزن بـــربَطی! بیـــا ساقی از باده پُـــر کن بَطی

۲۸ کـــه با هم نشینیم و عَیْـــشی کنیم دمی خوش برآریـــم و طَیْشی[1] کنیم

۲۹ مغنـــی ز اشعـــارِ من یک غـزل بآهنـــگِ چنگ آور انـــدر عمل!

۳۰ که تا وَجْـــد را چـاره‌سازی کنم بـــرقص آیم و خرقه‌بـــازی کنم

۳۱ بمستـــی توان دُرِّ اَســـرار سُفت که در بی خودی راز نتـــوان نهفت

۳۲ مغنی ملـــولم دوتـــایی بـــزن! بیکتـــاییِ[2] او ســـه‌تایی بـــزن

۳۳ روانِ بـــزرگان ز خـــود شاد کن ز پـــرویز و از بـــاربَد[3] یاد کن!

۳۴ مغنـــی بساز آن نـــوآیین سرود بگـــو با حـــریفان بـــآوازِ رود!

۳۵ کـــه از آسمان مژده‌ی نُصـــرتست مـــرا بر عَدو عـــاقبت فُرصتست

۳۶ وگـــر رنـــدِ مُغ آتشی می‌زنـــد نـــدانم چـــراغِ که بـــر می‌کَند؟

۳۷ سرِ فتـــنه دارد دگـــر روزگار من و مستی و فتـــنهٔ چشمِ یـــار

۳۸ در این خونفشان عَرصـــهٔ رستخیز تو خـــونِ صُراحی و ســـاغَر بریز!

۳۹ همی بینم از دَورِ گـــردون شِگفت نـــدانم کِرا خاک خـــواهد گرفت؟

۴۰ درایـن پرده چون عقل را بار نیست بجُز مستی و بیخـــودی کار نیست

۴۱ فـــریبِ جهـان قصّـــهٔ روشنست ببین تا چه زاید شب آبستن[4] است!؟

۴۲ بیـــا در جهان دل منِـــه زینهار! کسی بـــر ســـرِ پُل[5] نـــدارد قرار

۴۳ همـــان منزلست این جهانِ خراب کـــه دیـــدست ایـــوانِ افراسیاب

۴۴ همان منـــزل اُست این بیابانِ دور که گُم شـــد درو لشکرِ سَلْم و تور[6]

۱ـ طیش با معانی سبکی و کمی عقل، خشم و خشونت و... است لیکن در اینجا بمعنی آرامش خاطر و شادی بکار رفته است.

۲ـ یکتایی مراد وحدانیت خداوند و دوتایی و سه تایی آلات نوازندگی است که دارای دو سیم (دوتار) و سه سیم (سه‌تار) می‌باشد.

۳ـ بـاربَد که عموماً باربُد می‌گویند از موسیقیدان‌های طراز اول و معروف دربار خسرو پرویز ساسانی بوده که دارای ۳۶۰ نغمه (بتعداد روزهای سال برای سرگرمی و انبساط خاطر شاه) و سی لحن مشهور بوده است.

۴ـ اعـراب ایـن مصـراع را شکل ضرب‌المثل داده و گویند: «اَللَّیلُ حُبْلی لَستَ تَدْری ما تَلِدْ » معنی گسترده‌تر مصراع اینست که نتیجه و سرانجام این انتظار و بامید حُسن پایان امر نشستن چگونه خواهد بود آیا بر وفق مراد و مقصود نسق گیرد یا اینکه یأس و نومیدی حاصل شود.

۵ـ در مورد بیقراری انسان از دل نهادن بدنیا و زیورها و زخارف آن به عنوان ناپایداری دنیا (به مثنوی دوم ابیات دوم و سوم رجوع فرمایید).

۶ـ سلم و تور دو پسر فریدون پادشاه پیشدادی بودند که علیه برادر خود ایرج، که حاکم ایران بود توطئه کردند و او را بقتل رسانیدند.

۴۵ کجا رفت پیرانِ لشکر[1] کَشَش — کجا شیـدهٔ تُرکِ خنجر کشش

۴۶ نه تنها شد ایوانِ قصرش بباد — که کس دَخمه‌اش هم ندارد بیاد

۴۷ یکی را قلمزَن کنـد روزگار
یکی را دهد تیغ در روزِ کار

﴿مُخَمَّسْ (بند ۵ مصراعی)﴾

۱
در عشقِ تو ای صَنَم چنانم — «کز هستیِ خـویش در گُمانم»
«هـر چند کـه زار و ناتوانم — گر دست دهـد هزاَر جـانم»
در پایِ مُبارکت فشانم

۲
کو بخـت؟ که از سرِ نیازی — در حضرتِ چون تـو دلنوازی
معروض کنـم نهُفته رازی — هیهات! که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم

۳
هر چند ستمگری تُـرا خوست — کم کن تو جفا، که آن نه نیکوست!
گیـرم که دلت ز آهن و روست — آخر بســرم گذر کُن ای دوسـت!
اَنگار که خاکِ آستانم

۴
ای بسته کمر ز دور و نزدیک! — بر هیچ بخوْنِ تُرک و تــاجیک
در مَسکــنِ اَخْلَص الْمَمالیک[2] — «گر خانه مُحقّر است و تاریک»
«بر دیده‌ی روشنت نشانم»[3]

۵
گفتم: که چو کُشتیَم بزاری — زین پس رهِ مرحمت سپاری
بـر دل رقمِ وفا نگــاری! — تو خود سرِ وصلِ مـا نداری
من طالع و بختِ خویش دانم

۶
من از تو بجُز وفا نَجویَم — بیـرون ز گُلِ وفــا نَبویَم
اِلّا رهِ بنــدگی نپــویَم — اَسرارِ تو پیشِ کسی نگویم
و اَوصافِ تو نزدِ کس نخوانم

۱ـ پیران پسـر ویسه وزیر و سپهسالار افراسیاب، پادشاه توران بود که در جنگ با گودرز پهلوان ایرانی کشته شد. شیده پسر افراسیاب تورانی بود که در ضمن کشتی گرفتن با خواهرزاده‌اش (کیخسرو پسر سیاوش) ضربه فنی شد و مُرد.

۲ـ اخلص‌الممالیک بمعنای مخلص‌ترین و کوچکترین بندگان و ارادتمندان میباشد.

۳ـ این پنج مصراع را خواجه حافظ از سعدی تضمین فرموده است.

۷
گـر غمزهٔ تو زنَد بتیرم | گر تُرکِ فَلَک کُنَد اسیرم
یکدَم نبوَد ز تو گُزیرم | من تَرکِ وِصالِ تو نگیرم

الّا بفِـــراقِ جسم و جـــانم

۸
بنگر نه دَرِ وفا گشودیم! | نه مِهر بمهـــرِ مَی فـــزودیم
نه بود هرآنچه مینَمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم!؟

عهدِ تو شکست و من همانم

۹
گـر سَر بِبُری بتیغِ تیزم! | از کویِ وفات بـرنخیزم
ور زانکه کُنند ریز ریزم | من مُهره‌ی مهرِ تو نریزم

الّا که بریزد اُسْتخوانم

۱۰
آنان‌که نشانِ عشق جویند | جُز راهِ مَـــزارِ من نپویند
خاکِ منِ زار چون ببویند | گر نامِ تو بر سَرَم بگویند

فریاد برآید از روانم

۱۱
گر بگذردَم ز پیش خیلی | هریک بصفا بِه از سُهیْلی*
جُــــز تو نکنم بغیر مَیلی | مجنون نیَم ازْ بهـــایِ لَیلی

مُلکِ عرب و عجم ستانم

۱۲
گشتم صنَما! در آرزویت | آشُفته و تیره‌دل چو مـــویت
هرچند نمی‌رسم بکویَت | شب نیست که از فراقِ رویت

زاری بفلک نمی‌رسانم

۱۳
ای وصـلِ تو اصلِ شادمانی | دایـم بمُرادِ دل بمـــانی!
بر **حافـظِ** خود چه میفشانی! | هر حُکم که بر سرم برانی

سهلَست ز خویشتن مرانم

---

* سُـهَیْل (پَـرَک یا بَرَک) ستاره‌ای است که در شب‌های اواخر تابستان دیده می‌شود و چون در یَمَن بخوبی قابل مشاهده است بآن سهیل یمانی نیز می‌گویند.

«تـرجیع‌بند»

۱	ای داده بیاد دوستــــــداری!	این بـــــود وفا و عَهدِ یاری؟
۲	آخـــر دلِ ریشِ دردمنــــدم	تا چنـد بدستِ غم سپاری؟!
۳	از زُلفِ تـو حاصــلی ندیدم	جُــز شیفتگیّ و بیقـــراری
۴	ای جانِ عــزیز بـر ضعیفان	تا چند کُنی جفا و خـواری؟!
۵	هرچند که ســوختی بجوَرم	کردم منِ خسته سازگــــاری
۶	گفتم مگـــر از سَــرِ ترحُّم	دست از ستم و جفـا بداری!
۷	چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشقِ خسته رحمت آری!

۸
آن بِه که ز صبر رُخ نتابم
باشد کــــه مُرادِ دل بیابم

۹	ای ســــاقی از آن مَـیِ شبـانه	در دِه دو سه جامِ عاشقانـه!
۱۰	تا در سَرِ من ز عقل باقی است	از دست مــــده مَی مُغانـه!
۱۱	بــرداشتــه‌اند صَـوتِ داوود	مُــرغانِ چمــن ز آشیـانه
۱۲	ای مُطـــربِ ما تـو نیز یکدم!	مگـذار ز کف دف و چَغانه
۱۳	بر گـــوی بیـــادِ وصلِ جانان	چــون عود بسوزِ دل ترانه!
۱۴	مَی نــوش تو **حافـظا** بشادی!	تا چنـــد خوریِ غم زمانه!
۱۵	دیـــریســـت آتشِ غـــمِ دل	در سینه هَمی کَشَـد زبانه
۱۶	چون نیســـت بهیچگـونه پیدا	دریــــایِ فِراق را کـــرانه

آن به که ز صبـر رخ نتابم
باشـد که مرادِ دل بیـــابم

۱۷	در سختیِ عشـق اگر بمیرم	مـن دل ز غمِ تو برنگیرم!
۱۸	بی‌شک دلِ ماه و مِهر بگیرد	گر سویِ فَلَک شود نَفیرم
۱۹	پیـوسته کمـانِ ابـروانش	از غمزه همی زند به تیرم
۲۰	نتــوان بقلم نوشت شوقش	گر پیرِ فَلَک شــود دبیرم
۲۱	پیـرِ غمِ عشقم، ارْچه طِفلم	طفلِ غمِ عشقم ارْچه پیرم

۲۲ دارم سَر آن‌که همچو سعدی «بنشینم و صبر پیش گیرم*»
۲۳ چـــون کرد زمانه‌ی ستمکار دور از تو به بنـــدِ غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مـــراد دل بیابم

۲۴ ای غَیـــرتِ لُعبـــتانِ طنّاز بُـــرقَع ز رُخِ چو مَه بـــرانداز!
۲۵ تـــا من ز سرِ جهـــان بکلّی بـــرخیزم و تَوبـــه بشکنم باز
۲۶ ای‌دوست ز رهگُـــذارِ دیده شد فـــاش میـــانِ مردمان راز
۲۷ تا خود چه بوَد مرا سرانجام در عشـــق، چو هَجر کرد آغاز
۲۸ سرمایـــه‌ی عُمر داد بـــر باد هـــر کاُو بغمِ تـــو گشت اَنباز
۲۹ در آتشِ عشـــق و مجمَرِ غم میسوز دلا چو عود و می ساز!
۳۰ حالی چو نمی‌دهد مرا دست بـــوسیدنِ پـــایِ آن ســـرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد کـــه مراد دل بیابم

۳۱ ای سَـــروِ سَمَنبـــرِ گُـــل‌اندام از عـــارضِ تو خَجِل مَهِ تام
۳۲ باز آی که در هَجرِ جانگدازت! بُـــرد از دلِ من قرار و آرام
۳۳ از دانـــه‌ی خـــال و دامِ زلفت مُـــرغِ دلِ من فتـــاده در دام
۳۴ چون کـــام نشد ز وصل حاصل قـــانع نشده‌ام بهجـــر، ناکام
۳۵ مـــاییم و غمِ فِـــراق حـــالی تا خود بکجا رسد ســـرانجام؟
۳۶ جُز محنت و درد گوییـــا نیست دور از تو مرا نصیـــب باَیّام!
۳۷ مقصودِ وجود **حافظا** چیست؟ جز صحبتِ یار و باده و جام
۳۸ حـــالی چـــو نمی‌شود مُهیّا کـــامِ دلم از تـــو ای دلارام!

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد کـــه مراد دل بیابم

۳۹ ای راحـــتِ جـــانِ بیقرارم! اُمّیـــدِ دلِ امّیـــدوارم
۴۰ شـــادم بغمت که در همه حال سوزِ غـــمِ تُست سازگارم
۴۱ تـــا رفته‌ای از کنارم ایدوست! یکباره ز خویش برکنارم

---

* تضمین بیت از سعدی باین صورت کامل است: «بنشینم و............... دنباله‌ی کار خویش گیرم»

۴۲ در آرزوی وِصالی، حالی عُمری بفراق می‌گذارم
۴۳ امشب بگذشت خواهد از دوش توفانِ سرشکِ اشکبارم
۴۴ تا مرگ نگیردَم گَریبان من دست ز دامَنت* ندارم
۴۵ چون هیچ نشد بسعی حاصل کامِ دلِ خسته‌ی فَگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۴۶ ای زخمِ غمِ تو مَرهمِ دل! عشقِ تو اَنیس و مَحرمِ دل
۴۷ زلفِ تو کمندِ گردنِ جان لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل!
۴۸ ابروی تو بوَد شحنهٔ جان! چون چشمِ تو گشت حاکمِ دل
۴۹ او در دلِ ما و، ما در آتش ما را غمِ اوست بی غمِ دل
۵۰ نزدیک آنکه من بدوری گیرم سرِ خویش یا کمِ دل
۵۱ **حافظ** چه شود اگر بیایی!؟ نوری ز حُضورِ عالَمِ دل
۵۲ چون مُلکِ وصالِ او نگردد آسان، آسان، مسلّمِ دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

---

* در غزلی دیگر با همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر خواجه می‌فرماید:

«تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت»

«ترکیب‌بند»

۱	ساقی اگرت هواست با مَی!	جُز باده مَیار پیش ما شَیْ
۲	سجّاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جُرعه‌ای مَی
۳	گر زنده دلی، شنو ز مَستان!	در گُلشنِ جان صَدای یا حَیْ[۱]
۴	با درد درآ ببوی درمان	کَونَین نگر ز عشقِ لاشئ[۲]
۵	اَسرارِ دلست در رهِ عشق	آوازِ رُباب و نالـه‌ی نَی
۶	سلطان صفت آن بُتِ پریوش	می‌آمد و خلقِ شهر از پَی
۷	مُردم نگران بروی خوبش	وزْ شرم گرفته عارضش خَوْی
۸	عاشق ز غمِ تو چند نالد؟	آخر منِ دلشکسته تا کَی؟

۹
با درد و غمِ تو یار باشم
وز عیشِ جهان کنار باشم

۱۰	ماهی چو تو آسمان ندارد	سَروی چو تو بوستان ندارد
۱۱	ما روی آفتاب دیدیم	نیکست و لیکن آن ندارد
۱۲	از حُسنِ تو چون کنم عبارت!	کز هیچ صفت نشان ندارد
۱۳	حَیران شده‌ام که هیچ وَصفی	سِزاوارِ رُخت بیان ندارد
۱۴	هر دل که ز جان نداردَت دوست	می‌دان بیقین که جان ندارد!
۱۵	مُرغی که سوی تو کرد پرواز	دیگر سرِ آشیان ندارد
۱۶	از بهرِ دلم کدام تیرست؟	کاَبروی تو در کمان ندارد
۱۷	چشمت نظری بما نیَنداخت	مستست و سرِ جهان ندارد
۱۸	منظور شهنشه است و از ناز	پروای شکستگان ندارد

۱۹
سُلطانِ زمانه نُصرَتُ الّدین[۳]
شد مُعتصِمِ او بعِزّ و تمکین

۱ـ در خانقـاه‌ها و تکایا (سَنجَرستانها) از دهان و زبان شوریدگان و مستان حقّ (صوفیان و دراویش) صدای یاحَیْ یعنی ای خدا وند همیشه زنده و لایموت شنیده می‌شود.

۲ـ هر دو جهان متّفقاً این ندا می‌زنند «لَیسَ کَمِثْلِه شَئٌ» یعنی حق‌تعالی را بهیچ موجودی نمی‌توان مانند کرد زیرا او بالاتر از اندیشه‌هاست.

۳ـ مراد از نصرت‌الدین شاه یحیی فرزند امیر مبارزالدین مظفّری است که بواسطه حسن تدبیر مملکتداری و مماشات با زیردستان و نگاهداشت پاس خاطر مردم شیراز ممدوح حافظ بوده و خواجه درباره‌ی او پنج غزل سروده است.

۲۰ شاهی که پناهِ مُلک و دینست   در خـــوردِ هزاران آفرینست

۲۱ نـــوباوه‌ی خاندانِ ملک است   گُلدستـــه‌ی بوستانِ دین است

۲۲ هم نســـلِ شهنشهِ زمان است   هم نقـــدِ خلیفـــهٔ[1] زمینست

۲۳ آثـــار و دلائـــلِ سعـــادت   تابنده چو نورش از جَبینست

۲۴ در مُلـکِ جهـــان بفرّ شاهی   انصافِ تـــــو کوکبِ یقینست

۲۵ در خـــــاتم قـــدر او نهُفته   فیروزه چـــرخ در نگین اُست

۲۶ تیغش بمیانِ کُفـــر و اســـلام   سَدّیست و لیـــکن آهنینست

۲۷
کِلک از کفِ دستِ اوست دُربار
شمشیر ببـــازویش ســـزاوار

۲۸ ای ســـــایه‌ی رحمت الهی!   وَی غنچه‌ی بـاغِ پادشاهی!

۲۹ هــــــرگز بشمایلِ تو سَروی   نارُسته ز بـــوستانِ شاهی

۳۰ هم چرخ جمال را تو مِهری!   هم بُرج جلال را تو ماهی!

۳۱ درخـــواستم از خدایِ بیچون   بختت بدُعای صُبحـــگاهی

۳۲ بـــر نام مُهـــر کرده گردون   منشورِ اَوامـر و نَـــواهی[2]

۳۳ بر سلطنـــت تـــویی تکلّف   تمکینِ تـو می‌دهد گواهی

۳۴ نامِ تو یقین کـــــه می برآرَد   آوازه ز مـاه تـــــا بماهی

۳۵
گردون کـــــه لطیفه‌ها برآرَد
دُرّی چو تو در صَـدَف ندارد

۱ـ خلیفهٔ زمیـن اشـاره بمسئله انسان خلیفة الله فی الارض است یعنی انسان واقعی (موحّد، عادل، عالم، متّقی و معتقد و...) نماینده و جانشین خدا در زمینست.

۲ـ هـدف از اشارهٔ تلمیحی بمنشور اوامر و نواهی آیهٔ شریفهٔ ۹۰ «اِنَّ اللهَ یأمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسانِ وَ ایتاءِ ذِی الْقُرْبی وَ یَنْهی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ وَ الْبَغْیِ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّـرُونَ» سورهٔ نَحْلْ است که معنای آن چنینست: همانا خدای متعال بدادگری و عدالت و نیکوکاری مردم را امر و دستور اجـرا مـی‌دهـد کـه از آن‌جمله بذل و بخشش از ثروت و دارایی خود بنزدیکان و اقوام و وابستگان محتاج است و بر همین سیاق انسان را بداشتن کَرامـت آدمیـت که انجام ندادن اعمال زشت و نکوهیده است امر می‌فرماید و نیز شما را ای انسان‌ها باجتناب از ستم و تعدی بحقوق دیگران منع می‌نماید تا شما بخود آیید و از خواب غفلت و نادانی بیدار شوید و این نصایح و اندرزها شما را سود ببخشد.

۳۶	ای خلعتِ مُلک بر تـــو زیبا	وَی غُـرّهٔ[1] دولتِ تو غَـــرّا!
۳۷	ای آمده نـــوعروسِ دولـت	بر شَکل و شَمایلِ تو شیـدا!
۳۸	انـــوارِ شُکـــوه شهریاری	از روی مبـــارکت هــوَیْدا
۳۹	بـــر قامتِ حشمتِ تو کوتاه	ایـــن اطلسِ نیلگـــون والا
۴۰	بگـذشت صدای صیتِ عَدلت	از سقفِ نُهُم رِواقِ[2] خَضَـــرا
۴۱	بر شادیِ مجلسِ تو خورشید	هر لحظه کشیده جامِ صَهـــبا
۴۲	تـــا رویِ مُبـــارک تو بیند	نرگس همه دیده گشته عمدا!
۴۳	از بهرِ قبولـــت از بُنِ گوش	لؤلؤی خوشاب[3] گشـته لالا

۴۴
در قصرِ تو چرخِ آستانی
کیوان بـــدرِ تو پاسبانی

۴۵	تا باد خـــدای باد یادت!	جُز عَیش مباد هیچ کـارت!
۴۶	هر آرزویی کـــه در دل آید	ایّـــام نهاده در کنـــارت!
۴۷	تـــوفیق، رفیـق در یمینت	تـأیید، ندیم در یَســـارت
۴۸	نُصرت که مباد از تو خالی!	در رزم کمیـــنه دستیارت
۴۹	اقبال کـــه بـــاد با تو دایم!	در بَزم، رهینه پـــرده‌دارت
۵۰	آراسته چـــون بهشت، گیتی	از کـــوششِ تیـــغِ آبدارت
۵۱	تا چرخ بپاست، بناز دَورت	تا دهْر بجاست، بساز کارت!
۵۲	جاوید بعـــونِ جاه و عِزّت	بـــادا همه چیز بـــرقرارت!
۵۳	آسوده چو **حافظ‌اند** خَلقان	در ســـایه‌ی بختِ کامکارت

۵۴
کارَت همه حفظِ مُلک و دین باد!
تا بـــاد همیشه این‌چنین بـــاد!

۱ـ غُرّهٔ دولـت تو غَرّا کنایه از اینست که جاه و جلال و دولتت مانند ماه شب چهارده که بدر و قرص تمام است کامل و هیچ کم و کسری نداری (بپاورقی غزل ۵۰۸ توجه فرمایند).

۲ـ آوازه‌ی خوشنامی و دادگستری تو از نُه فلک فراتر رفته و بفلک الافلاک (عرش اعلی) رسیده است.

۳ـ مراد از لؤلؤ خوشاب مروارید درخشان و شاهوارست که غلام و چاکر تو گشته و آویزه‌ی لاله‌ی گوش تو شده است.

قصائد سَبْعه (قصیده‌های هفتگانه)

قصیده یکم «در مدح شاه شیخ ابواِسحاق اینجو»

۱ سپیـــــده‌دَم که صبا بویِ بـــوستان گیرد / چمن ز لطفِ هوا، نُکته بر جنان گیرد

۲ هوا ز نکهَتِ گُـــل در چمـــن تُتُق بندد / اُفُق ز عکسِ شَفَق رنگِ گُلستان گیرد

۳ نوایِ چنگ بدانســـان زنـد صَلای صَبوح / که پیـــرِ صَومَعَـــه راه درِ مُغان گیرد

۴ زُگالِ[1] شب که کُند در قـدح سیاهی مشک / در او شرارِ چـــراغِ سحرگهان گیرد

۵ شه سپهر چو زرّین سپـــر کشـد در روی / بتیغِ صبح و عَمـود افق جهان گیـــرد

۶ برَغـــمِ زاغِ سیـــه شـــاهبازِ زرّین بال / دریـن مُقَرنس[2] زنگاری آشیـان گیرد

۷ ببزمگاهِ چمن رَو! که خـــوش تماشاییست / چو لالـه کاسه نسرین و ارغوان گیرد

۸ چو شهسوارِ فَلَـک[3] بنگـــرد بجامِ صَبوح / که چـــون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد

۹ محیطِ شمس کَشَد سوی خویش دُرِّ خوشاب[4] / که تـــا بقبضهٔ شمشیـــر زرفشان گیرد

۱۰ صبا نگـــر! که دمـــادم چو رندِ شاهد باز / گَهی لبِ گُل و گه زلفِ ضَیْـمَران گیرد

۱۱ ز اتّحادِ هَیـــولا[5] و اختـــلافِ صُـــوَر / خِرد ز هَر گُل، نقـشِ صـد بتان گیرد

۱۲ من اندر آن که دمِ کیست؟ این مبـــارک دم / که وقتِ صبح درین تیـره خاکدان گیرد

۱۳ چه حالتست که گُل در سَحر نَمـــاید روی / چه‌آتشست که در مُرغِ صُبحخوان گیرد

۱۴ چه پرتواْست که نور چـــراغِ صبح دهد / چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد

۱۵ چرا بصـــد غَم و حَسرَت سپهرِ دایره شَکل / مـــرا چو نقطهٔ پرگار در میـــان گیرد

۱۶ ضمیـــرِ دل نگشـــایم بکس، مرا آن بِه / که روزگـــار غَیورست و ناگهان گیرد

۱ـ شب سیاه و تاریک مشک زُگالی (زُغالی ـ انگشتی) را در قدح ریخته که میخواره و باده نوش را مست و مدهوش کند امّا ترفند او را شرار چراغ سحرگاه (خورشید) زایل نموده و بدست نیستی می‌سپارد.

۲ـ علیرغم زاغ سیه (منظور شب سیاه و تاریکست) شاهباز زرّین بال (مقصود خورشید تابناک و نورانی است) در گنبد لاجوردین و مقرنس زنگاری قرار گرفته و همه جا را روشن می‌نماید.

۳ـ شهسوار فلک که همان خورشید است با اشعّه خود مشرق زمین را نورانی می‌نماید پرتو از جام صبوحی دارد.

۴ـ آفتاب دانه‌های مروارید (کنایه از قطرات شبنم بر روی گل‌هاست) را احاطه نموده و بطرف انوار طلایی و حیات‌بخش خود جلب و متوجه می‌سازد.

۵ـ هیولی لفظیست یونانی بمعنی ماده و اصل هر چیز، که علت تکوین و فساد هر موجودی را در عالم خلقت بررسی می‌نماید.

۱۷	چـو شمع هر که بافشایِ راز شد مشغول	لبش زمانه چو مقـراض[۱] در زبان گیرد
۱۸	کجاست ساقیِ مَهروی من؟ که از سَرِ مهر	چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گران گیرد
۱۹	پیـامی آورَد از یـار و در پَیَش جامی	بشـادیِ رخِ آن یـارِ مهـربان گیرد
۲۰	نوایِ مجلسِ مـا را چو برکشَد مُطرب،	گهی عـراق زند گـاهی اصفهان[۲] گیرد
۲۱	فرشته‌یی بحقیـقت سروشِ عالَمِ غیب	کـه روَضهٔ کَرمَش نکته بر جنـان گیرد
۲۲	سکندری که مُقیمِ حـریمِ او چون خضر	ز فیضِ خـاکِ دَرش عمـرِ جاودان گیرد
۲۳	جمالِ چهـره‌ی اسلام، شیخ ابواسحاق[۳]	که مُلک در قـدمش زیبِ بوستان گیرد
۲۴	گهی که بر فَلکِ سـروَری عُروج کند	نُخست پایـه‌ی خود فَرقِ فَرقَدان[۴] گیرد
۲۵	چراغِ دیده‌ی محمـود[۵] آنکه دشمن را	ز برقِ تیـغِ وَی آتش بـدودمان گیرد
۲۶	بأوجِ ماه رسد مَوجِ خـون چو تیغ کشد	بتیر چـرخ بَرَد حمـله، چون کمان گیرد
۲۷	عروسِ خـاوری از شـرمِ رایِ انوَرِ او	بجـای خود بوَد ازْ راهِ قَیـرَوان[۶] گیرد
۲۸	ایـا عظیـم وقاری که هر که بنده‌ی تُست	ز رفعِ قـدْرِ کمـربند[۷] توأمـان گیرد
۲۹	رسـد ز چـرخِ عُطـارِد[۸] هزار تهنیت	چو فکرتت صفـتِ امـرِ کُن فَکان[۹] گیرد
۳۰	مُدام در پیِ طعن است بـر حسود و عَدوت	سِماکِ[۱۰] رامِح از آن روزو شب سَنان گیرد

۱ـ همان‌طور که فتیله شمع یا چراغ‌ها و مصابیحی از این قبیل را با مقراض (قیچی) می‌چینند بهمان نحو کسانی را که در احوال و اوضاع دیگران افشاگری می‌کنند زبانشان را باید برید تا از شر فتنه و افساد آن‌ها در امان باشند.

۲ـ منظور از عـراق در بیت بیستم مقام موسیقی است (بزیرنویس مغنّینامه بیت۲۲ مراجعه کنید) و اصفهان نیز در این مصراع پرده‌ی موسیقی می‌باشد.

۳ـ راجع بشرح حال ابو اسحق نیز بپاورقی غزل ۲۴۰ رجوع شود.

۴ـ فَرقَدان یا فَرقَدَیْن دو ستاره نزدیک قطب شمالی هستند که در فارسی دو برادران خوانده می‌شوند.

۵ـ محمود اینجو پدر ابو اسحاقست که فرزندش بدست امیر مبارزالدین کشته شد.

۶ـ قَیروَان نـام شهری در تونس و هم نام ولایتی در طرابلس (امروزه کشور لیبی گفته می‌شود که خارجیان بآن تریپولی **Tripoli** یعنی مرکز سه مستعمره می‌گویند) است گویا منظور خواجه قیروان تونس می‌باشد.

۷ـ مـراد از کمربـند توأمـان اشـاره ببرج فلکی جوزاء است که در تداول عام دو پیکره گویند و بر میانه تنشان کمربندی بسته دارند اعراب چنین صورت فلکی را نِطاق الجوزاء گفته‌اند.

۸ـ در باب مشخصات عطارد بزیر نوشته‌ی غزل ۱۳۲ توجه فرمایید.

۹ـ کـن فکـان تغییر یافـته شـکل نوشته‌ی کُن فَیَکوُن یعنی باش، موجود خواهد شد که اشاره بدستور و امر ذات احدیت است که فرمود: دنیا! از نیستی بهستی آی و دنیا با این انتظامی که می‌بینیم بوجود آمد و اشارتی بآیهٔ ۸۲ سورهٔ مبارکهٔ یاسین دارد: «اذا اَرادَ شَیْئاً اَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکوُنُ» چون ذات کبریا اراده فرماید و امر کند که چیزی بوجود آید فوراً و بی‌درنگ بوجود آید.

۱۰ـ سِماک در لغت بمعنی ماهی‌ها، وسیله بلند کردن اشیاء (اهرم) و در اصطلاح اختر شناسی نام دو ستاره‌ی روشن آسمانی که یکی بنام سماک رامح برنگ نارنجی و دیگری موسوم بسماک اعزل با رنگ سفید و صورت فلکی سنبله میباشد.

۳۱	فَلک چو جلـــوه‌کنان بنگرد سَمَندِ تُرا	کمینه پایگهش اوجِ کَهکَشـــان[۱] گیرد
۳۲	مَلالتی که کشیـــده‌ی سعـــادتی دهدت	که مُشتری[۲] نسقِ کـــار خود از آن گیرد
۳۳	از امتحانِ تـــو ایّام را غَـــرض آنست	که از صَفایِ ریاضت دلـــت نشان گیرد
۳۴	وگرنه پایه‌ی عـــزّت از آن بلندتر است	که روزگـــار بر او حـــرف امتحان گیرد
۳۵	مَـــذاقِ جانش ز تلخـــیِّ غم شود ایمن	کسی کـه شَکّرِ شُکرِ تو در دهـــان گیرد
۳۶	ز عُمر بَرخورَد آنکس که در جمیعِ صفات	نخست[۳] بنگرد، آنگـــه طـریقِ آن گیرد
۳۷	چـــو جایِ جَنگ نبیند بجام یا زَد دست	چـــو وقتِ کـــار بوَد تیغِ جانستان گیرد
۳۸	ز لطـــفِ غیب بسختی رُخ از اُمید[۴] متاب	کـــه مغزِ نغز، مقام انـــدر اُستخوان گیرد
۳۹	شُکر کمـالِ حَلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکـن تنگ از آن مکان گیـرد
۴۰	در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست	چنـــان رسـد که امان، از میان کَران گیرد
۴۱	چـــه غم بوَد بهـــمه حـال کوه ثابت را	کـــه موج‌های چنان قُلزُم گـــران گیرد
۴۲	اگرچـه خصمِ تـــو گُستاخ می‌رود حالی	تو شاد باش! که گستـــاخیَش چنان گیرد
۴۳	که هـــرچه در حق این خاندان دولت کرد	جَزاش در زن[۵] و فرزند و خان‌ومان گیرد
۴۴	زمـــانِ عُمرِ تو پاینـــده باد کاین نعمت	عَطیّه‌ایست که در کـــارِ انس و جان گیرد

۴۵
خیالِ شاهی اگر نیست در سَرِ **حافظ**
چرا بتیغِ زبـــان عَرصهٔ بیـــان گیزد

۱ـ کهکشـان بـا نـام عربـی مَجَرَّه و اسامی فارسی: آسمان دره، راه شیری، راه حاجیان و کاه کشان از ستارگان بی‌شماری که مجموعاً بشکل خط سفید و ابـر مانـندی تشـکیل شـده‌اند شب‌ها و وقتی که آسمان صاف و بی ابر باشد دیده می‌شود. منظومهٔ شمسی که شامل خورشید در مرکز و سیارات: عُطـارِد، زهـره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون و پلوتون و سه سیارهٔ دیگر که در سال‌های اخیر به‌نام‌های سِرس، پالاس و ژوُنـن کشـف شـده‌اند یک قسمت است از کواکبی است که در درون تاج کهکشان قرار دارد. تحقیقات رصدخانه‌ها و منجّمان خبیر و دانشمند وجود۳ کهکشان را که در هر کدام ۲۲۰ میلیارد سیاره وجود دارد مدلل داشته‌اند.

۲ـ مشـتری بـا نـام‌هایـی چـون زاوُش، برجـیس، اوُرمُـزد (هرمز) که خارجیان (ژوپیتر نامش داده و از نظر اسطوره‌ای خدای خدایانش دانسته‌اند) بـزرگ‌تریـن سـیارهٔ مـنظومه شمسـی اسـت که از نظر مقایسه با زمین حجمش ۱۳۱۶ برابر زمین می‌باشد با آنکه این قاضی فلک چنان هیمنه و کبکبه‌ای را داراست معهذا روال کار خود را از ممدوح خواجه سوآل می‌کند.

۳ـ نتیجه مأخوذ از بیت۳۶ چنینست که برای توفیق در کارها باید عقلایی اندیشه کرد و عاقبت امر را در نظر داشت و همان‌طور که مندرج است «اوّل اندیشه وانگهی گفتار» لازمست که مآل‌اندیش و آینده‌نگر بود تا ندامت و سرخوردگی متوجه عامل آن امور نشود.

۴ـ بوقـت روی آوردن مصـائب و مشـکلات از مـیدان بدر مرو و بلطف خداوند امیدوار باش و بمصداق آیهٔ شریفهٔ ۵۳ سورهٔ زُمَر «لا تَقنَطوُا مِن رَحْمَةِ الله» (از درگاه رحمت واسعهٔ خداوند و بنده‌نوازیش مأیوس و نومید نباشید) ایمان کامل داشته باشید.

۵ـ ایـن بیت اشاره بخصم شیخ ابو اسحاق دارد که امیر مبارزالدین بوده که طی چند مرحله محاربه با اینجو عاقبت او را بقتل رسانده است. حافظ ابواسـحاق را دلـداری داده و مـی‌گوید نگران مباش که خداوند امیر را بسزای اعمالش می‌رساند اینک جزای اعمال و کارهای ناپسند امیر مبارز وسـیله پسـرش شـاه شجاع (ابوالفوارس) تأدیه می‌شود چنانکه پدر را کور کرد و با نامادری روابط نامشروع برقرار نمود که سلمان ساوجی این فضیحت و رسوایی را بلیغ‌تر بیان کرده است.

قصیده دوم ﴿در مدح شاه منصور بن محمّد مُظفّری﴾

۱	جَوْزا سَحَر نهـاد حَمـایل[۱] بـرابـرم	یعنی غُلامِ شاهم و سَوگند می‌خـورم
۲	ساقی بیا! کـه از مَـددِ بختِ کارساز	کامی که خواستم ز خُدا، شد مُیسَّـرم
۳	جـامی بـده کـه بـاز بشادیّ رویِ شاه	پیرانه سر هوای جوانیست در سَـرم!
۴	راهـم مَـزَن! بوصـفِ زُلالِ خضر که من	از جامِ شاه، جُرعه‌کَشِ حَوضِ کَوثرم[۲]
۵	شاها! من ارْ بعرش رسـانم سَریرِ فَضل	مملوکِ این جنابم و مسکینِ ایـن دَرم
۶	من جُرعه نوشِ بزمِ تـو بـودم هَزار سال	کَی تَرکِ آبخور کند این طبعِ خوگَـرَم؟
۷	وَر بـاوَرَت نمی‌شود از بنـده این حدیث	از گفتـه‌ی کمـال دلیلی بیـاورم
۸	«گـر بَرکَنَم دل از تو و بـردارم از تو مِهر	آن مِهر بر که اَفکَنَم آن دل کجا بَرم؟»[۳]
۹	منصـورِ بن مُظفّرِ غـازیست حِـرزِ من[۴]	وز این خُجسته نـام بر اَعدا مظفّـرم
۱۰	عَهـدِ اَلَسْتِ من همه با مِهـرِ شـاه بود	وز شاهراهِ عُمر بـدین عَهد بگـذرم
۱۱	گـردون چـو کرد نظمِ ثُـریّا بنامِ شاه	من نظمِ دُر چـرا نکنم، از که کمتـرم؟
۱۲	شاهین صِفت چو طُعمه چشیدم ز دستِ شاه	کَی باشد التـفات بصید کبـوتـرم؟[۵]
۱۳	ای شـاهِ شیـرگیر چه کم گردد ارْ شود!؟	در سایه‌ی تو مُلکِ فَـراغت مُیسّـرم
۱۴	بال و پری نـدارم و این طُرفه ترکه نیست	غیر از هوای منزلِ سیمـرغ در سَرم
۱۵	شعرم بیُمنِ مـدحِ تو صد مِلکِ دل گُشاد	گویی که تیغِ تُست زبـانِ سخنوَرم
۱۶	بر گُلشنـی اگر بگـذشتم چـو بادِ صبح	نی عشقِ سَروْ بود و نه شَوقِ صنوبرم

۱ـ جوزا... یعنی دو کس از غلامان و ندیمان سلطان بوقت صبح حمایل را (در اینجا مراد قرآن آویخته بگردنست) پیش رویم نهادند و من سوگند یاد کردم که چاکر و فرمانبُردار شاهم و هیچ کسی دیگر.

۲ـ تـو از گوارایـی و صـافی آب خضر و ظلمات او برایم تعریف می‌کنی و حال آن‌که من از زلال حوض بهشتی کوثر که شاه در جام و صراحی دارد می‌نوشم یعنی آب خضر قابل مقایسه با آن نیست.

۳ـ ایـن بیت تضـمین از مسعود سعد سلمان شاعر قرن پنجم و نیمه اول قرن ششم هجریست. مولد او لاهور پاکستان بوده که عده‌ای زادگاه او را همـدان مـی‌دانـند. مسـعود مدت ۱۰ سال در قِلاع دهک، سوونای زندانی شد و بشفاعت یکی از هم جلیسان شاه از بند زندان سلطان ابراهیم آزاد گردید دیوان اشعارش قریب به ۱۶۰۰۰ بیت دارد.

۴ـ مـادام که منصور بن مبارز الدین با کافران و بی‌دینان می‌جنگد پناهگاه و مأمن منست نه تنها از دشمنان هراسی ندارم بلکه بر آنان نیز چیره و پیروزم.

۵ـ مـن کـه شاهین طبع و عنقا صفت و بلند همتم خود را آن‌قدر کوچک و ناتوان و کم همت نمی‌یابم که بچیزی کم بها راضی شوم و بلند نظری را فراموش کنم. این بیت یادآور این گفته‌ی نغز است «همت بلند دار که مردان روزگار   از همت بلند بجـایی رسیده‌اند».

۱۷ بـــوی تو می‌شنیـدم و بر یادِ روی تو — دادنــد ساقیانِ طـــرب یکدو ساغَرم
۱۸ مَستی بآبِ یکدو عنب وضعِ بنده نیست — منِ سالخـــورده پیرِ خراباتِ‌پـــرورم
۱۹ با سَیرِ اختر و فَلـــکم داوری بسیست — انصـــافِ شاه باد در این قصّه یـــاوَرم
۲۰ شُکرِ خدا کــه باز دریـــن اَوجِ بارگاه — طـــاووسِ عَرش مِروَحَه سازد ز شهپَرم
۲۱ نـــامم ز مَجمَع[۱] عُشّـــاق مَحْــو باد — گـــر جُز مَحبّتِ تو بـــوَد شُغلِ دیگرم
۲۲ شِبْلُ‌الاَسَد[۲] بصَیدِ دلم حمله کـــرد و من — گرچه لاغـرم ولـــیک شکـارِ غَضَنفَرم
۲۳ ای عاشقـــانِ رویِ تـــو از ذُروه بیشتر! — من کَـــی رَسَم بوصلِ تو کز ذرّه کمترم؟
۲۴ بنَما بمـــن که مُنکرِ حُسنِ تو کیست؟ — تـــا دیده‌اش بگزلَکِ غَیرت بـــرآورم
۲۵ بر من فتاد سایـــه‌ی خورشیدِ سلطنت — و اکنون فَراغتست ز خورشیـــدِ خاورم
۲۶ مقصود از ایـــن مُعامَله بازار تیزیست — نی جلوَه می‌فروشم و نی عِشوه می‌خرم
۲۷ **حافظ** ز جان مُحِبِّ رسولست و آلِ او — بر این سخن گُواست خداوندِ اکبـــرم

قصیده سوم ﴿در مدح جلال‌ُالدّین تورانشاه[۳]﴾

۱ خیر مَقدم، مرحَبـــا ای طـــایرِ میمونقدم! — تا چـه داری مژده‌ی اقبالِ آن صاحب کَرَم؟
۲ نامه‌گو طَی کُن دبیر و در سرِشکِ من بشوی! — ز آنکـــه شرحِ آرزومندی نیاید در قلـــم
۳ دستگـــاهِ صبرِ ما یَغمـایِ شوقِ رویِ تست — روزی آخر حالِ درویشان بپرس ای محتشَم!
۴ تا بدانی تو که، هجران خونِ عاشق می‌خورَد — ناله‌ی شبگیر در کار است و آهِ صُبحـــدم
۵ نکته‌ای کاَرزَد بگنجی، می‌فـــروشم رایگان — صحبتِ یـارانِ یکدل مُغتنَـــم دان، مغتنم!
۶ گـــر چنین در حلقه پیچد زلفِ افعی بندِ یار — مُهره[۴] نتـــوان بُرد آسان، ایدل افسونی بدَم

۱ـ در برخی نسخه‌های دیوان به جای مجمع کلمات : معمل ، دفتر و محفل نوشته شده است.

۲ـ شبل الاسد... شیربچه بمن حمله‌ور شد که مرا شکار کند (مراد یکی از بزرگزادگان دربار شاه منصور بوده که با خواجه سر عناد و خصومت داشته است) و لیکن حافظ بآن شخص اعتنایی نکرده و خود را لایق صید زورمند و پرقدرتی چون شیر شرزه می‌داند.

۳ـ جـلال‌ُالدّیـن تورانشـاه ملقب بـه آصـف ثانی وزارت شاه شجاع و سلطان زین‌العابدین مظفری را داشته در حق خواجه ارادتی خالصانه ابراز می‌نموده که ممدوح حافظ گشته است.

۴ـ دربـارهٔ مُهـره‌ی مـار (حَجَرالحیّه) نظریاتـی چند ارائه شده: یکی اینکه از بقایای نوعی فُسیل (سنگواره) دوران دوم زمین شناسی بنام آمونیت **Ammonite** در زمیـن‌های آهکی بوجود آمده و دیگر اینکه در قسمت خَلفی سر بعضی از انواع افعی‌ها وجود دارد که ابتدا نرمست و پس از جدا کـردن از سـر افعی سخت و متحجّر می‌شود و نیز گویند نوعی معدنی هم بنام زبر جد وجود دارد. قدیمی‌ها عقیده داشتند که مار عاشق مهره است وقتی می‌توان از مار مهره را ربود که او را افسون کنند.

۷	صحبتِ عُشّــــاق بـــدنامت کند زاهد برو!	خوش نگه کُن باده در دَور است و مجلس مُتهَم
۸	گـر حریمِ کعبه خواهی و آن جمالِ بی نِقاب	لُطفِ بـــرگِ گُـــل شُمر خارِ بیـــابانِ حَرَم
۹	آن گذشت ایدل! که خواری بینی از دستِ رقیب	یـــار بـــاز[1] آمد بحمدالله، عزیز و مُحتـــرم
۱۰	ســاقیا مَی ده! که دیگر بار در رندیّ و عشق	نوکِ کلکِ خواجه بر منشور **حافــظ** زد رقم
۱۱	خواجه تورانشاه فرّخ، بن جلال مُلک و دین	بَـــدرِ آفاقَ العُلی[2]، عَوْنَ الوَری، غَوث الاُمَم
۱۲	موردِ جاه و جلال و مَقصدِ فضل و کمـــال	مَظهـــرِ انوارِ رحمـــت، مصدرِ حُسنِ[3] شیَم
۱۳	کانِ مردیّ و مُروّت، مَعدنِ صِدق و صَفـــا	جوهرِ عدل و سَمـــاحت، عُنصُرِ لطف و کَرَم
۱۴	رافعِ اوضاعِ بـــدعت[4]، ناصِـبِ اَعلامِ دیـن	مـــاحی آثارِ طُغیان، قـــامِعِ ظُلـم و ستـم
۱۵	صاحبِ کافی کجا[5] و خـــواجه‌ی سُنّی کجا؟	کافی و وافی تویِیْ ایخـــواجه‌ی صاحب‌قَدَم!
۱۶	آستانت منزلِ دولـــت نـــه اکنونست و بس	دارد این قصـــرِ مُعلّی نقـــشِ تـــاریخِ قِدَم
۱۷	بختِ بیـــدارت چـو می‌آید بصحرایِ وُجود	خفتـــه بُد گردون هنوز انـــدر شَبستانِ عَدَم
۱۸	قلبِ بدخواهان شکست و هست قلبِ تو دُرُست!	هـــر که را دل نشکنـــد، پیروز گردد لاجَرم
۱۹	هـــان نه پِنداری! که تنها میزنی بر قلبِ خصم	همّتِ اربـــابِ دل با تُســـت و اصحابِ کرم

۱ـ این بیت بهجر و مفارقت تورانشاه اشاره دارد که بواسطه اذیت و آزار اصفهانشاه وزیر شیراز را ترک گفته بود که بعد از مدتی بنا بدرخواست مردم بشیراز بازگشت.

۲ـ معنای سه جزء مصراع بیت یازدهم چنینست: تورانشاه از لحاظ چهره و بشاشت وجه مانند ماه شب چهارده و قرص کامل می‌باشد همچنین یار و یاور مردم اوست و فریادرس اُمّت از هر نژاد و تباری که باشند.

۳ـ مصدر حُسن شیَم یعنی اخلاق و عادات نیکو از او (تورانشاه) بجاهای دیگر صادر شده و مردم از وی صفات حسنه را آموخته‌اند.

۴ـ از بیـن بـرنده و نابود کننده‌ی بدعت (یعنی کار یا عملی نوظهور و بی‌سابقه انجام دادن و طرح نو درانداختن که اغلب مغایر و مُنافی عقیده و رأی عمومـی باشـد)، کسـانی را که در مسائل دینی و مذهبی وارد و خبیرند می گمارد و معزّز می‌دارد تا مسایل دینی و شرعی روشن و مبرهن شده و جای هیچ ابهام و شکی برای کسی نماند همچنین آثار زیانبار طغیان و سرکشی را محو و زایل می‌گرداند و بهمین نهج ظلم و بیدادگری را از ریشه قلع و قمع نموده و اجازه نمی‌دهد که کسی را بر کسی دیگر نارواییی و ستم کند.

۵ـ کافی که ملخص الکافی فی علمِ الدّین است نام کتابی فقهی بعربی نوشته محمد بن یعقوب ملقّب به ثقة الاسلام کُلَیْنی می‌باشد که عالم و فقیه نـامدار شیعی بوده که بسال ۳۲۹ هجری قمری وفات یافته – خواجه‌ی سُنّی که از زوایای تحقیق در اثر اندیشه حافظ استنتاج می‌شود مراد محمد بـن اسـماعیل مُکنّـی یـا بوعـبدالله که از بزرگان دین و محدثان اهل سنت بوده که کتبی چون الجامع الصّحیح معروف به صحیح بُخاری و التّاریخ داشته است. این فقیه بزرگ بسال ۲۵۶ هجری قمری وفات نموده است.

۲۰	زینهار ایدل! مکُن انکـــارِ صاحبـدولتان	کاندرین سَودای کج بوجهل[1] گردد بــوالحَکَم
۲۱	صیتِ جودِ بی‌حســابت نیسـت امرِ مُختفی	این صَدا صد ره شنید از کوه در صحــرا اَصَم
۲۲	نامِ نیــک اندوختـن رَختیست بر بالایِ تو	وَز وفا[2] بر آستین هم خوش طَــرازیدی عَلَم
۲۳	سودِ بــازارِ جهان بیرون ز ذکرِ خیر نیست	صَرفــه اینست ای خــداوندان دینار و دِرَم
۲۴	شرحِ اِنعامِ تــو الحق پُر عجایب دفتریست!	بنــده یارب کَی تواند کرد شُکرِ ایــن نِعَم!؟
۲۵	تالبَم مهجـــور بود از خــاکبوسِ مجلست	دُردنــوشِ دُرد بــسودم با نــدیمانِ نَــدَم
۲۶	با شما اِخلاص هر کس حاجتِ تقریر نیست	عِلم آصف دیــده باشد حالهــا در جامِ جم
۲۷	تــا جهان باشــد بنیکی در جهانت نام باد!	وین دُعا بر انس و جان گشت از دل و جان مُلتَزم

۲۸
دَورِ تو با دَورِ گردون همـعِنان بادا چُنانْک!
گر مُحاسِب بشمُرد، حرفی نیاید بیش و کم

۱ـ دربـاره‌ی ابوجهـل بزیرنوشـته‌ی غـزل ش ۳۲ مـراجعه فرمایـید امّـا بی‌مناسبت نیست که در تتمه مطلب مزبور اشاره آیهٔ ۱۵ سورهٔ قلم را که خداونـد بـر پیغمـبر (ص) نـازل فـرموده یـادآور شـویم که می‌فرماید چون آیات ما بر او (ابوجهل) خوانده شود گوید این اسطوره و داستان‌های پیشینیان است یعنی کهنه و قدیمی است: «اِذا تُتْلی عَلَیْهِ آیاتُنا قالَ اَساطیرُ الْاَوَّلین». از مولانا جلال الدین مولوی چند بیت قابل توجه و امعان نظر نیز در این زمینه نقل می‌شود:

«تا قیامت می‌زند قـرآن نـدا	کای گروهی جَهل را گشته خدا»
«مر مرا افسـانه می‌پنداشتید	تخم طعن و کافـری می کاشتید»
«من کلام حقّم و قـائم بذات	لیک از خورشید نــاگشته جُدا»

۲ـ وفـای بعهـد را نصب‌العیـن خود ساخته‌ای و نشانه‌های فراخدستی و اِنعام وصِله از گوشه‌ی آستین جوانمردیت چون پرچمی عیان و آراسته و پیراسته آشکارست.

قصیده چهارم ﴿در مدح شاه شُجاع﴾

۱	شد عَــرصهٔ زمین چــو بســاطِ اِرَم جوان	از پَرتوِ سعـــــادتِ شـــــاهِ جهـــان ستان
۲	خاقان[1] شرق و غرب که در شرق و غرب اوست	صـــــاحبقران و خُسرو، شـــــاه خدایگان
۳	خورشیدِ ملک‌پـــرور و سُلطـــانِ دادگـــر	دارای[2] دادگُستر و کِســـرای کَی نشـــان
۴	سلطـــان نشـــانِ عـــرصـــهٔ اقلیمِ سلطنت	بـــالانشین مَسنـــدِ ایـــوانِ لامکـــان
۵	اعظم جلالِ دولـــت و دین آنکــه رفعتش	دارد همیشــــه تَـــوسنِ ایّام زیـــر ران
۶	دارای دَهر، شاهِ شُجـــاع، آفتـــابِ مُلک	خاقانِ کـــامگار و شهنشـــاهِ نوجـــوان
۷	ماهی که شد بطـــلعَتش افـــروخته زمین	شـــاهی که شد بهمّتش افـــراخته زمان
۸	سیمـــرغِ وَهْم را نبـــوَد قـــوّتِ عُروج	آنجـــا که بـــازِ همّتِ او ســـازد آشیان
۹	گـــر در خیالِ چرخ فتـــد عکسِ تیـــغِ او	از یکـــدیگر جُدا شـــود اَجزای توأمان[3]
۱۰	حُکمش روان چو باد در اطـــرافِ برّ و بحر	مِهرش نهان چو روح[4] در اعضای انس و جان
۱۱	ای صـــورتِ تو مُلکِ جمال و جمالِ ملک!	وَی طلعتِ تو جانِ جهـــان و جهـــانِ جان
۱۲	تختِ تو رشـــکِ مَسنـــدِ جمشید و کَیْقُباد	تـــاجِ تـــو غَبنِ افســـرِ دارا و اَردَوان[5]

۱ـ از قدیم‌الایّام القاب و عناوینی بپادشاهان و امیران چه در کشور ما و چه در ممالک اسلامی دیگر و چه کشورهای خارجی خطاب می‌کرده‌اند که مقام و منصب آنها را در اذهان و انظار مردم بیشتر و مهمتر از وجود ظاهری آنها نشان می‌داد یعنی درواقع ابهت و هیمنهٔ آنان را زیادتر می‌نَمود که از جمله آن لقبها کلماتی نظیر خاقان (عنوان پادشاهان چین)، خسرو (که معرّب آن کِسری است عنوان شاهان ساسانی)، قیصر (لقب شاهان رُم که لفظ خارجی آن سِزار Cézar) و امیرالاُمرا، خسرو خسروان، خدایگان و عناوین عربی... السّلطنه و... الدّوله و... السّلطان و نظایر آنها تا اواخر حکومت دودمان قاجار و چندی بعد از آن نیز رایج و مرسوم بود و در ممالک فرنگ و غیراسلامی هم عنوان‌هایی چون: پرَنس و پرنسس، دوک و دوشس، کُنت و کنتس، مارکی و مارکیز (که نام مجمع‌الجزایری در اقیانوس آرام از آن مأخوذ شده است) متداول بوده و آن اندازه القاب مذکور در افکار مردم رسوخ پیدا کرده بود که فی‌الحقیقه پادشاهان ایرانی را علی الاطلاق ظلُّ الله فی الْاَرض یعنی (سایه خدا در زمین) می‌گفتند حال اگر این پادشاه مسمی بظل الله عادل و دادگستر و رعیت‌نواز و نیک‌اندیش و خوش‌رفتار و در فکر عمران و آبادانی مملکت و فراهم کردن وسایل رفاه و آسایش معیشتی ملت بوده باشد اطلاق کلمهٔ عربی مذکور ممکن بوَد زیبنده قدر و منزلتش باشد و لیکن با کمال تأسّف اکثر آنان سلاطینی جاه طلب و مغرور، بی اطلاع از علم مملکتداری، بی‌توجه و مسامح در امور ملّت، عیّاش و هوسران، ظالم و مردم ستیز و... بوده‌اند که در این‌صورت نه تنها بمنزلهٔ سایه‌ی خدا به حساب نمی‌آیند بلکه باید چنین سلاطین و حاکمانی را ضلیل فی‌الارض (گمگشته‌های راه خدا و خداشناسی) نامید.

۲ـ منظور از کلمه دارا، داریوش بزرگ هخامنشی است (بپاورقی غزل ش۴ بیت هشتم مراجعه فرمایند).

۳ـ توأمان (دوقلو) مراد همان برج فلکی جوزاء است (بزیرنویس غزل ش ۴۳۲ رجوع شود).

۴ـ روح یا روان در اعضاء و اندام‌ها موجب تحرک و جنبش و ظهور قوهٔ نامیه است همچنان‌که نیروی محرکه ماشین‌ها توان الکتریکی باتریست که موجب حرکت می‌شود وقتی‌که باتری سولفاته و خراب باشد حرکتی در کار نخواهد بود و بهمین سیاق چنانچه نیروی روحی یا توان کارایی اعصاب نقصان یابد یا زایل شود همان اعضا و جوارح بنعش مبدل می‌گردد.

۵ـ در سلسلهٔ اشکانی نام پنج نفر باسم اردوان نوشته شده است اما مراد اردوان سوم است که مدت زمان بیشتری یعنی سی سال براریکه حکومت مانده است.

۱۳	تو آفتاب مُلــکی و هــر جا می‌روی!	چون سایه از قَفای تـــو دولـت بوَد روان
۱۴	ارکان[۱] نپـــرورَد چو تو گوهر بهیچ قَرن	گردون نیـاورَد چـــو تو اختر بصد قِران
۱۵	بی‌طلعـــتِ تو جان نگـــرایَد بکـالبُد	بی‌نعـمتِ تـــو، نبندد مغـــز در اُسْتخوان
۱۶	هــر دانشی که در دلِ دفتـــر نیامدست	دارد جواب خامه‌ی تـــو بر ســرِ زبان
۱۷	دستِ تُرا به ابـــر که بـــارَد شبیه کرد؟	چون بَدره بدره این دهد و قطــره قطره آن
۱۸	بـــا پـــایه‌ی جلالِ تو اَملاک پایـــمال	وز بحــرِ جُودِ دسـتِ تو در دَهْـر داستان
۱۹	بــر چرخِ عِلم مِهری و بر فرقِ عقل تاج!	در چشمِ فضل نوری و، در جسمِ مُلک جان
۲۰	عِلم از تو با کَرامَت و عقل از تو با فُروغ!	شرع از تو در حمایت و دین از تو در اَمان!
۲۱	ای خســروِ منیع جنـــاب و رفیع قدْر!	وی داوَرِ عـــدیم مِثـــال و عظیــم شان!
۲۲	ای آفتـابِ مِلــک که در جَنْــبِ همّتت!	چـــون ذرّه[۲] حقیـــر بوَد گنـــجِ شایگان
۲۳	در جنــبِ بحرِ جودِ تو از قطره کمترست	صد گنـــجِ شایگان کــــه ببخشی برایگان
۲۴	عِصمــت نَهُفته رُخ بســراپرده‌ات مُقیــم	دولـت گشـــاده رَخت بقـــا زیر کُندَلان[۳]
۲۵	گــردون بــرای خَیمهٔ خورشید فلکه‌ات	از کـــوه و ابـــر ساخته پا زیر[۴] و سایه‌بان
۲۶	وین اطلـــسِ مُنقَّش نُه تَـوبیِ[۵] زرنگار	چتری بلنـــد بر ســرِ خرگاهِ خویش دان

۱ـ ارکان (در این بیت بمعنای دستگاه آفرینش است نه ارکان اربعه، ۴ آخشیج، آب، آتش، باد و خاک) تاکنون کسی چون ترا پرورش نداده و صد قران ستاره‌ها هم موجودی بمانند ترا ندیده‌اند (بپاورقی غزل ش ۱۸۵ رجوع فرمایید).

۲ـ هر چند کلمهٔ ذرّه در ظاهر کوچک و بیمقدار بحساب آمده است امّا اگر همین ذرّه ناچیز را بشکافی آفتابی در میانش می‌بینی در واقع علم ذرّه شکافی دنیای امروزی را متحول ساخته و موجب پیشرفت بشر در زمینه‌ی علوم و معارف شده و این همه دستگاه‌های پیچیده و شگفت‌انگیز که مخلوق فکر و محصول تلاش و کوشش از همین نکته نشأت گرفته‌اند. کوچکترین ذرّه یا جُزء لایتجزّا را از دیدگاه علم ماهیت شناسی (فیزیک) اَتُم **Atome** می‌گویند که در شکافتن آن سه چیز مشاهده می‌شود ذکر این مطلب مرجوع بدستگاه اتم شکن است که سیکلوترون **Cyclotron** نام دارد. در ادامهٔ شرح ذرّه و اجزاء تشکیل‌دهنده اتُم و ظواهر استفاده‌های عدیده که بر آن مترتب است بساخت و ایجاد و استقرار نیروگاههای اتمی میتوان اشاره کرد که منشأ قدرت و نیروی محرکه‌ای آنچنان قوی هستند که از دستیابی قوه تفکر و اندیشه‌ی خلّاق انسان با طیفی گسترده و عالی حکایت دارد از جمله این نیروهای اعجاب‌برانگیز بقول امروزیها بدو مقولهٔ شایان توجه و امعان نظر بسنده میکنیم:

یکی اینکه انرژی حاصل از تجزیه شیمیایی یک کیلوگرم سنگ اورانیوم (در طبیعت بصورت اکسید اورانیوم «اوران» با رنگ خاکستری و همراه سنگ معدن سرب وجود دارد) در مقایسه با قدرت احتراق زغال سنگ است بدینمعنی که اثر گرمازایی یک کیلوگرم جسم نامبرده برابر حرارت یک میلیون و هشتصد هزار کیلوگرم زغال سنگ است.

دیگر اینکه از یک لیتر آب سنگین اقیانوسها با نام دوتریوُم **Deutérium** و فرمول **D2O** که در ساخت بمبهای اتمی مصرف دارد نیرویی حاصل میشود که توان حرارتی آن معادل سیصد لیتر بنزین هم‌حجم آن میباشد.

۳ـ کُندلان یا کَندلان چادری بوده است که قبل از ورود باندرون و سرای سلطان برای بار یافتن در وقت ورود دادخواهان و تقاضامندان بآنجا مراجعه می‌کردند که بعداً بحضور سلطان تشرف می‌یافتند.

۴ـ پادیر یا پازیر شمعکی است که برای نگهداری دیوار شکسته بکار می‌برند تا دیوار ریزش نکند.

۵ـ اطلس منقّش نُه تَوبی زرنگار کنایه از افلاک نه طبقه است که هر طبقه برنگی است و خصوصیات ویژه‌ی خود دارد.

۲۷	بعـــد از کیان بملکِ سُلیمان نیافت کس	این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
۲۸	بـــودی درونِ گلشـــن و از پُردلانِ تو	در هند بود غُلغُل و در زنـــگ بُد فَغان
۲۹	در دشـت[1] روم خیمه زدیّ و غریو کوس	از دشتِ روم رفت بصحـــرای سیستان[2]
۳۰	تا قصـرِ زرد[3] تـــاختی و لـــزره اوفتاد	در قصرهای قَیْصر و در خـانه‌های خان
۳۱	آن کیست کو بملک کُنَد با تو همســـری؟	از مصر[4] تا بـــروم وز چین تا بقَیروَان[5]
۳۲	ســـالِ دگر ز قیصـرت از روم تـاجِ سرا!	وز چیـــنت آورند بـــدرگه خَراجِ خان
۳۳	تــو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند!	تو شادمان بدولت و مُلک از تو شادمان
۳۴	اینک بطـــرفِ گُلشـــن و بُستان همیروی	با بندگان، سَمنـــدِ سعادت بـــزیر ران
۳۵	ای مُلهَـــمی که از صـــفِ کرّوبیانِ قُدس	فَیضی رسد بخاطـــرِ پاکت زمان زمان!
۳۶	ای آشکـــار پیـــشِ دلت! هرچه کردگار	دارد همی بپـرده‌ی غیب انـــدرون نهان
۳۷	داده فَلَـــک عِنان اراده بـــدستِ تـــو	یعنی کـــه من کیَم[6] بمُرادِ خـویش بران
۳۸	گـــر کوششیت[7] افتـــد بر داده‌ام بتیر	ور بخشـــشیت باید زر داده‌ام بکـــان
۳۹	خصمت کجاست؟ در کفِ پای خودت فکن	یار تو کیست؟ بر سرِ چشمِ مَنَش نشان

۴۰
هم کامِ من بخدمتِ تـــو گشته منتظَم
هم نامِ من بِمَدْحتِ تو گشته جاودان

۱ـ دشت روم منظور «مرغزار و قریه‌ای است در بلوک ممسنی (شولستان قدیم) واقع در شمال غربی شیراز و قصبه آن فهلیان است».

۲ـ سیستان بـا نام قدیمی زَرَنج یا زَرَنگ و نیمروز و سکا أستان یا سَجستان نام محل سکونت قوم سَکاهاست که در قسمت شرقی کشور ما بین کوه‌های مکران و نجد (فلات) هشتادان و کوه‌های افغانستان قرار دارد که جزو انبار غله ایران بشمار می‌رود.

۳ـ قصر زرد یا کوشک زرد «ناحیه‌ایست از بلوک سرحد چهار دانگه در شمال شیراز که قصبه آن آسپاس می‌باشد».

۴ـ کلمـه مصـر بمعنـای حایل بین دو منطقه یا مرز بین دو شهر و انتخاب این کلمه برای کشور آفریقایی مصر از آن جهت است که این کشور و علی‌الخصوص شهر قاهره پایتخت آن بین و حد فاصل دو دریای مدیترانه (درشمال) و بحر احمر یا دریای سرخ (درمشرق) قرار دارد.

۵ـ درباره‌ی شرح مجمل قیروان بزیرنویس نوشته‌ی شرح ابیات قصیدهٔ یکم مربوط به بیت ۲۷ مراجعه کنید.

۶ـ ایـن بیـت حمـل بـر صنعت مبالغه شعری است و چنین وانمود می‌شود که چرخ دوّار فلک زمام امور را در کف بلامنازع شاه شجاع گذاشته و تمام اختیارات خود را در ید فعّال ما یشائی چون او قرار داده که هر طور می‌خواهد عمل کند و بر مرکب مراد سوار شده هرزشت و ناپسندی که طـبعش بـآن مـایل باشـد انجام دهد و کسی مانع و رادعش نشود. درست است که بیشتر شاهان مدارِ مقام سلطنت را بر حکومت بر جان و مال و عـرض و شـرف و ناموس ملت قرار داده و از هیچ شناعت عمل و تجاوزی رویگردان نبوده‌اند لیکن سرانجام دود آه مظلومان و ستمدیدگان سوی گردانـنده‌ی مهر و ماه و پدید آورنده‌ی ربیع و شتا شده و آن جبّاران و سفّاکان دستشان در دست «یَدُ الله فَوْقَ اَیْدیهِمْ» گیر کرده و بجزای اعمال و کردار خویش رسیده‌اند اما در میان همین دیوان انسان صورت امیران و سلاطینی نیز بوده‌اند که در آسمان عدالت و خیرخواهی و نیکسیرتی مانند اختران تابـناک نظارهٔ ناظـران را بخـود متوجّه می‌ساخته‌اند زیرا معتقد و مؤمن باین نکته بوده‌اند که بدست آوردن دل‌ها و جلب قلوب بر سبیلِ رضایتِ خاطر بمراتب مهم‌تر و مقامش والاتر از تسخیر کشورها و فتح ممالک است.

۷ـ معنـی گـر کوشـشیت ... چنیـن است که اگر کسی می‌خواهد با تو نبرد کند و دشمن تست با تیر و وسیله هم‌آوردی او را از میان بر می‌دارم زیرا نمی‌توانم دشمنت را ببینم.

قصیده پنجم ﴿در مدح قوام‌الدّین محمّد[1] صاحب عیار وزیر شاه شجاع﴾

۱	ز دلبری نتـــوان لاف زد بـــآســـانی	هزار نُکته دریـــن کار هست تا دانی!
۲	بجُز شَکردهنـــی مایــه‌هاست خوبی را	بخـــاتمی نتـــوان زد دَمِ سُلیـــمانی[2]
۳	هـــزار سلطنتِ دلبـــری بدان نرسد	که در دلی بهُنر[3] خـــویش را بگُنجانی!
۴	چـه گَردها که برانگیختی ز هستیِ من	مباد خسته سَمندت کـه تیـــز میرانی!
۵	بهمنشینیِ رنـــدان سَری فـــرود آوَر!	که گنجهاست در این بی سر و سامانی
۶	بیـار باده‌ی رنگین! که یک حکایتِ فاش	بگـــویم و بکنم رَخنه در مسلمـــانی
۷	بخاک پای صبوحی کشان که تا منِ مست	ستـــاده بر درِ میخـــانه‌ام بدربـــانی
۸	بهیچ زاهـــدِ ظاهرپـــرست نگـــذشتم	کـه زیر خرقه[4] نه زُنّاز داشت پنهـــانی
۹	بیادِ طُرّهٔ دلبنـــدِ خـــویش خَیـــری کُن!	که تـــا خداش نگهـدارد از پریشانی
۱۰	مگیر چشـــمِ عنـــایت ز حالِ **حافظ** باز	و گـــرنه حال بگویم بآصـــف[5] ثانی!
۱۱	وزیرِ شاه نشان[6]، خـواجه‌ی زمین و زمان	که خُـــرّمست بدو حالِ انسی[7] و جانی
۱۲	قوامِ دولـــت و دنیـا محمّـــد بنِ علی	که می‌درخشـــدش از چهره فرِّ یزدانی
۱۳	زهی! حمید خصالی کـه گاهِ فکرِ صواب	ترا رسد که کُنی دعـــوی جهانبـــانی
۱۴	طَرازِ دولـــتِ بـاقی تُـــرا همی زیبـــد	کـــه همّت نبَـــرد نامِ عـــالَمِ فانی
۱۵	اگـرنـــه گنـــجِ عطایِ تو دستگیر شود	همه بسیـــطِ زمین رو نهد بویـــرانی
۱۶	تـویی که صورتِ جسمِ ترا هیولی[8] نیست	ز جـــوهَرِ مَلَکی در لباسِ انســـانی!

۱ـ قـوام‌الدین محمد (محمد بن علی) صاحب عیار بدواً در سال ۷۵۰ هـ‌ق بعنوان وزیر امیر مبارز جلایری انتخاب شد که ضمن تربیت شاه شجاع بعدها بسمت قـائم مقامـی وی حکمران کرمان گردید. بواسطه مخالفت و حسادت عده‌ای مغرض و تنگ نظر مغضوب سلطان قرار گرفت و بقتل رسید در مدت ۵ سال وزارت بسبب حسن سلوک و ابراز عنایت و لطف در حق علما و عامهٔ مردم آن بلاد ممدوح حافظ شد.

۲ـ مقصـود از این مصراع اشاره بدیوی به نام آسمودایی است که نگین خاتم سلیمان نبی (ع) را بخیال این‌که می‌تواند جانشین سلیمان باشد ربود امّا خداوند خود قدرت پیامبرش را باو بازگردانید و آن دیو نتوانست بیش از ۴۰روز دَم سلیمانی زند و حکمرانی کند.

۳ـ مفهوم بیت حکایت از آن دارد که «تا توانی دلی بدست آور   که دل شکستن هنر نمی‌باشد».

۴ـ منظور حافظ زاهدان و عابدانیست که دورو و متظاهر و ریاکارند که در انظار اَنام محسن و نیکوکار جلوه می‌کنند امّا «چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند».

۵ـ آصف ثانی همان جلال‌الدین تورانشاه است.

۶ـ وزیر شاه نشان محفف نام وزیرِ شاه بتخت نشاننده است یعنی شاه شجاع را بر مسند شاهی قرار داده است.

۷ـ انس و جان همان انس و جن است که ثَقَلَیْن یا ثَقَلان نیز گفته می‌شود.

۸ـ معنی هیولی را در زیر نوشته‌ی قصیدهٔ یکم بیت ۱۱ ملاحظه فرمایید.

۱۷	کدام پایه ز تعظیم نصـــــب بـاید کرد؟	که در مَسالک فکرت نه برتر از آنی؟!
۱۸	درونِ خلــوتِ کرّوبیـــــانِ عــالَمِ قُدس	صَـریرِ کلکِ[1] تو باشد سَماعِ روحانی
۱۹	تــرا رســد شَکَرآویزِ[2] خواجگی گَه جود	کـــه آستین بکریمانِ عالَم افشـــانی
۲۰	صَـــواعقِ سَخَطَت را بیـــان نتوان کرد	نَعوُذُ بالله از آن فتنه‌های طـــوفانی![3]
۲۱	ســـوابقِ کَرمَت را چگـــونه شرح دهم	تبارک الله از آن کارســازِ[4] رحمانی!
۲۲	کُنون که شاهـــدِ گُل بحجله گاهِ چمن	بجز نسیمِ صبا نیســت همـدمِ جانی
۲۳	شَقایق از پیِ سُلطـــانِ گُل سپـــارد باز	ببـــادبانِ صبا لاله‌های نُعمـــانی[5]
۲۴	بدان رسیـــد ز سَعی نسیمِ بـــادِ بهار	که لاف می‌زند از روحِ راحِ[6] ریحانی
۲۵	سَحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گُلبانگ	بغُنچه می‌زد و می‌گفت از سُخنـــدانی
۲۶	کـــه تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی!	که در خُمست شرابی چو لعـلِ رُمّانی
۲۷	مکن که مَی نخوری بر جمالِ گُل یک ماه	که باز ماه دگر میخوری پشیمــــانی
۲۸	بشُکـــرِ تُهمتِ تکفیر[7] کز میان برخاست	بکوش کز گُل و مُل دادِ عیشِ بستانی
۲۹	جفا نَه شیـــوه‌ی دین پروَران بوَد حاشا	همه کَرامت و لُطفست شرعِ یـــزدانی
۳۰	رُمـــوزِ سِرِّ اَناالْحق[8] چه داند آن غافل؟	که مُنْجَذِب نشد از جَذبه‌های سُبحانی

۱ـ صدای قلم تو وقت نوشتن بمنزله نوای خوش آهنگی در محفل ملائک عالم عُلوی بگوش رسیده و افلاکیان را بوجد و نشاط می‌آورد.

۲ـ از نظر خواجگی و رعیت نوازی آنقدر سخا و کَرَم در فطرتت سرشته شده و وجود دارد که آستین‌های کریمانه‌ات را حتّی بآن کسانی که خود بخشنده و کریمند میافشانی.

۳ـ بـرق و توفـان خشم و کینت را کسی نمی‌تواند تحمل کند بخداوند پناه می‌بریم که تو عصبانی نشوی زیرا احدی از بطش و هیبت تو در امان نخواهد بود.

۴ـ تو پرتوی از انوار لطف خدای سبحان و ذوالجلال هستی که چون بمردم برسی آنها را صفای زندگی داده و مشکلاتشان را برطرف می‌کنی.

۵ـ لالـه نُعمانی یا شقایق‌النعمان (منسوب به نعمان بن مُنذِر که بدستور انوشیروان بامارت رسیدْ و در زمان پادشاهی نوه انوشیروان (خسروپرویز) مغضـوب سـلطان گردید و زیر پای فیل از پای درآمد و کشته شد. نعمان بن منذر همان کسی است که به سِنّمار معمار رومی سفارش کرد کاخی بـرایش بسـازد چـون کاخ خُوَر نَق را با زیبایی و ظرافت بی‌نظیر ساخت بدستور نعمان معمار نگونبخت را از بالای قصر مزبور بپایین انداختند تا شـبیه آنرا بـرای کسـی دیگـر نسـازد «ای کشـته (نعمان) کرا کُشتی تا کشته شدی زار؟) لاله نعمانی را در اصطلاح گیاه‌شناسی توليپ **Tulipe** می‌گویند.

۶ـ راحِ روح یا روحِ راح از آهنگ‌های قدیمی ایرانی و منسوب بیکی از نغمه‌های باربَد، رامشگر معروف دربار خسرو پرویز ساسانی است.

۷ـ دربـاب تکفیـر مـیخواران که لزوماً بتعزیر منجر می‌شد و محتسب آن‌زمان که امیر مبارز بود گاهی با دست خود باده‌نوشان را تازیانه می‌زد و حبس و جریمه می‌کرد. حافظ در مطلع غزلی دیگر می‌گوید:

«دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ — پنهان خـــورید باده که تکفیر می‌کنند»

۸ـ نوای انا الْحَق از زبان منصور حلّاج جاری شد. توضیح بیشتر را در زیر نویس غزل‌های ۲۱ و ۱۶۰ ملاحظه می‌فرمایید.

۳۱	درونِ پرده‌ی گُل غنچه بین که می‌سازد	ز بهرِ دیده‌ی خصمِ تو لعلِ پیکانی
۳۲	طَربسرایِ وزیرست ساقیا مگذار!	که غیرِ جامِ مَی آنجا کند گرانجانی
۳۳	تو بودی آندمِ صبحِ اُمید کز سَرِ مهر!	برآمدیّ و سرآمد شبانِ ظُلمانی
۳۴	شنیده‌ام که زمن یاد می‌کُنی گه‌گاه	ولی بمجلسِ خاصّ خودم نمی‌خوانی!
۳۵	طلب نمی‌کنی از من سخن جفا اینست	وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی!؟
۳۶	ز **حافظان** جهان کس چو بنده جمع نکرد	لَطایفِ حکَمی با نِکاتِ[1] قُرآنی
۳۷	هزار سال بقا بخشدت مَدایحِ من[2]	چنین نَفیس مَتاعی به چون تو ارزانی
۳۸	سخن دراز کشیدم ولی اُمیدم هست	که ذیلِ[3] عَفو بدین ماجرا بپوشانی
۳۹	همیشه تا ببهاران هوا بصفحهٔ باغ	هزار نقش نگارد بخطِّ ریحانی[4]

۴۰
بباغِ مِلک ز شاخِ اَمَل بعُمرِ دراز
شکُفته باد گُلِ دولتت بآسانی!

قصیده ششم «در مدح خواجه بُرهانُ الدّین بو نصرِ بوالْمَعالی[5]»

۱	مرا دلیست پریشان بدستِ غم پامال	چنانکه هیچکَسَم نیست واقفِ احوال
۲	شکسته‌خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم	خمیده پُشت و جفا دیده گاه غصّه چو ذال
۳	تَنَم ز مویه چو مو شد ز دَورِ چرخِ دَغا	دلم ز غصّهٔ دَوران و ناله شد چون نال

۱ـ لطائف حکَمی و اخلاقی را حافظ با نشأت گرفتن از آیات قرآنی بمدد الطاف ربّانی در لباس اشعار نغز و جذاب جهت تذکار خاطر همنوعان خود بسلک تحریر کشیده است تا دیده‌ی مردمان بینا و راه نجاح و رستگاری از چاه مظلمه و مهلک را بیابند.

۲ـ مدایح حافظ و دیگر شعرای معزز موجب شده که امیران و فرمانروایان از راهی که در طریق جور و ستم و زور و قلدری بوده و در پیش گرفته‌اند باز گردند و در طرق انسانیت و مماشات با مردمان گام بردارند.

۳ـ ذیل عفو در این جا بمعنی صرفنظرکردن و نادیده گرفتن اشتباهات و خطاهاست. خواجه را عقیده بر آن بوده است مبادا نصایح و رهنمونیهایش پسند طبع و خاطر قوام‌الدین محمد نیاید و مکدّر و رنجیده شود لذا در مقام اعتذار و پوزشخواهی برآمده است.

۴ـ خطّ ریحانی نوعی خط ویژه‌ی ممالک اسلامی است که خطّاطان و خوشنویسانی چون علاءالدین تبریزی، میرزا عبدالحمید ملک الکلامی و محمدحسین شیرازی مشهور به کاتب السلطان و ... در تحریر مکتوبات با آن خطا استاد بوده‌اند.

۵ـ خواجه برهان‌الدین ابونصر فتح الله فرزند کمال‌الدین ابوالمعالی از وزیران معروف (امیرمبارزالدین شهیر به محتسب) که مردی لایق، مدبّر، کاردان، مردم دوست و دانش پرور بود بسال ۷۶۰ هـ ق تقریباً دو ماه بعد از کور شدن امیر مبارز توسط فرزند ناخلفش (شاه شجاع) کشته شد. حافظ که دوران نداری و کم‌چیزی را زیاد لمس کرده و با آن مواجه شده بود باین وزیر فاضلدوست مُلتجی شده است و بدینوسیله باخذ صِله و اِنعام از دست ابونصر نایل گشت.

۴ بــــداد آب رُخم را بـبــاد آتشِ غم، چـــو خاک راه شدم پَست تا شد پامال

۵ مرا قدّی چـــو الف راست بود تا غایت کُنون ز غصّهٔ ایّام شد خمیده چـــو دال

۶ فتاده سر بکمنـد و اسیر و پـــا در بند بـــدست انـــدُه دَوران بیـوفا چو غَزال

۷ منم اسیـــر شده در یَـدِ هُمـــومِ ایّام چـــو تَیهویی که مُقیَّـد بود بمخلَـــب دال[1]

۸ نصیبم از ستمِ چرخ، جَور شد شب و روز نصابم[2] از فَلکِ سفله غصّـه شد مَه و سـال

۹ ز مِلکِ خـــویش بغُربت فتاده‌ام زینسان که نیستم بجان یکـدرم ز مـــال و منـــال

۱۰ عزیمتِ وطـــنِ خود نمی‌تـوانم داشت[3] بمانده عاجز و مِسکین چو مُرغِ بی پَروبال

۱۱ غریب و مُفلس و محتاج در چنین شهری بهیـــچ نوع نـــدارم ز خلق روی ســؤال

۱۲ ز دَهـــر غیرِ جفـــا و ستمـــدیدگی زهـــی تصـوّرِ باطل زهـــی خیالِ مُحال!

۱۳ عروسِ طبـــع جوابم ز حُجـــرهٔ دل داد که هست منبـعِ احسان و بحرِ فضل و نَوال

۱۴ جنابِ آصَـفِ دوران جلالِ دولت و دین که در جهان نَبـــدُ و نیستش نظیر و مثال

۱۵ بلندهمّـــت و عالی جناب و کَیـوان قدْر خُجسته طالع و فُـــرّخ رُخ و هُمایون فال

۱۶ بمِدحَتِ سرورِ دوران چگـــونه بگشایم لب از سراچه‌ی فکرت چو نیستـش اَمثال

۱۷ گه سخا چوگشاید دو دســتِ جود و کَرَم وُجودِ سائلِ مسکیـــن رَهَد ز ذُلّ[4] سؤال

۱۸ فَلک غُلام و مطیعِ تـــو باد ای عالی‌طبع! چـو مُقبل و فرّخ و شادی هم بشیر و بلال

۱۹ زَوال باد بدُعای **حافظ** نصیبِ اَعـدایت! مباد منصب و جاه بونصر را نشانِ زوال

۱ـ در دست غـم و غصّه روزگار چنان اسیر و درمانده شده‌ام گویی تیهویی (پرنده‌ای است لذیذ گوشت کبک جُثه و خوش خرام) هستم که اسیر چنگال لاشخوری شده باشد که چاره‌ای جز تسلیم ندارد.

۲ـ جیره و سهم من در این فلک کجمدار از نظر امرار معاش بی‌نهایت اندک و ناچیز و گذشت ایّام و ماه و سال حاصل و نتیجه‌ای جز غم و اندوه برایم ارمغانی ندارد.

۳ـ بهرجا که رَوَم سایه فقر و مسکنت و عجز و درماندگی مرا دنبال کند و سفر و حضر برایم حُزن‌انگیز و پریشانی‌زاست و بقول مشهور:

«نه در غربت دلم شاد و نه روی زی وطن دارم — خـــدایا بخت برگردان! ازاین طالع که من دارم».

۴ـ هـر وقـت که خواجه ابونصر دست کرم و لطف و عطا بسوی نیازمندان و فقیران می‌گشاید سائل و بینوا از شرمساری و خجلت رهایی یافته و بار سؤال و تکدّی را بر دوش نخواهد کشید یعنی نزد مردم دست نیاز و بینوایی دراز نمی‌کند و رهین منت کسی نخواهد بود. در تکمیل شرح غم و انـدوه خواجه از نظر عُسرت معاش و کم بضاعتی مالی ذکر این مطلب عاری از فایده نخواهد بود که جوهر لیاقت و شایستگی و استعداد فطری و نهفـته در نهـاد و باطن وی درگیر و دار زندگی و وجود کمیها و کاستی‌ها ظاهر شده و بسان تاریکی که موجب انبساط مردمک چشم می‌شود روح آن جـناب متجلـی شـده و اینچنیـن یادگـار و اثـر ماندگـاری را موجب گردیده است ذکر این نکته بی‌مناسبت نیست که بدانیم استعدادهای درخشـان و منشـاء اثـرات مفید و مثمر در بطن روح و روان کسانی غالباً حلول نموده و رسوخ یافته که در زندگانی با حرمان و ناکامی و فقر و حتـی دریوزگی در نبرد بوده‌اند و همین تنگدستی روحشان را صیقل داده و بسان آهن آبداده در برابر معضلات و ناملایمات سخت و مقاوم نموده و اراده آنان را چون کوه محکم و استوار و سینه‌هایشان را در مقابل سیل حوادث سپر نموده است.

قصیده هفتم ﴿در مَنْقَبَتِ مَولی علی علیه‌السّلام و انبیایِ عظام علیهم السّلام﴾

۱	مُقدّری[۱] که ز آثـــــارِ صُنع کرد اظهار	سپهر و مهر و مَه، سال و ماه، لَیل و نهار
۲	مَدارِ سَیرِ کــواکب بـــامرِ کُنْ فَیَکون[۲]	قـــرار داد بر این طـــاقِ گنـــبدِ دوّار
۳	ز هفـــت کوکبِ[۳] سیّاره و دوازده بُرج	کنند سَیـــرِ مخــــالف ثـــوابت و سیّار
۴	بهَر حِصار ز گردون که آسمان خوانیَش	مُعیّـــن است بسیّاره کوتوال[۴] حصـــار
۵	نُـه آسمان[۵] ز مَلایک بامرِ حق مشغول	بسَجده درگهِ تسبیـــح و ذِکـر و استغفار
۶	چهـــار عُنصُر از او مختـلف پدید آمد	مدارِ آتش و آب و هوا و خاک و حِجار[۶]
۷	قرار داد ببالایِ خـــاک و باد و آتش	گرفته کوه و زمیـن در میـــانِ آب[۷] قرار
۸	بـدوستیِ نبیّ و ولی اســـاس نهـــاد	جهان و هرچـه در او هسـت خالقِ جبّار

۱ـ مراد از مُقدّر خدای تبارک و تعالی است که مبدع و به‌وجود آورنده دنیا و مافیهاست و صنع هیچ چیز خارج از ید قدرتش نیست.

۲ـ کُنْ فَیَکُونُ در زیرنویس قصیده یکم بیت ۲۹ توضیح داده شده است.

۳ـ هفت کوکب سیّاره در پاورقی قصیدهٔ یکم شماره‌ی یک صفحهٔ ۳۲۴ و دوازده برج که در اصطلاح نجوم و اخترشناسی منطقة‌البروج گفته می‌شود که ۱۲ ماه سال محصول رؤیت و رصد آنهاست در زیر نوشته‌ی غزل ش ۴۳۲ شرح داده شده است در تتمه این بیت باید بدانیم که ثوابت یا نجوم ثابته تقریباً در جای خود ثابت و بیحرکتند و از ضیاء و روشنایی مُنیرند و سیارات که بدور خود و خورشید حرکت می‌کنند مُستیز هستند یعنی از خود نوری ندارند بلکه از ثوابت مثلاً از خورشید کسب نور می‌کنند.

۴ـ کوتوال کلمه‌ای هندی است بمعنی دژبان و محافظ که از هر طبقه‌ای در افلاک پاسداری می‌کند.

۵ـ افلاک یا سماوات که نـه چرخ خضراء نیز گفته می‌شوند در تصوّر بشر نیاید برای درک نسبی عظمت کائنات همان‌طور که خورشید را در فلک چهارم بحساب آورده‌اند در مقام مقایسه با بعضی کرات سماوی دیگر کوچک بنظر می‌رسد هر چند که بزرگی حجم آن تقریباً یک میلیون و سیصدهزار برابر کره زمین است. تمام این تکثرات ما را دلالت بر وحدانیت و قدرت مُطلقه‌ایْ می‌کند که توانسته و می‌تواند خورشید و هزاران کـره دیگـر را از ذیل حجاب عدم بساحت وجود و هستی کشد. آیـهٔ ۸۱ سورهٔ مبارکهٔ یس (یاسین) بیانگر قدرت لایزال الهی است: «اَوَ لَیْسَ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ بِقادِرٍ عَلی اَنْ یَخْلُقَ مِثْلَهُمْ بَلی وَ هُوَ الْخَلّاقُ الْعَلیمُ» یعنی آنکه آسمان‌ها و زمین را خلق کرده و از پرده‌ی نیستی خلعت هستی داده است آیـا قـادر بـر آن نیسـت که کراتی دیگر نظیر آن‌ها را خلق کند؟ البته که می‌تواند و اوست آفریننده‌ی همه مخلوقات و علم و آگاهیش کامل و تمام است.

۶ـ راجع بچهار عنصر که مصراع دوم همان بیت خود گویا و شارح آنست باید حِجار (سنگ‌ها) را جزو خاک و هوا را هم جزو باد محسوب داشت.

۷ـ اگـر بنقشـه جغرافیایی کره زمین توجه کنیم بر ما معلوم می‌شود که دَورا دَور زمین را آب احاطه کرده است و خشکی‌های کره زمین تماماً در پـنج قاره (آسیا، آفریقا، آمریکا، اروپا و اقیانوسیه) یک چهارم تمام کره زمینست و از طرفی نمونه کوچکی از محصور شدن خشکی در میان آب را جزیره می‌نامند.

۹	اگر نه ذاتِ[1] نبیّ و ولی بُـــــدی مقصود	جهان بکتْمِ عـــــدم خُفته بُد چو اوّل بار
۱۰	نـــــوشته بر درِ فـــــردوس کاتبانِ[2] قضا	نبی رســـــول و ولیِ عهـــــد حیدرِ کرّار
۱۱	امــــامِ جنّی و اِنسی علی بـــوَد که علی	ز کُلّ خلق فُـــــزونست از صِغار و کِبار
۱۲	ز نامِ اوست مُعلّق سَمـا و کرسی و عرش	ز ذاتِ اوست مطبّـــق زمین بدین هَنجار[3]
۱۳	علی اِمام و علی ایمـــن و علی ایمــــان	علی امیـن و علی سروَر و علی ســـردار
۱۴	علی علیم و علی عــــالِم و علی اَعــــلم	علی حکیم و علی حاکم و علی مُختــــار
۱۵	علی نصیر و علی نـــــاصر و علی منصور	علی مظفّر و غــــالب، علی سپهســــالار
۱۶	علی عــــزیز و علی عــزّت و علی افضَل	علی لطیــف و علی انـــــور و علی اَنوار
۱۷	علی است فتحِ فُتوح و علی است راحتِ روح	علی است بحرِ سخا و علی است کوهِ وِقار

۱ـ مـراد از خلقت جهان برابر حدیث قدسی که مخاطب آن پیغمبر (ص) اسلام می‌باشد اینست که ای محمد (ص) اگر بخاطر وجود تو نبود افلاک (در اینجا کـره زمیـن و مـا فوقهاسـت) را خلـق نمـی‌کردم «لَوْ لاکَ لَمّا خَلَقْتُ الْاَفْلاک» و هدف غایی از خلقت پیغمبر اسلام یا پیغمبران دیگر و امـت‌های آنان این بوده که انسان گل سرسبد آفرینش باشد و با نیروی ادراک و اندیشه در کار جهان و نظام متوازن طبیعت متوجه این نکته شود که خداوند بمانند گنجی پوشیده از چشم دنیا بوده و لیکن خواسته و اراده‌اش بر آن تعلّق گرفته که آشکار شود و او را بشناسند و بقدرت بی‌انتها و لـم یزلـی او پـی بـرند چـنانکه در کتـب مذهبی و اخبار و روایات دینی، مصداق این حدیث قدسی هست: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ».

۲ـ کاتـبان قضـا دو فرشـته‌ی موکّـل بـر تحریر حسنات یا سیئات بشر در دو جناح یمین و یسار هستند و با کاتبان فلک که کنایه از هفت سیاره می‌باشد یکی نیستند. همچنین کاتبان وحی را که ازنوع انسان بوده‌اند باید متمایز از سایر کُتّاب دانست.

۳ـ خواجـه بمسـأله طـبقات سـه گانه زمین (اقشار ثلاثـة ارض) واقف بوده است. زمین‌شناسان از نظر علم چینه‌شناسی زمین را از سه لایه: طبقهٔ جـامد بـا علامت سیال (SiAL ترکیب سیلیسیوم و آلومینیوم بضخامت حدود۱۰۰ کیلومتر) طبقه آذر با نشان سیما (SiMa یعنی ترکیب سیلیس و منـیزیوم بضـخامت تقریبـی ۳۰۰۰ کیلومتر) و طبقه داخلی بنام طبقه سنگین با علامت نیفه (Nifé علامت اختصاری ترکیب نیکل و آهن بضخامت ۵۰۰۰ کیلومـتر) اسـت کـه هسته مرکزی زمین را تشکیل می‌دهد. بنا بتحقیق زمین شناسان مجرّب و کارآزموده زمین از بدو خلقت تاکنون چهار دوران زمیـن‌شناسی را طی کرده که هر دوران نیز بدو یا چند دوره تقسیم شده است که قبل از این چهار دوران، دوران دیگری بنام دوران دیرینه را پـیموده اسـت. بـا محاسـبات انجـام شده دوران دیرینه بمدت ۲۰۰۰ میلیون (دو میلیارد) سال، دوران اوّل ۳۶۰ میلیون سال، دوران دوم ۱۳۵ میلیـون سال، دوران سوم ۵۴ میلیون سال و دوران چهارم یک میلیون سال از عمر زمین می‌گذرد. پس با این حساب طول عمر زمین ۲ میلیارد و پانصد و پنجاه میلیون سال می‌شود.

۱۸	علی سلیـــم و علی سالـــم و علی مُسْلِم	علی قسیمِ قُصور و علی است قاسمِ نار[۱]
۱۹	علی صفیّ و علی صـــافی و علی صوفی	علی و فیّ و علی صفدَر و علی کـــرّار[۲]
۲۰	علی نعیـــم و علی نِعمـــت و علی مُنعِم	علی بـــوَد اســـدالله قـــاتِل الْکُفّـــار
۲۱	علی ز بعدِ محمّد (ص) ز هَر که هست بِهَست	اگر تو مؤمنِ پاکی بکُن بر ایـــن اقرار
۲۲	بحقِّ نورِ محمّـــد، بـــآدم و بخلیـــل[۳]	بحقِّ شیث[۴] و شُعیب[۵] و بهـــوُدِ[۶] کم‌آزار
۲۳	بحقِّ یوسُف و یعقـــوب و یحیی[۷] و لُقمان[۸]	بحقِّ نـــوحِ نَجّی[۹] در میان دریـــا بار
۲۴	بحقِّ عزّتِ تـــورات و حُـــرمتِ انجیل	بحقِّ جمعِ زَبـــور[۱۰] و بحقِّ روزِ[۱۱] شُمار
۲۵	بحقِّ دانشِ اسحاق[۱۲] و شَـــوقِ اسماعیل	که در رِضایِ خدا کرد جانِ خویش نثار

۱ـ مراد از علی قسیم قصور است اشاره بتقسیم غنائم جنگی بدست آمده مأخوذ از کافران که وسیله آن حضرت بین یاران و همرزمان مسلمان بطور عادلانه و منصفانه قسمت می‌شد و قاسم نار بدانمعنی است که آتش دوزخ را از حریم مسلمین گنه کار ولی تائب پراکنده نموده و از موحّدین معتقد بدین پاک حضرت نبوی صیانت می‌فرماید.

۲ـ کرّار لقب علی(ع) ابن‌ابیطالب است و وجه تسمیه بدانجهت بود که بدون ترس و واهمه بطرف دشمن هجوم می‌برده‌اند.

۳ـ مراد از خلیل اشاره بحضرت ابراهیم (ع) است که بخاطر رضای حق تعالی فرزند خود اسماعیل (ع) را بمذبح برد تا قربانی کند در همین موقع خداوند گوسفندی را نزد ابراهیم فرستاد تا قربانی کند و از زبح فرزندش دست بدارد و از آن تاریخ ببعد هر سال روز دهم ماه ذیحجه را بنام عید اضحی (عید قربان) مسلمین جشن می‌گیرند و حاجیان از نقاط دور و نزدیک رو سوی کعبه نموده و مراسم حج بجای می‌آورند.

۴ـ شیث فرزند سوم آدم و حوّا بوده که مقام نبوت داشته است.

۵ـ شعیب پیغمبری از تبار و نسل ابراهیم بوده که بعد از هود و صالح می‌زیسته و دختر خود صفورا را بعقد موسی بن عِمران درآورد.

۶ـ هود نام پیامبر قوم عاد بوده که سوره‌ای از قرآن بنام اوست.

۷ـ یحیی نام فرزند حضرت زکریّا و الیصابات است که طبق آیهٔ قرآن خداوند خود این نام را برای وی برگزیده بود. زکریا و زوجه‌اش هر دو پیر و نـازا بودند لیکن زکریّا بدرگاه خدا ملتجی شد تا فرزندی باو عطا کند و وارثش باشد (آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیاء) خدای سبحان دعای او را مستجاب کرد و معجزه‌ای از جانب خدا بمردم نمایانده شد که خدای جلّ و علا می‌تواند انسان‌های ناز او عقیم را باروَر کند.

۸ـ لقمان مردی عاقل و حکیم بوده که رسالت نداشته اما بجهت نصایح و پندهای حکیمانه‌اش مورد عنایت ذات یکتا قرار گرفته سورهٔ ۳۱ قرآن بنام اوست حکیم سنایی غزنوی لقمان را در عداد یکی از انبیاء نام برده است.

۹ـ در مورد حضرت نوح بزیرنوشته‌ی غزل ش ۸۰ و غزل ش ۲۳۵ مراجعه فرمایید.

۱۰ـ زبور که کتاب حضرت داوود (ع) است از مجموع مزامیروی فراهم آمده است شرح مختصر داوود نبی را در پاورقی غزل ۲۱۱ ملاحظه می‌فرمایید.

۱۱ـ روز شمار اشاره بروز قیامت است که مردمان را مؤاخذه کنند و از گفته‌ها و کرده‌های آنان سؤال شود.

۱۲ـ اسحاق برادر اسماعیل و هر دو فرزندان حضرت ابراهیم بوده‌اند اما مادرشان یکی نبوده است نام مادر اسماعیل هاجر و نام مادر اسحاق سارا بوده است.

۲۶	بحقِ یوشَع[۱] و الیاس[۲] و لوط[۳] و اسکندر[۴]	بحقِ نغمهٔ داوود و صوتِ خوش هَنجار
۲۷	بحقِ مُهـــرِ سلیمان، بـــزُهدِ ابــراهیم	بحقِ موسی و عیسیٰ و یونُسِ غمخـوار
۲۸	بحقِ قوّتِ جبـریل و صـــورِ اسرافیل[۵]	بحقِ قابضِ[۶] ارواح در یمین و یَســـار
۲۹	بحقِ حـــاملِ عـرش و بقُربِ میکائیل[۷]	بحـــقِ چـــار کتاب[۸] ستوده‌ی غفّار
۳۰	بحقِ جملـــه قرآن بصُحُـــفِ ابــراهیم	بحـــقِ جمله مـــردانِ واقــفِ اَسرار
۳۱	بحـــقِ سوزِ فقیـــرانِ بی‌گُنـــه دربند	بحـقِ زاریِ رنجـــورِ بی‌کسِ بیـــمار
۳۲	بحـــقِ چهـــره‌ی زردِ فقیـــرِ سرگردان	بحقِ دردِ اسیـــرانِ دور از آل و تَبـــار
۳۳	بحقِ ضربِ جوانان بـــرای دین، با کُفر	بحقِ زاریِ پیرانِ خوار و زار و نـــزار

۱ـ یوشع یـا یسـع از پیامـبران بنـی‌اسراییل بوده که معجزاتی مانند زنده گردانیدن اطفال مرده و شفای جُذام نعمان و مدد در کار بیوه‌زن وامدار برای تأدیه وام وی را منسوب باو می‌دانند.

۲ـ الـیاس از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که می‌گویند کلاغ‌ها او را تغذیه می‌کردند، معجزاتی که باو نسبت داده‌اند زنده کردن پسر زن بیوه‌ای بنام سارتپا، صعود بآسمان بوسیله گردونه بوده است الیاس را یکی از۴ نبی جاویدان می‌دانند کارمهم او برانداختن بساط بعل‌پرستی بوده است.

۳ـ لـوط نـیز یکـی از پیامبران خدا بوده که جماعتی نابکار و منحرف و زشت کردار و بدسرشت در دور و بر وی می‌زیستند این اُمت بدکنش با زوجـهٔ لـوط در اشـاعهٔ اعمـال خلاف اخلاق و دین تبانی کرده و با نظارگان کثیف خود بمریدان و ارادتمندان آن حضرت می‌نگریستند سرانجام با استغاثه لوط، همسرش و آن گروه فاسد از میان رفتند.

۴ـ مقصود از اسکندر خضر نبی است زیرا هر دو (خضر و اسکندر) بطلب آب زندگانی رفتند.

۵ـ اسـرافیل یکـی از ملائـک مقـرب آستانه ذات کبریاست روز قیامت با دمیدن در صور تمام مردگان از مقابر خود برخاسته و جهت استیضاح و حسابرسـی بدیوان عدل الهی فراخوانده می‌شوند. آیات ۵۱ و۵۲ سورهٔ یس مبین این مسأله است «وَ نُفِخَ فِی الصّوُرِ فَاذا هُمْ مِن الْاَجْداثِ الی رَبِّهِمْ یَنْسِـلوُنَ قالوُاْ یا وَیْلَنا مَن بَعَثَنا مِنْ مَرْقَدِنا هذا ما وَعَدَالرَّحْمنُ وَ صَدَقَ الْمُرْسَلوُنَ». یعنی آن زمانی که در صور (شیپور) دمیده شود مردگان از میان مضـاجع و مقابـر خود که غنوده‌اند شتابان برخاسته و بسوی خدایشان می‌روند در همین احوال گویند و ای بر ما چه کسی از آرامگاه‌هایمان ما را برانگیخـته اسـت. البـته ایـن همـان وعده‌ای است که خداوند به بندگانش فرموده و مرسلون (فرستادگان) نیز بدرستی آن صحّه گذاشته و تصدیق کـرده‌انـد تذکـار این نکته بی‌مناسبت نمی‌نماید که مرسلون منظور پیامبرانی است که در ضمن رسالت و نبوّتشان کتاب یا نوشته‌ای هم داشته‌اند ذکـر یـک مطلـب مفید و مثمر خواهد بود که بدانیم عده پیامبرانی که نامشان در قرآن و کتاب دینی ما هست ۲۵ نفر می‌باشد البته عدهٔ پیغمبران بیشتر از این رقم بوده و شماره‌شان مرادف آن اعداد که در میان مردم زبانزد شده است نیست.

۶ـ قـابض ارواح یـا ملـک‌المـوت همـان فرشته‌ایست که او را عزراییل می‌گویند که برابر حکم و فرمان خدا جان زندگان و جانداران را از تن و بدنشان مأخوذ داشته و می‌دارد و حیات و زنده ماندن آنها لحظه‌ای کم و زیاد نباشد.

۷ـ میکاییل یا میکال نام ملائکه موکّل بررزق و روزی افراد و یکی از چهار فرشته‌ی مقرب (جبراییل، عزراییل، اسرافیل و میکاییل) می‌باشد.

۸ـ چار یا چهار کتاب الهی عبارتند از زبورِ داوود (ع)، توراتِ موسی (ع) و انجیلِ عیسی (ع) و قرآن کتاب محمّد (ص).

۳۴	بحـقِ دین محمّد (ص) بخونِ پاکِ حسین	بحقِّ مـــردُمِ نیـک از مُهـــاجر[۱] و اَنصار
۳۵	کـــه نیست دینِ هُدی را بقولِ پاکِ رسول	امـــام غیـــرِ علی، بعدِ احمـــدِ مختار
۳۶	ز بعدِ او حَسَن است و حسین و عِترَت او	مجـــوی جهل بر این کار مؤمنِ دینـــدار!
۳۷	بجهل غـــافل و مُستغـــرقی بغَفله همی	ز رنگ می نشنـــاسی سفیدی از زنگـــار
۳۸	بجهد و سعیِ منِ خستـه دل، چه سود تُرا	مگـر ز خوابِ جَهـــالت همی شَوی بیدار
۳۹	بجهل بنـــده ز پَیَش آن‌چنان همی بودم	که کس مبـــاد چنان کـــآمدم در اوّل بار
۴۰	سپاس و منّـت و عزّت خدای را که نَمود	رهِ نجـــات و شدم از حیات برخـــوردار
۴۱	بسال هفتصـــد و هفتـاد بُد که در شیراز	تمـــام گشت بیک روز جمـــعِ این اشعار
۴۲	با دشمنـــان منشین **حافـظا** تَـــولّا کن!	نَجاتِ خویش طلب کُن بجان ز هشت و چهار[۲]
۴۳	حرامزاده و بد فِعل و شـــوم و بی بُنیاد	بمـــدحِ شاهِ جهان کَی؟ کجـــا کند اقرار؟

۴۴
مُتابَعت بمُنافق چه می‌کنی؟ بگذر!
ز یادِ گفتنِ نـــامش هزار استغفار

پایان قصائد سبعه

۱- مهاجران کسانی بوده‌اند که در سفر و هجرت پیغمبر (ص) از مکه بمدینه با آن حضرت همراه و همسفر و انصار اشخاصی بودند از مردم مدینه که در وقت هجرت پیامبر را کمک کرده‌اند خداوند تعالی و تقدس آنان‌را بشارت بهشت داده است و آیهٔ ۱۰۰ سورهٔ توبه باین موضوع اشاره دارد. «وَالسّابِقوُنَ الْاَوَّلوُنَ مِن اَلْمُهاجِرینَ وَ الْاَنصارِ وَالَّذینَ اَتَّبَعوُهُم بِاِحْسانٍ رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ وَ رَضوُا عَنهُ وَ اَعَدَّ لَهُمْ جَنّاتٍ...» یعنی آن کسانی‌که در ابتدای بالا گرفتن اقتدار حکومت اسلام (در مسأله ایمان بنبوّت پیغمبر و بر حق بودن دین مقدس و شریعت محمدی) پیشی و سبقت گرفتند از مهاجرین و انصار و آنهایی که در اطاعت امر خدا ثابت قدم ماندند خداوند از ایشان خشنود و آنان نیز از خدای تبارک راضیند و پروردگار عالم برای آن‌ها بهشتهایی مهیّا ساخته است... از جمله کسانی‌که ذات ذی‌الجلال و الاکرام از آنان راضی و خشنود است می‌توان بده تن اشاره نمود که ده مُبَشَّره (عَشَرَهٔ مُبَشَّره) می‌باشند که نام آن‌ها: ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، عبدالرحمان بن عوف، ابوعبیده جراح، سعدبن ابی وقاص و سعید برادر سعد می‌باشد

۲- در توضیح هشت و چهار از کاتبان و مشتاقان غور و تفکر در اندیشه ی حافظ دو گونه تأویل بنظر میرسد: یکی اینکه منظور از ذکر کلمهٔ هشت مراد ۸ ملائک حَمَلَهٔ عرش و چهار هم چهار یار نبی اکرم(ص) میباشد. دیگر اینکه عده ای را عقیده بر آنست که مقصود از هشت، امام هشتم« ثامن الحجج (ع)» و هدف از کلمهٔ چهار بکار بردن صنعت ایهام در علم بدیع یعنی جمع دو عدد هشت و چهار است که ۱۲ میشود و مراد ائمهٔ اثنی عشریّه میباشد.

یادآوری یک نکته...

نظر باینکه خواجه **حافظ** در ضمن بیان قطعات بتاریخ وفات معاریف مذکور در دیوانش تحت عنوان ماده تاریخ بحساب ابجد اشاره فرموده است لهذا برای پرهیز از تکرار تاریخ فوت مشاهیر مزبور بنوشته‌ی خواجه اکتفا می‌شود.

توالی مقطّعات (قطعه‌ها) بر نهج ترتیب حروف آخر (ترتیب الفبایی) نوشته شده است:

در بی‌نیازی از محتسب

حرف ب

۱)
تو نیک و بدِ خود، هم از خود بپرس! | چرا بایَدت دیگـری مُحتسب ۱
و مَـنْ یَتَّقِ الله یَجْـعَــلْ لَــهُ | وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ[۱] ۲

حرف ت

۲)
آصَفِ عهدِ زمان جـانِ جهان تورانشاه[۲] | که درین مزرعه جُز دانه‌ی خیرات نکشت ۱
نافِ هفتـه بُد و از مـاهِ صَفَر کاف و الف | که بگُلشن شد و این گُلخَن[۳] پُردود بهشت ۲
آن‌که مَیلش سوی حق‌بینی و حق‌گویی بود | سالِ تاریخِ وفاتش طلب از «میلِ بهشت»[۴] ۳

*****

۳)
بهاءُ الْحـقّ و الـدّین طابَ مَثواه[۵] | امـامِ سُنّـت و شیخِ جمـاعت ۱
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند | بـر اهلِ فضل و اربـابِ بَراعت ۲
بطـاعت، قُـربِ ایزَد می‌توان یافت | قدم در نه گـرت هست استطاعت ۳
بدیـن دستـور تاریخ وفـاتش | برون آر از حروفِ «قرب طاعت»[۶] ۴

در وجوب علم نظر

۴)
سرایِ مدرسه و بحثِ عِلم و طاق و رِواق[۷] | چه سود؟ چوت دل دانا و چشم بینا نیست ۱
سـرایِ قـاضیِ یزد ارْچه منبعِ فَضلست | خِلاف نیست که علمِ نظر[۸] در آنجـا نیست ۲

۱ـ و مَن... بخشی از آیات دوم و سوم سورهٔ مبارکهٔ طلاق است که معنی آن چنینست: آن‌کس که متّقی و پرهیزکار باشد و از خداوند بترسد در جایی قرار خواهد گرفت و روزی و رزقی باو می‌رسد که خود نداند از چه جایی برایش فراهم آمده است.

۲ـ راجع بتورانشاه بزیرنوشته‌ی غزل ۴۱۵ مراجعه فرمایند.

۳ـ ناف هفته... روز سه شنبه بیست و یکم بوده است و گلخن پُر دود کنایه از دنیای مملّو از ناملایمات و سختی‌هاست

۴ـ میل بهشت بحساب ابجد ۷۸۷ می‌شود.

۵ـ جایگاه و مکان بهاالدین پاک و پاکیزه باد!

۶ـ قـرب طاعـت نـیز بحسـاب جُمَّل (ابجد) ۷۸۲ می‌شود که باینصـورت محاسبه می‌گردد: ق۱۰۰ + ر۲۰۰ + ب ۲+ ط ۹ +ا ۱ +ع ۷۰ + ت ۴۰۰ = ۷۸۲

۷ـ توضیح رواق و رواقی در پاورقی غزل ش ۶۹ نوشته شده است.

۸ـ هرچـند کـه قاضـی یـزد دارای فضـل و علـم و دانـش اسـت لیکـن از علـم نظـری (علمـی اسـت از مـنطق عملـی کـه اصطلاحاً متدولوژی Méthodologie گفته می‌شود و باستدلال و تفکر مبتنی است مانند علوم حکمت و اصول، علوم طبیعی و ریاضی) آگهی و اطلاع چندانی ندارد.

در باب ترک عاشق

	قـوّتِ شـاعرهٔ مـن سَحر از فَـرطِ مَلال	متـنفّر شده از بنـده گُـریزان می‌رفـت	۱
	دیدمـش دوش که سرمست و خرامان می‌شد	جـامِ می بر کف و در مجلـسِ رندان می‌رفت	۲
	نقـشِ خوارزم و خیالِ لبِ جَیحون[1] می‌بست	با هـزاران گِله از مِلـک[2] سلیـمان می‌رفت	۳
	می‌شد آن‌کس که جُز اوجانِ سخن کس نشناخت	من همـی دیـدم و از کالبُـدم جان می‌رفت	۴
۵)	چـون همی گفتمـش ای ونسِ دیرینه‌ی من	سخت می‌گفـت و دل آزرده و گریان می‌رفت	۵
	لابه بسیار نمودم کـه: مَـرو! سـود نداشت	زآنکه کـار از نظرِ رحمتِ سلطـان می‌رفت	۶
	گفتـم اکنون سخـن خوش که بگوید با من؟!	کان شَکر لهجهٔ خوشخوانِ خوش الحان می‌رفت	۷
	پـادشـاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان!	چـه کند سـوخته از غایتِ حِـرمان می‌رفت	۸
	چون بشـد آن صنَم از دیـده‌ی **حافظ** غایب	اشک همـواره ز رخسـاره بـدامان می‌رفت	۹

*****

۶)	رحمـانِ لایموت چو آن پادشاه[3] را	دید آنچنان کزو عمـل‌الخیر لایفوت	۱
	جانش غریقِ رحمتِ خود کرد تا بود	تاریخ این معامله «**رحمان لایموت**»	۲

رجالِ خطّهٔ فارس

۷)	بعهدِ سلطنـتِ شاه شیخ ابواسحاق[4]	به پنج شخص عَجَب مِلکِ فارس بود آباد	۱
	نُخُست پادشهی همچو او وَلایت‌بخش	که جانِ خویش بپرورَد و داد عیـش بداد	۲
	دگـر مُربّی اسـلام شیخ مَجدُالدّین[5]	که قاضـیئی به ازو آسمان نـدارد یاد	۳
	دگر بقیـه اَبدال شیـخ امینُ‌الدّین[6]	که یُمنِ همّـتِ او کارهای بستـه گُشاد	۴
	دگر شهنشهِ دانش عَضُد که در تصنیف	بنـای کـار مواقِف[7] بنـامِ شاه نهـاد	۵

۱ـ راجع برود جیحون در پاورقی غزل ش ۷۸ شرح داده شده است.

۲ـ مِلکِ سلیمان در این مصراع مقصود شیراز است که دلبر معشوق از بی‌مهری پادشاه دلخور و اندوهگین بود که با هزاران گله شهر شعر و شعرا را رها کرد و بیرون رفت.

۳ـ رحمان لایموت بحساب ابجد ۷۸۶ می‌شود که با تاریخ فوت شاه شجاع مطابقت دارد امّا خواجه او را عامل بخیرات و مبرّات و غریق رحمت رحمان لایموت (یعنی خداوند همیشه جاوید) دانسته است.

۴ـ شرح مختصر شاه شیخ ابو اسحاق اینجو را در زیرنویس غزل ش ۲۴۰ ملاحظه فرمایید.

۵ـ شیخ مجد الدین از فقها و دانشـمندان قـرن هشتم بوده که مدت ۴۰ سال در شیراز بشغل قضاوت اشتغال داشته و در زمینه‌ی تصوف و فقه اسلامی تألیفاتی داشته است.

۶ـ شیخ امین الدین محمد بلیانی اهل کازرون که از عارفان و شاعران بزرگ بوده و با بزرگانی چون خواجوی کرمانی و خواجه‌ی شیراز مجلس بحث و گفتگو داشته است.

۷ـ کتاب مواقف اثر قاضی عضد الدین ایجی دانشمند معروف علم کلامست که منصب قاضی القضاتی کل ایران را داشته است امیر شبانکاره قدر و منزلت این عارفِ و عالم را ندانست و او را محبوس کرد که تا زمان وفاتش سال ۷۵۶ ه.ق بسن ۹۴ سالگی در زندان بود.

دگر کریم چو حاجی قوام[1] دریا دل | که نام نیک ببُرد از جهان ببخشش و داد ۶
نظیرِ خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عـــزّوجلّ جمله را بیـــامُرزاد! ۷

در توصیف منزلت شاه جلال الدین اینجو

دادگـــرا تُرا فَلـــــک جُرعه‌کشِ پیاله باد! | دشمنِ دل سیاهِ تو، غرقه بخون؛ چو لاله باد! ۱
ذُروهٔ[2] کـــــاخِ رفعتت راست ز فرطِ ارتفاع | رهـــروان وهْم را راهِ هـــزار ســـاله باد! ۲
ای مَـــهِ بُرج منــزلَت،[3] چشم و چراغِ عالَمی! | باده‌ی صاف دایمت در قـدح و پیالــه باد! ۳
چون بهـــوایِ قامتت زُهـــره شـود ترانه‌ساز | حاسدت از سَماعِ آن محرمِ آه و نـــاله باد! ۴
دخترِ فکرِ بکـــرِ من همـــدمِ صُحبتِ تو شد | مَهرِ چنـــان عروس را هم بکَفَت حواله باد! ۵
زلفِ سیاه پرچمت چشـــم و چـراغِ عالَمست | جان ز نسیـــمِ دولتش در شکـــنِ کُلاله باد! ۶
نُه طبقِ سپهر و آن قُرصهٔ ماه و خور که هست | بر لبِ خوانِ قسمتت سهل‌ترین نـــواله باد! ۷
مَقصـــدِ من در ایـــن غزل حُجّتِ بندگی بوَد | لطـــفِ عبید پرورت شاهدِ این قباله بـــاد! ۸
حافظ اگـــر بوصلِ تـــو شاد نشد ز هر غمی | در غمِ هَجرِ رویِ تو مونسِ غم چو لاله باد! ۹

(۸

در توکّلِ بحضرت حقّ

دل مبند ای مرد بخرد! بر سَخایِ عمرو[4] و زَید | کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گُشـاد؟ ۱
رَو توکّـــل کن! نمی‌دانی کـــه نوکِ کِلکِ من | نقشِ هر صورت که زد رنگِ دگر بیرون فتـــاد ۲
شــاهِ هُرمُزم نـــدیده بی سخـن صد لطف کرد | شاهِ یزدم دید و مدحَش کردم و هیچم نـــداد ۳
کــار شاهان این‌چنین باشد تو ای **حافظ** مرنج! | داورِ روزی‌رسـان توفیق و نُصرتشان دهـــاد! ۴

(۹

۱ـ درباره‌ی حاجی قوام حسن تمغاچی بزیرنویس غزل ش ۳۹۳ رجوع شود.

۲ـ مقام و جایگاهت آن اندازه رفیع و بلند است که رهروان خیال بدسترسی چنین مقامی باید هزار سال راه طی کنند.

۳ـ مراد از مَه برج مَنزلَت رفیع کاخ و دادگر که لطف عبید پرور دارد شاه جلال الدین مسعود اینجو فرزند محمود (آل اینجو) می‌باشد که در قرن هشتم هجری امارت داشته است.

۴ـ عمـروْ وزید از مصطلحات فقها و طلّاب حوزه‌های علمیّه است که علی الاطلاق بمعنی دو نفر مخالف یکدیگر می‌باشند مانند ضَرَبَ زَیدٌ عمرواً یعنـی زیـد عمـروْ را زد که در تداول محصلین امروز فلانی و فلانکس یا X ایکس و Y ایگریک گفته می‌شود. دل در سخا و کرم و بذل دیگران بستن خطاست فقط باید متکی بلطف و عنایت الهی شد و بس که مصداق بارز این مقوله گفته‌ی مشهور:

«دست توقع چو پیش کسان می‌کنی دراز | پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش».

*****

۱۰)

روحُ الْقُدُوس[۱] آن سُروشِ فرّخ — بر قُبّهٔ طارَمِ[۲] زَبرجَد ۱
می‌گفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمتِ مخلَّد ۲
بر مسندِ خسروی بماناد! — منصورِ مظفّرِ محمّد[۳] ۳

در شیرینی شعر حافظ

۱۱)

گُلقندِ[۴] شعرِ من ز بنفشه شَکررُباست — زان غَیرت طبرزد[۵] و کعب الغَزال شد ۱
بادا دهانش تلخ! که عیبِ نبات کرد — خاکش بسَر که مُنکرِ آبِ زُلال شد ۲
هرکس که کور زاد ز مادر بعمرِ خویش — کَی مشتریِ شاهدِ صاحب جمال شد ۳

*****

۱۲)

بگذشتنِ فُرصت ای برادرا! — در گرم رَوی چو میغ باشد ۱
دریاب که عمر بس عزیزست[۶] — گر فَوت شود دریغ باشد ۲

در تقاضای حق الزّحمه

۱۳)

بسمعِ خواجه رسان ای ندیمِ[۷] وقت شناس! — بخلوتی که دَرو اَجنَبی صبا باشد ۱
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش — بنُکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد ۲
پس آنگهش ز کَرَم این قَدْر بلطف بپُرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ۳

۱ـ روح‌القدس یا روح‌الامین همان فرشته‌ی مأمور ابلاغ وحی بپیامبران است که جبرییل نام دارد در اصطلاح عیسویان معتقد با قانیم ثلاثه (اب، ابن و روح‌القدس) اقنوم سوم است.

۲ـ طارم زبرجد کنایه از آسمان است که اسامی مختلفی دارد مانند گنبد خضراء، فلک نیلگون و...

۳ـ منصور مظفّرمحمّد نام فرزند امیر مبارز است که در جنگ با امیر تیمور گورگانی کشته شد.

۴ـ شرح راجع بگلقند را در پاورقی غزل ش ۲۳۴ ملاحظه فرمایید.

۵ـ طبرزد که معرّب تبرزد است همان نبات است که بعضاً فانیذ یا شکر قوام آمده نیز گفته شده و وجه تسمیهٔ آن گویا بواسطه سختی و سفتی بوده که آن‌را با تبر می‌شکستند. کعب‌الغزال در اصل بمعنی استخوان قوزک پای آهوست لیکن نوعی شیرینی شبیه نقل یا آبنیات بآن شکل می‌ساختند که بعدها بنام شکر پنیر معروف شد که در موارد کم شدن قند در بازار آن‌را با چای دمکرده می‌خوردند. حافظ گلقند شعرش را از شراب بنفشه شیرین‌تر و بمثابه نبات می‌داند.

۶ـ وقت و فرصت انجام کار مانند ابر می‌گذرد باید از وقت که از طلا گران‌بهاتر است نهایت استفاده را بوجه احسن و مثبت بکنیم.

«صاحبا! عمر عزیز است غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش».

۷ـ ای ندیم و جلیس و همصحبت خواجه قوام‌الدین صاحب عیار بسمع همنشینت برسان که وظیفه و حقوق مرا بابت تدریس بدهد و بنحوی با او حرف بزن که حتی باد صبا نیز متوجه نشود.

در نصیحت بخواجه‌ی حسود

حسود خواجه‌ی ما را بگو که بد مپسند	وگرنه دَورِ زمان جُز بدت[۱] جَزا ندهد	۱
مکُن ستیز که هرگز بعقل و فکرِ فضول	فَلَک زمامِ تصرّف بدستِ ما نـــدهد	۲
بآنکــه در نظرِ جم جهـــان بیارایند	بترک جوهر جامِ جهان نما نـــدهد	۳
نعــــوذُ بالله اگر تیـــر ز آسمان بارد	که بــار در حرمِ کبریایِ ما نـــدهد	۴
بحقِ نعمـــــتِ حاجی قوامِ ما کز قدر	ز بهرِ مصلحتِ خود بدین رضا ندهد	۵

(۱۴

*****

اعظـم قوامِ دولت و دین آنکه بر درش	از بهرِ خاکبوس نمودی فَلک سُجـــود	۱
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد	در نصفِ ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود	۲
تا کـــس امیدِ جود نـــدارد دگر ز کس	آمد حروفِ سالِ وفاتش امید جـــود[۲]	۳

(۱۵

شهامت در گفتار

آن کیست تا بحضرتِ سلطان ادا کند	کز جَورِ دَورِ گشت نابهنجارها پدید	۱
رندی نشـــسته بر ســرِ سجّادهٔ قضا	اَمردی بجاه و وقار و جلالَت رسیـد	۲
ای آصــفِ زمانه ز بهــرِ خدا بگو!	با خسروی که دولتِ او باد بر مَـزید	۳
شاهـــا روا مدار! که مفعولِ مَن اَراد	گردد بر روزگارِ تو فعّـــالِ ما یُرید[۳]	۴

(۱۶

در نابینا شدن محتسب

دل مَنه بـــر دنیـــا و اسبابِ او!	زآنکه از وَی کـــس وفاداری نـدید	۱
کس عسل بی نیش ازین دکّان نخورْد	کس رُطَب بی خار ازین بُستان نچید	۲
هـــرکه ایّامی چـــراغی برفروخت	چون تمام افروخت بـادش در دمیـد	۳
بی‌تکلّف هر که دل بـــر وَی نهاد[۴]	چون بدیدی خصمِ خود می‌پـروریـد	۴

(۱۷

۱ـ ایـن بیـت یـادآور گفته‌ی نغز «آن‌چه را که بخود نمی پسندی برای دیگران نیز مپسند» زیرا پاداش هر عملی عین همان عمل خواهد بود و در همین زمینه نیز گفته‌اند «کسی‌که بـــاد می‌کارد توفان درَو خواهد کرد»

۲ـ منظور قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع است که سال وفاتش بحساب جُمّل ۷۶۴ می‌شود.

۳ـ فعال ما یرید کسی را گویند که هر چه بخواهد و میلش باشد آن را انجام می‌دهد و این مسئلهٔ فقط مختص خداوند است.

۴ـ درباب تعلق خاطر بدنیا و زخارف آن از ابوسعید ابی الخیر عارف و شاعر بزرگ قرون چهارم و پنجم هجری تمثیلی نیکو نقل می‌کنیم:

«حال دنیا بـــــاز پرسیدم من از فرزانه‌ای — گفت: یا خوابی است یا بادی است یا افسانه‌ای»

«گفتمش هر کس بمهـــر دل برو بربست دل — گفت: یا غول است یا دیــــوست یا دیوانه‌ای»

شاهِ غـــازی[۱]، خسروِگیتی ستان	آن‌که از شمشیرِ او خون می‌چکید	۵
گَه بیک حمله سپاهی می‌شکست	گه بهویی قلبگـــاهی می‌دریـــد	۶
از نهیبـــش پنجه می‌افکنـــد شیر	در بیابان نام او چـــون می‌شنید	۷
سرورَان را بی‌سبب می‌کرد حبس	گرد نان را بی‌خطر ســـر می‌بُرید	۸
عاقبـــت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخّر کرد، وقتش در رسید	۹
آن‌که روشن بُد جهان بینش از او	میـل در چشمِ جهانبیـــنش کشید	۱۰

در صلابت رأی شاه و کیفر حکم او

اگر خـــدای کسی را بهرِ گناه بگیرد[۲]	زمین بنـــاله درآیـد زمانه آه بگیـــرد	۱
برابرست کَه و کوه پیشِ حضرتِ مولی	گهی بکـــوه ببخشد گهی بکـــاه بگیرد	۲
گنـــاه روی زمیـــن می‌کنی نمی‌دانـی!	که مـاه بر فَلک از شـــومیی گناه بگیرد	۳
تـو پاکـــدامنی! آری ولی شـــود پیدا	گناه‌های تو فـــردا که دادخواه بگیـــرد	۴
شبی ز شرمِ گُنـه، من چنان بگریم زار	که سَجده‌گاهِ من آن شب همه گیاه بگیرد	۵
گـــهِ وداع بگریم بدانســـان کـه یار	بهر زمین که رَوَد، آبِ دیده راه[۳] بگیـــرد	۶
چو شـاه قصدِ هلاکِ کسی کند **حافظ!**	کِراست زَهره و یارا که پیشِ شاه بگیرد؟	۷

۱۸

در توصیف دختر رَز

بر ســـرِ بازارِ جانبـــازان مُنادی می‌زنند	بشنوید ای ساکنـــانِ کویِ رندی بشنـــوید!	۱
دخترِ رَز[۴] چند روزی شد که از ما گُم شدست	رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید	۲
جـــامه‌ای دارد ز لعـــل و نیم تاجی از حباب	عقل و دانش بُرد و شد تا ایمن از وَی نغنَـــوید	۳
هر کـــه آن تلخم دهد، حلوابها جانش دهم	ور بوَد پوشیده و پنهان بـــدوزخ در رَویـــد	۴
دختـــری شبگردِ تندِ تلخِ گلرنگست و مست	گـــر بیابیـــدش بســـویِ خانه‌ی **حافظ** برید	۵

۱۹

۱ـ منظور از شاه غازی امیر مبارز است که جهان بینش (چشم‌هایش) وسیله پسرش کور شد.

۲ـ این قطعه حکایت از نصیحت و اندرز خواجه بشاه شجاع است که او را متنبّه می‌سازد با مردم مدارا کند و حال اطرافیان را مد نظر داشته باشد و بکسی اذیت و آزار نرساند تا خداوند از او خشنود شود و بر اریکه سلطنت و مسند قدرت و حکومت بماند.

۳ـ حافظ از خجلت و شرمساری خود در قبال ارتکاب گناه برای شاه مثال می‌آورد و اظهار می‌دارد آن اندازه از دیدگانش سرشک باریده که بشکل سیلابی ظاهر گشته که اگر دوستش بخواهد از آن عبور کند نتواند.

۴ـ این بیت و ابیات متعاقب آن همه در وصف دختر رز یعنی شراب سروده شده و چنین می‌نماید که مدتی شرب آن موجب تعزیز می‌شده و نایاب گشته است.

در ترک حرص و آز

(۲۰

فَسادِ چرخ نبینند و نشنوند همی	که چشم‌ها همه کورست و گوش‌ها همه کر	۱
بسا کسا[۱] که مَه و مِهر باشدش بالین	بعاقبت ز گِل و خشت گردش بستر	۲
چه فایده ز زِرِه با گشاد تیرِ قضا	چه منفعت ز سپر بانَفاذِ حُکمِ قَدَر	۳
اگر ز آهن و پولادِ سوده حِصن کُنی	حَواله چون برسد زود اجل[۲] بکوبد در	۴
دری که بر تو گشایند در هوی مگشای	رهی که با تو نَمایند در هوس مسپَر!	۵
غبار چرخ ببین و نهادِ دَورنگر!	بساطِ حرص نَورَد و لباسِ آز بدَرا!	۶

*****

(۲۱

برادر خواجه عادل، طاب مَثواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش	۱
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد	خدا راضی از افعال و صفاتش	۲
خلیل عادلش[۳] پیوسته برخوان	وز آنجا فهم کن سال وفاتش	۳

*****

(۲۲

بر تو خوانم ز دفترِ اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش	۱
هرکه بخراشدت جگر بجفا!	همچو کانِ کریم زر بخشش!	۲
کم مباش از درخت سایه فکن!	هرکه سنگت[۴] زند ثمر بخشش	۳
از صدف یادگیر نکتهٔ حِلم	هرکه بُرَد سَرت، گُهر بخشش	۴

در باب مستی عارفانه

(۲۳

زان حَبّهٔ خضرا[۵] خور کز روی سبک هضمی	هرکو بخورد یک جَو[۶] بر سیخ زند سی مرغ	۱
زان لُقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یکذرّه و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ	۲

*****

۱ـ بسا اشخاص که ظاهر آراسته‌ای دارند اما در حقیقت کم بضاعت و بی‌چیزند فقط بجهت اینکه فقر و مسکنت خود را از نظارگان مردم مخفی نمایند قلب ماهیت می‌کنند که در واقع مشمول این گفته مشهورند: «بسی مردُمانند به باطن فقیر شکم از سبوس و لباس از حریر».

۲ـ درباره‌ی فرا رسیدن اجل و پایان حیات مادّی بزیرنویس غزل ش ۲۰۷ مراجعه شود.

۳ـ خلیل عادل بحساب ابجد عدد ۷۷۵ می‌شود که سال وفات برادر بزرگتر حافظ می‌باشد.

۴ـ مفهوم بیت کم مباش از درخت... بما می‌نمایاند که در مقابل بدی دیگران نیکی کنیم و نیکوکار باشیم زیرا اقتضای سیر زمان آن‌ها را از گفته یا کرده‌ی خویش شرمنده و پشیمان می‌سازد بقسمی که در مقام جبران و تلافی بخیر برمی‌آیند و در مقابل گذشت و بزرگمنشی ما سرتسلیم و تعظیم فرود می‌آورند. این نکته یادآور تمثیل نغز «در عفو لذتیست که در انتقام نیست» می‌باشد.

۵ـ حَبّهٔ خضرا (حَبّة اَلْخَضراء) که بفارسی بَنَه گفته می‌شود میوه‌ی نوعی درخت پسته وحشی است که از آن مربا یا ترشی تهیه می‌کنند در لسان ترکی جاتلانقوش می‌نامند از پوست درخت نامبرده شیرابه یا صمغی بنام بَطْم تراوش می‌کند که بنا بنوشته‌ی اَلمُنجد اسانس تربانتین **Térébanthine** نیز از آن استخراج می‌شود. زیاد خوردن آن صوفیان و قلندران را حالت شطحیّات گفتن دست می‌دهد یعنی در حقیقت توهّم زاست که در زبان روانپزشکی هالوسینوژن **Hallucinogéne** گفته می‌شود.

۶ـ جَو یا حبّه در این مصراع واحد وزنی معادل ربع یکقیراط یا یک هشتاد و چهارم مثقال است که جهت سنجش و توزین احجار کریمه (احجار نفیسه یا ثمینه) مانند الماس و زُمرّد بکار می‌رود.

	مَجدِ دینِ سرور، سُلطانِ[۱] قضاوت اسماعیل	که زدی کلکِ زبـــان آورش از شرع نَطَق	۱
۲۴)	نـــافِ هفته بُد و از مـاهِ رجب کاف و الف	که برون رفت از این خانه‌ی بی نظم و نَسَق	۲
	کَنَفِ رحمـــتِ حق منـــزلِ او دان و آنگه	سالِ تاریخ وفاتـــش طلب از رحمتِ حَق	۳

*****

۲۵)	بعلمســت آدمی انسانِ مُطلق[۲]	چو علمش نیست شد حیوانِ مطلق	۱
	عملِ بی‌علم باشد جهلِ مطلق	بجهل ای جـــان نشاید یافتنِ حق!	۲

*****

	صَبـــاحِ جمعه بُد و سادِس ربیعِ نُخُست	که از دلم رخِ آن ماه روی شـــد زایل[۳]	۱
۲۶)	بسالِ هفتصد و شصت و چار از هجرت	چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل	۲
	دریـــغ و درد و تأسّف کجا دهد سودی	کنون که عمر ببازیچه رفـت بی‌حاصل	۳

*****

	بُلبل (و) سرو (و) سمن یاسمن (و) لاله (و) گُل	هست تـاریخِ وفاتِ[۴] شهِ مشکـین کاکُل	۱
۲۷)	خســـروِ روی زمیـــن غَوث زمان بو اسحاق	که بمَه طلعت او نازد و خندد بـــر گُل	۲
	جمعهٔ بیســت و یک مـــاهِ جَمـــادی‌الْاولی	در پسین بود که پیوسته شد از جـزء بکُل	۳

*****

۱ـ مجـد و مایـه‌ی مـباهات و افتخار دینِ سرورَ ما «حضرت ختمی مرتبت(ص)» قاضی القضات اسماعیل است که در روز سه شنبه بیست و یکم مـاه رجـب از ایـن خانـه بـی‌نظم و نسق (دنیای پرهیاهو و آشفته و بی در و پیکر و بگفته خیام رباطِ دو در) رحلِ اقامت بدنیای باقی کشید و در جوار رحمت حق آشیان کرد و کلمه رحمت حق که تاریخ فوت نامبرده است بحساب ابجد عدد۷۵۶ می‌شود.

۲ـ دربـاب فوایـد علـم و خدماتی که علوم مختلفه بجوامع بشری کرده و می‌کند هر چند بنویسند و بگویند یا بگوییم و بیاض صورت کاغذ را با مَـرقم (وسیلهٔ نوشتن) سیاه کنیم نتوانسته‌ایم عُشری از اعشار منافع و مآثر علوم را برشماریم فقط جهت نمایاندن ارزش و فضیلت دانش آموختن چـند توصیه حضـرت نبوی (ص) و احادیث منقوله در این باب را زینت بخش نوشتار خود می‌کنیم «اُطْلُبُوالْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ اِلَی اللَّحَدِ» ز گهواره تا گـور دانش بجویید و«اِقْتَنِ الْعِلْمَ فَاِنْ کُنْتَ غَنِّیاً زانَکَ وَ اِنْ کُنْتَ فَقیراً ما نَکَ» تحصیل علم و طلب دانش را پیشه خود ساز چه اگر دارا و ثروتمند باشـی آن علـم وسیله زینت می‌شود و چنانچه فقیر و مستمند باشی ترا روزی خواهد داد و «لا فَخْرَ اِلّا لِاَهْلِ الْعِلْمِ، اِنَّهُم عَلی الْهُدی وَ لِمَنِ اسْتَهْدی اَدِلّـاً» افـتخار و سـربلندی شایسته و بـرازنده‌ی دانشـمندان است زیرا آنها خود در راه رستگاری و پیروزی بر مصائب و مشکلات روزگار قدم برداشته‌اند و برای طالبان علم و هدایت بصوب ترقی راهنما هستند.

۳ـ صـبح روز جمعـه ششـم ربیـع‌الاول سـال ۷۶۴ هـ حافظ فرزند بزرگتر و نور چشم دلبندش شاه نعمان را که گویا در هندوستان فوت کرده از دسـت داده و داغـدار گشت، خداوند هر دو یعنی پدر و پسر را بریاض رضوان مخلّد دارد و روانشان با ارواح طاهرین محشور و با اموات قارئین و مُصحّحِ دیوان شاد و قرین رحمت کند!

۴ـ خواجـه در چـند جـا از ممـدوح خـود ابواسـحاق ایـنجو یاد کرده و در آخر نوشته‌اش مادّه تاریخ بلبل و... آورده است که بحساب جمّل ۷۵۷ می‌شود که از جزء بکلّ یعنی از تن خاکی جدا و بخدا پیوسته است.

۲۸)

حُســـنِ این نظم از بیان مُستغنیست	با فروغِ خور کسی جوید دلیل؟	۱
آفرین بـــر کِلکِ[1] نقّــاشی که داد!	بکر معنی را چنین حُسنِ جمیل	۲
عقــل در حُســنش نمی‌یــابد بَدَل	طبع در لطفش نمی‌بیند بَـــدیل	۳
مُعجز است این نظم یا سِحرِ حلال[2]	هاتِف آوَرد این سخن یا جبرئیل	۴
کس نیارَد گفــت رمزی زین نَمَط	کس نداند سُفت دُرّی زین قبـیل	۵

*****

۲۹)

سال و فال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت انــدر شهریاری بــرقرار و بـــردَوام	۱
ســال خرّم، فال نیکــو، حــال ســالم، مال پُر	اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت[3] رام	۲

*****

۳۰)

کو فرصتی کــــه خدمتِ پیرِ مغان کنم؟	وز پندِ پیر، دولتِ خود را جوان کنم	۱
من ســـالها مُجاورِ میخـــانه بـــوده‌ام	باقیِ عُمـر خدمـــتِ آن آستان کنم	۲
دی شیشه دید با من و بشکست مُحتسب	مَی بعد از این بــزیرِ مُرقَّع نهان کنم	۳

در مدح سلمان ساوَجی

۳۱)

حکیمِ فکرِ من از عقل دوش کرد سؤال	کـــه ای یگانه‌ی الطـــافِ خـالقِ رحمان	۱
کدام گوهرِ نظمست در جهان که ازو؟	شکست قیمـــتِ بازارِ لــؤلــؤِ عُمّــان[4]	۲
جـــوابداد که بشنـو زمن ولی، مشنو!	که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمـان	۳
سرآمدِ فُضَلایِ زمــــانه دانی کیست؟	ز رویِ صِدق و یقین نه ز راه کِذب و گُمان	۴
شهنــشهِ فُضلا، پادشـــاهِ مُلکِ سخن	جمالِ ملّت و دین خواجه‌ی زمان سلـــمان[5]	۵

*****

۱ـ حافظ در تحسین و تحبیب کِلکِ نقاش ازلی در جایی دیگر می‌فرماید:

«خیز تا بر کلکِ آن نقاش جان‌افشـــان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت».

۲ـ سحر حلال نوشته‌ی منظوم یا منثوری است که عالی و رسا و بدور از نیرنگ و ریا باشد.

۳ـ ابیات قطعه ش ۲۹ که هیچ‌گونه ابهام و رمز و تکلّف و پیچیدگی کلام در آن مشهود نیست از لحاظ توضیح بصنعت شعری تفسیر جَلّی منوط می‌شود.

۴ـ لؤلؤ عمان مقصود مروارید نهفته در صدف که نوع عُمّانیش (مربوط به دریای عمان) مشهور است.

۵ـ سلمان ساوجی هم عصر حافظ و شاعر دربار سلطان اویس ایلکانی بوده که پس از وفات او محبت و انعام جلایریان متوجه حافظ شده است.

۳۲)

سروَرِ اهلِ عَمایم[۱] شمعِ جمعِ انجمن	صاحبِ صاحبقران حاجی قوام‌الدّین حَسَن	۱
سادسِ ماهِ ربیع‌الآخر اندر نیم‌روز	روز آدینه بحکمِ کردگارِ ذوالمِنَن	۲
هفتصد و پنجاه و چهار از هجرتِ خیرُالبشر[۲]	مهر را جَوزا مکان و ماه را خوشه وطن	۳
مرغِ روحش کو همایِ آشیانِ قُدس بود	شد سوی باغِ بهشت از دامِ این دارِ مِحَن	۴

در سوگ فرزند

۳۳)

دلا دیدی! که آن فرزانه[۳] فرزند	چه دید اندر خمِ این طاقِ رنگین!؟	۱
بجای لوحِ سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوحِ سنگین	۲

در انتظار مراجعت دوست

۳۴)

درین ظُلمت سرا تا کَی ببویِ دوست بنشینم	گهی انگُشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو	۱
بیا ای طائرِ فرّخ بیاور مژده‌ی دولت!	عَسی الْأَیّامُ اَنْ یَرْجِعْنَ قَوماً کَالّذی[۴] کانوُا	۲
تَناهیِ اُلصَّبرُ مُذْحَلَّتْ بِمَاوی الْاَسَدِ سِرحانِ	وَ طار الْعَقْلُ اِذْ غَدَتْ بِمغْنی[۵] الوَرْق غِربانُ	۳

*****

۳۵)

ای مُعَرا اصلِ[۶] عالی جوهرت از حرص و آز!	وی مُبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو!	۱
در بزرگی کَی روا باشد که تشریفات را	از فرشته بازگیری وآنگهی بخشی بدیو	۲

۱ـ اهل عَما فقها و علماء دینی که عمامه دارند و قائد و رهبر وامام قاطبهٔ ناس هستند و در واقع جانشینان پیغمبرند (ص) که با پوشش البسهٔ پیامبر گونه متّصف بصیانت سیرهٔ نبوی می‌باشند که همانا ارشاد و راهنمایی مردم است.

۲ـ دوست و همنشین و همصحبت انجمن دانایان و علمای مجلس از حاجی قوام الدین حسن تمغاچی گفتگو می‌دارد (پیشتر در قطعه رجال خطّه فارس و چند جای دیگر دیوان، خواجه اشاره دارد) که ظهر روز جمعه ششم ماه ربیع‌الآخر (ربیع الثانی) سال ۷۵۴ هجری قمری مقارن آن زمان که خورشید در برج فلکی جوزاء و ماه در مدار فلکی سنبله و تابستان بوده قوام‌الدین حسن این دنیای پر از رنج و مشقّت (دارالمحن) را ترک گفته و بسرای باقی شتافته است خواجه از وفات او متأثر و اندوهناک شده است.

۳ـ این قطعه اشاره بمرگ ناگهانی فرزند کوچکتر حافظ دارد که در شیر از مدفونست.

۴ـ عَسی... چه بسا جای امیدواریست آن گروه که قبلاً با هم ائتلاف و اتفاق‌نظر داشتند مجدداً بموضع و موقعیت خود بازگردند.

۵ـ زمانی‌که گرگ بمسکن و کُنام شیر دسترسی پیدا کرد (یعنی شیر را آنچنان نگون بختی فرا رسید که گرگ در قلمرو او نفوذ و حکومت کند) صبر و طاقت بسر آید و تمام شود و همچنین اگر جای کبوتر خوش خبر را کلاغ مشئوم و بدقیافه بگیرد و آواز بخواند عقل از سر انسان بدر می‌رود.

۶ـ ای آنکه جوهر و حقیقت وجودت از حرص و آز عاری و ستُرده و خلق و خوی پسندیده‌ات از هر مکر و فریبی بدور است کجا زیبنده و سزاوارست که بزرگ و والا مقامی چون تو اوّل صله و انعام ببخشاید آنگاه بازپس ستاند و بنا اهلان و بی‌کفایت‌ها و ناشایستگان بدهد. این بیت تلمیحاً بشاه شجاع جلایری فرزند امیر مبارز اشاره دارد که ابتدا در حق یکی از وزرای فرشته خودستی گشاده داشت سپس با دمدمه و افسون حاسدان صله و لباس پیشکشی از وی باز گرفت و بدیو سیرتی داد: «ز میشان ستانی، بگرگان دهی».

در باب سرنوشت محتوم

۳۶)
بگوشِ هوشِ رَهی مُنهئی[۱] ندا در داد | ز حضرتِ اَحَدی لا اله الّا الله ۱
که ای عزیز! کسی را که خواری اُست نصیب | حقیقت آن‌که نیابد بزور مَنصب و جاه ۲
بآبِ زمزم[۲] و کوثر سفید نتوان کرد | گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه ۳

*****

۳۷)
ز شاهراه سعادت بباغِ رضوان رفت | وزیرِ کامل ابونصر خواجه فتح الله[۳] ۱
بروزِ شنبه‌ی سادِس ز ماهِ ذی‌الحجّه | بسالِ هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه ۲

در مُهیّا بودنِ بساطِ عیش و عشرت

۳۸)
ساقیا پیمانه پُر کن زانکه صاحب مجلست | آرزو می‌بخشد و اَسرار می‌دارد نگاه ۱
جنّتِ نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کُن | زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه ۲
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب | پیشکاران نیکنام وصف[۴] نشینان نیکخواه ۳
سازِ چنگ آهنگِ عشرت، صحنِ مجلس جایِ رقص، | خالِ جانان دانه‌ی دل، زلفِ ساقی دامِ راه ۴
دَور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گُزین! | حال ازین خوشتر نباشد **حافظا!** ساغر بخواه ۵

*****

۳۹)
آن میوه‌ی بهشتی کآمد بدستت ای جان! | در دل چرا نکِشی از کف چرا بهِشتی؟ ۱
تاریخِ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله‌اش فروخوان از «میوه‌ی بهشتی[۵]» ۲

دُردانه‌ی زمانه

۴۰)
گدا اگر گُهرِ پاک داشتی در اصل | بر آب **نقطهٔ** شرمش مَدار بایستی ۱
ور آفتاب نکردی فسوس جامِ زرش | چرا تُهی ز مَیِ خوشگوار بایستی[۶] ۲

۱ـ از جانب حضرت حقّ پیام‌آوری بیامد و ندا داد که کسی با زور و قوه قهریّه نتوانسته و نمی‌تواند مقام و منصبی را جز باخواست خدا از کسی بگیرد یا بکسی دهدیعنی رفعت وعزّت یا ذلت و حقارت هرکس بنابمیل و ارادهٔ حق‌تعالی است.

۲ـ بآب زمزم (چاهی است در بخش جنوبی مکه که هاجر زوجهٔ حضرت ابراهیم (ع) آن‌را حفر نمود آب آن‌را حُجّاج باقطار عالم برده و بعنوان تبرک از آن استفاده می‌کنند) و کوثر نمیتوان سیه بختی و بیچارگی را از خود دور داشت. بپاورقی غزل ش۹۳ مراجعه فرمایید.

۳ـ درباره‌ی خواجه ابونصر فتح الله بشرح ابیات قصیده ششم ش ۴ رجوع شود.

۴ـ صف‌نشینان و مجلسیان با ادب و تمکین بدور ساقی ساغر بدست نشسته و منتظر فراهم شدن بساط عیش و عشرتند.

۵ـ میوه بهشتی بحساب جملّ ۷۷۸ می‌شود سال وفات سلطان اویس ایلکانی.

۶ـ چون آفتاب مغرور است و جام زرینش را برخ کواکب و اختران می‌کشد و آنها را بباد تمسخر می‌گیرد بدانجهت کاسه‌اش از می خوشگوار تهی می‌ماند مفهوم حقیقی بیت این نکته را خاطر نشان می‌کند که باید رخت عُجب و تکبّر و خود بزرگ بینی را از تن بدر کرد و افتادگی و خاک طینتی را مدار حیات خود قرار داد.

وگر سرایِ جهـــــان را سرِ خرابی نیست	بَنایِ او به از این اُستوار بـــایستی	۳
زمـــانه گـرنه سرِ قلب[1] داشتی کـــارش	بدستِ آصفِ صاحب عیار بایستی	۴
چو روزگار جُز این یک کریم بیش نداشت	بعُمر مهلـتی از روزگار بـــایستی	۵

*****

۴۱)

ای بادِ صبـــا اگر تـوانی!	از راهِ وفـــا و مهـــربانی	۱
از مـــن ببَری خبر به یارم	کان سوخته‌ی تو در نهانی	۲
می‌مُرد ز اشتیاق و می‌گفت	کای بی تو، حرام زنـدگانی	۳

*****

۴۲)

دریغـــا! خِلعَـــتِ روزِ جـــوانی	گرش بودی طِرازِ جاودانی	۱
دریغـــا! حسرتا دردا! کزین جوی	بخواهد رفت آبِ زنـدگانی	۲
همی باید بُرید از خویش و پیوند	چنین رفتست حُکمِ آسمانی	۳
وَ کُـــلُّ اَخٍ مُفـــارِقُهُ اَخُـــوهُ	لِعُمْرِ اَبیکَ اِلّا الفَرْقَـــدانِ[2]	۴

در التجا بخواجه قوام‌الدّین حسن

۴۳)

بمن پَیام فـــرستاد دوستـی دیـــروز	کـــه ای نتیجهٔ کِلکَت سـوادِ بینـــایی[3]!	۱
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد	چـــرا ز خانه‌ی خـــواجه بدر نمی‌آیی؟	۲
جـــواب دادم و گفتـــم بِدار معذورم!	که این طریقه نه خودکامیست و خـودرایی	۳
وکیلِ قـــاضیَم اندر گذر کمین کردست	بکـف قبالهٔ دعـــوی چـــو مارِ شیدایی[4]	۴

۱ـ روزگـار و چـرخ گـردان فلک بر وفق مراد آدمیان سیر نمی‌کند و همانند قلب که بطور واژگون در سینه قرار گرفته و از قانون هندسی عدول نمـوده اسـت او نیز بر خلاف میل انسان عمل می‌کند (کلمه قلب عربی است که بمعنی واژگونگی و سرازیری همان عضله مخصوص دل می‌باشد) هر عمل و کاری که در جهت عکس انجام گیرد گویند مقلوب است.

۲ـ هـر بـرادری از بـرادر دیگـر دوری مـی‌گزینند و جدا می‌شود لیکن سوگند بجان پدرت یاد می‌کنم که تنها دو برادر فرقدان (دو ستاره‌ی قطب شمال) تا قیام قیامت با هم هستند. این قطعه بسوگ برادر کوچک‌تر خواجه تلمیح دارد.

۳ـ از مضـمون ایـن ابـیات نتیجه می‌گیریم که خواجه حافظ بعللی چند که از شمار آن می‌توان و امداری و مقروض بودن وی را نام برد مدت دو سـال مسکن و مأوای مألوف را ترک گفته و جَلای شیراز کرده و بدیار غربت رفته است پس از این مدت از ترس وکیل قاضی (مأمور جَلْب) که نامـه و حکم جلـب خواجـه را در دسـت داشـته و بسـان افعی پیچان و گرزه در پی دستگیر کردن خواجه بوده، غزل‌سُرای خوش‌نوای ما بخواجه قـوام‌الدین حسن پناه می‌برد که این وزیر دوستدار علم و فضیلت حافظ را در سرای خود با محبّت و اعزاز و اکرامی هرچه تمام‌تر پذیرا شده و با استمالت بر قلب ریش و پریش خواجه‌ی شیراز مرهم حسن خلق (تأدیه دیون را بر عهده گرفته) می‌نهد همچنین مدرسه‌ای تأسیس کرد و از حافظ درخواست تعلیم و تدریس در آن‌جا را می‌نماید که حافظ نیز دعوت وزیررا لبّیک می‌گوید.

۴ـ در نسخ عدیده و متکثّری که کاتبان و مصحّحان دیوان خواجه پدید آورده‌اند هر کسی با توجه بذوق و سـلیقهٔ شخصی به‌جای مار شیدایی مار شیوایی نوشته است! اما بدیهی است که مار بانوای نی مار افسای شیدا می‌شود و پیچ و تاب می‌خورد.

کــه گر برون نَهَم از آستان خواجه قدم	بگیر دم سوی زندان بَرَد بر سوایی	۵
جنابِ خـواجه حِصار منست، گر اینجا	کسی نَفَس زند از مَردُم تقاضــایی	۶
بعَــونِ قــوّتِ بــازوی بنــدگانِ وزیر	بسیلیَش بشکـافم دِماغِ سَــودایی	۷
چه جای اینکه ز پیوندِ کاف و نون ما را	بجز مُلازَمتش نیســت علّتِ غایی	۸
همیشـــه باد جهانش بکام وز سرِ صِدق!	کمر ببندگیَش بستــه چرخِ مینایی	۹

*****

۴۴)

ســــاقیا باده کـــه اِکسیرِ حیـاتست[۱] بیار!	تا تنِ خاکیِ مـــن عینِ بقا گـــردانی	۱
چشم بر دَورِ قدح دارم و جان بر کفِ دست	بسرِ خواجه که تا آن ندهی نستـانی!	۲
همچـو گُل در چمن از بــاد میَفشان دامن!	زانکه در پایِ تو دارم سرِ جان افشانی	۳
بر مَثــانیّ و مَثــالِث[۲] بنواز ای مُطـــرب!	وَصفِ آن ماه که در حُسن نـدارد ثانی	۴

*****

۴۵)

خُســـــروا دادگـــــرا بحرِ کَفـا شیردلا!	ای جلالِ تـو بانواعِ هنـــر ارزانی!	۱
همـــه آفاق گـــرفت و همـه اطراف گشاد	صیتِ مسعودی و آوازِ شه سلطـــانی	۲
گفتـــه باشد مگـــــرت مُلهِمِ غَیب احوالم	اینکه شد روز مُنیرم چو شبِ ظُلمانی	۳
در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر	همه برُبود بیکدَم فَلَکِ چوگـــانی	۴

۱ـ دربـاره‌ی اکسـیر بزیـر نوشته‌ی غزل شماره۴ مراجعه شود. اکسیر جزو علوم محتجبه است یعنی در عداد علومی میباشد که همه کس نتواند از رموز و اسرار آن آگاهی حاصل کند اسامی آنها: کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا و ریمیاست.

۲ـ مثانـی و مثالث تارهای دوم و سوم ساز است یا سازهایی که دارای دو یا سه سیم هستند نواها و الحان موسیقی را درازِ منهٔ قدیمه با سازهایی مانـند بـربط، ربـاب، چـنگ، غـژک (در اصـطلاح اطراف و نواحی تربت جام قیچک می‌گویند) که زهی می‌باشند می‌نواختند که این آلات ذوی الاوتاراغانـی قـبل از رودکـی نـیز وجـود داشته است که طبیعتاً و بحکم ضرورت راه تکامل را پیش گرفت و کسانی نظیر ابونصر فارابی (ملقب بمعلّـم ثانی) با پدید آوردن سه تار و تار کامل (شش سیم دارد) موسیقی را از صورت فولکلوریک و عامیانه متحول نمودند تا بشکلی که امروز مـی‌بینـیم درآمـده اسـت یعنی زبان و گویش موسیقی تحت ضابطه‌ای که مبنایش نت Note می‌باشد قرار گرفته و بوسیله آن دستگاه‌ها، گوشه‌ها، مایـه‌هـا و درآمدهـای مختلف چه در زمینه تغنّی و چه درباب نوازندگی و رامشگری ساخته می‌شود. خارجی‌ها از نتایج زحمات و ابتکارات ملل اسـلامی اسـتفاده‌ی شـایانی نموده‌اند و سازهایی مانند ویولون، ویولون سل، گیتار (در ممالک عرب زبان قیثاره می‌گویند)، اُرگ و پیانو و... را ساخته‌اند. بزیرنوشته غزل‌های۳۶۴ و ۵۰ مراجعه شود.

دوش در خــواب چنان دید خیالم که سَحَر — گُذر افتاد بر اِسطَبلِ[۱] شَهم پنهـــانی ۵

بستـــه بـر آخـــورِ او استرِ من جو می‌خورْد — توبره افشاند بمن، گفت مرا می‌دانی؟ ۶

هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست؟ — تو بفرمای! که در فهم نـــداری ثانی ۷

*****

۴۶) پــــادشاها! لشـــکرِ توفیـــق همراه توانَد — خیز! اگر بر عزمِ تسخیرِ جهان ره می‌کنی ۱

با چنیــــن جاه و جلال از پیشگاهِ سلطنت — آگهیّ و خدمتِ دلهـــای آگه می‌کنـــی ۲

بـــا فریبِ رنگِ این نیــلی خَـم زنگار فام — کار بر وِفـــقِ مُرادِ صِبغـــةُ الله[۲] می‌کنی ۳

آن‌که ده با هفت[۳] و نیم آوَرْد بس سودی نکرد — فرصتت بادا! که هفت و نیم را ده می‌کنی ۴

*****

۴۷) شــــاهـــا! مُبشّری ز بهشتم رسیده است — رِضوان سریر[۴]، حوروَش، سلسبیل مـــوی ۱

خوش لفظ و پاک معنی، موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک، بکر و لطیفـه‌گوی ۲

گفتـــــم: بدین سراچه ز بهرِ چه آمدی؟ — گفتا: ز بهـــرِ مجلسِ شاه فرشته‌خـــوی ۳

اکنـون ز صحبتِ منِ مسکین بجان رسید — نزدیکِ خویش خوانش و کامِ دلش بجوی ۴

ایضاً در ماتم فرزند

۴۸) ایّام بهارست و گُل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تـــو در خاک چرایی؟ ۱

چـــون ابرِ بهاران بروم زار بگویم — بر خاکِ تو چندان‌که تو از خاک برآیی! ۲

پایان مقطّعات (قطعه‌ها)

۱ـ این قطعه بشاه جلال‌الدّین مسعود، برادر شیخ ابو اسحاق که فرزند محمود اینجو بوده اشاره دارد و مضمونش چنینست که حافظ مدت سه سال از مجمـوع صله و انعام و دریافت حق تدریس مال و منالی فراهم نموده و بآن دل خوش داشته بود که از بدِ روزگار و نامقبلی بخت مایملکش را و حتـی استـرش را بسـرقت می‌برند و روز روشنش را بشب تیره و ظلمانی مبدّل می‌سازند تا این‌که روزی بوقت سپیده دمان گذارش بر اسطبل (کلمه مزبور در اصل یونانی و مأخوذ از استابولوم Stabulum است که بمعنی طویله چهارپایان و معرّب این کلمه اصطبل می‌باشد) شاه می‌افتد. استر بـا دیـدن خواجه که صاحبش بوده توبره علف را تکان داده بدست و لباس حافظ می‌مالد. خواجه برای باز پس گرفتن استرش موضوع تعبیر خوابش را بسلطان واگذار میکند و بطور سربسته مسأله را بشاه تفهیم می‌کند که نوکران و غلامان استر را دزدیده‌اند و مترصد اقدام سلطان است که مَرکبش را بوی باز گردانند.

۲ـ ایـن مصـراع بآیـهٔ ۱۳۸سـورهٔ مـبارکهٔ بقره نظر دارد که می‌فرماید: «صِبْغَةَ اللهِ وَ مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عابِدوُنَ» یعنی رنگ‌آمیزی خداست که ما را رنگ ایمان و اعتقاد بتوحید بخشیده و هیچ رنگی بهتر از رنگ ایمان بخدای یگانه نیست.

۳ـ بیت آخر قطعه۴۶ نشانگر کم کردن جیره ماهانه و مستمری عده‌ای از درباریان و از جمله حقوق شهریهٔ حافظ توسط وزیر شاه منصور مظفری است که گویا یک چهارم از مبلغ مستمری‌بگیران را جهت خشنودی شاه کسر نموده است.

۴ـ سـروش بشـارت‌دهـنده سـیمایی خـوش و خـندان و پریسـا، سلسـله مـو (موهایش چون آب دریا مواج) که بر تخت لم داده و نشسته است و سخن‌های دلنشین و موزون می‌گوید بچه منظوری آمده است؟ فقط برای بزم آرایی مجلس شاه.

رُباعیّات

ترتیب الفبایی رُباعیّات

۱] جُز نقشِ تـــو در نظر نیـــامد ما را — جُز کویِ تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت — حقّا که بچشم در نیـــامد ما را

۲] بـــرگیر شـــرابِ طـــرب‌انگیز و بیا — پنهان ز رقیـــبِ سِفله بستـــیز و بیا
مشنو سخنِ خصم که «بنشین و مَرو» — بشنو ز من·این نکته که «برخیز و بیا»

۳] عیبست عظیم برکشیدنِ خود را — وز جملهٔ خلـــق برگُزیدن خود را
از مـردُمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

۴] با دوست نشین و باده‌های جام طلب — بوس از لبِ آن سروِ گُل اندام طلب
مجـــروح چو راحتِ جَراحت طلبد — گو از سرِ نیـــشِ این حَجّـام طلب

۵] ماهی که قدّش بسروْ میماند راست — آیینه بدست و رویِ خود میـآراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت: — وصلم طلبي زهی خیالی که تُراست!

۶] گفتم که لبت! گفت: لبم آبِ حیات — گفتم: دهنت! گفت: زهی حَبِّ نبات
گفتـم: سخنِ تو گفت: **حافظ** گفتا — شادیِ همـــه لطیفه‌گویان صَلَـــوات

۷] هـر روز دلم بزیرِ باری دگرست — در دیده‌ی من ز هَجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا می‌گوید: — بیرون ز کفایتِ* تو کـــاری دگرست

۸] بـاز آی که جانم بجمالت نگرانست! — باز آی که دل در غمِ هَجرت بفغانست
باز آی که بی رویِ تو ای یارِ عزیزا! — سیلاب ز چشمِ منِ سرگشته روانست

---

* ایـن بیت اشاره‌ایست بآیهٔ ۴۳ سورهٔ رعد و آیهٔ ۱۴سورهٔ اَسْراء: «اِقْرَأْ کِتابَکَ کَفی بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسیباً» یعنی نامه و نوشته‌ی اعمالت را بخوان و بآن بنگر که چه کرده‌ای همین نامه ترا کافی است که مورد سوآل و مؤاخذه قرار می‌گیری.

[۹
تو بدری و خورشید تُرا بنده شدست! | تا بنده‌ی تو شدست تا بنده [1] شدست!
زانــروی کـــه از شعاعِ نورِ رخِ تو | خورشید مُنـیر و ماه تابنــده شدست

[۱۰
مــن با کمرِ تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیـزی هست
پیداست کز آن میان چو بربست کمر | تا من ز کمر چه طرْف برخواهم بست

[۱۱
ما هم که رُخش روشنیِ خور بگرفت | گرد خط او چشمه‌ی کوثر بگرفت
دلهــا همه در چاهِ ز نخدان انداخت | و آن‌گاه سرِ چاه به عنـبر بگرفت

[۱۲
امشب ز غمت میانِ خون خواهم خُفت | وز بسترِ عـــافیت برون خواهـم خفت
بـــاور نکنی خـیــالِ خود را بفرست!؟ | تا در نگرَد که بی تو چون خواهم خفت

[۱۳
زلفینِ تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت؟ | وان چشمِ خُمارین تو خواب از چه گرفت؟
چــــون هیچ‌کسی بـــرگِ گُلی بر تو نَزَد | سر تا قدمت بویِ گــــلاب از چه گرفت؟

[۱۴
نی قصّـــهٔ آن شمعِ چِگِــل [2] بتوان گفت | نی حـــالِ دلِ ســـوخته دل بتوان گفت
غم در دلِ تنگِ من از آنست که، نیست | یک دوست که با وی غمِ دل بتوان گفت

[۱۵
اوّل بوفـــا مَی وِصالم در داد | چون مست شدم جامِ جفا بر سر داد
با آبِ دو دیده و دلِ پُرآتش | خــاکِ رهِ او شدم بیـــــادم در داد

[۱۶
راهِ طلـــبِ تو خـــارِ غم‌هـــا دارد | کو راهرَوی که این قـدمها دارد؟
دانی که؟ که روشناسِ عشقست آن‌کو! | بر چهره‌ی جان چراغِ دَمها دارد

[۱۷
نی دولتِ دنیـــا بستَم می ارزد | نی لـــذّتِ مستیـش آلَم میـــارزد
نه هفت هزار ساله شادیِّ جهان | این محنت هفت روزه‌ی غم می‌ارزد

۱ـ از نظر علم بدیع صنعت جناس مرکب بکار برده شده و توضیح بیت (رباعی) اینست: از آن دمی که خورشید بنده‌ی تو شده نورانی و تابنده و درخشان شده است.

۲ـ توضیح چگل را در زیر نبشته‌ی غزل ش۴۵ ملاحظه فرمائید.

۱۸] زان بـاده‌ی دیرینه‌ی دهقان[1] پرورد — در ده! که طَرازِ عُمر نو خـواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوالِ جهان — تا سرِّ جهان بگویمت ای سَرَه مرد![2]

۱۹] تا حُکمِ قضـــــایِ آسمانی باشد — کارِ تو همیشه کـــامرانی باشد!
جامی که ز دست تُقْتَمون[3] مینوشی — سرمایه‌ی عیش جاودانی باشد

۲۰] هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد
گــویند شب آبستن[4] و اینست عجب — چون مرد ندید! از که آبستن شد؟

۲۱] اشکم چو رُخِ نگارِ من گلگون شد — وز خونِ دلم خانه‌ی چشمم خـون شد
محبـوبِ من از ناز چنین گفت مرا — کای یارِ عزیز حالِ چشمت چون شد!؟

۱ـ باده‌ی دهقان پرورد بمعنی باده خالص و ناب است که محصول دخالت دستگاه چرخشت نیستْ و با دست دهقان پیر و مجرّب و پخته‌ی روزگار تهیه می‌شود.

۲ـ سره مرد یعنی آزاد مرد و بی‌قید و وارسته.

۳ـ تقتمون نام ساقی ترک نژادخوش اندام شاه شجاع جلایری که هم نوازنده وهم خواننده بوده است

۴ـ ایـن بیت یادآور ضرب‌المثل معروفی است که اعراب در محاورات یا مکتوبات خود بکار می‌برند «اَللَّیْلُ حُبْلی...» بزیرنویس مغنّی نامه، بیت ش۴۱ رجـوع کنید. در ادامه بحث تولیدمثل و آبستن شدن شکل حقیقی مسأله که منظور نوع بشر است دو نکته شایان توجه می‌باشد یکی این‌که همـانطور کـه عموماً بیشـتر مردم می‌دانند جنین یارویان هر موجود زنده و از جمله انسان از ترکیب و لقاح دو نطفهٔ جنس مذکر و مؤنث حاصل مـی‌شـود کـه پس از رشد و طی مراحل جنینی و تکون و تکامل لازم از بطن خارج شده و پا بعرصه حیات می‌گذارد و این همه تکثرات از نتایج چنین پدیـده‌ای اسـت. دیگـر آنکه موضوع همانند یا شبیه‌سازی جنسی (منبعث از وجود خواص دوگانگی نر- مادگی در یکفرد) که در اصطلاح زیست‌شناسی هِرمافرودیسم Hérmaphrodisme گفته می‌شود امروزه مورد بحث محافل علمی جهانست که چگونگی توالد و خلقت موجودی را بـدون نـیاز بآمیزش دو جنس مخالف بررسی می‌نماید بیانگر صدق آیهٔ ۱۸۹ سورهٔ اعراف و آیهٔ یکم سورهٔ مبارکهٔ نساء است که اراده خداوند بر آن تعلـق گرفـت بـرای تسـکین خاطـر و بـیرون آوردن آدم (ع) از تجرد و تنهایی حواء زوجهٔ او را از جنبش بیافریند. نظایر این مسائل برای ما تعجب‌برانگیز و خلق آن‌ها برای ذات یکتا سهل و آسانست. بنظر ما و طبق قانون طبیعت خلقت هر ذیحیاتی الزاماً از ترکیب دو نوع یاخته کوچک و مختـلف پدیـد مـی‌آیـد که طی مراحل تکامل صوَر عَلَقَه و مُضْغَه را گذرانده و عَظْم و لَحْم می‌یابد همان‌طور که می‌دانیم حق‌تعالی با نمایاندن بارقهٔ لطف و عنایتش این پدیده‌ها را از شکل ناممکن بنظر ما، ممکن و میسّر می‌سازد.

(بنازم لم یزل قـــادر خدایی — که باوی نیستش دیگر خدایی)

درادامهٔ این بحـث و در بـاب تشـکیل جنیـن و تشـخیص جنسـیت آن ذکـر ایـن نکـته را لازم دانستم که نتیجهٔ تحقیقات بیولوژیکی دانشمندان علم رویان (جنین) شناسی را کـه در اصطلاح پزشکی اَمبریولوژی Embryologie گفته میشود بنظر خوانندگان گرانقدر دیوان خواجه‌ی لسان‌الغیب برسانم که در مسألهٔ D.N.A چنانچه از خـون سـر انگشـت شخص حبلی (حامله) که مدتی بیش از سه ماه از لقاح را گذرانده باشد شکل ایکرگ Y مشهود گردد جنین محتجب در رحم وی مذکر و غیر از شکل مزبور مؤنث خواهد بود. از وسیله دیگری نیز موسوم به سونوگرافی سه بعدی جهت تشخیص جنسیت جنین استفاده می‌شود.

[۲۲
چون غنچه‌ی گُل قرابه پرداز شود — نرگس بهوایِ مَی قدحساز شود
فارغ، دلِ آن‌کسی که مانندِ حباب — هم در سرِ میخانه سرانداز شود

[۲۳
هَجرت کـــه بجانِ منِ درویش آمد — گویی نَمکی بر جگـــرِ ریـش آمد
ترسیدی من کز تو شوم روزی دور؟ — دیدی که همان روز بَدم پیش آمد!

[۲۴
شیـــــرین‌دهنان عهد بپایان نبرند — صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مُراد و رای تو بوَد — نـــامِ تو میانِ عشقبـــازان نبرند

[۲۵
بـــردار دل از مـادرِ دَهْر ای فرزند — بـــا نصفِ اخیـــر شوهرش در پیوند!
بی‌قلب چندانی این چنین شخصی را — چون **حافـظ** اگر شوی برویش خُرسند

[۲۶
از چرخ بهر گونه همی دار اُمید — وز گردشِ روزگار می‌لرز چـو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبوَد — پس مویِ سیاهِ من چرا گشت سپید

[۲۷
با مَی بکنـــارِ جُـــوی می‌باید بود — وز غصّه کناره جوی می‌بـــاید بود
این مدّتِ عمرِ ما چو گُل ده روزست — خندان لب و تازه روی می‌باید بود

[۲۸
بـــا مردمِ نیک، بد نمی‌باید بود — در بادیهٔ دیو و دد نمی‌باید بود
مفتونِ معاشِ خود نمی‌باید شد — مغرور بفضلِ خود نمی‌باید بود

[۲۹
تا کار بکـامِ دلِ مجروح بوَد — تا مُلکِ تنم بی ملـکِ روح بوَد
امید من آنست ز درگاهِ خدا — کابوابِ سعادت همه مفتوح بود

[۳۰
یاران چو بهم دست در آغوش کنید! — این گردشِ چرخ را فراموش کنید
چـــون دَور بمن رسد نمانم بر جای — بر یادِ من آن دورِ بقا نـــوش کنید

[۳۱
این گـــل زبرِ همنَفَـسی می‌آیـد — شادی بدلم ازو بسی می‌آیـــد
پیوسته از آن روی کُنم همدمیَش — کز رنگِ وَیَم بویِ کسی می‌آید

[۳۲
خوبانِ جهان صَید توان کرد بزر — خوش خوش برِ ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کُلَهدارِ جهانست ببین — کــاُو نیـز چگونه ســـر درآورد بزر

[۳۳
سَیلاب گـــرفت گـِـردِ ویـــرانه‌ی عُمر — و آغازِ پُری نهـــاد پیمانه‌ی عمر
هُشیار شو ای خواجه! که خوش خوش بکَشَد — حمّالِ زمانه رَخت از خانه‌ی عمر

[۳۴
ایّامِ شبابســـت شـــراب اَولی‌تر — با سبزخطان باده‌ی نــاب اَولی‌تر
عالَم همه سر بسر رِباطیست خراب — در جای خراب هم خراب اولی‌تر

[۳۵
عشـــقِ رُخِ یـــار بر منِ زار مگیر — بر خسته دلان خُرده بیکبار مگیر
صوفی، چو تو رسمِ رهروان می‌دانی! — بر مردُمِ رِند نکته بسیـــار مگیر

[۳۶
در سُنبلش آویختم از رویِ نیاز — گفتم: منِ سَودا زده را چـــاره بساز
گفتــا: که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیشِ خوش آویز نه در عمرِ دراز

[۳۷
مَـردی ز کنَنـــده‌ی درِ خَیبَر[1] پُرس — وَ اُسرارِ کَرَم ز خواجه‌ی قنبَر پرس!
گر طالبِ فیضِ حق بصِدقی **حافظ!** — سرچشمه‌ی آن ز ساقیِ کوثر پرس

[۳۸
چشـــمِ تو که سِحرِ بابِلست[2] استادش — یارب که فسونها برواد از یادش!
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال — آویـــزه ز دُرِّ نظمِ **حافــظ** بادش

[۳۹
ای دوست دل از جفایِ دشمن درکش — با رویِ نکو شرابِ روشن درکش
بـــا اهلِ هنر کـویِ گریبان بگشـای — وز نااهلان تمـــامِ دامن درکــش

[۴۰
چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجـمال
در سینـــه، دلش ز نـــازُکی بتوان دید — مانندهِ‌ی سنگِ خاره در آبِ زُلال

۱ـ خَیبر نـام قلعـه‌ای در نزدیکی مدینه که پایگاه جنگی یهودیان بوده توسط علی بن ابی‌طالب (ع) فتح باب شد. قنبر غلام خاص فاتح خیبر بوده کـه بدستـور حَجّـاج بن یوسف بقتل رسید. القاب ساقی کوثر، مرتضی، اسدالله، حیدرکرّار، خواجه‌ی قنبر و صفدر میدان و همای رحمت از عناوین علی(ع) است.

۲ـ سِحرِ بابِل منسوب بدو فرشته‌ی ساحر که مغضوب الهی شدند زیرنویس غزل ش ۸ را ملاحظه کنید.

[۴۱
در باغ چو شد بادِ صبا دایه‌ی گُل
بربست مشّاطه وار پیرایه‌ی گل
از سایه بخورشید اگرت، هست امان
خورشید رُخی طلب کن و سایه‌ی گل!

[۴۲
لب باز مگیر یک زمان از لبِ جام!
تا بستانی کامِ جهان از لبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین بهمَسْت
این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام

[۴۳
مقبولِ دلِ خواص و مشهورِ عوام
خوش لَهجه و موزون حرکت بدرِ تمام
در خطّهٔ شیراز بنامست و نشان
رود آور حاجی **حافظ**[۱] احمد نام

[۴۴
عمری ز پیِ مُراد ضایع دارم
وز دَور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمنِ من، وه که چه طالع دارم!؟

[۴۵
جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دَمی برآورم نامَردم
از مرگ نترسم پس از اٰین کابِ حیات
از چشمه‌ی نوشِ آبدارت خوردم

[۴۶
در آرزویِ بوس و کنارت مُردم!
وز حسرتِ لعلِ آبدارت مردم!
قصّه چه کنم دراز، کوتاه کنم
باز آی که باز ز انتظارت مردم!

[۴۷
من حاصلِ عمرِ خود ندارم جُز غم
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدمِ دمساز ندارم نَفَسی
یک مونس نامزد ندارم جز غم

[۴۸
من جایِ غمِ تو در دلِ خویش کنم
دردِ تو دوایِ جگرِ ریش کنم!
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی
من بر سرِ آنم که وفا بیش کنم

[۴۹
آوازِ پَرِ مُرغِ طَرب می‌شنوم
یا نفحهٔ گلزار[۲] اَرَب می‌شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می‌گوید
القصّه رِوایتی عجَب می‌شنوم

۱ـ احمد حاجی حافظ خواننده‌ی خوش‌آواز و زیبااندام و یوسف‌سان که در شیراز همه او را می‌شناخته‌اند.

۲ـ این رباعی نتیجه و خلاصه حدیث بوس و آغوش معشوقست که در نظر عاشق دلباخته صدای بال و پر زدن بلبل خوشنوا یا رایحه دل‌انگیز بشارت سروش قدسی است که بگوش دل می‌شنود که مایه اعجاب وی شده است.

[۵۰ در هَجرِ تو من ز شمع افزون گریَم | دائم چو صُراحی اشکِ گلگون گریم
چـــون ساغَرِ باده‌ام که از دلتنگی | چون ناله‌یْ چنگ بشنوم خون گریم

[۵۱ ســـرتاسرِ آفـاق بهاوَن سودن | نُه طاقِ فَلک بخونِ دل انـدودن
صد سالِ دگر اسیرِ زندان بودن | به زآنکه دَمی همدَمِ نادان بودن

[۵۲ چون باده ز غم چه بایدَت جوشیدن | با لشکرِ غم نمی‌تـوان کوشیـــدن
سبـزست لبت ساغر از او دور مدار! | مَی بر لبِ سبزه خوش بوَد نوشیدن

[۵۳ ای آنکـه نهند مِهر و ماه از تمکین | بر خاکِ جنابِ تو شب و روز جَبین!
با دست و زبان و دل تنگم منشان | بر آتـــشِ انتظار و فـــارغ منشیـــن!

[۵۴ امروز درین زمانه‌ی عهدشِکن | کو دوست؟ که عاقبت نگردد دشمن
تنهـــایی را از آن گرفتم دامن، | تا دوســـــت نبینَدم بکـــامِ دشمن

[۵۵ چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او | زنهار که تیغِ جنگ می‌بـــارد از او!
بـس زود ملـــول گشتی از همنَفَسان | آه از دلِ تو که سنگ می‌بارد از او!

[۵۶ ای شرمْزده غنچه‌ی مستور از تو! | حیران و خَجِل نرگسِ مخمور از تو
گُـــل با تو برابری کجا یارَد کرد؟ | کو نور ز مَه دارد و مَه نـــور از تو

[۵۷ تا کَی بوَد این جو ر و جفا کردنِ تو! | بیهـــوده دْلِ خلایق آزردنِ تـــو!
تیغیـــست بدستِ اهلِ دل خون آلود | گر بر تو رسد خونِ تو بر گردنِ تو!

[۵۸ ای بـــاد حدیثِ من نهانش میگو | سِرِّ دلِ من بصد زبانش میگـــو!
میـگو، نه بدانسان که ملالَش گیرد | میگو سخنیّ و در میانش میگو!

[۵۹ غافــل منشین ای یار از تیزیِ آه! | کاتش رسدت ز آتش انگیزیِ آه
تا در سرِ کویِ خود نپنداری سهل! | شبگردیّ گریه و سَحرخیـزیِ آه

[۶۰ ای ســـــایه‌ی سنْبلت سَمَن پرورده! | یاقوت لبـت دُرِّ عَدَن پـــرورده
همچون لبِ خود مُدام جان میپرور! | زان راح که روحیست بدن پرورده

[۶۱
گفتی کـــه تُرا شَوَم مـــــدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گُمار اندیشه!
کو صبر؟ و چه دل، کانچه دلش می‌خوانند
یک قطرهٔ خونســـت[۱] و هزار اندیشه

[۶۲
آن جـــامِ طرب شکار بر دستم نِه!
وان ساغَرِ چون نگار بر دستم نه!
آن مَی که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیـــار بر دســـتم نه!

[۶۳
بـر دل غمِ روزگار تا کَی داری؟
بگذار جهان و هر چه در وَی داری!
یاریّ و شرابی طلب و پایِ گُلی
در دست کنون که جُرعه مَـی داری

[۶۴
ای دوســـت بکـــامِ دشمنانم کردی!
بودم چو بهار، چون خزانم کردی!
در کیشِ تو[۲] من راست بُدم همچون تیر
قربان شَومَت چرا کمانم کـــردی!؟

[۶۵
ای کاش! که بخت سازگاری کردی
با جَور زمانه، یار یاری کـردی
از دســـت جـوانیَم چو بربُود عِنان
پیری چو رِکاب پایداری کردی

[۶۶
قَسّامِ بهشت و دوزخ، آن عُقده گُشای
مـا را نگـــــذارد که درآییم ز پـــای
تـــا کَــی بوَد این گرگ‌رُبایی؟ بنَمای
سرپنجه‌ی دشمن افکن، ای شیرِ خدای!

[۶۷
با شاهدِ شوخ و شَنگ و با مُطرب و نی
کُنجیّ و فَراغتیّ و یک شیشه‌ی مَی
چـــون گرم شود ز باده ما را رگ و پَی
منّت نبرَم بیک جو از حـــــاتمِ طَی

[۶۸
گفتم: که چه خالست بدین شیرینی
گفتا: تو سلیم و ساده و مسکیـنی!
در آینــــه‌ی، جمالِ ما خالی نیست
تو مردُمِ چشمِ خود در آن می‌بینی

[۶۹
از عاجزی و سلیمی و مسکینی
وز کبر و بزرگواری[۳] و خودبینی
بـــــر آتش اگر نشـانیَم بنشینم
بـــر اسب اگر نشانمـــت ننشینی

۱ـ این بیت اشارتی بنظریه قدما دارد که دل را منشأ و مرکز اندیشه و ادراک می‌پنداشتند.

۲ـ کیش در این بیت بمعنای تیردان و ترکش است.

۳ـ ایـن مصراع تلمیحاً بآیـهٔ ۱۷ سورهٔ مبارکهٔ لُقمان اشاره دارد که خداوند از قول لقمان حکیم در اندرز بفرزندش می‌فرماید: «و...انَّ اللهَ لا یُحِبُّ کُلَّ مُختالٍ فَخُور» یعنی بحقیقت که خداوند انسان خودبین و متکبر و خودستا را دوست ندارد.

[۷۰
گـــر همچو من افتاده‌ی این دام شَوی ای بس که خرابِ باده و جام شوی!
ما مست و خراب و رندِ عالَم سوزیم[۱] با ما منشین وگرنه بدنام شـــوی!

[۷۱
در غُـــربت اگر کسی بمانَد ماهی گر کوه بوَد از او نمانَد کـــاهی
بیچاره غریب اگر چه ساکن باشد چون یاد وطن[۲] کند برآرَد آهی

[۷۲
یارب چو برآرنده‌ی حاجات تویی! هم قاضی و کافی مهمّات تویی!
مـــن سِرِّ دلِ خویش بتو کَی گویم؟ چون عالمِ اَسرارِ خَفّیات تـــویی!

پایان ربـاعیات

۱ـ حافظ در غزلی دیگر می‌فرماید: «رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار؟»

۲ـ درباره‌ی درد فراق از وطن و مسکن مألوف بپاورقی غزل ش۵۳۳ مراجعه فرمایند.

نکته قابل توجّه!

در بخش چهارم دیوان **حافظ** بتنظیم و انتخاب کلماتی مبادرت شده که ممکنست بنظر آن عده از قارئین دیوان و دوستداران خواجه اندکی از لحاظ معنی یا معانی آنها دشواریهایی مشاهده شود لذا کلمات منتخبهٔ مذکور بصورت مجموعه‌ای مدوّن بنام فرهنگ لغات دیوان **حافظ** نوشته و تقدیم حضور گردیده است.

علائم اختصاری و قراردادی کلمات

هن یعنی اصل کلمه هندی است

یو یعنی اصل کلمه یونانی است

پ. مث یعنی پاورقی مثنوی

تُر یعنی اصل کلمه ترکی است

پ. قطع یعنی پاورقی قطعه

مغو یعنی اصل کلمه مغولی است

پ. غز یعنی پاورقی غزل

پ. سق یعنی پاورقی ساقی‌نامه

پ. مخم یعنی پاورقی مخمس

پ. ربع یعنی پاورقی رباعیات

فرهنگ لغات دیوان حافظ

حرف آ

آبِ آتشگون، آبِ تلْخ: مَی، باده، شراب، مُل.

آب حَیوان: آب بقا، آب زندگی.

آبخور و آبِشْخور: جای آب خوردن، بهره و نصیب، محل اقامت.

آدار، آذار و آزار: ماه اول بهار از سال سُریانی یا رومی.

آشوب: فتنه، بلا، غوغا، فساد.

آفاق: جمع اُفُق ـ کرانه‌ها ـ کشورها...

آل: خاندان، دودمان، سراب، موجود نامرئی مثل پری و جن، سرخ کم‌رنگ.

آلاء: نعمت‌ها، نیکی‌ها.

آلایِش: آلودگی، ناپاکی.

آلاییدن: آلودن، کثیف کردن.

آمُرزِش: بخشودن گناه، عفو.

آمیختن: مخلوط کردن، در هم ساختن.

آهو: حیوان رمنده‌ی زیبا چشم، عیب، نقص، خطا.

آیینه، آینه‌دار: آرایشگر، سلمانی.

آیَت، آیَه: نشانه، علامت، هریک از جمله‌های قرآن مجید.

الف

اِئتلاف: با هم الفت داشتن، سازش، ساخت و پاخت کردن، با هم یکی شدن.

اَبَد: همیشه، دائم، زمان بی‌انجام و نهایت.

اِبْداع: نوآوری، کار تازه کردن.

اَبدال: جمع بَدَل و بَدیل ـ صالحان، بندگان خاص خدا، کریمان، نیکوکاران.

اِبرام: اصرار، پافشاری کردن.

اِبلاغ: رسانیدن، رساندن خبر یا نوشته.

اَبْلَق، اَبلَک: هر چیز دو رنگ مثلاً سیاه و سفید، اسب سفید که دارای خال‌های سیاه باشد.

اِبْلیس: شیطان، مأیوس از لطف خدا.

اَبْیَض: رنگ سفید، سفیدپوست.

اِتسّاق: نظم و ترتیب دادن، راست شدن.

اِجابَت: جواب مثبت و مساعد دادن، قبول کردن، پذیرفتن، برآورده کردن خواسته و نیاز.

اَجرامِ فَلَکی: کواکب، اختران، ستارگان.

اَجَلْ: نهایت مدت چیزی، زمان فوت، مهلت.

اَجَلّ: جلیل‌تر، محترم‌تر، بزرگوارتر.

اَجْنَبی: بیگانه، غیرخودی، نامحرم، خارجی.

اَجَم، اَجَمَه: بیشه، انبوه درختان، جنگل جمع آن آجام است.

اَجِنَّه: جنیّان، پریان، موجودات نامرئی.

احاطَه: دور و بر گرفتن، در میان گرفتن، مسلط شدن، وارد و عالم بودن بطور کامل.

اَحِبّاء، اَحْباب و اَحِبَّه: جمع حَبیب ـ دوستان، یاران، همدلان.

اِحْتِراز: دوری جستن از کسی، خود را کنار کشیدن از چیزی یا کاری، پرهیز کردن، اجتناب.

اِحْرام: حرام کردن چیزی، در حرم درآمدن، به خود پیچیدن دو تکه پارچه ندوخته بمنظور طواف خانه‌ی کعبه.

اَحْمَر: رنگ قرمز، سرخ.

اَحْیا: جمع حَی ـ زنده‌ها، قبیله‌ها خلاف اَموات.

اِحْیاء: زنده گردانیدن، آباد کردن زمین موات، شب را بیدار ماندن.

اَخْتَر: کوکب، تارا، ستاره، بخت.

اَخْذ: گرفتن، نگهداشتن، بدست آوردن، یاد گرفتن.

اُدَباء: جمع اَدیب ـ دانشمندان، آدم‌های باادب و فرهنگ، ادب‌دهنده‌ها.

اَرَبْ: مقصود، حاجت، غایت جمع آن آراب.

اَرْبابِ حاجَت: محتاجان، نیازمندان.

اِرْتیاح: شاد شدن، راحتی یافتن.

اَرْغَنون: اُرگ، یک نوع ساز زهی است بپاورقی غزل۳۶۴ رجوع شود.

اَریکَه: مَسنَد، سریر، تخت شاهی یا تخت حجله عروس ـ (جمع آن ارائک).

اَزرَق: کبود، نیلگون، سبز چشم.

اَزَل: آنچه اول و آغاز نداشته باشد، زمان بی‌آغاز و نقطه مقابل ابد، شخص لاغرسُرین.

اِستِحْضار: بحضور خواستن، آگاهی خواستن، یادآوری کردن، بیاد داشتن.

اِستِخاره: طلب نیکی کردن، خیر و خوبی خواستن، فال نیک زدن، برای اقدام بکاری تفأل بقرآن زدن.

اِستِشْمام: بو کردن، بوییدن، پی بردن.

اِستِظْهار: یاری طلبیدن، پشت‌گرمی، پشت و پناه خواستن.

اِستِعانَت: کمک خواستن، یاری طلبیدن.

اِستِغْناء: خواستار بی‌نیازی بودن، بلندهمتی خواستن، محتاج نبودن.

اِستِماع: گوش فرا دادن، شنیدن.

اِستِمالَت: دلجویی کردن، مهرورزی، نوازش کردن.

اِستِنْباط: دریافت مطالب با نیروی فهم و تفکر، درک معانی بر اثر تیزهوشی.

اِستِنتاج: نتیجه گرفتن، استخراج نتیجه و پایان کار، نتیجه‌گیری.

اِستِنْساخ: رونویسی کردن، نسخه گرفتن، از نوشته‌ی کسی رونویسی و نسخه‌برداری کردن.

اُسَراء: جمع اَسیر ـ گرفتاران، در بند شدگان، بندگان، بردگان.

اَسْرار: جمع سِرّ ـ رازها، چیزها و مطالب پوشیده و پنهان، خط‌ها و چین‌های کف دست.

اِسْرار: پنهان کردن، نهفتن راز.

اَسْقام: جمع سُقم ـ بیماری‌ها، رنجها، امراض.

اَسْوَد: سیاه، تیره رنگ، سیه‌چرده.

اُسْوَه : نمونه، مُدل، اُلگو، پیشوا.

اُسْطورَه: یو ـ افسانه، سخن بی‌اساس، قصه، حکایت.

اِشاعَه، اِشاعَت: آشکار کردن خبر، پراکنده ساختن، فاش و برملا کردن.

اِشتیاق: شوق داشتن، آرزومندی.

اَشْراف: جمع شریف، بزرگواران، نجبا.

اِشْراف: آگهی داشتن، باخبر بودن، توجه داشتن، از بالا بپایین نگریستن.

اِشْراق: درخشیدن، تابیدن نور، روشن بودن، طلوع کردن خورشید.

اِصابَت، اِصابَة: رسیدن به، بهدف خوردن تیر، گرفتار شدن بمصیبت.

اِصْطَبْل، اِسْطَبل: یو ـ طویله بپاورقی قطعهٔ ۴۵ بیت ۵ مراجعه فرمایند.

اَصْفَر: رنگ زرد، زردپوست.

اَصَمّ: کَرّ، ناشنوا، شَهرِ اَصَمّ کنایه از ماه رجب است.

اِضْطِرار: ناچاری، درمانده شدن.

اَطْلال: جمع طَلَل و طُلول ـ آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌های خراب شده.

اَطوار: جمع طَوْر ـ روش‌ها، راه‌ها، رفتارها.

اَعادی: جمع اَعْداء، و جمع‌الجمع عَدو ـ دشمنان.

اِعْتِذار: عذر آوردن، پوزش‌خواهی.

اِعْتِراض: ایراد گرفتن، خرده‌گیری، عیب گرفتن، واخواهی.

اِعْتِناق: دست بگردن یکدیگر انداختن، نوازش کردن، همدیگر را دربر گرفتن.

اُعجوبه: کسی یا چیزی که دیگران را به تعجب وادارد.

اَعداء: جمع عَدو ـ خُصوم، دشمنان.

اِعْراض: دوری کردن، روی برتافتن، نفرت داشتن، برگشتن.

اَعْراف: محلی بین بهشت و دوزخ، جاهای مرتفع و بلندتر از سطوح صاف و هموار زمین.

اِفادَه: فایده دادن، سود رساندن، خودبینی.

اِفاقَه: بهبود یافتن، شفا بخشیدن، صحت یافتن بیمار، بهوش آمدن.

اَفْراختَه: افراشته، بالا رفته، بلند شده.

اَفروختَن: روشن کردن، درخشان شدن.

اِفشاء: پراکندن، برملا ساختن، فاش کردن.

اَفواه: جمع فوه ـ دهانها، داروهای معطّر.

اُفول: غروب کردن، ناپدید شدن، فرو رفتن خورشید در مغرب.

اَفْیون: تریاک، شیرابه غلیظ و منجمد شده خشخاش، اپیون و Opium.

اَقانیم: جمع اُقنوم ـ در اصطلاح عیسویان اب، ابن و روح‌القدس است.

اِقتباس: گرفتن، شعله‌گیری، پاره‌ی آتش گرفتن، دریافت مطلب از کسی.

اِقتداء: پیروی کردن از کسی، تقلید کردن، نماز گزاردن پشت سر امام جماعت.

اَقْدَس: پاکتر، پرهیزکارتر، منزه‌تر.

اَقْشار: جمع قِشر ـ پوسته‌ها، غلافها، لایه‌ها، طبقات، اصناف.

اَقْصا، اَقصی: دورتر، جای دور.

اِقلیم: یو ـ سرزمین وسیع، مملکت، ناحیه، کشور، ولایت.

اَکاذیب جمع اُکذوبه: سخنان دروغ و بی‌اساس.

اِکْراه: ناخوشایند داشتن، ناپسند آمدن، بیمیلی، زشت داشتن.

اِکْسیر: چیزی که ماهیت اجسام را تغییر دهد هر چیز کمیاب و گران‌بها و مفید، کیمیا، بمعنی مرشد و راهنما نیز بکار می‌برند. این کلمه را خارجیان از لفظ عربی اَلْاِکْسیر مأخوذ داشته و در فن داروسازی محلولهای خوراکی را که بشکل شربت تهیه می‌کنند الکسیر (اِلیگزیرElixir) می‌گویند.

اَلا: آگاه باش، بدان، توجه کن.

اَلْبِسَه: جمع کلمهٔ لِباس ـ پوشش‌های تن و بدن جامه‌ها، پوشیدنی‌ها.

اِلْتِجاء: پناه بردن، متوسل شدن.

اِلتِهاب: برافروختن، زبانه کشیدن، برافروختگی و قرمز شدن مثلاً صورت یا پوست.

اِلْحاح: ابرام، پافشاری، اصرار، ایستادگی.

اَلْحُکْمُ لِلّه: فرماندهی و دستور مختص خداست، قضاوت و داوری ازآنِ خداست.

اَلَسْت: روز ازل، روزیکه خداوند ببندگانش فرمود آیا پروردگار شما نیستم؟

اَلصَّبْرُ مُرٌّ: صبر و شکیبایی تلخ و نگران‌کننده است. در تمثل گویند صبر است و لیکن بر (میوه‌ی) شیرین دارد.

اَلَم: درد، رنج و سختی، دردمندی.

اَلْمِنَّةُ لِلّه: سپاس و ستایش خدا را سزاست، خوبی و نیکی خاص خداست.

اُلوُهیَّت: مقام کبریایی و خدایی، خداوندی.

اَلیم: دردآور، دردناک، رنج‌خیز.

اُمَّت: پیروان یک پیامبر، خلایق، جماعت.

اِمتثال: فرمان بردن، اجرا کردن دستور، فرمانبُرداری، اطاعت، گردن نهادن بأمریه.

اِمْتزاج: داخل کردن، قاطی کردن، آمیزش، ترکیب دو یا چند چیز مثلاً دو فلز که در این‌صورت باصطلاح علم شیمی آلیاژ Alliage گویند.

اَمْتِعَه: جمع کلمهٔ مَتاع ـ کالاها، اجناس

اِمْتلاء: انباشتگی، پرشدن، پُری مثلاً معده از غذا، مملّو و لباب شدن ظرف.

اِمْساک: خودداری، پرهیز از پرخوری، دست بازداشتن از زیاده‌روی، خویشتنداری.

اَمْشاسپَند، اَمشاسفَند: فرشته، مَلَک، هفت فرشته‌ی مقرب در کیش زردشتی.

اَمْعاء: جمع مَعْی ـ روده‌ها.

اِمْعانِ نَظَر: دقت، توجه، نگرش دقیق، غور و بررسی.

اَمَلْ: آرزو، امید و آرمان.

اَنا الْحَقّ: من حق هستم، من مجذوب خدایم. گفته‌ی منسوب به حسین بن منصور حلاج بپاورقی غزل ش ۲۱ مراجعه شود.

اَنام: خلق، مخلوق، بندگان خدا.

اَنْباز: شریک، سهیم، رفیق، همتا.

اَنْبان و اَنبانه: کیسه چرمی، همیان.

اِنْبساط: باز شدن، گشادگی، فراخی.

اِنبساطِ خاطر: خوشحالی، وجد و طرب.

انتصاف: پاداش ستم ستمگر را دادن، نیمه‌ی حق خود را گرفتن.

اِنتقام: کینه‌توزی، کینه کشیدن، تلافی در عمل یا گفتار کسی.

اِنْجِذاب: کشیده شدن بطرف کسی یا چیزی، کشش‌پذیری.

اَنجُم: جمع نَجْم ـ کواکب، ستارگان.

انحِناء: خمیده شدن، خمیدگی و گوژی.

اِندراج: داخل شدن، وارد شدن.

اِنذار: ترساندن، بیم دادن.

اِنْس: آدمیان، ناس، بشر، مقابل جن و پری.

اُنْس: الفت، خو گرفتن، عادت کردن.

اَنْعام: جمع نَعم ـ چهارپایان، ستوران.

اِنعام: نعمت دادن، بخشیدن مال و ثروت بکسی.

اِنعقاد: بسته شدن، غلیظ گشتن مایع، بستن قرارداد و پیمان.

اِنْفصام: گسیخته شدن، گسیختگی، بهم خوردگی، درز و ترک پیدا کردن، ترک خوردگی.

اِنفکاک: جدا شدن از یکدیگر، مجرا شدن.

اِنکار: قبول نکردن، نپذیرفتن، امتناع.

اَنگیختن: تحریک کردن، بجنبش درآوردن، وادار نمودن، شوراندن.

اَوْباش: گردنکشان، ولگردان، فرومایگان، آدم‌های بی‌تربیت و پَست (جمع وَبْش).

اَوْتاد: جمع وَتَد ـ میخ های فلزی یا چوبی، بزرگان و پیشوایان ثابت قدم، چهار رکن عالم.

اَوْتار: جمع وَتَر ـ زه‌های کمان، تارها.

اَوْج: بلندی، بلندترین نقطه، مقابل حضیض.

اَوْجاع: جمع وَجَع ـ دردها، آلام.

اَوْرند، افرند، آروند: فر و شکوه، مکر و حیله، عقل.

اَوْرَنگ: اریکه، مَسند، تخت شاهی.

اَوْساخ: جمع وَسَخ ـ کثافات، چرک‌ها.

اَوْصاف: جمع وَصْف ـ چگونگی‌ها، کیفیات.

اَوْطار: جمع وَطَر ـ نیازها، حاجات.

اَوْقیه: واحد وزن برابر ۷/۵ مثقال.

اُولوُالْعَزْم: صاحبان اراده و شکیبایی، مراد پیغمبرانی مانند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی علیهم‌السّلام و محمد (ص) است.

اَوْلی: شایسته‌تر، سزاوارتر، صوابتر.

اِهتمام: کوشش کردن، غمخواری، همّت گماشتن در انجام کار، سعی و توجه.

اَهْریمَن: شیطان، بپاورقی غزل ۴۷۸ توجه فرمایید.

اِهْمال: سستی بخرج دادن، سهل‌انگاری کردن، فروگذاری، کوتاهی و قصور کردن.

اَیاغ: تر ـ ساغر، جام مَی، پیاله.

ایثار: نفس دیگران را بر خود ترجیح دادن، بذل و بخشش کردن.

اَیْغاغ: مغو ـ سخن‌چین، نمّام ـ زیرنویس غزل ۳۶۸ را ملاحظه فرمایند.

اَیْمَن: طرف راست، دست راست، مبارک، خجسته، مخالف اَیسَر.

ایمِن: در امان، محفوظ، مصون و سالم.

ایهام: در وهم و گمان افتادن، پندار نادرست.

ب

باتری، باطری (Batterie): انباره، آتشبار، وسیله بحرکت در آوردن دستگاه‌های صنعتی مانند انواع ماشین‌ها، هواپیما و قطار و...

باده‌ی رَیْحانی: شراب خوش‌بو و ناب و لطیف القوام.

بادیه: صحرا، بیابان، هامون، نوعی ظرف غذاخوری.

بار دادن: اجازه دادن، میوه دادن.

بارِقه: درخشنده، ابر برقدار.

باسِق: بلند، دراز و کشیده قد.

باغی: ستمکار، سرکش، نافرمان.

باکی و باکیّه: گریان، گریه‌کننده.

بَحّاث: بسیار بحث کننده، جستجوگر.

بَحِل کردن: حلال کردن، جایز شمردن، بخشیدن چیزی، هبه کردن.

بَدایَت: آغاز، شروع، ابتدای چیزی.

بَدْر: ماه تمام قرص، ماه شب چهارده.

بَدرَه: کیسه پول، همیان، خریطه پرپول.

بِدعَت: نوپیدایی، بپاورقی قصیده سوم بیت ۱۴ مراجعه کنید.

بَدیل: جانشین، عوض، نظیر و مانند.

بَذْل: بخشش، دادن مال، اِعطا کردن.

بَراعَت: تفوق، برتری، به کمال رسیدن در هنر.

بَرایا: جمع بَریّه ـ مخلوقات، خلایق، انام.

بِرَغمِ، عَلیرغمِ: برخلاف میل، مخالف طبع.

بَرفروختن، بَرَافروختن: روشن کردن مثلاً آتش، ظاهر کردن، شعله‌ور گردانیدن.

بُرقَع: روبنده، حجاب، مقنعه، نقاب.

بُرنا: جوان، آدم کم‌تجربه، مقابل پیر.

بَری: پاک، معصوم، برکنار، دور

بَرید: پیک، نامه‌رسان، قاصد، چاپار.

بزُداید: پاک کند، محو و نابود کند.

بِساط: گستردنی مانند فرش و حصیر، سرمایه و متاع، دستگاه.

بِسان: مانند، نظیر و شبیه.

بِسْمِل کردن: سر بریدن حیوان، ذبح حیوان حلال گوشت با گفتن بسم الله.

بَسَنده: کافی، کامل و بس.

بِشارت: مژده، نوید، خبر مسرتبخش.

بَصارَت: بینا شدن، بینش، دانائی.

بِضاعَت: مال و ثروت، سرمایه، دارایی و بضاعت مُزجاة یعنی کمبود سرمایه و ثروت و کنایتی از کمی دانش و علم.

بَط: مرغابی، جام شراب بشکل بط.

بَطالَت: دلیر و پهلوان بودن، شجاعت.

بِطالَت: بیهودگی، بیکاری، هرزگی.

بَطْش: خشم و غضب، سختگیری، حمله.

بُطْلان: باطل بودن، فاسد شدن، از کار افتادن، بعلت نادرستی از میان رفتن.

بَطْم و بُطْم: شیرابه درخت بَنه. بپاورقی قطعه ۲۳ بیت یک مراجعه شود.

بَطین: شکم برآمده، شکم گنده.

بَعید: دور، مخالف قریب.

بُغاز: تنگه، باب، قسمت باریکی از آب بین دو دریا یا دو خشکی.

بِقاع: جمع بُقعَه ـ زمینهای ممتاز، اراضی اطراف خود، مکان‌های متبرکه، زیارتگاهها، آرامگاههای بزرگان دینی و مذهبی، خانه و سرا.

بَقَر: گاو ماده یا نر.

بَقیع: جای درختان مختلف، مدفن بزرگان و پیشوایان دینیٔ چون: امام حسن مجتبی، امام زین‌العابدین، امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم‌السلام و...

بُکاء: گریه کردن، گریستن، اشک ریختن.

بَلاغت: رسایی در سخن و کلام و پیام، شیوایی کلام، زبان آوری و فصاحت.

بَلْبَلَه: وسوسه، غم و اندوه، رنج و سختی.

بُلْبُلَه: ظرف آب لوله‌دار، ابریق، قهوه‌جوش، گلابپاش، تُنگ باده.

بِنتُ الْعِنَب: دختر انگور، کنایه از شراب.

بوریا: حصیر، بلاج، فرش بافته شده از نی.

بوکِه: شاید، باشد، ممکنست، بامید...

بَها: ارزش، قیمت، نرخ.

بِها: زیبایی، حسن، خوبی.

بَهاء: نور، روشنایی، رونق.

بُهْتان: افترا، سخن دروغ، تهمت.

بَهرَمان، بَهرامَن: یاقوت سرخ، پارچه ابریشمی چند رنگ، گلگونه و سرخاب.

بَیاض: سفیدی، سپیدی کاغذ، مواد سفیده‌ای در شیمی، کتاب دعا.

بَیْت اُلْحَزَن: غمخانه، ماتمکده، اندوه‌سرا.

بَیْتُ الْعَتیق: کُهنسرا، خانه قدیمی بیت الله.

بیختَه: الک شده، آرد شده، غربالشده.

بیدادگر: ظالم، ستمکار، مخالف عادل.

بَیْذَق: پیاده، مهره شطرنج، ستاره، راهنما در سفر.

بَیْعَت: دست دادن با کسی بنشانه بستن پیمان و عهد.

بیهَمال: بی‌نظیر، بیهمتا، یکدانه.

پ

پا اَفزار، پای اَفزار: پاپوش، جمشاک، پاچیله، کفش.

پادزَهْر، پازَهْر، فادزَهْر: تریاق، ضد سم، در اصطلاح پزشکی Antitoxine گویند.

پاردُم: رانکی، تسمه‌ای که زیر دم اسب یا الاغ قرار می‌گیرد، قشقون.

پارسا: عابد، زاهد، پرهیزکار، دیندار.

پازن، پاژن: بز کوهی نر.

پازیر، پادیر: شمعک بپاورقی قصیده چهارم بیت ۲۵ توجه فرمایند.

پالاهَنگ، پالَهنگ: لگام، افسار.

پایاب: محل کم آب رودخانه برای عبور از آن، عمق، مقاومت، دوام.

پایگاه: مَقَر، قرارگاه، جای پا، منزلت، مقام، پیشخان، منصب.

پَرتو: روشنایی، فروغ، بازتاب نور.

پَرده‌دَری: هتاکی، بی‌حرمتی، افشاء راز، بی‌حیایی.

پَردیس: فردوس، بهشت، خارجی‌ها این کلمه را Paradis تلفظ می‌کنند.

پَرویزَن: موبیز، تنگبیز، غربال، الک.

پَروین: مجموع چند ستاره که بشکل خوشه انگور دیده می‌شود، ثریا.

پگاه: صبح زود، سحر، بامداد.

پیرامُن مخفّف پیرامون: دوروبر، محیط اطراف، گرداگرد.

پیرایَه: زیور و زینت، آرایش.

پَی سِپار، پی سِپر: رونده، رهسپار.

پَیْک: قاصد، نامه‌رسان.

پیل پیکر: تنومند، قوی هیکل.

پَیْواز: خفاش، مرغ مسیحا، شب‌پره.

ت

تأمُّل: اندیشه کردن، درنگ، تفکر، ضد تعجیل.

تأیید: کمک کردن، تصدیق کردن، گواهی.

تائِب: توبه کننده، بازگشته از گناه.

تاب یافتن: بپاورقی غزل۲۹ بیت آخر مراجعه کنید.

تاجْوَر: تاجدار، شاه، سلطان.

تاراج: غارت، یغما، چپاول، تالان.

تارَک: فرق سر، میان سر، نوک و قله.

تازیانه: شلاق، آلت حد و تنبیه خطاکار برسم و شیوه‌ی عرب‌ها، مانند عرب.

تَبار: نژاد، اصل و نسب، هلاکت.

تَبارَکَ الله: پاک و منزه است خداوند.

تَبانی: دست بیکی شدن، ساخت و پاخت کردن، موافق همدیگر شدن، بر ضد کسی هم‌پیمان شدن.

تَبَتُّل: از خلق گسستن و بخدا پیوستن، ترک ازدواج کردن، کناره گرفتن از مردم و دنیا.

تُتُق: پرده فراخ و وسیع، چادر، خیمه.

تَثلیث: به سه بخش تقسیم کردن، به سه چیز یا سه اصل معتقد بودن مانند مسیحیان که با قاینم ثلاثه (اب، ابن و روح‌القدس) معتقدند.

تَجرُّد: تنها ماندن، تنهایی، عزب و بی‌همسر بودن، برهنه شدن، گوشه‌گیری، انزوا.

تَجرید: انتزاع امر و کاری از دیگر امور، تنهایی گزیدن، برهنه ساختن، جداسازی.

تَجَلّی: آشکار شدن، ظاهر کردن، صفا و رونق بخشیدن، نمودار شدن نور حق در دلها.

تَحَسُّر: اندوه و تأسف خوردن، افسوس، پشیمانی و حسرت.

تَحصین: محکم گردانیدن، برج و بار و در اطراف شهر یا مسکن ساختن.

تَحضیض: تشویق کردن، برانگیختن، در کسی تمایل ایجاد کردن.

تَحمیق: گول زدن، فریب دادن، احمق وانمود کردن کسی را، نادان دانستن.

تَخمین: برآورد کردن، اندازه‌گیری با حدس.

تَخویف: ترساندن، بیم و هراس دادن.

تَذَرْو: قرقاول، خروس صحرایی، تورنگ، بعربی تَدَرْج گویند.

تُراب: خاک، زمین، تُرابی بمعنی آدم خاکی و بی‌تکلف، ساده و خاکسار است.

تَرانه: تصنیف، سرود، خوش‌سیما، نغمه.

تَرْب: حیله و نیرنگ، ترفند و چرب‌زبانی.

تُربَت: خاک، قبر، آرامگاه، گور.

تَرسا: ترسنده، نصرانی، عیسوی، قدیس و قدیسه، گبر.

تَرَسُّل: نامه نوشتن، نامه‌نگاری.

تَرغیب: راغب و مایل گردانیدن، تشویق و وادار کردن، گرایش دادن.

تَرفَند، تَروَند: فریب و مکر، تزویر، سخن یا روش نادرست.

تُرَهات: سخنان پوچ و بیمایه، ژاژ.

تِریاق: پادزهر، نوشدارو، ضد سم که در اصطلاح پزشکی Antitoxine یا کُنترپوازُن Contre poison گفته می‌شود (توضیح بیشتر در پاورقی غزل۳۷۴ بنظرتان می‌رسد).

تَریبَه (جمع آن تَرائب است): استخوان سینه، جناغ.

تَسبیح: سبحان الله گفتن، نیایش و ذکر آفریدگار، خدا را بپاکی یاد کردن، سُبحه و وسیله‌ی ستایش خداوند که شامل ۱۰۱دانه است.

تَسوید: سیاه کردن چیزی، کنایتی از نوشتن.

تَشَتُّت، شَتّ و شَتات: پراکندگی، پریشانی خاطر و خیال، ناامنی فکر و اندیشه.

تَشریف: بزرگوار گردانیدن، شرف و آبرودار کردن، پذیرایی، ارج نهادن، روانه شدن، نوعی لباس فاخر.

تَشویر: شرمندم ساختن، شرمساری و خجلت، شورزدگی و اضطراب.

تَصاریف: اتفاقات، پیشامدها، حوادث.

تَطاول: گستاخی کردن، سرکشی و طغیانگری کردن.

تَطَیُّب: خوشبو گردانیدن، معطر کردن.

تَظَلُّم: دادخواهی، ستم کشیدن، از ظلم کسی شکایت کردن، فریاد خواستن.

تَعالَی الله: برتر و بلندمرتبه است خداوند.

تَعْبیَه: آماده ساختن، آراستن، قرار دادن، بسیج کردن، مهیا نمودن.

تَعزیَه، تَعزیَت: مصیبت‌زده را بصبر و شکیبایی واداشتن، تسلی دادن، برپا داشتن مراسم عزاداری و سوگواری.

تَعزیر: چوب شرعی زدن، نکوهش کردن، تنبیه کردن.

تَعَلُّل: بهانه آوردن، علت‌تراشی.

تَعْمیم: عمومیت دادن چیزی، همه را شامل کردن، دربرگیری مطلب و موضوع.

تَعْمیَه: کور و نابینا کردن، پوشاندن موضوعی، درآوردن چشم از حدقه.

تَعوید: خواندن و با خود همراه داشتن دعای چشم زخم (پاورقی غزلهای ۱۷۹ و ۳۷۹).

تَعَیُّش: خوش گذراندن، خوش زیستن.

تَغابُن: افسوس خوردن، زیانباری، تأسف خوردن، یکدیگر را بزیان انداختن.

تَغَرُّد: آواز خواندن پرندگان، نغمه‌سُرایی، چهچه زدن بلبل و قناری و...

تَغَنّی: آوازخوانی انسان، بی‌نیاز شدن، توانگری، نغمه سردادن.

تَفَرُّج: سیاحت کردن، خوشحال شدن، گردش و تفریح کردن، غم و اندوه زُدودن.

تَفْرِقَه: جدایی انداختن، جدا کردن، کم کردن، پراکندگی.

تَفْریط: کوتاهی کردن، تنگ‌نظری، ضایع گردانیدن مال و اندوخته. مقابل افراط و زیاده‌روی.

تَفَقُّد: محبت کردن بکسی، دلجویی، جویا شدن، گمشده را باز یافتن.

تَقبیل: بوسه زدن، بوسیدن.

تَقدیر: ارج نهادن، قدردانی و تشکر کردن، سرنوشت، اندازه گرفتن، فرمان الهی.

تَقریر: بیان کردن، قرار دادن، با قرار واداشتن، گفتار، روشن گردانیدن.

تَقْوی، تَقوا: پرهیزکاری، ترس از خداوند و اطاعت امر او، پارسایی.

تَکَبُّر: خود بزرگ‌بینی، خودپسندی، خود را بزرگ‌منش نشان دادن، خودخواهی.

تَکفیر: نسبت کفر و بیدینی بکسی دادن و پوشاندن، کفارهٔ سوگند دادن.

تَکَلُّف: پیچیدگی در کلام، رنج و مشقت قبول کردن، تحمل کردن.

تَلبیس: حقیقت را با لباس ریا و فریب پوشاندن، بوسوسه انداختن، حقه و مکر بکار بردن.

تَلْمیح: اشاره دادن بچیزی، نگاه کردن بموضوعی که قبلاً بیان شده است.

تِلْمید: شاگرد، متعلّم، دانش‌آموز.

تَمَتُّع: بهره‌مندی، فایده بردن، برخورداری.

تَمَثُّل: مثال زدن، مثل آوردن.

تَمْغاچی: مهر و علامت زننده بکالا، مأمور وصول باج و خراج، مالیات بگیر (کلمهٔ مغولی).

تَمْکین: مسکن گزیدن، فرمان بردن، قبول کردن، اطاعت و فرمانبرداری.

تَناوُل: غذاخوردن، دسترسی پیدا کردن بچیزی، گرفتن و گرداندن، برداشتن.

تَنَعُّم: با مال و نعمت زیستن، نازپروری، خوشگذرانی، تن‌آسایی.

تَوْأمان: جفت و دوتایی، همزاد، دو پیکر، جوزاء در اصطلاح نجوم، دو همراه، دوقلو.

تَوالی: بدنبال و پشت سر همدیگر بودن.

توتیا: نوعی جاندار دریایی، خارپشت بحری، اکسید روی که در پزشکی جهت شستشوی پلک‌ها بکار می‌رود، سرمه.

تَوْسن: اسب سرکش، وحشی، رام نشده، نافرمان، لجوج.

توفان معرب آن طوفان: بهم خوردَن وضع باد، آشفتگی شدید هوا، جوش و خروش تند آب دریا.

تَوْفیر: اضافه کردن و افزودن، حق کسی را تمام دادن، مال‌اندوزی، مال‌الاجاره، تفاوت و فرق.

تَوَکُّل: اعتماد و اطمینان کردن، امید بستن، حواله کردن کار خود بخدا، سپارش.

تَوَلّا: ولی و ناظر قرار دادن، بدوستی کسی دل بستن، امیدواری، بعهده گرفتن کاری.

تَهَتُّک: رسوا شدن، بی‌آبرو و حیثیت شدن، رسوایی، پرده‌دری.

تَهنیَت: شادباش گفتن، مبارکباد گفتن.

تیمار: غم و غصه، پرستاری و نوازش بیمار، غمگین و محزون.

تَیهوُ معرب آن طَیْهوج: پرنده حلال گوشت، لذیذ لحم که از کبک کوچکتر است.

ث

ثار: انتقام کشته را گرفتن، خونخواهی.

ثافِل: آنچه که رسوب کند، دُرد.

ثاقِب: روشن، تابان، سوراخ‌کننده، نفوذکننده، درست و پابرجا.

ثامِنُ الْائِمّه: هشتمین امام (بپاورقی غزل ۳۳۵ مراجعه فرمایید).

ثانی: دوم، نفر دوم، نظیر و مانند.

ثانی اِثْنَیْن: دوتا دوتا، دوتایی، اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۴۰ سورهٔ مبارکهٔ توبه دارد که منظور پناه بردن پیغمبر (ص) و یار و یاورشان ابوبکر (رض) بغار از ترس تعقیب کفاری که می خواستند آن دو را بقتل برسانند که سرانجام بتنیدن تار بوسیله عنکبوت ختم گردید که موضوع آن ماجرا را همه می‌دانند.

ثَبات: استواری، قرار، پایداری، پابرجایی، تغییرناپذیری.

ثَبّات: ثبت‌کننده، بایگان، نویسنده دفاتر ادارات و مؤسسات.

ثُبات: درد شدید و طاقت‌فرسا.

ثُبوُر: بهلاکت رسیدن یا بهلاکت رساندن، کشتن، نابودی.

ثُرَیّا: ستاره‌ی پروین، چلچراغ که بلفظ خارجی Lustre لوستر خوانده می‌شود.

ثِقَه، ثِقَت: اعتماد، اطمینان، امین، کسی‌که بگفتار و کردارش اعتماد کنند.

ثَقَفی: منسوب بطایفهٔ ثقیف.

ثَقیف: چالاک و زیرک، ماهرو وارد، بافرهنگ و نام قبیله‌ای از عرب ساکن طائف عربستان.

ثَلاثَه: سه‌تایی و ثَلاثه غَسّالَه: سه پیاله مَی... (پاورقی غزل ۱۸ را ملاحظه فرمایند).

ثُلْمَه: خلل، شکاف، ضایعهٔ اسفناک، رخنه، سوراخ و چاک.

ثَمَن: بها، قیمت، نرخ.

ثُمْن: یک‌هشتم چیزی.

ثَمین: گران‌بها، قیمتی، باارزش.

ثَنا خوان: مداح، ستایشگر.

ثَوابِت و سَیّار: (بپاورقی قصیده هفتم بیت۳ رجوع شود).

ثَوْب: لباس، جامه، تنپوش (جمع آن ثیاب است).

ثَوْر: گاو نر، یکی از صُوَر فلکی و ثوره: گاو ماده (جمع آن ثیران است).

ثَوْرَة و ثَوْرَت: انقلاب، شورش، کثرت جمعیت مردم یا مال و دارایی.

ج

جار: همسایه، یاری‌کننده.

جالی: جلادهنده، پاک‌کننده، کسی که دور از وطن و غریب است.

جامَه دَران: در حال جامه دریدن، در موسیقی گوشه‌ای در مایه‌ی اصفهان، از الحان نکیسا ساززن و خواننده‌ی دربار خسرو پرویز ساسانی.

جاندار: بپاورقی غزل ۳۵۴ مراجعه شود.

جاوید و جاویدان: پایدار، ابدی، همیشه، دایم.

جایر، جائِر: جفاکار، ستمگر، ظالم، (جَوَرَه و جائرون جمع آن است).

جِبِلّت: فطرت، سرشت، مَنِش، طبیعت، سیرت.

جَبین: پیشانی، جبهه، یک طرف پیشانی، خرزهره، ترسو و کم‌دل.

جَدْی: بزغاله، یکی از صور فلکی (بپاورقی غزل ۴۳۲ رجوع شود).

جُذام، آکله، خوره و پیسی: از جمله بیماری‌های عفونی و واگیر است که عامل آن یکنوع میکرب می‌باشد که بنام کاشف آن با سیل هانسِن Hansen خوانده می‌شود.

جرح و تعدیل: حذف بعضی مطالب و اصلاح کلمات.

جَرَس: درای، زنگ.

جِرْم: وزن، سنگینی، دُرد، جسم.

جَریده: نوشته، روزنامه، شاخه‌ی نخل (جمع آن جَراید، جَرائد است).

جَزَع: بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌صبری.

جَزْع: سنگی قیمتی با رنگ‌های سیاه و سفید آمیخته بزرد و قرمز، مهره‌ی یمانی.

جِلْباب: چادر زنانه، پیراهن گشاد.

جَمّاز و جَمّازه: شتر تندرو.

جَمّاش: دلفریب، افسونگر، فریبا.

جَناح: بال، طرف راست یا چپ لشکر.

جُناح: گناه، وزر، بزه.

جَنیبه، جنیبت: اسب یدک، کُتَل.

جَوارح: جمع جارِحَه ـ اندام‌ها، اعضاء.

جُود و جودَت: بخشش، کرم، عطا.

جَوْزاء: دو پیکر، توأمان، برج سوم از صور فلکی.

جُهّال: جمع جاهل ـ نادانان.

جَیْب: گریبان، یقه، یخه پیراهن.

جَیْران: آهو، غزال.

جیران: جمع جار ـ همسایگان.

چ

چاپار: پیک، قاصد، نامه‌رسان.

چاتلانقوش: بنه (بپاورقی قطعه بیست و سوم شماره یک رجوع فرمایید).

چَرخِ اَخْضَر: چرخ مُقرنَس، سپهر.

چَرخُشت: دستگاه آب انگورگیری.

چَکامَه: قصیده، شعر.

چَلیپا: صلیب، خاج، دو خط یا دو چیز بشکل +.

چَمان: خرامان، عشوه‌گر، پیاله مَی.

چهار آخشیج: چهار عنصر (آب، آتش، باد و خاک).

چار تکبیر: (رجوع بپاورقی غزل ۱۰۵).

چار کتاب: بپاورقی قصیده هفتم شرح بیت ۲۹ مراجعه شود.

چهار نَفْس: منظور نفس‌های امّاره، لوّامه، مُطمئنّه و مُلهِمه است.

چیچَک: آبله، خال، رخساره.

ح

حاجِب: پرده‌دار، دربان، سرایدار، ابرو دروازه‌بان (جمع آن حُجّاب و حَجَبَه).

حارِث: زارع، کشتکار، برزگر (جمع این کلمه حُرّاث است).

حارِس: نگهبان، محافظ، پاسدار، (جمع آن اَحراس، حَرَسَه، حَرَس).

حاسِد: تنگ‌نظر، بدخواه، کسی که ثروت و مال و جاه و منزلت دیگران را نتواند ببیند (جمع آن حَسَدَه و حُسّاد).

حَبَّذا: چه نیکو و بجاست!

حُبْلی: آبستن، باردار (زن) که (جمع آن حُبالی و حُبلیّات است).

حِجار، اَحْجار: جمع حَجَر- سنگها.

حُجَّتِ باهِره: دلیل روشن و آشکار.

حُجَجْ مُوَجَّه: دلایل قابل قبول، گفته‌های پذیرفتنی.

حَدید: آهن، وسیله تیز و برنده.

حَدیقه: بوستان، باغ (جمع آن حَدائق).

حَذاقَت: استادی، مهارت، خبرگی.

حِرْز: پناهگاه، نصیب، دعای چشم زخم.

حِرْمان: ناکامی، یأس، محرومیت، بی‌بهرگی.

حَزین، محزون: غمگین، اندوه‌بار.

حِصْن: قلعه، دژ، برج و بارو.

حِصَّه: سهم، بهره، نصیب (جمع آن حِصَصْ می‌باشد).

حَضیض: پستی، جای کم‌ارتفاع و گود، نقطه مقابل اَوج.

حَطَبْ: هیزم، چوب سوختنی، هیمه.

حُفّاظ: جمع حافظ ـ نگهبانان، مراقبان.

حُکّامِ اَرْبَعه: چهار فرمانده که منظور قدیمی‌ها از چهار نفس می‌باشد که در بخش (چ) نوشته شده و بنظر علمای دینی و فقهی خلفای راشدین است.

حَلاوت: شیرینی، شیرین و لطیف بودن خوشمزگی.

حَمام و حَمامَه: کبوتر، مرغ طوق‌دار.

حَمدونَه: میمون، بوزینه.

حَمَلْ: گوسفند، نام اولین برج از بروج دوازگانه صوَر فلکی

حَمیر: جمع حِمار ـ درازگوشان، خرها.

حَنیف: یکتاپرست، مستقیم، متدین بدین اسلام.

حوُت: ماهی، نام برج دوازدهم از بروج صور فلکی (جمع حوت حیتان و احوات).

حوُرالْعَین: زن سفیدپوست با چشمان سیاه و درشت.

حَیْدَر: شیر کوتاه قد، شیر و لقب علی (ع) ابن ابی‌طالب بواسطه شجاعت و تهوریکه داشتند و بر کافران می‌تاختند.

حَیّه: مار، افعی (جمع آن حَیّات) و حجرالحیه بمعنی مهره‌ی مار است (بپاورقی قصیده سوم شرح بیت ۶ مراجعه فرمایید).

خ

خاتون: تُر ـ خانم، کدبانو، زن عالی‌نسب (جمع آن خَواتین است).

خارا و خاره: سنگی است سخت از نوع سنگ‌های آذرین یا بلور لایه که در اصطلاح زمین‌شناسی گرانیت گفته می‌شود، خارا با معانی پارچه پشمی موجدار و نغمه موسیقی نیز بکار رفته است.

خارِ مُغیلان: بوته یا درختچه‌ای است دارای تیغ‌های نوک‌تیز و دردآور که بعربی اُم غیلان (مادر غول‌ها) خوانده می‌شود.

خامِل: گمنام، بی‌قدر و قیمت، بی نام و نشان.

خُبْث، خباثَت: ناپاکی، بدسرشتی، پلیدی، باقی مانده جرم و کثافات فلّزات پس از ذوب شدن.

خَبیر: آگاه و وارد بتمام معنا، مطّلع و کاردان.

خَدَنگ: تیر، درختی که از چوب آن نیزه درست کنند.

خَدیو: لقب شاهان مِصری، پادشاه، مهتر قوم، امیر و خدیوِ عالَم یعنی خداوند.

خِرقَه: لباس درویشی پاره‌پاره و چند تکه.

خَزَف: ظرف سفالی پخته در کوره، خرمهره، سنگ‌های کم‌ارزش که بشکل دانه‌هایی ساخته می‌شود.

خُسوُف: پنهان شدن ماه، ناپدید شدن، قرار گرفتن وضع فلکی زمین بین خورشید و ماه.

خُشوُع: خضوع، فروتنی، فرمانبردن، ترسیدن از خداوند.

خَضیب: رنگ کرده، حنا زده، کسی‌که موی سر یا ریش و سبیل را حنا می‌بندد.

خَطّاف: چلچله، پرستو.

خُطّاف: دزد حرفه‌ای، قاپنده، سارق، چنگک.

خَطِّ ریحانی: پاورقی قصیده پنجم شرح بیت ۳۹ را ملاحظه فرمایید.

خُطوَه: گام، قدم، وسوسه (جمع آن خُطُوات است).

خِطَّه: زمین وسیع و محصور، شهر بزرگ.

خَفیّات: جمع خَفیّه ـ چیزهای پوشیده و پنهان، نهفته از انظار.

خُلْد: دوام، پایندگی، بقاء یکی از بهشت‌های هشتگانه، جانوری از نوع موش کور.

خَلَف: فرزند واقعی و صالح، جانشین.

خُلْف: خلاف کردن، عمل نکردن بوعده.

خَلْفی: قسمت پشتی و عقبی، برعکس قُدامی.

خُلقِ کریم: طبع سخاوتمند و بخشنده.

خَلوَت گُزیده: کناره‌گیر، گوشه‌نشین.

خُلوُد: جاودانگی، همیشه بودن، دوام.

خَمّار: مَی‌فروش، پیر تمام عیار و کامل.

خُنیاگر: آوازخوان، مغنّی، خواننده.

خوازه: طاق نصرت، کلبه‌ی عروس.

خوَی بر وزن مَی: عرق بدن یا سر و صورت که غالباً بواسطهٔ شرم و حیا عارض شود.

خَیْرُ الْبَشَر، خَیْرُالْاَنام: بهترین انسان، نیکوترین مخلوق که منظور حضرت محمد (ص) است.

خیزاب: موج، آبکوهه.

خَیْزُران: نی هندی، بپاورقی ساقی‌نامه شرح بیت ۶۹ رجوع شود.

خَیْطِ اَبْیَض: سپیده‌ی سحر، صبح صادق.

د

داء: بیماری، مرض، علت، رنجوری.

دابَّه: حیوان چهارپا (جمع آن دَواب).

داجّ: بپاورقی غزل شماره ۱۱۸ مراجعه کنید.

دارُالسَّلام: بپاورقی غزل ۴۲ رجوع شود.

دارُالصَّفا: خانه‌ی کعبه (بزیرنویس غزل شماره‌ی ۲۵۸ رجوع فرمایید).

دارُالْقَرار: سرای باقی، خانه‌ی پایدار، (بپاورقی غزل۴۲ مراجعه شود).

دبیر فلک: سیارهٔ عُطارِد (بزیرنوشته غزل ۱۳۲ رجوع کنید).

دَجّال: (بپاورقی غزل ۲۶۴ مراجعه شود).

دَدْ: حیوان درنده و وحشی مثل شیر و ببر و ...

دُرَرْ جمع دُرّ: مرواریدها.

دُرْج: صندوقچه‌ی جواهر و زیورآلات، طبله.

دُرِّ عَدَنْ: بهترین و مشهورترین دُر که از خلیج عدن استخراج می‌شود دارای بلورهای کوارتزوسیلیس است.

دَریای اَخضَرِ فَلَک: کنایه از آسمان فیروزه‌گون و گنبد خَضر است.

دِژَم: افسرده، غمناک.

دَسْتَنْبو: شمام و شمامه، یک نوع طالبی کوچک و خوشبو، نوعی گرمگ که در دست جای گیرد.

دَسیسَه: مکر و فریب، خدعه، توطئه، حیله پنهانی، دشمنی با ترفند.

دَغا: نادرست، رذل، پول تقلبی، مکر.

دِل فَگار: افسرده، غمگین، پریشانحال.

دَلْقِ اَزرَق: لباس کبود، لباس درویشی، جامه قلندری و از دنیا گسستگی، کجینه.

دلَوْ: سطل که با طناب بچاه آویزان کنند، دُلچه، نام برج یازدهم از بروج صوَر فلکی.

دَمْدَمَه: افسون، حیله، دُهُل، سخن خشمگینانه.

دَمْع: گریه، سرشک، اشک (جمع آن دُموع است).

دِنْج: خلوتگاه، جای تاریک، محل بی‌مزاحم، جای امن و خالی از اغیار.

دَنَف: بیماری مزمن و همیشه همراه، غروب آفتاب.

دَواج: جامه، لباس پوشاننده‌ی سراسر بدن، لحاف و رواندار.

دَهْر: روزگار، زمانه (جمع آن دُهُور) و دهری کسی را گویند که بدیهیّات را انکار کند و چنانچه وجود خدا را مُنکِر باشد ویرا ملحد و زندیق و مرتد گویند.

دَیْجور: تاریک، سیاه، شب تیره و ظلمانی و طولانی، شب یلدا.

دیولاخ: بیابان وسیع و خالی از سکنه، صحرای بی‌آب و خشک و ترسناک، جای دیو.

دَیْهیم: تاج شاهی، افسر، نوعی گل آذین، هاله اطراف ماه یا خورشید.

ذ

ذائِب، ذایب: ذوب‌کننده، ذوب‌شونده، گدازگر، گدازشونده.

ذاکِر و ذاکِره: ذکرکننده، بیادآورنده، ستایش‌کننده خدایا، معصومین، روضه خوان و ذاکره بمعنی قوه ضبط و نگهداری مطالب در حافظه می‌باشد.

ذُباب: مگس، زنبور و ذُباب اَلْخَیْل بمعنای مگس‌های سمج مثل خرمگس و سگ مگس نیز نوشته شده است.

ذَبیح و ذَبیحه و مذبوح: حیوان سربریده، کشته و گلو بریده، قربانی شده و لقب حضرت اسماعیل (ع) ذَبیحُ الله است.

ذُخْر: ذخیره نگهداشته شده برای موقع احتیاج، نخبه و برجسته.

ذُروَه: مقام و رتبه، بلندی، درجه.

ذَقَن: زنخ و زنخدان، چانه (جمع آن اَذْقان است).

ذَکاء: هوش و ذکاوت، هوشمندی، دانایی، زود دریافت کردن مطلب.

ذُکاء: نور، روشنایی، آفتاب.

ذُلّ: خواری و زبونی، بی‌مقدار بودن، سرشکستگی و حقارت.

ذَلیل: خوار و بی‌مقدار، زبون، سَرخورده.

ذَنْب: گناه، جُرم، خطا.

ذَنْبِ لایَغْفَر: گناه نابخشودنی، غیر قابل عفو و بخشایش.

ذوالْاَوتار، ذی الْاَوتار: دارای وترها و زه‌ها، سازهای زه‌دار (بزیرنویس قطعه ۴۴ شرح بیت چهارم رجوع شود).

ذوالْجَلال، ذی الْجَلال: صاحب جلال و پایه بلند، مراد خداوند است.

ذوالْمِنَن: صاحب منتها و احسان‌ها، این کلمه هم خاص ذات باری‌تعالی است.

ذوُ ذَنَبْ: دنباله‌دار، دُمدار.

ذَوات الْاَذناب: مقصود سیارگان دنباله‌دارست.

ذَهَبْ: طلا، زر.

ذَهاب: رفتن، شدن که غالباً همراه ایاب می‌آید، رویهم معنای آنها رفت‌وآمد می‌شود.

ذَیْل: دامن، قسمت پایین جامه، آخر.

ر

راجی: امیدوار، چشم براه.

رادِع: مانع، سدّ، جلوگیر، بازدارنده.

رامِح: نیزه‌انداز، نیزه‌باز.

رامِشگر: نوازنده، ساززن.

راوَق: بپاورقی غزل ۴۱۶ مراجعه فرمایند.

راهب: عابد و پارسای مسیحی، ترسای تارک‌الدنیا، قِدّیس، کشیش.

رایَت: پرچم، علم، بیرق.

رِباط: کاروانسرا، ربط دهنده‌ی دو ماهیچه بدن (زرد پی) جماعت سواران و رِباطِ دو در کنایه از دنیای موجودات زنده است.

رَبْع: سرا، خانه، مَنزل، محل فرود.

ربیع: فصل بهار، زمان طراوت و جوانی.

رَتْق: بستن، گره زدن و دوختن که غالباً بافتق همراه می‌آورند بمعنای بسته و باز کردن چیزی و کنایه از حل و فصل امور می‌باشد.

رُجْحان: ترجیح یافتن، فزونی و برتری داشتن، تفوق پیدا کردن.

رَحیق: شراب خالص، می ناب، باده‌ی سر بمُهر.

رَحیقِ مختوم: شراب طهور بهشتی که با نوشیدن آن انسان منجذب انوار معرفت الهی می‌شود.

رَحیل: کوچ کردن، رفتن و دیگر نماندن بمعنی رحلت و از دار دنیا گذشتن نیز بکار رفته است.

رُخصَت: اجازه، اذن، دستور.

رَخْنَه: شکاف، درز، سوراخ، عیب.

رُخْنَه: رقعه، کاغذ نوشتنی.

رَزایا: جمع رَزیّه ـ پیشامدهای تلخ و ناگوار.

رُسوخ: نفوذ، ثبات و پابرجایی، استواری.

رَشْحَه: تراوش آب، ترشح، چکیدن.

رَصاص: سرب، فشنگ، مداد، قلع.

رَصَد: بچیزی نگاه دوختن، انتظار کشیدن، مراقبت کردن، در وضع کواکب و انجم دقت کردن، احوال ستاره‌ها و سیارات را بررسی کردن.

رِضْوان: خازن بهشت (بپاورقی غزل ۷۴ توجه فرمایید).

رَطْب و یابِس: تر و خشک، کنایه از سخنان درست و نادرست، کلام فراگیر.

رَعنا: خودپسند، خوش‌اندام، برازنده.

رِقاب: جمع رَقَبَه ـ گردن‌ها و مالک الرِّقاب یعنی ارباب و صاحب اختیار که عنوانی برای زمینداران یا فئودال‌ها و زمین خوارانی بود که رعایا را بنده و برده محسوب می‌کردند.

رِقَّت: نرمی، نرم دلی، رحم و دلسوزی، مخالف قساوت و سنگدلی است.

رُقْعَه: لباس پاره و تکه‌تکه، نامه، وصله و پینه، مکتوب و کاغذ.

رُکْبان، رُکّاب و راکِبین: سواران.

رُمّان: انار، درخت انار، رنگ انار.

رِمایَه: تیر انداختن، تیراندازی.

رَمَق: تاب و توان، نیرو و قوه.

رَواسی: جمع راسیَه ـ کوه‌های پابرجا.

رِواق: (بزیرنوشته‌ی غزل ۶۹ رجوع شود).

روُح اُلْقُدُوس: (پاورقی غزل ۳۰ ملاحظه شود).

روم، رومه و رُمکان: موی صورت یا زهار.

رَیْب و رَیْبَت: شک و تردید، بدگمانی.

ریمِن: چرک‌آلود، کثیف، ناپاک.

رِیْو: ریوه ـ نیرنگ، حیله، فریب.

ز

زاهِد: پارسا، دیندار، پرهیزکار، جمع آن زاهِدان و زُهّاد است.

زایِل و زایِله: جاندار، ذیروح، جنبنده از بین رونده، از بین برنده (جمع آن زَوایل).

زَبَرجَد: سنگی گران‌بها دارای جلا و شفافیت.

زُجاج: آبگینه، شیشه و زُجاجیّه: مایع ژلاتینی و شفاف چشم است.

زَخارِف: جمع زُخرُف ـ زینت‌آلات، نقش و نگار.

زَرِ تَمغا: بزیرنوشته‌ی غزل۴۵۵ رجوع شود.

زَغَن: پرنده‌ای است شکاری، چابک و خونخوار، نام‌های دیگرش غلیواج و موشگیر است.

زَکّی و زَکّیه: پاک، پاکیزه، پارسا.

زَلَّت، زَلّ: لغزیدن، لغزش.

زَمْهَریر: سرمای سخت و شدید.

زُنّار: یو ـ کمربند کشیشان یا زردشتیان.

زَنَخ، زَنَخدان: چانه، ذقن.

زَنْدَقَه: بیدینی، الحاد، بی‌ایمانی.

زنگار، شَنَجَرف، شَنَگرَف: زنگ و ریم فلزات، سبزی فلزات مرطوب، در اصطلاح شیمی لایه اَستات مس که روی فلزات را می‌پوشاند.

زَهْرَه: یارا، جرأت، دلاوری، کیسه صفرا.

زهرِ هَلاهِل: زهر کشنده (بپاورقی غزل ۵۷۲ توجه فرمایید).

زیْبَق: سیماب، جیوه، تنها فلز مایع.

زیج، رَصَد: بررسی و محاسبه نجومی وضع کواکب.

ژ

ژاژخایی: بیهوده‌گویی، لیچار گفتن.

ژاله: شبنم، قطرات آب یا بخار که روی گل‌ها یا برگ گیاه‌ها می‌نشیند.

ژاندارم یا جاندار: بشرح پاورقی غزل ۳۵۴ مراجعه شود.

ژَرفا: گودی، عمق.

ژُگال: زُگال، زُغال، اَنگِشت.

ژِنده: کهنه، فرسوده، پاره.

ژیان: تندخو، عصبانی، درنده.

س

ساطِع: دُرخشان، تابناک، افراخته.

سالِک: بپاورقی غزل یکم رجوع شود.

سالوس: مزوِّر، ریاکار، خدعه‌گر. چرب زبان، فریبکار.

سُبْحَه: تسبیح، وسیله سبحان الله گفتن، دعا.

سِپَنْج: خانه و سرای موقتی، آلاچیقی که در جالیزها و بوستانها می‌سازند و کنایه از دنیای ناپایدار، منزل عاریتی و واگذار کردنی.

سیه زنگ: تاریکی مطلق، شب.

سِتْر: حجاب، پوشش، پرده.

سُتُرگ: عظیم‌جثه، تنومند، پیل‌پیکر.

سُحُب جمع سَحاب: ابرها، بخارها.

سَحور: غذای سحر برای روزه گرفتن.

سَخَط یا سُخْط: خشم و غضب، ناخشنودی از کار کسی، اکراه

سَخیف: سست، ضعیف و نابرجا.

سِراج: مصباح، چراغ، (جمع آن سُرُج).

سُرادِق: پرده، خیمه، چادری‌که بر روی صحن حیاط کشیده شود.

سُرادِقاتِ اَعلی: کنایه از آستانه ملکوتی خداوند است.

سَربِمُهْر: پوشیده و پنهان، دست نخورده.

سَرپوش از طَبَق برداشتن: بزیرنویس غزل ۲۱ مراجعه فرمایند.

سِرْحان: ذئب، گرگ، جمع آن سراحین است.

سَرَطان: خرچنگ، چهارمین برج از بروج دوازده‌گانه فلکی، نام بیماری تقریباً بدخیمی که دامنگیر انسانها شده و می‌شود. ممکن است تمام نسوج و اندام‌ها را فراگیرد که صورت مهلک و لاعلاج این عارضه سرطان خونست که در اصطلاح پزشکی لوسِمی گفته می‌شود. Leucémie

سَرمَد: همیشه، جاوید، ابد.

سَریر: اورنگ شاهی، اریکه، مسند (جمع آن سُرُر است)

سَطْوَت: هیبت، هجوم و حمله، ابهت.

سَفّاک: خونریز، بی‌رحم، سنگدل.

سَفینَه: کشتی کوچک، قایق، جمع آن سَفاین است.

سَقیم: مریض، بیمار، ناتوان، نادرست و غلط، مخالف صحیح است.

سُکاری جمع سَکْران: مستان.

سُلالَه: نسل و تبار، نطفه، نژاد، خلاصه.

سَلَحْشور: مرد جنگی، رزم‌آور، دلیر.

سَلْخ، سَلاخَت: پوست کندن، لاغر کردن، ضعیف شدن، نابود شدن، در اصطلاح نجومی کوچک شدن هلال ماه.

سَلْسَبیل: آب یا می خوشگوار و روان، نام چشمه‌ای است در بهشت.

سُلُوک: رفتار و روش، از راهی رفتن.

سَماحَت: جوانمردی، فتوت، بخشش.

سِماط: سفره.

سَماع: گوش‌دادن، شنودن، وجد و حال دراویش و صوفیان با پایکوبی و دست‌افشانی.

سِماکِ رامِح: بزیرنوشته‌ی قصیده یکم بیت ۳۰ مراجعه کنند.

سِمَن: چاقی، فربهی.

سَمَن: مخفف یاسمن، یک نوع گل.

سَمَنْد: اسب زرد رنگ و راهوار.

سَناء: روشنایی، فروغ، نور، بلندی.

سِنان: سرنیزه، لبه تیز هر چیز.

سَواقی: جمع ساقیه ـ نهرها، جوی‌ها.

سُور: دیوار دور شهر، ولیمه و مهمانی، نام درختی درازعمر و بلند بالا، اسب و الاغ خط سیاه.

سُوَرْ: جمع سوُره ـ مجموع ۱۱۴عنوان قرآن مجید.

سُها: نام ستاره‌ی است در دُب اصغر.

سیچْقان (سیچقان ییل) ـ تُر: نام یکی از سال‌های دوازده گانه‌ی ترکمنستانی که موش نامیده‌اند.

ش

شائِبَه، شایِبَه: گمان، شک، عیب و نقص.

شائِق، شایِق: مشتاق، آرزومند.

شادخوار: کسی‌که بی‌واهمه و ترس باده نوشد.

شَباهنگ: ستاره‌ی صبح، مرغ سحرخوان.

شِبْل اُلْاَسَد: بچه‌شیر، شیربچه.

شَبیخون: تاختن بدشمن شب هنگام، هجوم و حمله ناگهانی و غافلگیرانه.

شتاء: زمستان، فصل یخبندان و سرما.

شَحْنَه: داروغه، عسس، محافظ و مسئول، شحنهٔ نجف کنایه از علی (ع) بن ابیطالب و شحنه چهارم فَلَک اشاره بعقیده قدما مبنی بر قرارگرفتن خورشید در مدار فلکی چهارم و استقرار حضرت عیسی (ع) در همان فلک است

شُربِ الْیَهُود: اشاره بمشروب خوردن یهودیان که از ترس مسلمانان پنهانی می‌خوردند.

شَربِ زَر کشیده: (بپاورقی غزل ۵۲۰ مراجعه فرمایید).

شُرطَه: شحنه، پاسبان و باد شرطه یعنی باد موافق.

شَطْح: کلمه و سخنی که ممکنست از سر وجد و نشاط بر زبان آید و شطحیّات الفاظی را گویند که مغایر موازین دینی و مذهبی باشند.

شِعار: نشانه، علامت، لباس زیر مقابل دثار که لباس رواست و کنایتی از پنهان و آشکاراست.

شُعبَدَه، شَعوَذه: چشم‌بندی، تردستی، حقه‌بازی، افسونکاری.

شَعْشَعَه: پرتو، نور منتشر شده خورشید.

شَمام، شمّامه: دستنبو، نوعی گرمک خوشبو، عطردان.

شَمَن: بت‌پرست، بت‌تراش، بودایی مرتاض.

شَمیم: بوی خوش، رایحه دل‌انگیز.

شَناعَت: زشتی، کار ناصواب و بد، سرزنش، طعنه زدن

شوریده طالِع: بدبخت، سیه روزگار.

شِهابِ ثاقِب: زیرنوشته‌ی غزل سوم شرح بیت دوم را ملاحظه فرمایند.

شُهرَه و شَهیر: معروف، نامی.

شَهْلا: مؤنث اشهل ـ زنیکه دارای چشمان میشی باشد، زیبا و دلربا.

شُهوُر: جمع شَهر ـ ماه‌های سال در زبان عرب.

شَیْب: پیری، کهنسالی، سفید شدن مو.

شَیْخوخَه، شَیْخوخیّة: پیری، ارشاد و راهبری، کمال عقل، پرتجربگی.

شَیْخ و شاب: پیر و جوان، دنیادیده و بی‌تجربه، آدم پخته و آزموده و ناوارد.

شَیْد: مکر و حیله، تزویر و ریا.

شِیَم: جمع شیمه ـ خصلت‌ها، عادتها.

ص

صاحبقِران: شخص مقتدر و نامی و صاحب جاه و عالی‌مقام، معنای اصلی کلمه کسی است که انعقاد نطفهٔ وی در وقت قران سعد کواکب اتفاق افتاده است.

صارِم، سَیْف: شمشیر برنده، دلاور و لشکرشکن (جمع آن صَوارم).

صاعِد: بالارونده، برشونده، بمعنی کشتی فضاپیما و جهان نورد و آسانسور نیز در ممالک عربزبان متدوال شده است.

صاعِقه: آذرخش. بزیرنویس غزل۴۹۹ رجوع فرمایند.

صِبا (صِبی): کودکی، اوان طفولیت، بی‌تجربگی و خامی، رغبت ببازی‌های کودکانه.

صَبّاغ: رنگرز، سازنده‌ی رنگ.

صُحُف: نوشته و کتاب، منظور کتاب حضرت ابراهیم (ع) است و صُحُف نام کتب ابراهیم و موسی علیهماالسلام است که کتاب موسی کلیم الله اختصاصاً تورات می‌باشد.

صِدارَت: بالانشینی، آغاز کردن مقام نخست وزیری، وزارت.

صُداع: سردرد، مزاحمت. صداع چند گونه است. صُداعِ شقی که بزبان پزشکی میگْرِنْ Migraine خوانده می‌شود درد یک طرف سر و صُداعِ شمسی یا خورشیدی در اثر تابش نور شدید و طولانی مدت آفتاب بسر عارض می‌شود.

صُدْغ: گیسو، موی بافته شده و چلیپایی، شقیقه، بنا گوش، جهت پیچش طُرّه برعکس جهت پیچش و شکنج صدغ است.

صَریرِ کِلْک: صدای کشیدن قلم بر روی کاغذ در وقت نوشتن.

صَعْب: سخت، دشوار مقابل سهل.

صَفْوَت: پاکی، قداست، خلوص.

صُفَّه: بپاورقی غزل ۲۵۸ توجه فرمایند.

صَفی: پاک و تصفیه شده، بی‌گناه و معصوم، یکدل و یکجهت، برگزیده (جمع آن اَصفیاء).

و **صَفیّه** نیز پاک و بی‌غش، معصومه، گزیده‌ی سهم بزرگان دینی است خارجی ها این کلمه را در مورد نسوان بکار می‌برند و صوفیا یا صوفی می گویند که مترجمین ایرانی بشکل سوفیا یا سوفی می‌نویسند.

صَفیر: صدا، بانگ، صَفاره یا سیرِن Siréne نیز که بمعنی آژیر و سوت کشتی‌ها می‌باشد از همین کلمه مأخوذ گشته است. کلمه سیرن در اصطلاح میتولوژیک (اسطوره‌ای خارجیان) غولی می‌باشد که یک نیمه‌ی بدنش ماهی و نیمه دیگر بشکل زن عریان بوده است.

صَلا دادن: صدا زدن، دعوت کردن، فراخواندن.

صَلابَت: سختی، خشونت، استواری و پابرجایی، مهابت، مثل صلیب راست بودن.

صَلْصال: گِل کوزه‌گران، گل شکل‌پذیر.

صَمْت یا صُمْت: سکوت، خاموشی، آرامش و سکون.

صَمَد: بزیرنوشته‌ی غزل۱۳۵ رجوع شود.

صَنادید، جمع صِندید: بزرگان، مهتران، نخبگان، سروران.

صَنَم: وَثَن، بتْ، پیکره یا مجسمه مورد ستایش بت‌پرستان، ربّ النوع.

صَوْب: طرف، جهت، سوی، درست.

صَوْبَه‌دار: والی، حاکم، استاندار.

صورتگر: نقاش، چهره‌پرداز، رسّام، تصویرساز، پیکرتراش.

صَوْلَت: صلابت، سطوت، خشم و تندی قدرت، هجوم.

صَهْباء: می خوشگوار، شراب انگوری، مخلوط رنگ سرخ و سفید.

صیام: روزه‌داربودن، محرومیت موقتی از اَکل و شُرب، ماه رمضان.

صیانت: نگهداری کردن، خویشتنداری.

صیت: شهرت، معروفیت، آوازه.

صَیْف: تابستان، فصل گرما.

ض

ضاحک: خندان، خنده‌رو.

ضالَّه: گمشده، گمراه، سرگردان.

ضایر و ضایره: ضرر و زیان رساننده.

ضُجِرَت: دلتنگی، ناآرامی خاطر، اندوه.

ضَجّه: غوغا، فریاد و ناله، گریه و زاری.

ضُحی: چاشت، وقت طلوع آفتاب.

ضِخام: تنومندی، چاقی، فربهی.

ضَریر: کور، نابینا، روشندل امروزی.

ضَلالَت: گمراهی، گمگشتگی.

ضَلیل: گمراه، آواره و درمانده، وامانده از درک حقیقت.

ضَمان: عهده‌داری، پذیرفتن، ضمانت.

ضِیاء: روشنایی، نور، تابناکی، ضوء.

ضَیْغَم: شیر شرزه، شیر درنده.

ضَیْمَران: ضومَران: ریحان.

ط

طابَ مثواهُ، طابَ ثَراهُ: پاکیزه باد زمین و جایگاه او (قبر و مرقدش را خداوند منزه دارد).

طارَمِ فیروزه: سپهر نیلگون، آسمان.

طاغی: طغیانگر، نـافرمان، بی‌ادب، ستمکار (جمع آن طُغاة = طُغات است).

طالِح: بدکار، ناسازگار، فاسد، تبهکار مخالف صالح.

طامات: جمع طامَّه ـ بلاهای خطیر و بزرگ، سخنان پوچ و بی‌اساس، یاوه‌گویی‌ها و شروح بی‌بنیان صوفیان و قلندران.

طایر و طائر: پرواز کننده، پرنده و از همین خانواده طَیّار و طَیّاره (زیاد و تند پرواز) چست و چالاک، مال و مکنت شاهی و مرغ آهنین بال (هوانورد، هواپیما) را می‌توان نام برد و نام جعفربن ابیطالب مشهور به ذوالجناحَین (جعفر طیّار) که در جنگ با کفار دو بازویش قطع گردید نیز می‌باشد.

طَباشیر، تباشیر: بپاورقی ساقی‌نامه مربوط به بیت ۶۹ مراجعه شود.

طَبَرزد، تَبَرزد: بزیرنویس مقطعات قطعه یازدهم بشرح بیت یکم مراجعه فرمایند.

طَبْلَه: صندوقچه، گنجه، خزانه کوچک.

طَرّاری: عیاری، دلیری، دزدی و جیب‌بری.

طَری: شاداب، تر و تازه، چمان و سرحال.

طَریف و طَریفه: تازه و نو، نیکو، کمیاب.

طَعّان: طعنه‌زننده، نیزه‌زن، ملامتگر.

طُغْرا: بزیر نوشته‌ی غزل۷۷ توجه شود.

طُفَیْل: اسم مصغّر طفل ـ کودک، کنایه از مهمان ناخواند و بدون دعوت، در فارسی بمعنی سربار و انگل و بزبان خارجی پارازیت Parasite گویند.

طلاقت زبان: **سخنوری، زبان‌آوری، صراحتگویی.**

طُمَأنینَه: قرار و سکون، آرامش.

طُنُب، جمع طِناب: ریسمان‌های کلفت، بندهای ضخیم چادر و طنبی پنج دری و شاه‌نشین و جایی نزدیک مکه.

طوُبی لَهُمْ: خوشا بحال آنها.

طَوْع: گردن نهادن، قبول کردن با خشنودی، فرمانبرداری.

طَوْف، طَواف: گردِ جایی یا چیزی گشتن. با ایقان قلبی گشت زدن.

طَهوُر: خیلی پاک و منزه، بی‌غش، بی‌دُرد، عاری از ناخالصی.

طَیْره: سبکی، کم ارزشی، نقصان و کمی، خفت و خشم.

طَیْلَسان: عبا، ردای قاضیان و کشیشان که در مواقع مخصوص پوشند.

طین: گِل، خاک کوزه‌گری و سفالگری، و طین بوالْبَشَر منظور گلی است که حضرت آدم (ع) جد بزرگوار انسان از آن سرشته شد. اشاره بآیهٔ شریفه ۶۱ سورهٔ مبارکهٔ اسراء و غزل شماره‌ی ۲۲۵ همین نسخه از دیوان حافظ.

ظـ

ظَبی: آهو، غزال.

ظَفَر: پیروزی، غلبه، چیرگی، نیل بمراد.

ظُفْر: ناخن و لئیم ظُفر یعنی ناخن خشک، ممسک و بخیل، دون همت.

ظلّ: بزیرنویس غزل ۲۷۰ مراجعه فرمایید.

ظُلّام، ظَلَمَه: جمع ظالم است یعنی ستمکاران.

ظُلْمَت: تاریکی، سیاهی (ظُلُمات جمع).

ظَماء: تشنه شدن، تشنگی.

ظَهْر: پشت، برعکس رو و ظَهرنویسی یعنی پشت چِک و سفته و ... را نوشتن.

ظَهیر: پشتیبان، حامی، یار و مددکار.

ع

عارِض: عرض کننده، صورت، شاکی.

عاصی: عصیانگر، گناهکار، نافرمان.

عامِر: آبادکننده، پیر، آباد و دایر.

عَبْقَریّ: توانا، بزرگ طایفه، انسان کامل که جمالش نیز تمام باشد. جامه‌ی گران‌بها.

عُبُوس: ترشرویی، اخم کردن.

عِتاب: سرزنش، ملامت، نکوهش.

عِتْرَت: فرزندان، اولاد، خویشاوندان.

عُجْب: خودپسندی، کبر، غرور.

عَجوز و عجوزه: پیرزن، زن کهنسال.

عُدول: جمع عادل ـ اشخاص صالح جهت شهادت در محاکم قضایی، برگشتن، تجاوز کردن از حد و حدود قانونی خود.

عَذراء: دختر، دوشیزه، باکره، گوهر ناسفته (جمع آن عَذاری است). لقب مریم (ع)

عَذْب: گوارا، نوشین، دلچسب.

عِرضْ: شرف و آبرو، ناموس، نفس.

عُروج: بالارفتن، صعود کردن، ببلندی برآمدن.

عُسرَت: بتنگنا افتادن، با سختی زندگی کردن، بفلاکت و تنگدستی گذراندن، فقر.

عَسی: چه بسا! در موارد بسیار.

عَشَرهٔ مُبَشَره: بزیرنوشته‌ی قصیدهٔ هفتم شرح بیت شماره‌ی ۳۴ مراجعه فرمایید.

عِصمَت: پاکدامنی، پاکی، حفظ نفس از گناه کردن.

عِصْیان: عاصی بودن، نافرمانی، سرپیچی از اجرای دستور، عدم اطاعت.

عَضُد: بازو، مددکار، یاری‌کننده.

عَظمِ رَمیم: پاورقی غزل ۴۱۸ را ملاحظه کنید.

عَفَی الله: خدا ببخشاید (او را).

عِقاب: جزا و پاداش اعمال ناهنجار و زشت، شکنجه دادن، عذاب.

عِقْد: گردن‌بند، حمیل، سینه ریز و عِقدِ ثُریّا یا عِقدِ پروین نام چند ستاره که بشکل گردنبند یا خوشه‌ی انگور دور هم جمعند.

عَقیلَه: زن عاقل و فرزانه، عُلیا مخدّره، بزرگزاده و نجیب، پیمان و تعهد، طنابی که دست شتران را بآن می‌بندند، گرانبها.

عَقیم: نازا، ستروَن، بی‌ثمر، کسی‌که بچه نیاورد، ابتر و بی‌فرزند و عقیمیّت یعنی نازایی و ناباروری که هر دو جنس مرد و زن را شامل می‌شود در اصطلاح عقیمیت را Stérilité می‌گویند.

عَلَقَه: خون منعقد شده، مرحله دوم از ادوار انعقاد نطفه در باب تشکیل جنین.

علم اُلْیَقین: بپاورقی غزل۵۹۲ رجوع شود.

عَلیَ الْاطْلاق: عموماً بطور کلی، بی‌قید و شرط.

عَلی الدَّوام: بطور همیشگی، دائمی.

عَلی الصَّباح: وقت صبح، موقع سحر.

عِلییّن: بالاترین و بهترین جای بهشت.

عِماد: تکیه‌گاه، ساختمان بلند و برافراخته.

عَماری‌دار: محملدار، کجاوه‌کش.

عَمی: کوری، نابینایی.

عَناء: زحمت، رنج، غصه و حزن.

عَنبر سارا: کنایه از زلف مشک آگین است.

عَنقاء: مؤنث اعنق ـ زن درازگردن، سیمرغ، مرغ افسانه‌ای.

عَنود: ستیزه‌گر، مبارز، جنگجو و پرخاشگر.

غ

غائبانَه: بپاورقی غزل۲۵۷ رجوع شود.

غازی: جنگجو، کافرستیز، معرکه‌گیر، بندباز، **لقمهٔ** بزرگ، سکه قدیمی کم‌بها.

غاسِق: تاریک و ظلمانی، مار سیاه، شب تاریک، تیره‌کننده.

غاشیه: روپوش و یراق زین اسب، روز رستاخیز، پرده.

غالیَه: ترکیب مشک و عنبر و جوهر حسن لبه (اسید بنزوییک) بوده که بوی خوشی از آن متصاعد می‌شده است.

غَباوَت: نادانی، بلاهت، کودنی.

غِبطَه: تأسف خوردن بر ثروت و مال و مکنت دیگران. آرزومندی، رشک بردن بوضع معاش غیرخودی.

غَبْن: نفع خود طلبیدن در معامله با دیگران خدعه کردن در خرید و فروش.

غَدایِر: جمع غدیره ـ گیسوان، موهای بافته شده، اَصداغ، آبگیرها.

غُرَّه: غرّش، صدای بلند حیوانات یا رعد، هلال باریک ماه، مهتر و بزرگ فامیل.

غَراره: جوانی، غفلت، غرغره.

غَریو: فریاد، خروش، غوغا، زاری.

غَزّال: ریسنده، ریسمانتاب.

غَزالَه: بچه آهو، آفتاب در برج حَمَل.

غَزْوَه: جنگ با دشمن دینی و غَزَوات چندین بار محاربه است.

غَضَنْفَر: شیر درنده، مرد قوی‌هیکل.

غُفران: پوشیدن گناه و جُرم، آمرزش.

غُلْغُلَه: داد و فریاد، هیاهو و شور و غوغا.

غِلْمان، جمع غُلام: نوکران، بندگان.

غَمام و غَمامَه: ابر، میغ، ابر سفید.

غَمض عین: چشم‌پوشی، گذشت از گناه و تقصیر دیگران.

غَناء: توانگری، بی‌نیازی، مخالف فقر.

غِناء: آواز خواندن، سرودخوانی، نغمه.

غَنْج: ناز و کرشمه، عشوه، تکامل تدریجی حشرات از مرحله شفیرگی (بشکل کرم بودن) تا کامل شدن شکل حقیقی. این پدیده در اصطلاح حشره شناسی دگردیسی و در لسان علمی متامُرفُز Métamorphose گفته می‌شود.

غُنودَن: خوابیدن با خیال راحت، استراحت کردن، در خواب ابدی شدن.

غَوانی، جمع غانیَه: زنان زیبا و گلچهره که بهنر سرود خوانی نیز مزین باشند.

غَوْث: بفریاد رسیدن، یاری نمودن و فریادرس [از اسامی خداوند و نیز نام شخصی زاهد و عارف کامل معروف بشیخ عبدالقادر گیلانی (ق.س)] است.

غیاث: فریادرسی، بداد رسیدن، یار و یاور و از اسامی باری‌تعالی است.

غَیْداء: زن نازک‌اندام و لطیف‌پوست.

غَیْظ: خشم و کین، غضب و تندی.

ف

فاتِحَه و اِخْلاص: اشاره بدو سورهٔ حَمْد و صَمَد است.

فارِغ اُلْبال: آسوده‌خاطر، بی‌غم.

فاطِر: آفریننده، مُبدع، شکافنده.

فِتراک: پاردُم، آشرمه، تسمه‌ای که زیر دم اسب یا الاغ می‌بندند.

فَحْص: جستجو، آزمایش، کاوش.

فَخیم: بزرگوار، گرانقدر، محترم.

فَراخ دیده: وسیع‌نظر، بلندهمت، دست و دلباز.

فُرسان: رُکّاب، راکبین، سواران.

فُرَص: جمع فُرصَت ـ اوقات مناسب برای انجام کار، نوبتها.

فُرقَت: فراق، دوری، جدایی.

فَرقَدان، فَرقَدَیْن: بزیرنویس قصیدهٔ یکم به شرح بیت شماره‌ی ۲۴ مراجعه شود.

فَرهیخته: نُخبه، برگزیده، زبده، برجسته، علم آموخته.

فَرید: دُر تکدانه، گوهر قیمتی، بی‌مانند.

فُسیل (Fossile): سنگواره، آثار باقی مانده از وجود جانوران یا گیاهان قدیمی تا بامروز.

فَضاحَت و فَضیحَت: ننگ و رسوایی، بی‌آبرویی و بدنامی.

فَعّالِ ما یُرید و فَعّالِ مایَشاء: کسی که هر کار بخواهد انجام دهد و دیگران نتوانند مانع او شوند (مراد خداوند مختار است که هیچ کسی نتواند در اراده و عمل او خللی وارد کند).

فَقْد و فُقدان: گم کردن، نبودن، از دست دادن، نداشتن.

فَواکِه جمع فاکِهَه: ثِمار، میوه‌ها، نتایج.

فَیَضان: لبریز شدن، ریزش و پراکندگی.

فیلُسوف: (یو ـ مأخوذ از کلمه Philosophe بمعنی دوستدار حکمت و فلسفه، یا کسی‌که در تمام رشته‌های علوم بعلت مطالعه و تحقیق آگاهی و احاطه دارد.

ق

قارورِه: شیشه، لوله آزمایشگاه، شیشهٔ دهان تنگ جای بول و ... جمع آن قَوارِیر است.

قاضی الْحاجات: برآورنده‌ی نیازها، برطرف کننده‌ی مشکلات (از صفات خاص خداوند).

قاضیِ فَلک، قاضی چرخ، سیارهٔ مشتری (توضیح بیشتر در زیرنویس قصیدهٔ یکم شرح بیت شماره‌ی ۳۲ بنظرتان می‌رسد).

قاطِبَه: جماعت مردم، تمام و سراسر، همگی.

قاطعِ طَریق: راهزن، دزد، سرگردنه‌گیر.

قاف تا قاف: کران تا کران (بزیرنویس غزل۲۸ رجوع شود).

قافیه سَنج: نقّاد، شاعر، سخن‌شناس.

قامِع: قاطع، کوبنده، بُرنده، براندازنده.

قُبَبْ: جمع قُبّه ـ گنبدهایی که بر فراز بارگاه‌ها ساخته شوند، سقف‌های مدور و برجسته.

قَبَس: شعله آتش، مطلبی که از جایی یا کسی گرفته شود، بهره‌وری از چیزی.

قِبَل: طرف، جانب، سوی، نزد.

قُبلَه: بوسیدن، بوسه.

قَتیل: مقتول، کشته شده (جمع آن قَتلی).

قَداسَت: پاکی، عصمت، طهارت.

قُدوَه: زَعیم، رهبر، پیشوا، مقتدا.

قِران: بپاورقی غزل۱۸۵ توجه فرمایید..

قَرع و اَنبیق: دستگاهی بشکل کدوی قلیانی برای تقطیر مَی یا گلاب و... چرخُشت.

قُرَّة الْعَیْن: نور چشم، فرزند.

قَسام و قَسامَت: سوگند دادن در شهادت بچیزی، قسم خوردن.

قَسّام: قسمت کننده، کسی‌که زیاد قَسَم می‌خورد.

قِصارَت: شستن، تمیز کردن البسه.

قِصاص: بزیرنویس غزل۳۵۸ توجه فرمایند.

قَصَب: ساقه میان تهی، نی، استخوان‌های ساق دست و پا، پارچه‌ای نرم و ضاف.

قِفار و قُفُور: بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف (مفردش قَفْر است).

قَلّاش: تهیدست، لوند، مکار، باده‌خور، کلّاش.

قُلزُم: دریای سرخ، نام دریاچه‌ای در حاشیه شهری بهمین نام.

قَلْع و قَمْع کردن: از ریشه کندن، از بن بر انداختن، نابود کردن، نسل و تبار براندازی.

قَلَق: اضطراب، اندوه، دلشوره.

قَلَمزَن: کاتب، نویسنده، نقاش و پیکرنگار چیره‌دست.

قَلَندَر: زیرنویس غ۴۶ را ملاحظه کنند.

قُنوت: تواضع برای رضای خدا، فرمانبردن، بنماز قیام کردن با دعای مخصوص.

قُنوط: ناامیدی، نومید شدن، مأیوس بودن، دل از جایی یا مهر کسی بریدن.

قندیل: مِصباح، چراغ، مشعل، چراغ یا شمعدان آویخته از سقف.

قَیصَر: معرب سِزار ـ یو، بپاورقی قص چهارم شرح بیت دوم رجوع شود.

ک

کار افتاده: مجرب، کارآزموده، ماهر.

کَأس اَلکرام: کاسه بزرگان و کریمان، عطا و لطف سخاوتمندان.

کائنات یا کاینات: جمع کائِن ـ موجودات جهان بطور اعم از جمادات و نباتات و حیوانات و عواملی چون رعد و برق، توفان، احجار سماوی، باران و برف و گرد باد و...

کئیب: آزرده خاطر، افسرده، غمگین.

کابین: مبلغ عقد در مسئلهٔ ازدواج، مَهریّه.

کافِر: (بتوضیح پ. غزل ۵۳۱ بیت دوم مراجعه فرمایند).

کاهِن: روحانی مصر قدیم، عالم دینی بابِلی‌ها، غیبگوی یهودی، فالگیر و طالع بین (جمع آن کَهَنَه).

کِبْریاء: بزرگی، عظمت آستان الهی.

کُتّاب: کاتبان، مُحرّرین، نویسندگان.

کَتْم: پنهان کردن، پوشاندن، مخفی نمودن.

کَتمِ عَدَم: بمعنی جهان نیستی که در حجاب اختفاء می‌باشد.

کَجینَه: جامه‌ی ژنده و مندرس، خرقه درویشی، لباس تکه‌تکه.

کَحّال و کُحْل و کُحْلُ الْجواهر: شرح کلمات مزبور را در پاورقی غزل ۲۳ ملاحظه می‌فرمایید.

کُدیَه: گدایی، بینوایی، دریوزگی، فقر.

کَذّاب و کَذوب: بسیار دروغگو.

کِرام الْکاتِبین: نویسندگان بزرگوار (بزیرنویس غ۶۰ رجوع شود).

کَرّوبیان: فرشتگان، ملائک مقرب و دائم الحضور آستان الوهیّت.

کَشّاف: بسیار کشف‌کننده، یابنده، جستجوگر، نمایان کننده.

کَعْب معرّب قاب ترکی: بمعنای ظرف غذا، دَوری بزرگ، جلد عینک یا عکس و یا آینه.

کَعْب: در لسان عربی با معانی استخوان مچ پا، پجول، شتالنگ و در ریاضی توان سوم هر عدد، استخوان چهار گوشه در بازی کردن قدیمی‌ها (بازی نرد).

کَعبُ الْغَزال: بشرح زیرنوشته‌ی قطعه۱۱ شماره‌ی۶ مراجعه کنید.

کُلاله: موی مجعد و پرشکن، کاکُل.

کِلّه: پرده، پشه بند، اتاقک چوبی.

کُلَه گوشه: مقام و مرتبه، عزت و جاه.

کَلیم: سخنگو، قصه‌پرداز، سخنران.

کَلیمُ الله: اشاره بهم سخنی و گفتار حضرت موسی (ع) با خداوند است و لقب آن حضرت.

کُمَیْت: کَهَر، اسب دو رنگ (سرخ و سیاه)، اسبی که در موارد عدیده مانند گرما و تشنگی و گرسنگی و راه‌های سنگلاخ و ناهموار مانند شتر قدرت تحمل دارد.

کُنام: لانه‌ی حیوانات درنده و گوشتخوار، پناهگاه ددان و سباع، شتر را بچرا بردن.

کُندَلان: (پ. قص چهارم شرح بیت شماره‌ی۲۴ را ملاحظه کنید).

کُنْه: حقیقت وجودی هر چیز، اصل و پایه ماهیت و جوهر چیزی، نطفه و هسته‌ی مرکزی.

کواعِب، جمع کاعِبه: ناریستانان.

کوتوال: هن ـ قلعه بیگ. پ. قص هفتم شرح بیت ۴ را ملاحظه فرمایید.

کَوْکَبَه: جلال و شکوه، ستاره، جماعت مردم ملازم سلطان.

کَوْنَیْن: دو عالم، دو سرا، دنیا و عقبی.

کیسَه پرداز: دست و دلباز، سخاوتمند.

گ

گردخوان: سینی غذا، نُزل، سفره.

گُردی: شجاعت، پهلوانی، دلیری.

گُرزه: مانند گرز و گرزه مار: کفچه مار.

گَریوه: زمین سراشیب، پشته، راه سخت و صعب‌العبور.

گزلَک یا گِزلیک: کارد، چاقو.

گَزْمَه: عسس، شبگرد، پاسبان، مأمور انضباطی شهر.

گُزیر: چاره، علاج، راهکار.

گُلبانگ: گلبام، بانگ و آواز رسا، افتخار و آوازه.

گُلبیز: گل‌افشان، گلریز، خوشبو.

گُلخَن: تون حمام، آتشدان گرمابه.

گُلخَنِ پُردود: کنایه از این دنیای پر از رنج و زحمت است.

گُلگَشت: محل تفرّج و تفریح، بوستان، گلزار و گردشگاه که امروزه در بین مردم لفظ خارجی آن بولوار Boulevard متداول گشته است.

گُلگونَه: غازَه، گُنَجار، غَنجار، سرخاب که زنان بگونه‌ی خود بمالند.

ل

لَئامَت، لؤم: پستی، فرومایگی.

لا اُبالی: نمی‌ترسم، ترس و هراسی ندارم، بی بندوبار، لاقید.

لاتَقُل و لا تَخَفْ: (پ. غ ۳۶۹).

لاجَرَم: ناچار، ناگریز، از نظر اجبار.

لاحِدْ: حَفّار، گورکن، قبرکن.

لامِع: درخشان، تابان، نورانی.

لایَتَجَزّا، لایَنفَکّ: جدا نشده. جدا نشدنی، متصل و پیوسته.

لایَتَناهی: بی‌انتها، بی‌پایان، تمام‌ناشدنی، دنباله‌دار، بیکران.

لایَزال، لَم یَزَل: از میان نرفتنی، بیزوال، پابرجا، ماندنی، ابدی.

لایعْقِل: بی‌عقل، ابله، بی‌شعور، نفهم.

لایَفوتْ: از بین نمی‌رود، نمی‌میرد.

لایَموُتْ: نمی‌میرد، جاویدان و زنده است، مرگ و فناپذیرد، بی‌زوال (از صفات سلبیه و خاص خداوند است).

لُبّ: چکیده، خلاصه، برگزیده و خالص، عقل، خرد (جمع آن اَلباب).

لَبّاف، لَوّاف: حصیرباف، چادرساز.

لَبیب: عقیل، عاقل، فرزانه، متفکر.

لَبَّیک: ترا اجابت باد، بفرمانت مطیع و فرمانبردارم، ترا با طیب خاطر قبول دارم.

لَحَدْ: گور، قبر، (جمع آن اَلحاد و لُحود).

لَحْم و شَحْم: گوشت و چربی، گوشت و دنبه.

لَخلَخَه: آمیزه ای از بوهای شامه نواز مثل عنبر و مشک و عود و کافور و لادن.

لَسْع: نیش و زهر عقرب و مار و... زخم زبان بکسی زدن، گزش.

لُعْبَت: اسباب‌بازی، عروسک، نگار شوخ و شنگ، دلبر عشوه‌گر.

لُغَز: سخن سربسته و مشکل، معمّا، چیستان.

لَقاح: آبستنی، بارور شدن، حاصل آمیزش، حَبَل.

لَمعَه: پرتو، نور، روشنایی (جمع آن لَمَعات).

لَنْ تَرانی: هرگز مرا نبینی (اشاره بآیهٔ ۱۴۳سورهٔ مبارکهٔ اعراف دارد که توضیح آن در پاورقی غزل ۴۳۹ مربوط به بیت هشتم داده شده است).

لِواء: پرچم، بیرق، رایت (جمع آن اَلویه).

لَوْح سَنگین: سنگ روی لحد، گور نوشته.

لَوْحَشَ الله: بزیرنویس غ ۳۴۳ رجوع شود.

لَوْلاک: اگر بخاطر تو نبود (بپاورقی قص هفتم شرح بیت شماره‌ی ۹ مراجعه فرمایند).

لوُلی: خوش‌قیافه، پریوش، زیبا و عشوه‌گر، بی‌آزرم و کولی، سرمست و جوان.

لَهیب: گرمی و شعلهٔ آتش، زبانه آتش.

لَیْلَةُالْقَمَر: شب مهتابی که اغلب مراد لیالی ۱۳ و ۱۴ ماه قمری و بَدْر است.

م

مآثر، جمع مَأثُره: کارهای دلپسند و نیکو و آثار نیکی که از کسی باقی بماند.

ماءمَعین: آب روان و پاک.

مألوف: الفت گرفته، مونس شده، خوی گرفته.

ماحَصَل: آنچه بدست آید، نتیجه، محصول، خلاصه هر چیزی.

ماحی: محوکننده، نابودکننده، پوشاننده.

مُبدِع: کسی که چیزی نوظهور بوجود آورد، خالق و مخترع.

مَبَرّات، جمع مَبَّرت: خوبیها، احسانها، بخششها، خیرات.

مُبرهَن: آشکار، با برهان و دلیل آورده شده.

مُبیِّن: بیانگر، نمایانگر، آشکارکننده.

متجلّی: جلوه‌کننده، آشکار، روشن.

مُتَحَجِّر: سنگ شده، سخت شده، قشری، متعصب در پایبندی بعقیده و آداب و رسوم و در اصطلاح زمین‌شناسی هر چیز که قبلاً بحالت و شکل دیگری بوده که بعدها بشکل سنگواره (فُسیل) ظاهر گشته است.

مُتَطَبِّب: بزیرنویس غزل ۵۷۹ رجوع شود.

مَتی: چه وقت، چه زمان، کی.

مُثْلَه کردن: بینی یا گوش کسی را بریدن، عقوبت دادن، شکنجه کردن.

مَجال: جولانگاه، جای گشت زدن، فرصت، فراغتِ بال.

مَجَرَّه: کهکشان (پ. قصیدهٔ یکم) شرح بیت شماره‌ی ۳۱ را ملاحظه فرمایید.

مُجَزّا: جزا داده شده، پاداش گرفته، تجزیه شده، از هم جدا شده.

مِجْمَر و مِجمَرَه: عودسوز، منقل، آتشدان، طبقی از مواد خوشبو، مانند مشک و عود و عنبر.

مُجیبُ الدَّعَوات: اجابت‌کننده دعوات، برآورنده نیازها و دعاها که از صفات ذات یکتاست.

مُحابا: احتیاط، بیم، ملاحظه، جانبداری.

مُحاق: پوشیده، احاطه شده، سه شب آخر ماه قمری که ماه بشکل هلال درمی‌آید.

مُحاکا: با یکدیگر حکایت کردن، بازگویی و نقل قول کسی، مفاوضه و گفتگو.

مُحاوَرَه: با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو.

مِحْراب: محل پیشنماز مسجد، محل حرب و ستیزه حق با باطل، محراب ابروان: اشاره بابروی کمانی دلدار است (جمع آن مَحاریب).

مُحَشّا، مُحشّی: تحشیه‌نگاری، کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده است.

مِحَکّ: وسیله سنجش عیار طلا و نقره، سنگ آزمونه، ابزار ساییدن و سنجیدن میزان توانایی و قدرت جسمی و بدنی افراد.

مَحْمِل: وسیله حمل بارها و اثقال، پالکی، کجاوه، عَماری، وسیله تأویل موضوع یا جابجایی کسی (جمع آن مَحامِل).

مُخَدَّرَه: زن یا دختری که در حجاب باشد، مستوره و مُحجَّبه و محجوبه، بزرگزاده و جاافتاده.

مُخَدِّرات: داروهایی هستند که سستی می‌آورند.

مَخْدوُم: کسی که خادم و نوکر دارد، آقا، سروَر ولینعمت.

مِخْلَب: چنگال درندگان و پرندگان شکاری، بمعنی داس نیز بکار برده شده.

مِخلَبِ دال: بمعنای چنگال عقاب یا کرکس (جمع آن مخالب است).

مَذبَح: قربانگاه، کشتارگاه و در مورد ذباحه حیوانات بمعنی مسلخ و مقتل نیز استعمال می‌شود. (جمع آن مَذابِح).

مَذموم: ذم شده، ناپسند و زشت، نکوهیده، مذمت شده.

مُراوِدَه، مُراوِدَت: با کسی رفت و آمد و دوستی داشتن، معاشرت و همنشینی.

مُرتَجٰ: امیدوار، مترصّد، چشم داشته شده.

مُرَصَّع: جواهر نشان، بگوهر آراسته، نوعی شعر، مزیّن.

مَرغول: زلف تاب داده شده، مجعد، گیسوی چلیپایی، آواز و نغمه مرغان.

مُرَقَّع: لباس پاره‌پاره و بهم دوخته، جامه و دلق درویشان، نامه و نوشته‌ای که برسم‌الخط رقاع باشد.

مِروَحَه، مِروَح: بادزن، بادبیزن.

مُرَوَّق: بی دُرد و رسوب، صاف شده، پالوده، تصفیه شده.

مَزامیر: جمع مِزمار: آلات و ادوات نوازندگی مانند نی که مجوف و تو خالی باشد سرودها و اغانی حضرت داوود (ع) که مجموع آن‌ها را زَبور می‌خوانند.

مُزمِن: کهنه، قدیمی، سابقه‌دار، دیرین.

مُزَوَّجه: تحریف شده‌ی مُزدَوَجَه: کلاه هشت ترکی بوده پنبه آگین که صوفیان یا قلندران بر سر می‌نهادند.

مَساء: اوائل شب، تاریکی اول شب، شبانگاه، موقع بین بعدازظهر و غروب. مخالف صباح (جمع آن اَمسیَه است).

مَسامّات: سوراخ های ریز پوست بدن که عرق از آن‌ها تراوش کند.

مُستَعجِل: شتابنده، فرّار و بی‌قرار، زودگذر، گذرا و ناپایدار.

مُستَغنی: بی‌نیاز، ثروتمند، دارا، مالدار.

مُستَغیث: استغاثه‌کننده، مددخواه، یاری طلب، فریادخواه.

مُستَفیض: کسی که طلب فیض و کرم و لطف کند، میمنت‌خواه، بهره‌مند.

مُسکِر: چیزی که انسان را سرخوش و مست کند، باده و نوشیدنی مست کننده.

مَسکَنَت: فقر و گدایی، تهیدستی، بینوایی.

مَشّاطَه: آرایشگر، سلمانی، شانه‌کننده.

مُشَعشَع: نورانی، تابنده، درخشان، مَی آمیخته با آب.

مُشَکِّک: شک کننده، مُردّد در قبول نظریات و مقالات دیگران، بی‌اعتماد باقوال دیگران (تا اینکه خود شخصاً بیازماید).

مِصباح: چراغ، قدحی که در آن صبوحی ریزند. (جمع آن مَصابیح است).

مُصحَف: مجموع نوشته‌های جمع‌آوری شده، قرآن کریم، کتاب آسمانی.

مِصطَبَه: سکو، محل و نشستگاهی که از سطح زمین بلندتر باشد، محل اجتماع مردم، سرای غریبان، میکده.

مَصقول: صیقل داده شده، جلا داده و براق، بی‌لکه و صاف و زُدوده.

مَضاجِع جمع مَضجَع: خوابگاه‌ها، قرارگاه‌ها، قبرها.

مُضطَر: ناچار، لاعلاج، بیچاره، درمانده.

مُضغَه: مرحلهٔ سوم از مراحل تکامل جَنین، نطفهٔ منعقده، گوشت جویدنی.

مُطاع: اطاعت شده، فرمانروا، آمر.

مَطاف: زیارتگاه، محل طواف و بگرد گشتن، ضریح بزرگان دینی و مذهبی.

مُطایَبَه: مُمازَحَه، مُداعَبَت: شوخی کردن با کسی، خوشمزگی کردن.

مَطرود: طرد شده، از نظر افتاده، رانده شده.

مُعانِد: عناد کننده، ستیزنده، جنگجو، گردنکش، لجوج، خیره‌سر.

مَعاییر جمع مِعیار: اندازه‌ها، محک و مقیاس سنجش.

مُعتَصِم: پناه‌جو، بچیزی چنگ زننده برای نجات و رهایی، دست بدامن شونده.

مُعجِبات: چیزهای شگفت‌انگیز و خیره‌کننده.

مُعَرّا، مُعَرّی: عاری شده، دور مانده، پاک و بی‌عیب، برهنه و عریان.

مَعْمَل: کارگاه، صنعتکده، کارخانه (جمع آن مَعامِل است).

مَغاک: گودال، چاه، فرورفتگی عمیق، تربت، قبر.

مُغَرَّق: غرق شده، لجام و زین اسب که بزر یا سیم آراسته شده باشد.

مَغْلَطَه: سخنی که کسی را بغلط و اشتباه اندازد.

مُقام: مسکن گزیده، اقامت کردن.

مُقَرنَس: بنای بلند و مدور و آراسته بنقوش.

مَکحول: سرمه کشیده.

مُلْ: مَی، شراب، گلابی، پر سیاووش.

ملاذُالْاَنام: پناهگاه مردم، تکیه گاه خلق.

مُلازِم: همراه، ملتزم رکاب، خدمتکار.

مُلتَمَس: درخواست شده، تقاضا.

مُلْحِد: بی‌دین، کافر، مشرک، منکر وجود خداوند (جمع آن ملاحده).

مُمْسِک: بخیل، خسیس، ناخن خشک.

مُماشات: همراهی، مدارا، سازش با دیگران، موافقت با نظر و رأی دیگری. برخلاف ممارات.

مَناسِک: عبادات، جای عبادت. این کلمه ویژه‌ی انجام مراسم حج است. بمعنی راه‌ها نیز بکار رفته است.

مَناضِد: جمع مِنضَده: بالش‌ها، تکیه‌گاه‌ها، میزهای تحریر، ارائک و تخت‌های شاهان.

مَنّاع: بسیار منع‌کننده، بازدارنده، ممسک و مَنّاع‌الخَیْر یعنی کسی‌که از احسان و نیکوکاری دیگران را منصرف کند و باز دارد.

منصُوبَه: بساط شترنج، از بازی‌های نرد.

منَقَبَت: ستایش.کسی که موجب فخر و مباهات برای ستایشگر باشد، ذکر محاسن و خصال نیکوی کسی، راه باریک بین دو خانه (جمع آن مَناقب است).

منَهَج: راه و روش، طریقه، صراط مستقیم.

مُنهَزِم: شکست خورده، مغلوب، از میدان گریخته.

مُنهی: خبررسان، گزارشگر، جاسوس.

مُنیب: بازگردنده از گناه، انابه‌گر، تائب و پشیمان شونده از گفتار یا کردار قبلی خود.

مَن یَتَّقِ الله: بزیرنویس **قطعهٔ** یکم مراجعه فرمایند.

مُنیف: والامقام، بلندمرتبه، بزرگ و عالیرتبه.

مَواعید، جمع میعاد: وعده‌گاه‌ها، زمان وعده و پیمان بستن.

مُوَسْوِس: بوسوسه افتاده، بفکر چاره‌جویی افتاده، بشک و شبهه درگیر شده.

مَوْکِب: سواران و همراهان شاه، ملتزمین رکاب.

مُهاجِرین و انصار: پ. قص هفتم شرح بیت شماره‌ی۳۴ را ملاحظه فرمایند.

مَهدیّ: هدایت یافته، ارشاد شده.

مِهراج: بپاورقی ساقی‌نامه، شرح بیت ۱۲۷ رجوع شود.

مِهرگیاه: بزیرنوشته‌ی غزل ۴۰۹ توجه فرمایند.

مُهَنّا: گوارا، دلپذیر، نوشین، عَذْب.

میثاق: عهد و پیمان، شرط (جمع آن مَواثیق و میاثیق است).

میقات: وقت و محل وعده (بزیرنویس غزل ۴۳۹ که بآیهٔ شریفه۱۴۳ سورهٔ مبارکه اعراف اشراف دارد امعان نظر داشته باشید) صورت جمع این کلمه مَواقیت است.

ن

نائره، نایرَه: آتش جنگ، فتنه بر پا شده، دشمنی و آتش افروخته.

ناجی: نجات یابنده، از بند رسته، خلاص شده، رستگار.

ناسَرَه: ناخالص، پول نارایج و قلب، سخن نابهنجار، معیوب.

ناسی: فراموش‌کار، حواسپرت.

ناصیَه: پیشانی، موی جلو سر.

ناقِض الْعَهْد: پیمان‌شکن، بیوفا بعهد و قول.

ناقوس: زنگ کلیسا، نام لحنی از الحان باربد (جمع آن نواقیس).

نال: نی مجوف و تو خالی، لوله باریک.

نامی و نامیَه: نموکننده، روینده، قوه رشد دهنده، رُستنی.

ناوَک: ناو کوچک، تیرِ سلاح‌های قدیمی.

نَجْد: سرزمین بلندتر از زمین‌های اطرافش، فلات، دشت پهناور.

نَجْوا: بیخ گوشی حرف زدن، پچ پچ کردن.

نَجّی: همراز، رازدار، سرّنگهدار.

نَحْل: زنبور عسل، بخشش یک‌طرفه و بدون تقابل و عوض.

نُخَب، جمع نُخبَه: برگزیدگان، انتخاب‌شدگان، اشخاص زبده و برجسته، فرهیختگان.

نَدامَت: افسوس خوردن، پشیمانی.

نِدامَت: ندیم و انیس شدن، راز داری، همنشینی.

نَرگِسِ شَهْلا: کنایه از چشمان سیاه و زیباست.

نُزْل: رزق و روزی، طعامی که بمهمان دهند، احسان و بخشش، خوراکی (جمع آن اَنزال).

نَزِه: منزه، پاکیزه، پاکدامن، دلگشا.

نَسیْ: فراموشی، نسیان، فراموشکاری.

نَشْأت: پرورش یافتن، سرچشمه گرفتن، نیرو گرفتن و زنده شدن، برخورداری.

نُشوز: اطاعت نکردن زوجه از زوج، نافرمانی زن در برابر شوهر خود.

نَصیبَه: تقدیر، سرنوشت، بهره، سنگی که در کنار حوض گذاشته شود.

نُضج: پخته شدن یا رسیدن بحد رشد، خروج از خامی.

نِطاق: نوعی جامه‌ی زنانه دامن بلند، کمربند.

نِعمَ الْعَبْد: بهترین بنده‌ی خدا، لقب صُهَیب.

نِفاغ: قدح سبوکشان، پیاله‌ی میخواران.

نَفْحَه: وزیدن باد، پراکندگی بوی خوش، بخشش و عطیّه

نَفْخَه: یکبار با دهان دمیدن، آماس و ورم امعاء و احشاء و **نفخهٔ** صور، صدای صور اسرافیل می‌باشد که وقوع روز رستاخیز را خبر می‌دهد.

نَفور: رمنده، گریزان، فراری و متنفر.

نَفیر: ناله و فریاد، داد و بیداد، صدای بلند توأم با گریه و زاری، شیپور قلندران.

نِقار: ستیزه‌جویی، جدال، کینه و دشمنی.

نَکْهَت: بوی خوش و دل انگیز، رایحه.

نِگارین: رنگ‌آمیزی شده و دلربا، معشوق زیبا و آراسته.

نَمَط: راه و روش، طرز، طریقه، نوعی فرش الوان.

نَمْل: مورچه، مور.

نَوائِب جمع نائِبه: مشکلات، سختی‌ها.

نَهیب: بیم و ترس، دهشت.

نُهیَه: عقل و خرد، فهم، جمع آن نُهی و اُولی‌النُّهی و اُولی‌الْاَلْباب بمعنای صاحبان خرد و اندیشه، عاقلان، دانایان.

و

واثِق: مطمئن، اعتمادکننده، محکم، قوی.

وادی: بیابان، ضحرا، دره، گشادی و شکاف بین دو کوه، رودخانه (جمع آن اَوْدیَه است).

واسِع و واسِعَه: فراخ، گشاد، گشاینده.

واشی: سخن چین، سخن بَرود و بهمزن (جمع آن وُشاة می‌باشد).

وافی: بعهد و پیمان وفاکننده، کامل و شامل.

وَاللهُ اَعْلَم: خدا داناتراست، حقیقت ماجرا و کم و کیف مسأله را فقط خداوند می‌داند.

وامْدار: مدیون، بدهکار، مقروض.

واهِب: بخشنده، سخی، دست و دلباز، از نام‌های حق‌تعالی می‌باشد.

وَبال: سختی، شدت، عذاب، سربار.

وَتَد: میخ، شخص بزرگ و برجسته، کاخ و ستون، جمع آن اَوْتاد است که با معانی دانایان و ستون‌های جامعه محسوب شده‌اند و همچنین فِرعَوْنَ ذی الْاَوْتاد (اشاره بآیهٔ شریفه ۱۰سورهٔ فَجْر) که مردم را بصلابه و چهار میخ می‌کشید.

وِثاق: بند و ریسمان، اتاق، خیمه و خرگاه.

وَثن، صنم: بت، رب‌النوع..

وِداج، حَبْل اُلوَرید: رگ گردن.

وَدود: خیلی مهربان، خونگرم و رؤوف.

وَرْطه: زمین پست و دارای شیار و دست‌انداز، مهلکه، غرقاب، منجلاب.

وَرَع: پارسایی، تقوی، زهد و سلوک.

وَرْق، وَرْقاء: کبوتر خاکستری رنگ و اَوْرَق یعنی کبوتر نر که بغبغو کند.

وَری: مردم، مخلوق و کَهْف اُلوَری یعنی پناهگاه مردمان.

وِزْر: گناه کردن، جُرم و بزه‌مندی، بدبختی، (جمع آن اَوْزار ـ اشاره بآیهٔ ۱۶۴ سورهٔ مبارکه اَنعام و آیهٔ شریفهٔ ۱۵ سورهٔ اسراء «بنی‌اسرائیل» می‌باشد).

وَسَخ: چرک، زنگ‌زدگی، کثافت (جمع آن اَوْساخ).

وِفاق: سازش داشتن، مُدارا، همراهی، سازگاری، مماشات.

وِقایه: نگهداری کردن، محافظت، نگهبانی، مراقبت کردن از کسی یا چیزی.

وَقود: وسیله برافروختن آتش مانند چوب خشک و آتشگیر، افروزینه.

وَلاء: دوستی، حُبّ، محبت، قرابت.

وَلایت: ولی بودن، حکمرانی، دست یافتن.

وِلایت: خطه، سرزمین، قلمرو حکومت.

وُلوُج: داخل شدن، وارد جایی شدن.

وَلْوَلَه: خروش، غوغا، جار و جنجال.

هـ

هائِل، هایل: ترس‌آور، خوفناک.

هاتِف: سروش، فرشته، ندادهنده‌ی نادیدنی، تلفن عرب، گوشی و میکروفون.

هاویَه: جهنم، پایین‌ترین طبقهٔ دوزخ، آتش سوزان.

هُبوُط: فرود آمدن، نزول، از بالا بپائین افتادن.

هِبَه: بخشیدن، بذل کردن، دادن از مال خود بدون تقابل، اِنعام.

هَجْر: جدا شدن، دل بریدن از کسی، فرقت، دوری.

هِجرَت: ترک دیار و مسکن مألوف کردن، کوچ از وطن، دوری گزیدن، رحلت.

هَدُب: مژه، موی پلک چشم (جمع آن اَهْداب است).

هَروَلَه: قدم‌ها را تندتر از معمول برداشتن.

هَضَبات، جمع هَضْبَه: پشته‌ها، کوه پوشیده از سنگ‌های سخت.

هُما و هُمای و مرغ هُمایون: مرغ سعادت، مرغ استخوان خوار است.

هُمام: بزرگوار، دلیر، جوانمرد و باصطلاح امروزی مرد استخوان‌دار.

هُموُم، جمع هَمّ: اندوه‌ها، غُصَص، غم‌ها.

هَنجام: بیکاره، مهمل، لش، تنبل.

هَنگامه: آشوب و فریاد، زمان و موقع، وسیله معرکه‌گیران و شعبده‌بازان.

هَنی، هَنیء: مهنّا، گوارا، دلچسب.

هَوّام جمع هامَّة: جانوران زهر دار و گزنده مانند مار و کژدم.

هَوْدَج معرب هَودگ: گهواره، محمل، پالکی، کجاوه (جمع آن هَوادِج).

هَوْن: آسانی، سهولت، آهستگی زمین سنگلاخ، خواری و سرشکستگی.

هَیْمَنَه: بال گستردن مرغ بر تخم‌ها یا جوجه‌هایش بجهت صیانت آن‌ها، دبدبه و جلال و شکوه (جمع آن هَیامِن است).

هَیون: جمّاز، جمّازه: شتر تندرو و ویژه‌ی سواری یا مسابقه، اسب تیزتک.

ی

یائِس، یائِسه: نومید، ناامید، عقیم، نازا.

یابِس: خشک، سفت و نم چکیده.

و رَطْب و **یابِس**: بمعنی تر و خشک، از همه جنس و نوع. (اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۵۹ سورهٔ مبارکهٔ انعام دارد که بیانگر این مطلب است در قرآن حکیم از تمام موجودات صحبت رفته است و هیچ چیز از شمول مسائل مطروحهٔ کتاب مُبین خارج نیست. در بعضی فرهنگ لغات از رطب و یابس با معانی سخنان پوچ و یاوه و گزافه‌گویی و درهم برهمی بچشم می‌خورد که صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا با مفهوم تفسیر آیه مزبور نامتوازن است و همخوانی و ترادف ندارد.

یارا: توانایی، زور، جرأت، زَهره.

یارِ غار: مراد حضرت ابوبکر (رض) است که همراه حضرت رسول (ص) از ترس کفار بغار پناه بردند (این مسأله تلمیحاً بآیهٔ ۴۰ سورهٔ مبارکهٔ توبه اشاره دارد).

یارَه: معرب آن یارج است بمعنی دستبند زنانه، دست برنجن، باج و خراج.

یارغوچی: کلمهٔ مغولی ـ قاضی، حاکم، داور و حَکَم.

یانِع: رسیده، نَضیج، بالغ و بالغه مثل میوه‌ها که در اثر وجود شرایط مساعد جوّی می‌رسند و قابل خوردن می‌شوند.

یَثْرِب: نام قدیم شهر مدینه قبل از هجرت پیغمبر (ص) به آنجا بوده است.

یَدِ بَیْضاء: دست سفید (بزیرنویس غ ۱۶۰ مراجعه فرمایید).

یَغْما: تاراج، غارت، چپاول، نام منطقه‌ای در ترکستان.

یَلْدا: شب اول زمستان که طولانی‌ترین شب سال است، شب تولد و مراد شب تولد عیسی (ع) مسیح می‌باشد.

یَمین: طرف راست، دست راست، سوگند. این کلمه اغلب با یَسار که بمعنی طرف و دست چپ می‌باشد ملازم و همراه آورند.

یَوم اُلنَّشْر، یومُ النُّشور: روز رستاخیز، روز قیامت.

ییل، ئیل و ایل: سال ترکی است ابتدای سال ترکی (ترکمنستانی) سیچقان ییل می‌باشد که متعاقب آن با اضافه کردن کلمه ییل نام یازده سال دیگر بترتیب: اود، بارس، توشقان، لوی، ییلان، یونت، قوی، پیچی، تخاقوی، ایت و تنگوز می‌باشد. علت و سبب ذکر سالهای ترکمنستانی بواسطه زحماتی است که منجمان و دانشمندان آن ناحیت درباب گاه شماری بر خود تحمل نموده و دایره حرکت انتقالی زمین را بدوازده بخش تقسیم نموده اند که از نظر رصد و زیج منجمین گرانمایه و دانشمند کشور ما معتبر و قابل تقدیر است. اسامی ترکمنی سالهای نامبرده را شاعری ایرانی خوش طبع بصورت دو بیتی نغز آورده است که دانستن و وقوف بر آن عاری از فایده نیست و اینچنین سروده شده است:

«موش و بَقَر (گاو) و پَلَنگ و خرگوش شمار
زین چـــــارچو بگذری نهنـــگ آید و مار
آنگـــــاه به اسب و گوسفنـــد است حساب
حَمدونه(میمون)و مرغ‌و سگ و خوک آخر کار

(این بحث را در تتمه پاورقی غزل۶۰۵ شرح شماره۴ آورده‌ام. رجاء واثق دارم که مورد پسندخاطر شریفتان واقع شده و از آن بهره کافی حاصل شود.)

بخش پنجم

تفسیر و توضیح آیات و...

بخش پنجم دیوان: تفسیر و توضیح آیات و ...

مشتمل بر انتخاب چندین آیه از قرآن مجید می‌باشد که مفهوم ابیات **حافظ** با شأن نزول آنها متناسب است و هکذا احادیث نبوی و گفتار نغز دیگر بزرگان را زینت بخش دیوان کرده‌ایم. باشد که بقدر مهما امکن در حصول نیت یعنی استفاده‌ی بهینه از این مجموعهٔ تدوین یافته موفق باشیم. در این بخش ناگزیر بذکر یک نکته هستیم و آن اینکه انتخاب آیات و تحریر آنها بر اساس توالی غزلیات و دیگر مضامین کتاب صورت پذیرفته و از نوشتن و استنساخ آن‌ها بترتیب الفبایی صرفنظر نموده‌ایم. امید است که مورد قبول خاطر خطیرتان قرار گیرد.

- ۱ـ سورهٔ مبارکهٔ صافّات آیهٔ شریفهٔ ۱۰ که خداوند می‌فرماید: «اِلاّ مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَة فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ» که شأن نزول آیه درباره ی پناه جُستن بالطاف خداوند ذوالاکرام و راندن رقیب یا عدوی دیو سیرت بمدد بارقهٔ الهی و شهاب ثاقب است. (رجوع بپاورقی غزل۳).
- ۲ـ سورهٔ مبارکهٔ مُحَمّد (ص) آیه۳۱ که می‌فرماید: «وَ لَنَبْلُوَنَّكُم حَتّی نَعْلَمَ الْمُجاهِدينَ...» مناسبت نزول این آیه آزمایش و اختبار میزان تحمل و شکیبایی انسان در برابر مصائب روزگار و نشیب و ناکامی‌های پیش آمده است تمام این آیه و ترجمهٔ آن را در پاورقی غزل شماره‌ی۱۱ ملاحظه فرمایید.
- ۳ـ سور رَعْد آیهٔ ۲۹: «اَلّذينَ آمَنوُا وَ عَمِلوُا...» بیانگر انبساط خاطر و راحت روحیست که بعاملین کارهای نیک و پسندیده روی می‌آورد. ای خوشابحال و روزگارشان. (بپاورقی غزل ش۱۸رجوع شود).
- ۴ـ در سورهٔ اَعْراف آیهٔ ۵۴ خداوند فرموده: «اِنَّ رَبَّكُمُ اللهُ اَلّذی...»

که در مدت شش روز آسمان‌ها و زمین خلق شده اند و تمام کاینات و موجودات مرئی و نامرئی در تسخیر و ید قدرت او هستند و فرامین ذات کبریایش بر همه مُطاعست. (بزیرنویس غزل۲۳ مراجعه فرمایند).

- ۵ـ مولای متقیان علی (ع) بن ابیطالب می‌فرماید: «سِلّوُنی قَبْلَ...» که مناسبت فرموده ی حضرتش بفانی بودن انسان در صحنه و پهنه ی حیات اِشعار دارد و اندرز می دهند که قبل از ظهور و وقوع حادثه باید بفکر چاره و علاج بود و ارزش وجود غیر خود را باید شناخت. (بپاورقی غزل ش۲۶ رجوع شود).
- ۶ـ سورهٔ مَریَم آیه۵۲: «وَ نادَيْناهُ مِنْ جانِبِ الطّوُرِ...» مُبَیّن شرفیابی حضرت موسی (ع) بحضور حق‌تعالی و تکلم با ذات اقدسش که منتج ببعثت آنحضرت و اخذ فرامین لازم از جانب حقّ لایزال که از جملهٔ آن دستورها: تاختن بر فرعون طاغی و جدال با ظلم و بی‌عدالتی و ... بوده است (بپاورقی غزل ش۳۷ رجوع فرمایید).
- ۷ـ سوره بُروُج آیه۱۱ که شأن نزول آن ولوج و ورود مؤمنان ببهشت نعیم و برخورداری از آب صاف و گوارا و انواع اطعمه و اشربهٔ مستطیب و غنودن بر مناضد و ارائک دلچسب می‌باشد چنین مسطور است: «اِنَّ الّذينَ آمَنوُا وَ عَمِلوُ الصّالِحاتِ لَهُمْ...» (بزیرنویس غزل ش۴۶ رجوع شود).

➢ ۸ـ من باب تأثیر نوای دل انگیز الحان و اغانی در روح و روان آدمی شیخ الرئیس ابوعلی سینا در رساله موسیقا گفته ای نغز دارد که بدین مضمونست: «یَنْبَغی لِلطّبیبْ اَنْ یَکوُنَ مُبَشّراً ...» که امروز در بیمارستانهای درمانگر بیماری های روحی و عصبی باب درمانی جدیدی مفتوح گردیده که بنام موسیقی درمانی (آوازدرمانی) معمول و معروف گردیده است که در امر بهبود یافتن یا تخفیف آلام و امراض بیماران تأثیر بسزا و نیکو دارد. (بپاورقی غزل ش ۵۰ مراجعه فرمایید).

➢ ۹ـ در آیات ۱۰ و ۱۱ سورهٔ مبارکهٔ اِنْفِطار خدای عزوجل می‌فرماید: «وَ اِنَّ عَلَیکُمْ لَحافظینْ، کِراماً کاتِبینَ» نویسندگان گرانقدر و مقرب آستان ربوبیت بر احوال مردمان این کره خاکی شاهد و ناظرند و از کم و کیف گفتار و کردار اولاد آدم آگاهی و وقوف کامل دارند و ضمن این مراقبه و نگرش بر اعمال انسانی محافظ و نگهبان او نیز هستند و در کار ثبت حسنات یا سیئات هم ذیصلاح و آگاهند.

➢ ۱۰ـ شأن نزول آیات ۷ و ۸ سورهٔ فَجْر بدین مناسبت بنظر می رسد که ساکنان و اهل اِرَم با این‌که قیافه و اندام قوی و زورمند و از نظر جاه و جلال و داشتن مال و ثروت و کاخ‌های رفیع و استوار متمکن بوده‌اند معهذا به چه سرنوشتی عبرت آموز و ناگوار مبتلی گشتند و عُجب و غرور سرشان را بسنگ نامرادی و فنا کوبید. «اِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ...» آیات مزبور بصورت کامل در زیرنویس غزل ۶۲ بنظر می‌رسد.

➢ ۱۱ـ از سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه آیهٔ ۲۸۶ را انتخاب نموده‌ایم که چند نکته را متذکر می‌شود: یکی این‌که نوع بشر فراموشکار است و چه بسا مطالب مبرهن و حائز اهمیت را در پشت پرده‌ی نسیان پنهان نموده و از یاد می‌برد یا از خاطر می‌رود. دیگر این که مرتکب اشتباه و خطا می‌شود (اَلاِنْسانُ جایِزُ الْخَطا) و گاهی آنچنان درجه غلظت خطا و اشتباه و اعوجاج و انحرافش از صراط مستقیم بحد اعلا و اشباع می رسد که بصورت ذَنْبِ لا یَغْفَر جلوه‌گر می‌شود که سرانجام بگزیدن انگشت ندامت بدندان می‌شود و آن وقت که دیگر کار از کار می گذرد و پشیمانی سودی ندارد (چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی) آیه مذکور مطلعش اینست: «رَبّنا لا تُؤاخِذْنا اِنْ نَسینا...». (مربوط بپاورقی غزل ۶۵).

➢ ۱۲ـ آیهٔ ۱۷۱ سورهٔ مبارکهٔ اَعْراف اشاره بکافران و بت پرستانی که قبل از ظهور اسلام و دوران جاهلیت می‌زیسته‌اند دارد خداوند تبارک و تعالی بآ نهایی که بر طریق پدران و اجداد خود در وادی ضلالت و پرستیدن بت های سنگی یا درختان و یا حیوانات عظیم جثه باقیمانده بودند فرموده آیا مگر من خدا و آفریدگار شما نیستم آنان که بدین خدا گرویده و بصراط مستقیم خداپرستی هدایت یافته بودند اذعان بوحدانیتش نموده و گفتند ما از ادراک حقیقت و وجود خدای یکتا غافل مانده بودیم. آیه مذکور را در زیرنویس غزل ش۷۹ می بینید: «اَلَسْتُ بِرَبّکُمْ قالواْ بَلی شَهِدْنا ...».

- ۱۳ـ شأن نزول آیات ۱۱۸و۱۱۹ سوره شُعَراء بیانگر نافرمانی اطرافیان نوح (ع) و عدم اطاعت از فرمان آن‌حضرت می‌باشد و چنانکه می دانیم خداوند سبحان پیروان راستین حضرتش را از خطر غرق شدن نجات داد و بسلامت بساحل رساند. بپاورقی غزل ش۸۰ مراجعه فرمایید. «فَاَنْجَیْناهُ وَ مَنْ مَعَهُ...».
- ۱۴ـ بآیهٔ چهارم سورهٔ مُلک نظر افکنید تا بمفهوم خلقت آسمان۷ طبقه واقف شوید و چشم عقل و خرد را برای درک انتظام عالم باز کنید آنگاه در می یابید که نقص و کژی و کاستی در کار آفرینش وجود ندارد. «اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمواتٍ طِباقاً...» بپاورقی غزل ش ۸۴ توجه شود.
- ۱۵ـ از ترجمهٔ آیهٔ ۳۵ سورهٔ بَقَرَه که در پاورقی غزل ش۹۳ بنظرتان می‌رسد چنین استنباط می‌شود که خدای ذوالمنن در حق هیچیک از بندگانش بویژه عابدان معتقد و مؤمن و نیکوکار ستم ننموده و بدی و شقاوت کسی را نخواسته و نمی‌خواهد (ما رَبُّکَ بِظَلّامٍ لِلعَبیدْ) و این ما انسان ها هستیم که مصلحت کار و اندیشه فرجام و پایان اعمال و کردار و گفتار خود را نمی‌دانیم و نمی‌تو انیم تشخیص بدهیم حال آنکه در تدبیر عواقب افعال بندگان، میزاندار جهان با بینش مطلق طرق نجاح و رستگاری و پیروزی انسان را رقم زده است. مفهوم آیه بیانگر این مسئله است که اگر آدم صفی را در امتثال بیقید و قطعی خدای راهنما و ارحم الراحمین ریب و شبهه‌ای دست نمی‌داد و برق عصیان بر جوارح و اعضای کالبد و تفکر و تدبرش نمی‌زد هیچگاه بتلبیس و وسوسهٔ شیطان گرفتار نمی‌شد و با زوجه‌اش در روضهٔ دارالسلام می ماند و از ریاض رضوان محروم نمی‌شدند. آیه مزبور شأن کتابتش چنین است: «وَ قُلْنا یا آدَمُ اُسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوجُکَ الْجَنَّةَ وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئتُما و لا تَقْرَبا هذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکونا مِنَ الظّالمینَ».
- ۱۶ـ از بیان آیه۹۶ مستخرَج از سورهٔ مبارکه اَنْعام چنین نتیجه گرفته می شود که خالق کاینات موقع روز و برآمدن آفتاب را تا زمان غروب و فرا رسیدن تاریکی برای بندگانش خاصّ کار و کوشش و جهت تلاش در امر معاش قرار داده و وقت شب و نهان شدن انوار حیات بخش خورشید را ویژه سکون و آرامش (دست باز داشتن از فعالیت که خستن جسم بدنبال دارد) و خواب و استراحت (که تمدد اعصاب و آماده شدن برای ادامه کار و تقلا را لزوماً ایجاب می‌نماید) مقرر داشته است. مواقع فلق و شفق و سیر زمین و قمر و کواکب و انجم و ظهور و افول اشعه خورشید همه و همه باختیار و تحت اراده ذات لایزال برای خدمتگزاری نوع بشر که گل سرسبد آفرینش محسوب و مقرر گردیده خلق شده اند تا این بندگان سر سجده بآستان الوهیتش بر زمین نهاده و مراتب بندگی خویش را بجا آورند. (بپاورقی غزل ش ۱۲۰ که حاوی بخشی از آیه مذکور است توجه فرمایند: «فالِقُ الْاَصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً...»
- ۱۷ـ نتیجهٔ مأخوذ از فرموده‌ی رسول اکرم (ص) «بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الْاَخلاقِ» آنست که یکی از اهداف بعثت و رسالت انبیای الهی بکمال تقریبی رساندن مکارم اخلاقی امت های آنان بوده زیرا هر فردی از افراد بالطبیعه از نظر حسن خلق کامل نیست و توسط استاد و راهنمای مجرب و کارآزموده و متعهد مسئول راه تکامل می‌یابد. بدیهی است که جوامع بشری برای نیل بمدارج و مراتب عالی انسانی و کمال مطلوب بی‌نیاز از وجود این طبیبان درد آشنای روحانی نبوده و نیست. در هر عصر و دوره ای این فرهیختگان عرصه حیات نفسانی و روحی جهت مبارزه با

مفاسد اخلاقی و بمنظور حفظ عرض و ناموس و شرافت انسانی قیام کرده و با پند و اندرز حکیمانه از سقوط اصالت و جوهرهٔ بشری بورطه نیستی یا افساد ممانعت کرده‌اند که نمونه ی بارز پرچمداری این نهضت را پیامبری چون حضرت مُحمّد (ص) باید دانست و چه نیکو گفته است شیخ سعدی بزرگوار «چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان» و هکذا «حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را» شرح مربوط بزیرنویس غزل۱۵۷می‌باشد.

- ۱۸ـ در تفسیر و تشریح هسته‌ی مرکزی و اصلی فرموده‌ی نغز منسوب به علی (ع) بن ابیطالب «دائک منکَ و انت ...» این نکته بنظر می رسد که بر اثر تحقیقات و تجسّسات علمی دانشمندان بیماری‌ها و آلام و اسقامی که بر وجود و اعضا و جوارح انسان مستولی می گردد غالباً و حدود نود درصد جنبه عصبی و ریشه روانی و روحی دارند. دو جنبه جسمانی و روانی منفک از یکدیگر نبوده و سلامت و صحت یا بیماری و ناکار آمد بودن هر یک از آندو در دیگری اثر مستقیم دارد. بعنوان مثال چنانچه یک پدیده ی روحی مانند ترس، خشم و عصبانیت بما روکند اثر آن در مکانیسم و طرز کار حیاتی ترشح غدد داخلی یا بصورت برافروختگی یا زردی چهره و رنگ رخساره، لرزش اندام‌هایی مانند دست ها و پاها و تندی ضربان قلب و...ظاهر می‌شود و یا این‌که در بیماری‌هایی که با تب و تشنج و حالا ت سرگیجه و تهوع همراه هستند حالات نفسانی و روحی تعادل و روال طبیعی خود را از دست می‌دهند. در زمینه بیماری های روحی از جمله که می‌توان به آن‌ها اشاره کرد: حسد و بخل، کینه‌ورزی، تکبر و خودبزرگ بینی (که منجر بایجاد عقدهٔ کبارت می‌شود که در این‌صورت فرد متکبر و خودخواه خیال می کند که نادرشاه است و از فتح هندوستان برگشته است) یا برعکس خود را آنچنان درمانده و مفلوک و حقیر تصور می کند که منتهی بایجاد عقدهٔ حقارت می‌شود (در چنین گیر و دار روحی و تنش روانی شخص مهرطلب یا خجول می‌شود و بهمه کس از خرد و کلان حق می‌دهد که او را آزار دهند یا از دور و بر خود برانند اینست که معالجه این نوع بیماری‌ها با تدبیر و رای درست خود شخص صورت تحقق می یابد و احتیاج بروانکاو و روانپزشک در نتیجهٔ اینگونه امراض پدید می‌آید (این شرح مربوط بزیر نوشته‌ی غزل ۱۶۰می‌باشد).
- ۱۹ـ خداوند تبارک و تعالی در چند سوره از سوَر قرآن مجید آیاتی درباره‌ی مضار اسراف و عواقب نامستحسن آن نازل فرموده که ما بندگان ذات اقدسش ملزم برعایت این امریه و دستور هستیم. در آیهٔ۶۰ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه که بخشی از آن در اینجا نوشته و نقل می‌شود می‌فرماید: «کُلوُا وَاشْرَبوُاْ مِنْ رِزْقِ الله وَ لا تَعْثَوا فی الْاَرْضِ مُفْسدینَ» از اطعمه و اشربه حلال بخورید و بیاشامید امّا بجهت اسراف و نگه نداشتن اندازه و حد اعتدال پا بصحن دایره افساد مگذارید که عاقبت نامحمودی دارد و همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید در زیرنوشته‌ی غزل ش۱۶۷ در باب پرهیز از اسراف از سورهٔ اَعْراف بخشی از آیهٔ شریفهٔ۳۱ را که مصداق کامل همین مسأله است نقل کرده و نوشته‌ایم: «کُلوُاْ وَاشْرَبواْ وَ لا تُسْرِفُ اِنَّهُ لا یُحِبُّ الْمُسْرِفینَ». اکنون با اندکی تدقیق در این نکته که چرا خداوند مهربان مسرفین و تجاوزکنندگان مسئله حیاتی اکل و شرب را دوست نمی‌دارد معلوم می‌شود که آن ذات بی‌بدیل با تعبیه

مصلحت طبیعی جسم و جان آدمی هم مقادیر موجود در مواد خوراکی و هم موازین استفاده از این نعمات را معین فرموده است چه اگر بارقام و اعداد متوفیان این عالم خاکی نظر بیفکنیم بر ما معلوم می‌شود که همه این بدیار باقی شتافتگان که بسن طبیعی میانسالی نیز نرسیده اند در اثر عدم رعایت اعتدال در خوردن و آشامیدن خوراکی‌ها با انواع امراض و آلام صعب‌العلاج دست بگریبان شده و نتیجهٔ کارزار و نبرد بقای نسبی و بیماری بزیان و مرگ شخص افراط کار و مسرف تمام شده است.

➢ ۲۰- با توجه به آنکه در پاورقی غزل۱۷۱ بتوضیح مختصر از معنی آیهٔ گهربار۲۱۶ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه اکتفا شده است لیکن نص منتخبه را با شرح بیشتری برؤیت شما می‌رسانیم. امید چنانست که از قراءت نصوص قرآن و ترجمه و تفسیر آن‌ها بحد کافی استفاده ببرید. اینک قسمتی از آیهٔ مزبور: «... عَسی اَنْ تَکْرَهوُاْ شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسی اَنْ تُحِبُّواْ شَیْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَاللهُ یَعْلَمُ وَ اَنْتُمْ لا تَعْلَموُنَ» که ترجمهٔ آن با این عبارت خلاصه می‌شود. چه بسا خیلی موارد و بسیار چیزها در اطراف و محیط زندگی شما وجود دارند و شما را خوش ندارد حال آن‌که منافعی برای شما دارند و یا در خیلی موارد که شما از چیزهایی خوشتان می‌آید ولی دلبستگی شما به آن‌ها و دوست داشتنشان بضرر و زیان شما می‌باشد (بعلت آن که علم بشر بکُنه و ماهیت چیزها و موجودات این دنیا اندک و در برا بر علم و آگاهی نامحدود و لایتناهی خداوند بقدر یک قطره در مقابل یک دریا هم نیست).

➢ ۲۱- شأن نزول آیهٔ شریفهٔ۵۱ سورهٔ مبارکهٔ قَلَمْ و حکمت هبوط آن به پیغمبر (ص) اسلام در این معنی خلاصه می شود که کفار و معاندان و جهّال مکه نسبت‌های ناروا و از جمله جنون و دیوانگی را بحضرتش می‌دادند و تلاوت تنزیل آسمانی آن حضرت را بباد استهزاء می گرفتند و آن اندازه نگاهاشان کثیف و بقول امروزی‌ها چشمانشان شور بود که اشتران مشغول بچرا، از چریدن باز میماندند و نقش بر زمین می‌شدند و یا این‌که صورت قمرگون و تابناک جوانان در برابر شوری چشمان آن خبیثان سیاه و قیرگون می‌گشت و... بخشی از آن آیهٔ حرزجان نقل می‌شود: «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَروُاْ...» مربوط به پاورقی غزل۱۷۹می‌باشد.

➢ ۲۲- از سورهٔ صَفّ آیات۲ و۳ را که دربارهٔی واعظین غیرمتعّظ یعنی آن کسانی که بمردم پند و اندرز نیک بودن و نیکویی کردن در حق همنوعان خویش می‌دهند امّا خود بآنچه می گویند عمل نمی کنند انتخاب نموده و در شأن نزول این سوره چند نکته قابل تأمل و تدبر را از مدنظر شما مؤمنان پاک اندیش و معتقد بقداست وعظ حقیقی می گذرانیم و رجاء واثق داریم که خواننده این سطور بی تفاوت از کنار چنین مسئله اساسی و حیاتی نگذشته و با مداقه کامل در ابعاد این مقالت نگریسته و لزوم رعایت آن‌را باطرافیان جزو فریضه دینی بداند. خداوند حسابرس روز رستاخیز خطاب بکسانی که عامل بعمل و گفتار خویش نیستند می‌فرماید که تعذیب و کیفر عالِم بی‌عمل را بطور مضاعف می‌دهد زیرا یکی از ارکان راهنمایی مردم یک اجتماع اعتقاد و اتکاء بگفته‌های صادقانه آن‌هاست که اگر خدای ناخواسته خللی در این رکن پدید آید تمام معیارهای دینی چه نوشتاری یا گفتاری نتیجه و کاربردشان گیرایی و جاذبه واقعی را نخواهند داشت. واعظان رسالت خطیری بر عهده دارند و کمترین قصور و تکاسل عواقب

زیانباری در پی خواهد داشت. در این زمینه باید بگوییم که واعظان و سخنوران معزّز کشور عزیز ما الحمدلله با اعتقاد راسخ بمبانی دینی و مذهبی و صحت و سلامت در کردار و گفتار و ارشاد و هدایت بی‌شائبه‌شان که تاکنون نشان داده‌اند همچنان بر مدار صداقت دیرینه پایدار بمانند (آمین یارب العالمین). این شرح مربوط به آیهٔ: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنوُاْ لِمَ تَقولُونَ...» می‌باشد.

➢ ۲۳ـ با اندکی تفکر و غَور در مفاهیم آیات۹۳ و۹۴ و ۹۸ سورهٔ مبارکهٔ یُوسُفْ درمی یابیم که بیماری حسد و غبطه خوردن بوضع مالی و اقتصادی یا جاه و منزلت دیگران تا چه اندازه بلای جان می‌شود و مبتلای باین خصلت نکوهیده و مذموم چگونه در انظار دیگران خوار و بی‌مقدار می‌باشد و همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایند در توضیح شماره‌ی ۱۸ (تفسیر مربوط بگفته‌ی منسوب به علی (ع) بن ابیطالب) همین بخش درباره زیان‌های حسادت و مبارزه و قیام شخصی بر علیه این مرض روحی مجملاً مطالبی نوشته‌ایم. اینک عین آیهٔ ۹۸ سورهٔ مذکور باطلاع شما می‌رسد: «قالَ سَوْفَ اَستَغْفِرُ لَکُمْ رَبّی اَنَّهُ هُوَ الْغَفورُ الرَّحیمُ» که معنای آن چنینست: حضرت یعقوب (ع) خطاب بپسرانش فرمود: نزد خداوند غفار الذنوب برای شما طلب بخشایش و آمرزش خواهم کرد زیرا که ذات یکتا بحقیقت بخشایشگر و مهربانست (مربوط به پاورقی غزل ش۱۸۲می‌باشد).

➢ ۲۴ـ هدف از نزول آیات۱۲ و۱۳ سورهٔ مبارک طه انتخاب و برگزیدن حضرت موسی (ع) بن عمران پیغمبری و تنفیذ امر آن حضرت بر بنی‌اسرائیل است. شارع و پیامبر اسرائیلیان وقتی از مادر متولد شد که فرمانروا و پادشاه مصر فرعون (رامسس) نام داشت که بر همه چیز مردم آن خطه حکومت و در حقیقت ادعای خدایی می‌کرد مردم از دست ظلم و تجاوز و تجاسر فرعون و فرعونیان بتنگ آمده بودند بموسی التجا کردند و از وی برای دفع مظالم استمداد جستند که سرانجام مسئول و خواسته اش که رهایی از یوغ استثمار طاغوت بود برآورده نشد. موسی (ع) از خداوند تقاضا کرد که بلاهای سنگین بر طاغوت و طاغوتیان نازل کند که دعایش مستجاب شد. از جمله آن آفات (طبق کتب قصص و روایات) باریدن وزغ، حدوث وبا، بارش دانه های درشت تگرگ، خورده شدن محصول خرمن‌ها وسیله ملخ‌ها، غرش رعد سهمناک رعد و فراگیری منطقه ظلمت و تاریکی را، شیوع مرگ و میر در میان کودکان فرعونیان و قضایایی از این گونه که بالاخره موسی (ع) با پیروانش از راه دریای سرخ بساحل بسلامت رسیدند و فرعون و لشکریانش در دریا غرق شدند. آیه۱۳ که شرح مختصری در پاورقی غزل۱۸۹ دارد عیناً بنظر شما می‌رسد «وَ اَنَا اَخْتَرْتُکَ فَاستَمِعِ لِما یُوحی».

➢ ۲۵ـ شأن نزول سورهٔ مبارکهٔ یُونُسْ (بخشی از آیهٔ ۴۹) بدان سبب است که افراد بشر را معلوم شود که با هیچ وسیله‌ای نمی تواند زمان و وقت فرا رسیدن مرگ خویش را پیش‌بینی کند. علم و آگاهی از این مسئله از دایره تفکر و اندیشه و محاسبات علمی یا ریاضی انسان خارج و فقط در اختیار و ید اقتدار الهی است. هر اندازه انسان در صحنهٔ پهناور جهان جولان داشته و سیر آفاق وانفس کند و یا بغیر از کره مسکونی زمین بتواند کرات دیگر را

تسخیر کند و فضل و بلاغت را بنهایت بیابد چون بمسأله فنا و موت می‌رسد مسکین و بینواست. کتابت آیهٔ فوق‌الذکر را با توجه بزیرنویس غزل ۲۰۷ ملاحظه می‌فرمایید «لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ...».

➢ ۲۶ـ از ترجمه و تفسیر آیهٔ شریفهٔ۲۱ سورهٔ مبارک حَشْر درباب عظمت پایگاه قرآن کریم چنین نتیجه حاصل می‌شود که کلام خداوند دستور زندگی انسانهاست و همه نکات حکمی و اخلاقی مسطور در کتب انبیای سلف را دارا می‌باشد و همان‌طور که در آیه۵۹ سورهٔ اَنْعام مذکورست مطلب و موضوعی نیست که در قرآن از آن ذکری بمیان نیامده باشد چنانچه همه ی برگهای درختان کاغذ و آب دریاها مرکب و وسیله‌ی نگارش شوند و درباره‌ی مقام والا و عظمای تنزیل آسمانی و رحمت سبحانی مطلب بنویسند باز هم کما ینبغی ادای حق نشده است و در تأیید این گفتار ناگزیر باید از خود نص قرآن این حجت باهره و متقن را مثال بیاوریم که می‌فرماید: «ای مُحَمَّد (ص) به مشرکان و ناباوران و بیدینان بگو که اگر جماعت جن و انس جمعاً و متفقاً ظهیر و پشتیبان هم شوند و بخواهند سوره ای همانند قرآن بیاورند هیچگاه نخواهند توانست و درمانده و عاجز خواهند شد» ترجمه آیه و متن قرآنی آن در پاورقی غزل ۲۳۱ بنظر شما می‌رسد: «لَوْ اَنْزَلْنا هذَا الْقُرآنَ عَلی جَبَلٍ ...»

➢ ۲۷ـ از ارباب تأویل در تفسیر انابه یعنی بازگشتن از ارتکاب گناه چنین نقل شده که خدای عزّوجلّ باب توبه را بر روی همه ی بندگان خود مفتوح نموده است مگر این‌که بنده‌ی عاصی در شرک محض مانده و بر عقیدهٔ سخیف و مطرود خود ابرام و اصرار ورزد خدای تبارک و تعالی که بنقل از حدیث قدسی آورده شده است می‌فرماید: «اِنّی اَنَا اللهُ سَبَقَتْ رَحْمَتی عَلی غَضَبی» که ترجمهٔ آن چنین است: من بحق خدا هستم و بخشایش و درگذشتن از گناه بندگانم بر قهر و رویگردان شدن از مخلوق گناهکار بیشتر است و بفرموده‌ی **حافظ**: «عفو خدا بیشتر از جرم ماست» در تفاسیری که از سورهٔ مبارکهٔ تَوْبه بنظر می‌رسد. در ابتدای اعتلای دین مقدس اسلام کافران و مشرکانی که لشکر آرایی نموده و در برابر پیامبر و اصحاب و یاران و معتقدان مخلص آن حضرت بضرب سیف متوسل شده و مسلمین را کمابیش بقتل می‌رسانیدند و شهید می کردند خداوند برای مجال دادن آنها با نابه و پرستش خدا و محبت رسول خدا چهار ماه فرصت را بعنوان شُهُورِ اَرْبَعَه یا اَشهرُالْحُرُم (ماه‌های ذی‌القعده، ذی‌الحجّه، مُحرّم و رجب) جهت پشیمان شدن کَفَرَه و جَهَلَه از محاربه و قداره کشیدن بر مسلمانان و چنگ و ستیز با اسلام و دین خدا زینهار دادند که در این مواقع ترک مخاصمه بزهکاران مشرک بر صراط عقل و اندیشه‌ی صائب آیند و توبه کنند. «بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد». توبه ابعاد چند گونه دارد که تنها شمشیر کشیدن بر صدور و وجوه و هیاکل مسلمین و عابدان و خداپرستان نیست بلکه اعمال و گفتاری‌که مصالح جوامع انسانی را بمخاطره اندازد یا منافع غیرشخصی را نفی کند توبه از تکرار چنین رفتار و کردار نیز واجب و حتمی است که بعنوان مثال: رباخواری، ارتشا، تجاوز جنسی، تعدی باموال مردم، دروغگویی و نشر اکاذیب، افترا و تهمت ناروا، کم فروشی و گندم نمایی کردن و جو فروختن، سرقت از هر نوع که باشد، قتل و آدمکشی و... حتی عدم اطاعت از والدین حقیقت گو و نشوز و حرمت تمکین زوجین طبق موازین و معابیر دینی و شرعی و سوگند بناحق و

... همه و همه مشمول حباله توبه می‌باشند. شرح این مسئله مربوط بآیات کریمه۱۵ و۷۳ سورهٔ توبه (پاورقی غزل ۲۹۷) می‌باشد: «وَ یَتوُبُ الله عَلی ...».

- ۲۸- تقدیر نزول آیهٔ۳۰ سورهٔ مکّرمهٔ اَحْقافْ باین منظور بوده است که از ورود و وصول پیغمبری بزرگوار و اشرف‌الانبیاء بنام مُحَمّد (ص) در دایرهٔ نبوت خبر و مردم را بشارت دهد زیرا تعلیمات دینی حضرتش بکامل‌ترین وجه نازل شده و برای بشر مصباح الهدایه زندگی در دنیا و ذخیره تبعات نیکوی آن بعقبی است و همچنان‌که نص صریح خود می‌فرماید: «اِنَّ الَّدینَ عِنْدَالله اَلْاِسْلام» هیچ دینی کامل تر از دین مبین اسلام نیامده و نخواهد آمد. بنابراین اوامر خدا که توسط شارعی این چنین والامقام بنوع بشر ابلاغ شده مطاع محض و بی‌چون و چراست زیرا اعتصام بحبل الله و پناه جستن بالطاف الهی در سایه ی برکات تعلیمات آن حضرت مَیسور است. متن آیه و ترجمه آن را در زیرنویس غزل ش۳۵۱ ملاحظه می‌فرمایید.
- ۲۹- در چند سوره از سوَر قرآن کریم درباره ی تقدیر رزق و روزی آیات بینات بنظر می رسد که ماحصل ترجمه و تفسیر آن‌ها اینست: خداوند منّان بنابر اراده و مشیت بلامعارضش رزق و برخورداری از مال و متاع و چیزهای قابل تصرف را بانسان‌ها عطا فرموده است. هیچ موجود زنده‌ای از نباتات و حیوانات را بی نصیب از روزی و محروم خلق نفرموده و انتظام عالم را بر مدار تنازع بقاء انشاء کرده است امّا تأکیدی که بانسان‌ها شده اینست زبردستان و ثروتمندان بزیردستان ستم نکنند و از آنها حقی را سلب ننمایند و بکثرت مال و اندوخته و وفور نعمت و زر مغرور نشوند. این مطلب بسورهٔ مبارکهٔ نَحْل آیهٔ شریفهٔ۷۱ که در پاورقی غزل۳۵۵ ملاحظه می نمایند مربوط است: «وَ اللهُ فَضَّلَ بَعْضُکُمْ...».
- ۳۰- در آیهٔ شریفهٔ ۴۵ سورهٔ مبارک مائده بنقل از کتاب عتیق (توراة) آمده است که در برابر هر عضو که شخص از جانب طرف مقابل که محتملاً متخاصم نیز هست ناقص شود می تواند بنقصان همان عضو اکتفا کند یعنی مقابله بمثل کند لیکن چنانچه در مسئله قصاص بمثل تخفیف قائل شود مثلاً دیه آن‌را مأخوذ بدارد نیکی کرده و از جانب حق تعالی تخفیف در مجازات را بحساب اجر اخروی و ثواب آسیب دیده منظور می‌دارند. قسمتی از آیه مزبور را که در پاورقی غزل۳۵۹ ملاحظه می کنید عیناً می‌نویسیم: «اَلْاُذُنَ بِالْاُذُنِ وَ اَلْسِّنَ بِالْسِّن و...».
- ۳۱- سورهٔ مبارکهٔ حَشر که شأن نزول آن بر ایثار تعلق گرفته مجملاً تفسیر آن را بنظر و رؤیت شما می‌رسانیم. قوم بنی نضیر که در پی ایذا و آزار پیغمبر (ص) و یارانی که همراه و همسفر آن حضرت بودند با تأییدات خداوند رحمان در مقابله و رویارویی نخستین با مهاجران و انصار از مسکن و مقرشان بیرون رانده شدند غافل از آن‌که دژها و قلاع محکم و استوارشان در برابر عناد و دشمنی با آن مردان الهی نمی توانست حافظ و حصار واقعی باشد سرانجام چنان رعب و وحشتی سراپای اندامشان را گرفت که خانه و کاشانه خود را با دست خویش ویران نموده و اموالشان را بجا گذاشته و پا بفرار نهادند مسلمین پس از وقوع این ماجرا بفکر تقسیم اموال بجا مانده از بنی نضیریان افتادند که جهت رعایت حال مهاجرین، همراه پیامبر انصار از سهم و حق خود صرفنظر کردند زیرا نفس و

نفع آنان را بر جان و منفعت خود ترجیح دادند، آیه شریفه ۹ «... وَ یؤثِرونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ و...» (به پاورقی غزل ۳۵۹ مراجعه فرمایند).

- ۳۲- حق سبحانه و تعالی رسالت پیغمبر اکرم صلوات الله و سلامه علیه را براساس ابلاغ قرار داد و ادای وظیفه خاتم را در رساندن دستورها (اوامر و نواهی الهی) بانسان ها متذکر شده است زیرا در غیر این‌صورت ما که خود را تابع و امت آن حضرت می دانیم از کم و کیف دین حنیف اسلام بی‌خبر می‌ماندیم و از شناختن طرق نجاح و رستگاری و ضلالت و گمراهی در صحنه حیات علم و اطلاعی حاصل نمی کردیم و حلال و حرام و دیگر مسائل دینی بر ما مختفی می ماند و در اداره امور زندگانی ناتوان و درمانده می شدیم و اسرار بیان بلاغت که بر پیغمبر مکشوف گشته در بطن همین کلمهٔ ابلاغ نهفته است. این شرح مختصر مربوط بآیه شریفه ۶۷ سورهٔ مائده است که در زیر نوشته‌ی غزل ش۳۶۴ بنظر می‌رسد: «یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ...».
- ۳۳- در چند سوره از کلام الله حکیم اوامر خداوند قدیر بر موسی (ع) را می‌بینیم که می‌فرماید: یا موسی فرعون عَلَم طغیان برافراشته از اجرای فرامین ما سرباز زده و خود را خدا و مالک الرقاب مردم میانگارد. از جای برخیز و با این طاغوت جدال کن و نترس که ما پشتیبان تو هستیم. توضیح بیشتر این موضوع در شماره‌ی۲۴ همین بخش بنظرتان رسیده است. شرح مربوط بآیه ۴۶ سوره طه را در پاروقی ۳۶۹ می‌بینید. «قالَ لا تَخافا اِنَّنی مَعَکُما...».
- ۳۴- در چند سوره از قرآن کریم مثل سورهٔ اَعْراف (آیه۱۱) و سورهٔ ص (آیه۷۶) و سورهٔ اِسْراء - بنی‌اسرائیل (آیه۶۱) بسرپیچی شیطان از اطاعت امر خدا در سجده بحضرت آدم (ع) اشاره شده که با اندکی تأمل در ترجمه و تفسیر آن درمی‌یابیم که علت عدم تمکین شیطان بامتثال امر حق تعالی ناشی از غرور و خودپسندی بوده که نتیجه این استنکاف منفور و مطرود شدن ابلیس تا روز حشر می‌باشد. به بخشی از آیه اخیرالذکر که ترجمه آن در پاورقی ساقی‌نامه بیت ۳۸ نوشته شده توجه فرمایید: «وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اَسْجُدُوا لِآدَمَ...».
- ۳۵- از قرائت آیات۱۹ و ۲۵ سورهٔ مبارکهٔ اَلْحاقَّة و تأمل در ترجمه و تفسیر آن چنین نتیجه گرفته می‌شود که ما آدمیان پس از اتمام سنین و ایام حیات و فرا رسیدن وقت واپسین دم زندگی مادی عالَمی دیگر را ملاقات خواهیم کرد که بنام معاد یا عودت و برگشت بزندگی است. اما این زندگی دارای حساب و کتاب است و از ما در قبال اعمال پیش از ممات مؤاخذه و بازپرسی می‌شود که خلاصهٔ ترجمهٔ آیات مذکور فوق در زیرنویس غزل ش۴۰۹ بنظر شما می‌رسد: «فَاَمّا مَنْ اُوتِیَ کِتابَه بِیَمینِه...».
- ۳۶- شأن نزول سورهٔ مبارکهٔ یس (یاسین) بر پیغمبر گرامی در پاسخ گویی بسؤال کسی است که احساس کرد قوی و زورمند شده و دوران صباوت و کودکی را که موجود ضعیفی بوده فراموش کرده و از مقتدا و سروروسید خویش می پرسد این استخوان های پوسیده و از گوشت و پوست عاری شده چگونه زنده خواهد شد؟ ای مُحَمّد بگو آن‌که آن ها را عاری از استخوان کرده و در خاک جای داده دوباره زنده می‌گرداند. ترجمه و متن اصلی این آیه را در پاورقی غزل ۴۱۸ می‌بینید: «وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَ...آیات۷۸ و ۷۹».

- ۳۷ـ آیات۱۳ و ۱۴سورهٔ مبارکهٔ نساء که شأن نزول آن ها منوط باطاعت اوامر خداوند تبارک و تعالی و پیغمبر عظیم‌الشأن می باشد مستغنی از تفسیر و توضیح است زیرا هدف غایی آفرینش انسان، شناخت قدرت لایتناهی خدا و اعتقاد بوجود گرداننده ی نظام عالَم و پرستش او و گردن نهادن بفرمان رسول (ص) که فرستاده‌ی خداست در این زمینه از تطویل کلام اجتناب نموده و با اوحد الدین کرمانی همنوا می‌شویم که می گوید:

«یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه — جز در رخ خوبِ تو نکردیم نگاه»
«خوبان جهان آینه‌ی حُسن توأند — در آینه دیدیم رخ حضرت شاه».

متن اصلی آیات فوق‌الذکر در پاورقی غزل۴۲۷ بنظر شما می‌رسد: «... مَنْ یُطِعِ اللهَ وَ رَسوُلَهُ یُدْخِلْهُ جَنّاتٍ...».

- ۳۸ـ در بعضی از تفاسیر قرآنی آیهٔ شریفهٔ ۱۴۳سورهٔ مکرّمهٔ اَعْراف را برای حضور موسی در وقت و جای معین بمنظور تکلم با ذات رَبّ الْعِزّه که با اقوام و اتباع راستین وی ذکر کرده‌اند عدهٔ آنان را۷۰ نفر نوشته‌اند که می‌خواسته اند سامع و ناظر تکلم موسی با خدا باشند امّا صحنه ملاقات برابر نص آیه مذکور فوق بشکل دیگری ظاهر شد که چنین بوده است: «وَ لَمّا جاءَ موُسی لِمیقاتَنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ...» که ترجمه آن در زیرنویس غزل ش ۴۳۹ برؤیت شما می‌رسد و حکیم فردوسی شاعر حماسی و ملی ما در این مناسبت چنین فرموده: «به بینندگان مر تو بیننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را» که مراد از بینندگان و دو بیننده، چشم‌ها و بیننده در مصراع اول منظور خداوند بینا و ناظر است.

- ۳۹ـ از جملهٔ نعماتی که به بهشتیان و خالدین جنّات برابر سورهٔ مبارک مُحَمَّد (ص) (آیهٔ شریفهٔ ۱۵) داده می‌شود: باغ های دلکش و باصفا دارای نهرهای آب گوارا و پاک، جوی های شیر عذب و دلچسب، عسل مصّفی و بیغش و انواع میوه‌های خوش طعم و لذت‌بخش و... است و دوزخیان را نصیب از غِسلین (غذای ممزوج چرک و خون، بستن آنها با زنجیرهای۷۰ ذرعی و شعله های سوزاننده گلخن سعیر و آب جوشان با بوی مشمئزکننده که غیرقابل شرب است بقسمی که امعاء و احشای آن‌ها را مفترس کرده و می‌سوزاند. متن بخشی از آیه مزبور را که در زیرنویس غزل۴۵۶ با ترجمه آن نوشته شده است ملاحظه فرمایند: «مَثَلُ الْجَنَّةِ اَلّتی وُعِدَ الْمُتّقوُنَ...».

- ۴۰ـ از شمار خاسرین و زیانکاران این عالم کسانی هستند که نقض عهد می کنند یعنی پیمان شکنانند. خداوند جهان و جهانیان در آیهٔ کریمهٔ ۲۷ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه فرموده است که بعد از عقد میثاق بآن وفا کنید در غیر این‌صورت در ردیف کسانی قرار می گیرید که وجودشان برای جامعه انسانی فاقد ارزش و اعتبار است تمام متن آیه را با ترجمه آن که مربوط بزیرنوشته غزل۴۶۰ می‌باشد ملاحظه فرمایید: «اَلّذینَ یَنْقُضوُنَ عَهْدَ اللهِ مِنْ بَعْدِ میثاقِهِ وَ یَقْطَعوُنَ ما اَمَرَاللهُ بِهِ اَنْ یوُصَلَ وَ یُفْسِدوُنَ فی الْاَرْضِ اُولئکَ هُمُ الْخاسِروُنَ» یعنی آن کسانی که بعد از عهد کردن و پیمان بستن ناقص آن می شوند و آنچه را که خداوند بآن امر فرموده می گسلند و در روی کره زمین بتبهکاری می‌پردازند در زمره زیان کارانند.

- ۴۱ـ شأن نزول آیهٔ۲۴ سورهٔ مبارک طوُر و آیات۵۱ و۵۲ سورهٔ مبارکهٔ دُخان تقریباً مرادف و شارح سوره مبارک مُحَمَّد (ص) می‌باشند. بپاورقی غزل۴۶۴ رجوع شود: «وَ یَطوُفُ عَلَیْهِمْ غِلْمانٌ...».
- ۴۲ـ آیهٔ ۹۷ سورهٔ اَنْعام بیانگر خلقت کواکب و نجوم سماوی بمنظور راهیابی انسان ها در شب چه در سطح صحاری و بیابان های خشک و وسیع و دیولاخ باشد و چه در دریاها و بر فراز اقیانوس‌ها. (بپاورقی غزل۴۷۶ «هُوَ الَّذی جَعَلَ لَکُمُ النُّجومَ...» مراجعه فرمایند).
- ۴۳ـ هدف از نزول سورهٔ مبارکهٔ رَعْد با توجه بآیات شریفهٔ ۱۲ و ۱۳ در این موارد خلاصه می‌شود: یکی این‌که وسیله انذار و بیم و رعب کسانی باشد که می پندارند دولتسرا و کاخ و قصرشان مستحکم است و هیچ عاملی نمی‌تواند آن را تخریب کند یا بآن آسیب چندانی برساند. چه بسا که کاخ های رفیع و محکم چنین خیال‌پردازان طعمه حریق حاصل از پدیده‌ی آسمانی آذرخش شده است. دیگر این‌که پدیده‌ی رعد و برق موجب نزول باران‌های تند و شدید گشته که کشاورزان مضطرب و منتظر را خوشحال و زمین‌های زراعی را سیراب می‌کند در همین مقال می توانیم بگوییم ممکنست نهرها و رودخانه‌های بی آب و خشک شده در اثر سیلاب‌های حاصل از عملکرد رعد و برق دوباره پرآب شوند. مطلب سومی که از ترجمهٔ آیهٔ ۱۳ مفهوم می گردد اینست که فرشتگان بیم دارند مبادا در اطاعت امر خداوند قصوری کرده باشند برای نیایش آن‌ها بآستانه کبریا تذکاریست. «وَ یُسَبِّحُ الرَّعْدَ بِحَمْدِهِ وَ الْمَلائکتهُ مِنْ خیفَتِه» این شرح مربوط به پاورقی غزل۴۹۹ می‌باشد.
- ۴۴ـ از ترجمه و تفسیر کلام منسوب به علی (ع) بن ابیطالب که وسیله عبدالله فکری نویسنده‌ی کتاب المقامات الفکریه که در پاورقی غزل ش۵۲۲ تحت عنوان: «اَتَزْعُمُ اِنَّکَ جِرْمٌ صَغیرٌ...» ملاحظه می‌فرمایید چنین استنتاج می شود که نوع بشر در مقایسه با برخی از گروه های جانداران دیگر سطح زمین خیلی ضعیف و ناتوان خلق شده است حال آن‌که جانور مهره‌داری چون سگ که ما انسان ها با نظر استحقار و تخفیف باو می‌نگریم از لحاظ تکامل مراکز ادراکی و دریافت تأثیرات احساسی از ما کامل‌تر خلق شد ه که بعنوان مثال قوی بودن مدرکات بصری در شب تاریک و قوای شامه و شنوائیش را می‌توان نام برد. ما انسان‌ها ارتعاشات صوتی بین ۱۶ (حداقل) و ۲۰۰۰۰ (حداکثر) را می توانیم با گوش خود بشنویم و کمتر یا بیشتر از این دو حد ارتعاشات را عضو شنوایی ما قادر بادراک آن نیست. از نظر علم فیزیک ارتعاشات کمتر از۱۶ را مادون صوت (انفراسون **Infrason**) و بیشتر از ۲۰۰۰۰ ارتعاش را ماوراء صوت (اولتراسون **Ultrason**) می‌گویند که از این‌گونه اصوات مهیب می‌توان بصدای حاصل از پرتاب فشفشه‌ها یا موشک های کیهان پیما و فضانورد اشاره نمود و هکذا در مواقع بروز حوادث غیرمنتظره مانند حدوث طوفان و زلزله با این‌که این‌همه وسایل مدرن و شگفت‌انگیز در اختیار انسانها قرار دارد معهذا تاکنون نتوانسته است پیش‌بینی های لازم را قبل از وقوع حادثه برای تدارک وسایل مبارزه یا لااقل فرار از محل بروز واقعه بنماید و ثبت نو سانات و میزان درجه شدت و مرکز انتشار زلزله را پس از حدوث آن اعلام می‌دارند در صورتی که اسب و پرندگان و سگ و مرغ چند لحظه قبل از وقوع توفان و زلزله با کوبیدن سُم بر

زمین و پرواز از آشیانه یا بیرون پریدن از لانه و... از خود صیانت کرده و آثاری بروز می‌دهند و یا حشراتی چون زنبور و مگس و مورچه امواج برخاسته از مواد خوراکی را از فواصل نسبتاً دور استشمام نموده و بسوی آن روی می‌آورند همچنین پروانه‌های نر از فاصلهٔ چند صدمتری وجود پروانه‌های ماده را با حس بویایی خود درک میکنند و ... امّا در این میان همین انسان کم زور و ضعیف با نیروی تفکر و اندیشه که خداوند باو خلعت داده بر تمام موجودات مزیت یافته و در موارد و مواقع لازم آن موجودات را مسخر خود می کند و در این مصاف است که بشر فقط خداوند را تواناتر و قدرتمندتر از خود دانسته و می‌داند «رسد آدمی بجایی که جز خدا نبیند ـــــ بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت» و اینست که فرموده اند در نهاد و فطرت انسان عالم اکبر تعبیه شده و با اعضا و جوارح او خمیره و عجین شده است.

- ۴۵ـ در تفسیر نوُن و الْقَلَم از سورهٔ مبارکهٔ قَلَمْ چند مطلب حصول مقصود می‌نماید. یکی این‌که قبل از هجرت آن‌حضرت بمدینه، کافران و مشرکان مکّه دست از ایذا و آزار پیغمبر (ص) باز نمی‌داشتند و با انواع ترفندها می خواستند که حضرتش را وادار بپرستش و نیایش اصنام که ساخته و پرداخته دست خودشان بود نمایند و چون ایشان مسئول و خواسته‌ی بت پرستان را نپذیرفتند نسبت ناروای جنون را بمعظم له دادند دیگر این‌که آیات الهی را بافسانه‌های پیشینیان (اَساطیرُ الْاَوّلین) نسبت می‌دادند و همان‌طور که در پاورقی غزل ۳۲ مشاهده می‌شود. ابولهب و ابوجهل از طریق عناد و ستیزه‌جویی با پیامبر باشاعهٔ نفی قرآن در میان طرفداران خود پرداخته بودند. لیکن حقّانیت کتا ب آسمانی پس از مدت اندکی محرز و هویدا گشت و بساط کفر و بیدینی و معاندت کافران و مشرکان برچیده شد و همچنین کسانی که دیگران را از احسان و دستگیری مؤمنان فقیر و مسکین منع می‌کردند در زمرهٔ گناهکاران محسوب شده و اعتماد مردم از گفتار آن‌ها سلب شد و...
- ۴۶ـ شأن نزول آیهٔ شریفهٔ۹۰ (سورهٔ مبارکهٔ نَحْل) بر جامعیت اوامر و نواهی حجت باهره دلالت دارد یعنی با بیان روشن تر چنانچه هر فرد مُسْلِمْ یا مُسلمه بمفهوم این آیه عمل کند هیچگاه در زندگی خویش گرفتار مصائبی چون ناکامی، شکست و بی بهرگی از نعمات مخلوقه الهی و نیز عذاب و رنج اخروی نخواهد شد بپاورقی شرح ترکیب بند بیت۳۲ مراجعه فرمایید: «اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالْعَدْلِ و...».
- ۴۷ـ خداوند سبحان در سورهٔ منیف زُمَر آیهٔ کریمهٔ ۵۳ می فرماید که ای بندگان من از درگاه رحمت من رو مگـــردانید و مأیوس و نومید مباشید. خواننده‌ی سطور این بخش با توجه بشرح مندرج شماره‌ی ۲۷ آیهٔ شـــریفهٔ «یا مَلائکتی قَدِ ا سْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبدی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْری فَقَدْ غَفَرتُ لَهُ» می‌داند که بحقیقت «عفو خدا بیشتر از جرم ماست» و از نکات سربسته و اسرار الهی چیزی نمی‌دانیم. لیکن در تفسیر آیه اخیرالذکر باید چند نکته را از نظر دور نداریم: خدا را بیگانگی یاد کنیم و شریک و انبازی برای ذات اقدس او قائل نشویم برسالت پیامبران و کتب آسمانی نازلشده بر آن ها و بروز قیامت و زنده شدن دوباره و کتاب و میزان مسطور برای یوم النشور ایمان داشته باشیم. در زندگی مادی دنیوی بحریم حقوق دیگران تجاوز نکنیم. آنچه که حق خود می‌دانیم (برابر موازین شرعی و

دینی) حق خود بدانیم و حق دیگران را حق آن‌ها بدانیم. در صورتی که ما متصف باوصاف حسنه انسانی باشیم و رعایت مسئله حق ناس را بنماییم ان‌شاء الله خداوند ما را در ظّلِ حمایت و عفو بی‌شک و ریبش قرار داده و از قصور و خطایای ما با حکمت بالغه‌اش درمی‌گذرد.

پایان شرح آیات قرآنی و کلام بزرگان دینی

بخش ششـــم ـ فهرست اَعلام

این بخش شامل: اسامی اشخاص، مکان ها، آثار تاریخی، اصطلاحات طبّی، نجومی، القاب و عناوین ایرانی و غیرایرانی، آلات موسیقی و... است لطفاً قبل از مراجعه بمطالب این بخش به علائم اختصاری زیر توجه فرمایید.

ب نشانگر بیـــت

پ نشانگر پاورقی

غ نشانگر غـــزل

مثال: پ. غ ۲۱ ـ پ. غ ۱۵۶ (یعنی بپاورقی غزل۲۱ و پاورقی غزل۱۵۶ مراجعه شود).

و همچنین غ ۴۰۵ ب ۴ (یعنی به غزل شماره‌ی۴۰۵ بیت چهارم مراجعه شود).

پ

ت

ث

ج

چ

ح

س

ش

پایان فهرست اعلام

بخش هفتم ــ کلید ابیات

بخش هفتم که در واقع بخش پایانی دیوان است شامل مجموع و کل ابیات دیوان خواجه **حافظ** رحمت الله علیه می‌باشد که از آن می‌توانیم بعنوان مفتاح الابیات یا کشف الابیات نام ببریم با این توضیح که از مَطلع هر بیت دو یا چند کلمهٔ آغاز آن را انتخاب کرده و بنظر شما طالبین معزز برسانیم. امید است این خدمت ناچیز مورد پسندتان قرار گیرد. نکته قابل توجه این‌که بخش کشف الابیات شامل دو قسمت است که قسمت اول آن‌را بمطالع ابیات غزل‌ها و قسمت دوم را به کشف الابیات مثنویات، ساقی‌نامه و ... اختصاص داده‌ایم.

قسمت اول ـ کشف‌الابیات دیوان حافظ
(بخش غزل‌ها)

✧ حرف آ

✧ الف

✧ پ

ت

چ

ح

✧ خ

د

ز

ژ

س

ش

ص

ط

غ

ف

هو الغنی
الحمید

✧ **ک**

✧ گ

✧ ل

✧ م

ن

ی

پایان قسمت اوّل (کشف‌الابیات) غزلیات

قسمت دوم کشف‌الابیات

مشتمل بـــر:

۱. مثنویـات

۲. ساقینـامه

۳. مغنّی‌نامه

۴. مُخــمّس

۵. ترجیع‌بند و ترکیب‌بند

۶. قصـــاید

۷. مقطّعات (قطـــعه‌ها)

۸. ربـــاعیّات می‌باشـد.

ب

پ

ت

ج

چ

ح

◈ خ

◈ د

◈ ذ

◈ ر

◈ ز

◈ س

◈ گ

ن

پایان کشف‌الابیات قسمت دوم

پایان مکتوب (تَکمله) دیوان و شرح چند نکته . . . . .

کتابی که هم‌اکنون پیش روی شماست محصول زحمات و کوشش‌های ذیقیمت و بیدریغ متقّدما نیست که سال‌ها رنج برده، خون دل خورده، شب نخوابیها کشیده و محرومیتها دیده‌اند که از قرن هشتم هجری و از زمان دوست وفادار و صمیمی و شاگرد حقشناس و مخلص حافظ یعنی محمد گلندام تا به امروز ادامه داشته است و بنده کمترین محب حافظ همان راهی را پیش گرفته‌ام که طی گذشت قرون و اعصار گرانمایگان فرهیخته در آن گام نهاده‌اند یعنی فی‌الحقیقه جرح و تعدیل یا ابداع و کشفی بر این امر مترتب نیست بلکه مجموعه‌ای از روش کار دیگران می‌باشد که تدوین و فراهم شدن کتابی با این خصوصیات را میسر ساخته است.

از خداوند ذوالمنن و واهب العطا یا وملجأالبرایا علّو درجات برای کاتبان و شارحان ارجمند متوّفا و بقای عمر با عزت برای نسخه‌برداران و مصحّحان محترمی که در قید حیات هستند از صمیم قلب مسئلت دارم.

نکاتی که به شما خوانندگان معزّز دیوان عرضه می‌شود بدینقرارند:

اولّا در تهیّه و نوشتن این دیوان از مقایسه و مقابلهٔ سی و چند نسخهٔ معتبر و قابل اعتماد استفاده و سعی بر آن شده که دیوان حافظ تقریباً کامل و حاوی کل ابیات سروده‌ی خواجه باشد در این مقوله از استنساخ بیتهای مشکوک که انتساب آنها با تصنیف اعجوبهٔ سخن (حافظ) مغایرت داشته‌اند صرفنظر گردیده است در همین زمینه بد نیست بدانیم که کل دیوان خواجه شامل: غزلها با تعداد ۵۴۳۵ بیت (۶۰۹ غزل) و دیگر سروده‌ها (مثنویّات، قصائد، قطعات و . . .) با تعدادی حدود ۱۰۱۵ بیت می‌باشد.

ثانیاً در تدوین نسخهٔ حاضر جهت حصول نتیجهٔ مطلوب یعنی سهولت در امر صحیح خواندن، علامات؛ زبر، زیر، پیش و سکون را که در زبان عربی فتحه، کسره، ضمه و جزم گفته میشود بکار برده‌ایم. مضافاً اینکه از علائم آوایی و تقطیع مانند تشدید (ّ) و سؤال (؟) و تعجب و تحسین و ندا (!) و . . . تا حد ممکن استفاده شده است که صرفاً هدف از اعراب گذاشتن روی کلمات این بوده که افراد غیرمتخصص و حتی کم‌سواد نیز بتوانند از لذت خواندن دیوان حافظ مهجور و محروم نمانند و بدون نیاز به استاد یا راهنما بهره کافی را ببرند چنانچه در امر تفهم یا تفهیم مشکلی پیش آید با استفاده از معانی لغات همین دیوان و یا بخش اعلام رفع مشکل شده و ابهامی در کار قرائت روی نیاورد.

ثالثاً در باب کتابت و رونویسی ابیات سعی شده تا ترتیب و توالی بیت‌ها مخدوش نشده و با نحوهٔ تفکر و اندیشه‌ی حافظ هماهنگ و متوازن بوده و متفرق نشوند. به عنوان نمونه دو بیت ۶ و ۷ غزل شماره‌ی ۴ را مثال می‌آوریم که لزوماً باید یکی بعد از دیگری در کتاب گنجانده شود.

لازم بذکر است بدانیم در کلماتی نظیر طُرّه، حلقه، خرقه، سفینه و دایره و . . . که اساساً عربی میباشند در صورت

اضافه‌شدن به یاء الحاقی باید روی های آنها علامت همزهٔ (ء) بگذاریم زیرا همزه ویژه‌ی کلمات عربی است و در کلماتی مانند میخانه، باده، آوازه و جامه و . . . که ریشه و اصل آنها فارسی است در صورت افزودن یای الحاقی که بشکل مضافٌالیه درمی‌آید باید یاء را مجزا از کلمه بنویسیم. برای وضوح مطلب دو مورد نشان داده میشود:

«بگیر طُرّهٔ مه‌طلعتی و قصّه مخوان» و «میرسد مژده‌ی گل بلبل خوش‌الحان را» گذاشتن علامت همزه روی کلمه‌های فارسی که به (ه) ختم شده‌اند از غلطهای فاحش محسوب میشود.

رابعاً از مطالعهٔ بعضی دواوین چنین استنباط میگردد که کاتبان و نسخه‌نویسان محترم متأسفانه متوجه نشده‌اند که با یک اعراب زبر یا زیر (فتحه و کسره) معنی کلمه بکلی عوض میشود مثلاً کلمهٔ بَطالت بمعنای گُردی، پهلوانی و شجاعت و با رسم‌الخط بِطالت بمعنای بیکاری، سستی و بوالهوسی بکار میرود، همچنین کلمهٔ سَکته با معنای توقف کار فیزیولوژیکی اعضاء بدن بویژه ایست قلبی یا دماغی و سِکته بمعنای وسیله سرگرمی مانند اسباب‌بازی بچه‌ها و هکذا شناختن موضع و محل حرف (ک) که ضمیر منفصل عربی است اگر در ترکیب جمله با نشان فتحه بکار رود دلالت بر جنس مذکر و بصورت کِ برای جنس مؤنث بکار میرود. در غزل شماره‌ی ۲ این دیوان چنانچه مصراع «بدم گفتی و خرسندم عفاکِ الله نکو گفتی» راعفاکَ الله بنویسند یا بخوانند افادهٔ معنا نامطلوب خواهد بود و در اذهان هشیاران و نکته‌سنجان جلوه‌ای نامعقول خواهد کرد. «تو خود حدیث مفصّل برخوان از این مجمل».

خامساً در تتمهٔ نکات مذکور و در بخش پنجم ببررسی شأن نزول آیات قرآنی، که ترجمهٔ آنها در پاورقی صفحات دیوان بنظر میرسد پرداخته‌ایم تا معنای آنها که با دنیا و علم امروزه مناسبت تام دارد مبرهن شود و اندیشه‌هایی نیکو و مثمر بمدد این آیات بیّنات در مخیّله مشتاقان و طالبان راه رستگاری نضج گیرد که اثرات سودمند آنها نصیب جامعهٔ بشری گردد.

از قارئین گرانقدر استدعا دارم که بذیل عنایت و کرم خود این کمترین مُحرّر را معفو و مغفور بدارند و از لغزشها و اشتباهاتیکه در نوشته‌ام ملاحظه میفرمایند بغمض عین بگذرند.

بعونِ الله تعالی و توفیقهُ کتابت این نسخهٔ دیوان مُنیف خواجه‌ی لسان‌الغیب به پایان رسید. مُصحّح از قارئین محترم انتظار و تقاضا دارد که برای خشنودی روح حافظ و ارواح جمیع رفتگان فاتحه‌ای نثار کنند و جهت غفران معاصی این مُذنب فقیر از پیشگاه ذات جلّ و علا آمرزش طلبند.

والسلام علیکم و لمن استهداء...

خلیل یوسفی‌نژاد

شهریورماه ۱۳۸۴ خورشیدی

HÂFÈZ ENCYCLOPÉDİQUE

COMPİLÉ PAR

KHALİL YOUSSOFİNÉJÂD

Published by :

Nasher-e partow bayan
www.kurd book.com